



## تئناسنامه ڪتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان هویت گمشده

نویسنده: parya\*\*\*1368

ژانر: عاشقانه. اجتماعی. روانشناسی

طراح جلد: fadya.mz

# هویت گمشده

**فلاصه :**

مردی سرد با آرمان و آرزو به دست آوردن قلب دفتر فواندش ، اما دفتر قصه ما بفاطر گذشته مادرش از قیماش متنفر است.

پسر جوانی که در دنیای دو گانه زندگی می کند و از پهره سیاه دومش بی فیر است.  
سرنوشت این سه رو به هم وصل می کند تا گذشته ی تکرار شود و آینده ی نامعلوم رو بسازد...

مقدمه :

اختلال تجزیه هویت یا هویت‌پریشی (که اختلال چند شخصیتی، شخصیت چندگانه، تعدد شخصیت و اسامی نظیر آن هم نامیده می‌شود)

یکی از اشکال اختلالات تجزیه‌ای و گسستگی می‌باشد؛ عبارت است از وجود دو یا چند هویت یا شخصیت متمایز که به تناوب رفتار را کنترل می‌کنند. معمولاً این شخصیت‌ها نام و سن و مجموعه‌ای از خاطرات

و رفتارهای ویژه خود را دارند. در اغلب موارد یک هویت اصلی با نام واقعی شخص وجود دارد که منفعل، وابسته و افسرده‌است. هویت‌های جانشین نوعاً دارای ویژگی‌هایی هستند که با هویت اصلی

تعارض دارند؛ مثلاً خصمانه، کنترل‌کننده و خود ویرانگرند. در بعضی موارد این شخصیت‌ها ممکن است حتی در ویژگی‌هایی مثل دست خط، استعداد‌های هنری و ورزشی و آشنایی به زبانهای

خارجی با هم تفاوت داشته باشند. هویت اصلی معمولاً از تجربه‌های هویت‌های دیگر اطلاعی ندارد. دوره‌هایی از یاد زدودگی بدون علت، از قبیل زوال حافظه برای چند ساعت یا چند روز در

هفته، می‌تواند نشانه‌هایی از وجود این اختلال در فرد باشد.

علایم:

سردرد یا درد خفیف در سایر نواحی بدن.

اختلال ضعف حافظه و خارج شدن از دایره زمان و فراموشی لحظه‌ای یا مشکل در به خاطر آوردن برخی اطلاعات فردی که قابل توجیه با فراموشی معمولی نیست.

تغییرات قابل توجه در رفتار بیمار به گزارش یک ناظر.

وجود تضاد در شخصیت و رفتار



گاهی دیگران رفتارها یا خاطراتی را از فرد بازگو می کنند که خود بیمار آنها را به خاطر نمی آورد. بیمار ممکن است خود را به نام دیگری بخواند یا خود را به عنوان سوم شخص یا «ما» خطاب کند. شنیدن صداهایی از شخصیت های درون ذهن.

حملات ترس و اضطراب که حاوی ترس های غیرقابل توجیه و بیان باشد. وجود افسردگی در شخصیت اصلی.

پارانویا

اختلال مسخ واقعیت

خوددگربینی .

\*\*\*

دخترک هفت ساله ، بی مهابا می دوید ، زیر رگباری از ترس و وهم قرار داشت ؛ مچ دست چپش را محکم بسته بود ، گویی شیء یا چیز با ارزشی را در این صندوقچه ی گوشتی پنهان کرده ، حمل می کرد . نگران و ترسیده ، کوچه های پایین شهر را طی میکرد تا به مقصدش که خانه کلنگی قدیمی بود برسد ؛ در را باز کرد و پشت در نفسی آسوده کشید ، همچون تشنه ی که به جوی آب خنکی رسیده بود .

حال می توانست نفسی از اعماق وجودش بکشد و خیالش را از آنچه که به وحشتش انداخته ، دور کند .

موهای سیاهش که توسط اشک سرد باران خیس خیس شده بودند را با شیطنت تکان داد و با دو به سمت خانه رفت پرده را کنار زد و داخل شد :

- سلام بابا ... خوابی !؟

پدر که با دیدن دخترش انگار بهترین خوابش به حقیقت مبدل شده است ، دست هان کوچکش را که از شدت فشار ، سفید شده بودند را باز کرد .

- آوردی عزیزم ... آوردی فداشتم !؟

سرش را با خوشحالی تکان داد و دستش را باز کرد و به سمت پدر گرفت .

مرد معتاد ، تریاک را از دست های کوچکش قاپید و با تمام خوشحالی منفجر شده اش ، پیشانی دخترک را بوسید .

این برای دخترک هدیه از بهشت می ماند بر تمام آنچه که برای تهیه آن دارو چشیده بود ، درد هایش ، سختی های کشیده شد را فراموش کرد .

پدر مواد را روی شیشه شربت سرماخوردگی او گذاشت و سیم نازک و نسبتا باریکی را روی پکنیک کوچک خانه گذاشت ، برگشت و خواهشی همراه با امری مشهود کرد :

عاطفه دختر خوشگلم ... همیشه برای بابای یه چای خوش رنگ درست کنی ... تا بابا داروی تلخشو باش بخوره !؟

عاطفه ساده تر از آن بود که امر و خواهش را تکفیک کند ، او حتی نمی دانست آنچه پدر آن را دارو برای درد بیماریش می گفت همان افیونیست که همه می گفتند .

"چشمی" گفت و از کتاب و دفترش دور شد ، به قسمتی که مخصوص پخت و پز بود رفت ، اما هیچ وقت بدون مادر غذای درستی نخورده بود ، آنچه پدرش جلوییش می گذاشت غذایی همسایه های بود که به فکر عاطفه بودند نه مرد مثل او که با تن سالم و عمری تازه جوان ، در خانه می خوابید و دخترش همچون مردی کوچک ، کفش این و آن را واکس می زد و با مردم متفاوت با خودش رو به رو می شد .

\*\*\*

آن روز هم همانقدر تکراری و در این حال زیبا بود ، مرد کفش هایش را نگاهی انداخت و به چشمان پرامید دخترک که لباس پاره و پوره پسرانه ی تنش بود خیره شد :

- چند سالته!؟

- من آقا ... هفت سال... دو ماه دیگه هشت سالم میشه!

لبخند دلنشینی زد، مرد جلوی او نشست و چانه اش را گرفت به چشمان جادوی دخترک نگاه کرد، به راستی نگاه یه پرنسس را داشت؛ گرم و زیبا، زیبای رنگ آن چشم ها خاص تر بود، زیرا این نگاه شیشه ای درست مثل مینا بی رنگ و اما تمام رنگ بود.

- چشمای محشری داری!

لبخندی زد و بلند شد، چند اسکناس تا نخورده با کمال احترام به دستان کوچک اون سپرد.

همان روز وقتی ساعت درسش شد، به مدرسه با فرم داده شده زنی خیر به مدرسه رفت، سر کلاسش حاضر شد، معلمش در حال درس دادن بود که با تق در به سمت در رفت، وقتی ناظم مدرسه چیزی گفت و به او اشاره کرد واقعا قلب کوچکش ایستاد.

"نکند خطایی کرده باشد و اخراج شود"

با اینکه هیچ وقت همچین کاری انجام نمی داده بود که درس خواندنش را دچار مشکل کند.

معلم برگشت و رو به او کرد قلب کوچکش هر لحظه در حال تکان خوردن بود و سینه اش داشت بالا پایین می پرید:

- عاطفه ... دخترم برو دفتر خانم مدیر کارت داره!

- خانم اجازه!؟

معلم سری تکان داد و عاطفه مضطرب به سمت دفتر رفت تمام طول راه کارهایش را بیاد آورد، تنها چیزی که به فکرش رسید درس ریاضی بود؛ او در این درس نادان تر از همکلاسی هایش بود؛ با این وجود سعی بسیاری می کرد که یاد بگیرد.

در زد و با اجازه دخول مدیر داخل شد:

- خانم اجازه ... با ما کاری داشتید!؟

مدیر لبخند پهنی زد و به عاطفه خیره شد :

- ایشون جناب صدر هستند ... می خواهن قیم تو بشن ... تا یه جای بهتر از اینجا درس بخونی !

نگاهش چرخید سمت مردی که مدیر اشاره کرد ، چشماش گشاد شدند همان مرد صبح بود ، همان که چشمای او را خاص می دید .

عاطفه واقعا نمی دانست آنچه می شنود به چه معناست ، لیکن این را یاد گرفته بود که پدرش همیشه به او می گفت " قبل از هر تصمیم من رو با خبر کن " به همین علت جواب ساده اش شد :

- باید از بابام بپرسم !!!

مرد شیک پوش روی به مدیر مدرسه کرد :

- پدرش یه مرد معتاد نه ... به درد نخور نه ... واقعا حیف این دختر که پیش همچین پدری بزرگ بشه !!!

اخم های عاطفه ناخواسته جمع شده بودند ، عاطفه واقعا تحمل نمی کرد کسی به پدرش توهین کند حتی آن کس مدیر مدرسه اش باشد .

گریان از دفتر بیرون آمد .

\*\*\*

عاطفه نمی دانست در قلب آن مرد به ظاهر محترم چه می گذرد و این بدتر عذابش می داد .

مثل همیشه برای گرفتن داروی پدرش به سمت خانه آن مرد دژناک رفت و در زد ؛ مرد تندمزاج نهره زد :

- کیه!؟

صدایی خش دارش به زور هفت فلک بیرون جست :

- منم اردشیر خان !!!

در باز شد و چهره ترسناک مرد نمایان شد ، مثل همیشه اخم غلیظی داشت ، به سر تا پای دختر بچه نگاه کرد :

- باز کفگیرش ته دیگ خورد ... اومدی که ... مگه دیروز نگفتم دیگه اینجا نیینمت ... هان !!!!

هان بلند مرد رعشه به بدن ضعیف عاطفه وارد کرد و با بغض لجبازی گفت :

- پول آوردم ... حال بابام بده ... تو رو خدا !!!

مرد نگاهی به کف دست دخترک کرد ، پول را از دستش قاپید و مقدار مشخصی مواد به دستش داد ؛ بی احترام به سن دخترک گفت :

- آخرش تو رو هم می فروشه !!!

در را محکم بست و عاطفه به کف دستش خیره شد ، آن همه پول به همین زودی از بین رفت ، حتی می توانست با آن پول برای خود یک جفت کفش نو بخرد .

به خود نهیب زد " عاظمی...بابا مریضه ... تو بجای دعا سلامتیش و دادن داروش به فکر خودتی!؟ "

شرمنده از فکرش شد و سمت خانه دوید ؛ بی شک پدر بعد از دو روز از دارویش بدخلق و رنجور شده است و همکنون اگر یک کم از این دارو را به ریه هایش هدیه دهد خوب خواهد شد ، مهربان خواهد شد .

در حیاط را باز کرد و با قدم های محکم داخل خانه شد با دیدن کفش های نو مرددانه ، متعجب داخل اتاق شد و با دیدن همان مرد سمج شانۀ هایش فرو افتادند .

- سلام دخترم !!!

کسی جز پدرش اجازه نداشت او را دخترم صدا کند ، کنار پدرش رفت و سلام مرد را با سر پایین رفته و همراه با تلخی محسوسی داد و مرد با لبخندی پاسخ او را قبول کرد :

- به حرف هام فکر کن ... مطمئنم تصمیم عاقلانه ی می گیری !!!

بلند شد و به همراه ی که جلو در ایستاده بود اشاره ی کرد و آن مرد که به نظر عاطفه همچون دیوی خشمگین بود ، به طرف پدرش رفت و کیف قهوه ی را کنار پدرش گذاشت ، در همان لحظه چشمان پدرش روی آن مرد مسخ شدند ، انگار که داشت با آن مرد می جنگید .

مرد لبخندی زد و از در بیرون رفت و پشت سرش آن غول هم بیرون رفت .

نگاه پدرش روی کیف ثابت شده بود :

- بابا داروت و گرفتم ... بیا !!!

فریاد کشید و از فریادش عاطفه ترسیده عقب رفت :

- خـــــــــــــــــدایـــــــــــــــــا چـــــــــــــــــرا !!!

فریادش با همان رد پیدایش محو شد و سرانجام اشک هایش روی گونه های استخوانیش جان گرفتند ، عاطفه بی آنکه بداند موضوع از چه قرار است ، همراه پدرش گریه کرد و میان هق هق تلخش نالید :

- درد داری بابا ... من دیر اومدم متاسفم پول ...!!!

کلمه پول هموزن با تشکی سنگی به سر پدرش خورد و سرش را خمیده تر کرد حرف های مرد در گوشش نجوا کردند :

- مسلما زندگی عاطفه برای تو مهمه ... من برائش یه زندگی که لایقش هست می سازم ... بهتر نیست که پیش من بزرگ بشه نه تو !!!؟

- اما اون دخترمنه ... چطور می تونی اینقدر ناجوانمردانه دخترم رو ازم بگیری !!!؟

- بین من نگفتم دخترت نیست ... اما یه نگاه به خودت بنداز و بگو تو لایق عاطفه ی یا عاطفه لایق این زندگی سگی که برائش ساختی !!!؟

و سکوت بود که در گوش هاش جان گرفت :

- برو سر در و مشقت ... من خوبم !!!

عاطفه سری تکون داد و بلند شد و کیف کهنه اش را باز و کتابش را بیرون کشید ، خیال مرد به سمت بحث قبل ورود عاطفه چرخید :

- تو برایش چه آینده ی می بینی ... یه دختر واکسی ... یه جیب بر ... یه ...!!!

و حرفش را خورد اما نگاه نفوذ گر مرد جمله اش را کامل کرد ، پدر به سختی در پاراگراف های ذهنش گیر کرده بود ، به دیوار تکیه داده و به دختر ماه چهره اش خیره شده بود .

با تمام اما و اگر ها ، حاضر نبود یادگار عالیه را به کسی بدهد ؛ هنوز صدای عالیه در گوشش نجوا می کرد که از او می خواست دخترش را خودش بزرگ کردند و حتی اجازه برای تجدید فرارش را به او داد ، شهیاد به جای آوردن مادری دیگر به خانه اش همسری به مراتب بدتر را عقد کرد که حال روزش را به کلی تغییر داد .

اوایل می کشید تا غم از دست دادن عالیه را کمتر کند اما کم نبود این بوس های تلخ درد شدید ی به آرامشش تزریق می کرد ، به راستی که این زنی بود که طلاق داد نمی شد .

نفهمید چطور اشک هایش را پاک کرد و از خونه بیرون زد :

- قربان داره می ره بیرون !!!

- تعقیبش کن !!!

- چشم !!!

تماس قطع شد شهیاد بی خبر از دو چشم عقابی داشت توی کوچه و خیابان ها می رفت و فکر می کرد ، اون واقعا دوست نداشت نه دخترش را به مردی به مراتب بهتر از خودش بفروشد و نه آنکه آینده دخترش زیر یه پول دار کثیف ببیند .

نه اون دخترش را به دکتر تحصیل کرده می خواست که با فرد خوبی ازدواج و به دیدنش بیاید .

اما هردو تصویرش فقط برگ های از پاییز و بهار آینده بودند و هیچ کس خبر ندارد فرداش چطور خواهد شد .

تمام شب را بیرون و در فکر بود ، که یادش آمد عاطفه در خانه تنهاست ، به شدت هول و هراس به جانس چنگ انداخت

هر قدمی را تند و گاهی کند و با سرفه گذراند و به خانه برگشت و با عجله به اتاقش رفت ، وقتی عاطفه را زیر ملافه رنگ و رفته اش دید ، نفس آسوده ی کشید .

بالا سرش نشست و پیشانیش را بوسید ، اون هر چه که بود عاطفه را می پرستید و نمی خواست که دخترش را به کسی بدهد ؛ این آخرین تصمیمش شد .

به سمت کیف رفت و درش را باز کرد که با اسکناس های تا نخورده و یه برگ سفید مواجه شد برگ را برداشت و متن آن را خواند " تا فردا فرصت داری "

این جمله ساده ترس بدی به دلش راه انداخت ، اما امید داشت که در هر صورت عاطفه دختر اوست و کسی نمی تواند آن ها را جدا کند .

\*\*\*

چشم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و به اطراف نگاه کرد پدرش کنارش به خواب رفته بود ، با لبخند بلند شد و ملافه را رویش انداخت ؛ امروز جمعه بود و می توانست تمام وقت پیش پدرش باشد .

در حیاط با صدای بلند درس می خواند ؛ تق تق در اون به خود آورد به سمت در رفت و در را باز کرد ، این مرد چرا دست از سرش بر نمی داشت؟! مرد زانو زد و شانه هایش را گرفت :

- سلام خانم خوشگلم ... داشتی درس می خوندی ???!

عاطفه قدمی عقب رفت و به یه سلام تلخ اکتفا کرد :



- بابا خونه ست !!!؟

سرش را تکان داد و خواست به طرف اتاق برود که مرد با دو مرد دیگر داخل شد و در را هم بست ، این چه بی ادبی بود که یه مرد به ظاهر محترم انجام می داد !!؟

مرد دستی روی گونه های برفی عاطفه کشید و با مهربانی بیش از اندازه که یک غریب به او نثار می کرد گفت :

- ما با بابا ت کار داریم ... می تونی بری درس تو بخونی !!!

و قبل از جواب عاطفه داخل اتاق شدند و مرد سوم که آخر از همه داخل شد در پشت سرش بست .

مرد صندلی را جلو آورد و صدر روی آن نشست و پایش را روی پای دیگر گذاشت ، دود سیگار برگش را در اتاق پخش کرد ، با اشاره او مرد لگدی به پهلویش شهاد زد که از خواب پرید ، با دیدن صدر و آن تیپ اشرافیش ، ناخواسته نشست و به آن دو مرد که یکی را همان شب دیده بود و می دانست که محافظ اوست ، اما مرد کناریش که کت و شلوار خاکستری به تن داشت و عینک به چشم داشت را تا به حال ندیده بود صدر گفت :

- این وکیلیم ...!!!

قبل تمام شدن جمله اش شهاد گفت :

- من دخترم نمی فروشم ... بهت گفتم !!!

با اشاره صدر محافظش به طرف شهاد رفت و مشت محکمی حواله صورت زردش کرد ، دردش زیادت از تحمل شهاد بود ، صدر پک دیگری به سیگارش زد و تاکید کرد :

- یه بار دیگه وسط حرفم بپری می دهم زبونت در بیاره ...!!!

اخم و جدیت کلام صدر شهاد ضعیف را ساکت نگه داشت :

- این وکیلیم برومنده ... بهت برگ های می ده که بی سر و صدا امضا می کنی ... فهمیده ی !!!؟

لب های شهیاد با اکراه از هم باز شدند انگار هنوز می ترسید مشت محکم دیگری بخورد :

- چرا ... چه برگ های ...!!!؟

برومند جواب داد :

- برگه رضایت تو برای قیم شدند جناب صدر !!!

اخم های شهیاد ناخواسته گره شدند :

- من دخترم به کسی نمی دهم !!!

مصدر بلند شد و رو به روی او روی پنجه پا نشست :

- انگار نفهمیدی چی گفتم ... !!!

با دیدن اسلحه ی که روی پیشانیش چسبیده بود ، دهانش از ترس خشک شده بود آب دهانش را قورت داد که انگار مذا ب خالص بلعید ، نگاهش مسخ شده روی آن شی سرد سیاه بود .

- این زبون خوش و ناخوش نمی شناسه ... پس یه بار دیگه میگم ... این برگ ها رو امضا کن !!!

شهیاد به برگی که سمتش آورده می شدند نگاه کرد :

- چرا عاطفه ... این همه بچه پرورشگاهی ... بزار با دخترم باشم !!!؟

صدر نیشخندی زد و به برگ ها اشاره کرد برومند امید خاموشی بهش داد :

- فعلا تا زنده ی پیش تو نگران نباش !!!

با دست های لرزون برگ ها را امضا کرد ؛ آن شی سرد و گرم مزاج از روی پیشانیش به سمت محافظ صدر رفت و در دست های بزرگ او قرار گرفت .

صدر با لبخند کجی بلند شد و برگ ها را به سمت برومند گرفت و پشت را به شهیاد کرد :

- یه بار دیگه بفرستیش برای خرید مواد خودم می کشمت ... در ضمن عاطفه نباید از این اتفاقات خبر دار بشه !!!

هر سه بیرون رفتند عاطفه واقعا نمی خواست آن مرد را باز ببیند حس خوبی به او نداشت .

بعد رفتن آن مردان غریبه از خانه اش به اتاق رفت و پدرش را در فکر دید ، از وقتی که این مرد غریبه به خانه اش آمده بود حال پدرش را دگرگون کرده بود ، به هر حال او نمی خواست پدرش با آن حال زارش بیرون رود در هوایی سرد بماند .

نزدیک های عصر تحمل نکرد و کاپشن رنگ و رفته اش را به تن کرد و برای خرید مواد بیرون رفت ، نمی دانست چرا از آن پول های که دخترش را فروخته بود مصرف می کرد ؛ شاید عطش درونش بر احساسش غلبه کرده بود و نمی توانست داد و فریاد این زن خانمان سوز را تحمل کرد .

در زد و در توسط مرد باز شد :

- حالم بده ... !!!

مرد اخمی کرد و با صدایی پر از تحکم و قدرت گفت :

- برو گم شو من اضافه ندارم ... که به تو بدم ... گمشو از اینجا ... گمشو !!!

با هل دادن مرد افتاد :

- اردشیر ... نارفیق یه روی من رفیقت بودم !!!

- یه وقتی الان بی وقته ... برو خدا روزیت و تو جا دیگه ... !!!

با دیدن آن همه پول در دست های استخوانی شهیاد یکم غیر واقعی به نظر می رسید ، به طرفش رفت:

- این ها رو از کجا آوردی ؟!!!

- به تو مربوط نیست ... داری بده ... نداری برم جای دیگه ؟!!!

مرد که گوی اسکناس ها محسورش کرده بودند با رفتار متفاوت با چند دقیقه پیشش گفت :

- آره که دارم خوب خوبش رو هم دارم ... بیا تو !!!

- نه عاطی تنهاست بده برم !!!

- صبر کن الان میارم !!!

اردشیر مواد را به دستش داد و شهیاد خوشحال و فارغ از دنیای واقعی در سر می پروراند که عاطفه را تا وقتی زنده ست خواهد داشت ، بی خبر از این که نمی دانست که مرگ اون به قدری به او نزدیک است که خط پایانی و امضاش .

ماشین از پشت به کمرش خورد و از روی کاپوت گذشت و از سقف ماشین پایین اومد .

کوچه خلوت بود و صورتش غرق در شیاره های خونی بود و با نگاهش ماشین سیاه لوکس را تعقیب کرد که دور و دور تر می شد .

\*\*\*

عاطفه گریان در آغوش زنی قرار داشت با دیدن آن مرد انگار داغش بیشتر شد و به طرف صدر حمله کرد :

- تو بابام و کشتی ... تو بابام و کشتی ... ازت متنفرم !!!

صدر مشت های ظریفی که به سینه اش می خورد را در دست های بزرگش گذاشت و بوسید :

- عزیز دلم من مگه تحمل دیدن این اشک ها رو دارم که بابات تو بکشم ؟!!!

عاطفه به هق هق افتاده بود و نفهمید چطور در آغوش آن مرد قرار گرفت .

\*\*\*

بی پناه ی درد بزرگیست ، یتیم بودن به مراتب بدتر و عاطفه هر دو مصیبت را یک جا و در یک روز دید و حس کرد .  
توی اتاق نشسته بود به عکس پدرش خیره شده بود :

- بابای من می ترسم ... من تنهام به خدا بگو منم بیاره پیش تو و مامانی ...بابای من ببخش که نرفتم برات دارو بگیرم  
...بابای ... بابای خوبم ... دلم برات تنگ شده ... خیلی تنگ شده ... اونجا خوبه مامان خوشحال که رفتی پیشش ... گفتم  
بهش که خیلی دوستش دارم خیلی دلم برات تنگ شده ...!!!

صدایی گریه اش تمام اتاق را پر کرد ، آیا او لایق آن زندگی بود بی گناه نبود ؟!!!

صدر لیوان مشروبش را روی میز گذاشت و به برگی در دستش خیره شد :

- وقتش ... پرنسس خانم بیاد به قصرش !!!

و لبخند کجی زد .

لباس مدرسه اش را با اشک و ناله پوشید و به سمت در حیاط رفت و در را باز کرد ، با دیدن صدر عقب رفت :

- سلام پرنسس !!!

عاطفه اخم هاش پیچیده تر شدند :

- می خوام برم مدرسه !!!

صدر لبخندی زد :

- بیا بریم من می رسونمت !!!

- نه خودم می رم ... بهار با هم میاد !!!

- با هم می ریم !!!

دستش را گرفت و کشان کشان عاطفه را سمت ماشین کشید :

- ولم کن نمیام .... ولم کن ... !!!

گریه و زاری فایده نداشت و عاطفه داخل ماشین لوکسی قرار گرفت ، صدر قفل مرکزی و زد و در ها قفل شدند :

- آروم بشین باهت حرف دارم ... اونقدر بزرگ شدی که بفهمی چی می گم !!!

عاطفه فین فین کنان گفت :

- من کجا ...!!!!

صدر لبخندی زد و ماشین حرکت کرد :

- به نظرت وقتش نشده ... بری خونه خودت پیش خانواده واقعیت ؟!!!

عاطفه گیج نگاهش کرد :

- من خانوادی ندارم ... مامان و بابام مردند !!!

صدر لبخند کجی زد و چیزی نگفت و عاطفه هم چیزی نپرسید ، فکرش مشغول بود ممکن بود که همسایه ها دروغ گفته باشند و آن مرد که توی پارچه سفید پیچیده شده بود پدرش نبوده باشد ؟!!!

آیا این مرد ممکن است از آشنایان پدر یا مادرش باشد ، خودش جواب داد که پدر و مادر او هر دو یتیم و بی کس بودند و هیچ وقت عمو و عمه و دایی و خاله ... نداشت و تا می پرسید پدرش جواب می داد که تک فرزند بودند و پدر و مادر هر دو تایی آنها مردند .

ممکن بود که دروغ گفته باشد ممکن هست که این مرد نسبت خونی با او داشته باشد .

ماشین متوقف شد و عاطفه سرش را بالا آورد .

- پیاده شو پرنسس من !!!

عاطفه گیج و در فکر های ابریش پیاده شد :

- شما نسبتی با پدر و مادرم داشتی !!!؟

صدر در ماشین و بست و دست ها کوچک او را در دست فشرد و گفت :

- با مامانت نسبت داشتیم !!!

و راه افتاد عاطفه سوالی دیگری در ذهنش جرقه زد :

- شما دایی من هستید !!!؟

صدر دوباره همان لبخند کجش را زد :

- نه !!!

یه نه محکم که سوال بعدی را پاک کند ، باغ بزرگی بود ، استخر و فضایی مجزا داشت ، آن ور تر آلاچیق زیبایی خود نمایی می کرد ، عاطفه عاشق آلاچیق بود خانه یکی از دوست های مدرسه ایش دیده بود .

- می توئم برم اونجا !!!؟

صدر به مسیر دستش خیره شد و لبخندی زد :

- تو هم مثل مادرت آلاچیق دوست داری !!!

- مامانم دوست داشت ...؟! من وقتی به دنیا اومدم اون مرد !!!

چهره شادش به یک باره غمگین شد ، صدر اون به سمت آلاچیق چوب سفیدی که دو پله می خورد برد :

- خیلی خب ... اخمات تو باز کن پرنسس !!!

عاطفه به سمت آلاچیق رفت و داخلش چرخ می زد :

- خیلی قشنگه !!!

- باید توی فصل بهار ببینیش ... دور و برش پر گل های خوشگل و رنگ و با رنگ میشه !!!

عاطفه ذوق زده گفت :

- واقعا ... یعنی بهار پیام می زارید پیام اینجا !!!؟

صدر به طرفش رفت و زانو زد و دست هایش را در دست گرفت :

- عزیز دلم ... الان تو باید اینجا زندگی کنی !!!

عاطفه عقب رفت و با ناراحتی پرسید :

- چرا ... من که خونه دارم !!!؟

- یادت اومدم خونه اتون ... بابات گفت اگه بلایی سرش اومد من تو رو بیارم خونه خودم ... تو تنها نشی !!!

- بابام گفت !!!؟

- آره ... مگه اینجا رو دوست نداری !!!؟

عاطفه به دور و برش نگاه کرد که یه خانه کوچک شبیه به کلبه دید :

- اونجا خونه کیه !!!؟

صدر نگاهی به کلبه کرد :

- دوست داری ببینیش .... !!!؟ مال تو یه خونه کوچولو واسه بازی پرنسس کوچولو !!!



عاطفه با سر تایید کرد و از پله ها پایین رفت و دوید سمت اون اتاق بازی دهانش در برابر رویای واقعی باز مانده بود ، دختر که تمام اسباب بازی هایش ختم به یک عروسک پارچی می شد آن همه اسباب بازی های رنگ و با رنگ و متنوع چیزی بیش از یک رویا می رسید .

ذوق زده گفت :

- این ها مال منن ؟!!!

صدر با لبخند سرش را تکون داد :

- هر چی دوست نداشتی بگو که عوضش کنن !!!

- می توئم این عروسک و بردارم ؟!!!

- آره عزیز دلم ... بلند شو بریم توی خونه هوا سرده ... یه پالتو تنت کنم بعد بیا خب !!!

عاطفه سرش را تکان داد و با عروسک گران قیمت جدیدش یادش رفت که آغوش او تا چند روز پیش اون عروسک در به داغان را بغل گرفته بود .

داخل خانه درست مثل قصر های بزرگی بود که می توانست میان رویایی کریستالی ببیند خانه به قدری زیبا بود که از دید دختر بچه ی هفت ساله هم زیبا دیده شد .

- اونجا رو بین ... اون مامانته !!!

عاطفه به قاب عکس بزرگی که روی دیوار قرار داشت خیره شد :

- مامان عالیه ست ؟!!!

صدر لبخندی زد و دستهایش دور سینه عاطفه قفل شدند و اون به خودش نزدیک کرد :

- آره وقتی اینجا بود ... اما بابات اون از من دزدید ... درست مثل تو تو رو هم از من دزدید !!!

عاطفه کنار رفت :

- نه بابای من دزد نیست !!!

- بابات !!!!؟ کدوم بابات ... اون بی ریخت بابای تو نبوده و نیست ...

می دونی چرا وقتی من و دید اینقدر ناراحت شد ...؟ گفتم بچه ام بهم بدید ... اونم گفت خودش بهت می گه ... ولی بجاش خودش و کشت ... می دونی چرا چون نمی تونست ... شرم زده بود بگه که عاطفه من ... تو رو از بابات دزدیم ... اون بی شعور معتاد بچه من کی من رو دزدید !!!

عاطفه ترسیده از فریاد های صدر به دیوار تکیه داد :

- نترس خوشگلم نترس ... من دوستت دارم خیلی دوستت دارم ... دیگه کسی تو رو از من نمی دزده ... دیگه بیشتر مراقبت هستم نمی زارم از پیشم ببرنت ...!!!

عاطفه داد زد :

- من می خوام برم خونه !!!

صدر بهش نزدیک شد :

- هیما ... هیما گوش کن به حرف هام گوش کن ... دخترم ... من بدون تو نمی تونم ... مادرت تنهام گذاشت تو تنهام نزار ... هر چی بخواهی برات آماده می کنم ... توی پر قوی می زارمت بهترین لباس ها بهترین اسباب بازی ... اصلا هر چی تو بگی ... دوست داری اونجا زندگی کنی می ریم اونجا ... من و تو هوم !!!؟

عاطفه به چهره اشکی و چشمان قرمز آن مرد نگاه کرد :

- بابای من دزد نیست !!!

صدر چشمانش را روی هم فشار داد و با لرزش خفه ی گفت :

- بابات ... بابات دزد نیست ... الان می مونی پیش من می مونی ???!

- می خوام برم مدرسه اخراجم می کنن !!!

صدر صورتش را قاب گرفت :

- یه مدرسه بهتر می برمت ... چطور فردا بریم مدرسه نزدیک به اینجا ثبت نامت کنم هومم ... الان دوتا خواهش کوچیک کنم ???!

چهره معصوم صدر دل کوچک عاطفه را نرم کرده بود :

- هوم !

صدر لبخندی زد :

- میشه منو بابا صدا بزنی ???!

عاطفه اخمی کرد :

- خواهش می کنم بگو بابا !!!

- ولی تو بابای من نیستی !!!

صدر نفشش را در سینه حبس کرد تا سر او فریاد نکشد :

- ولی می تونم ... امروز برات باشم ... فقط صدام بزن این که جای بابای قبلی تو تنگ نمی کنه ... می کنه ???!

عاطفه با مکث گفت :

- باشه ... بابا !!!

نفس صدر در صورت متعجب عاطفه خوابید :

- همه اینجا تو رو هیما صدا می زن ... شناسنامه جدیدت هم به اسم هیماست ... دیگه عاطفه نیستی !!!

- ولی اسم من عاطفه احمدی نه!!!

- دیگه نیست از امروز به بعد اسم تو هیما صدر نه ... الان بهم بگو اسم بابای هیما صدر کیه ???!

عاطفه گیج به او خیره شده بود او که هیما صدر را نمی شناخت :

- نمی دونم !!!

صدر با صدا خندید :

- فرهاد و اسم مامانت مژگان عبادی یادت بمونه خب ???!

عاطفه تکرار کرد : فرهاد و مژگان عبادی !!!

\*\*\*

10 سال بعد :

هیما :

- هیما ... هیما !!!

نفسم را فوت کردم و به او توپیدم :

- چند بار بگم بهم بگو عاطفه !!!

مهرناز اخمی کرد :

- من نمی دونم به کدوم ساز تو برقصم ... جلویی بابات باید بگم هیما جلو خودت عاطفه ... خسته ام کردی خو !!!

موهایم را توی مقنعه فرو کردم و به ماشین نقره ی رنگش خیره شدم :

- بابات اومده ... !!!

بهش خیره شدم که به ماشین تکیه داده بود و دست به سینه بهم نگاه می کرد اونقدر خوش لباس بود و اشرافی که همه دخترها برایش صف کشیده بودند .

- خب مهرناز من باید برم ... بهت زنگ می زنم !!!

وقتی ازش فاصله گرفتم مهرناز تقریباً فریاد کشید :

- یه اسپند واسه بابات دود کن ناقص شد !!!

چشمانم را روی هم فشردم و به سمتش رفتم :

- چرا باز هم اومدی ... مگه نگفتم خوشم نیامد مسخره اون ها بشم ؟!!!

لبخند کج همیشگیش را زد و ماشین و دور زد :

- بشین کلی کار داریم ... در ضمن بد نیست شما بگید سلام بابا !!!

نفسم را با اعصابی به هم ریخته فوت کردم و کنارش نشستیم ، با تمسخر گفتیم :

- سلام بابای روزت چطور بود ... ؟!!!

خندید و خواست گونه ام را ببوسد که با اخم من عقب کشید ، می دانست زیادی روی این مسئله حساسم و خودش می کشید عقب .

فرهاد دوباره از همان اخمای ترسناکی که به او یاد آور می شدم فقط قییم من است ، نه چیز دیگری ، کرده بود ، محکم فرمان ماشین را گرفته و به جلو خیره شده بود .

- کجا داری می ری ... من خسته ام ؟!!!

آرام ولی مهربان گفت :

- امتحانت چطور بود ؟!!!

- افتضاح !!!

نیم نگاهی به چهره خنثی ام کرد :

- باز چرا ... من که معلم خصوصی برات گرفتم ... بردمت مشاوره دیگه چرا ؟!!!

- نمی خوام درس بخونم ... مگه زوره !!!

- هیما !!!

جیغ کشیدم :

- بهم نگو هیما ... من از این اسم متنفرم ... از توهم متنفرم ... از همه متنفرم !!!

ماشین ایستاد و اون برگشت سمتم ، مهربان و دلجویانه گفت:

- خیل خب آرام باش ... به درک که قبول نشدی ... تو دختر باهوشی هستی احتیاج به مدرک و این ها نداری ...!!!

دوباره داد زدم :

- یعنی می خواهی بی سواد بمونم که جیره خورت بشم ؟!!!

فرهاد به صندلیش تکیه داد و چشم بست و نفس های عمیقی کشید ، همین را می خواستم ، می خواستم عصبی شود می

خواستم بزند توی گوشم تا از او شکایت کنم و برم برای خودم زندگی کنم .

- تو فکر کردی من خرم ... نمی فهمم دل و ایمانت و بردم ... تو ده ساله که خودت ...!!!

دادش وجودم را لرزاند :

- خفه شو !!!

حرفم توی دهنم ماسید ، چشمات شیبه به جهنم بودند هر لحظه ممکن بود من را در این ماشین شیک و لوکس بکشد .

- هیما ... من پدرتم ... کدوم پدری به دخترش اون طوری نگاه می کنه آخه !!!؟

اشک هام چکیدند ، نه به خاطر فریادش ، نه به خاطر حرف هاش از اینکه دوباره تیرم به سنگ خورد ، پس اون فرهاد بی رحمی که سلاخی می کرد کجاست !!!؟ چرا گم شده ، چرا پیش من آرام و مهربان بود !؟

- هیما عزیزم ... من ببخش سرت داد زدم ... هیما !!!

دستش را که روی دستم گذاشته بود پس زدم و به پنجره خیره شدم .

تمام مسیر صدا فقط از پخش می آمد که یک آهنگ بی کلام پیانو بود ، ازش متنفرم هر چیزی که فرهاد دوست داشت می خواست منم دوست بدارم ، متنفر بودم .

جلوی در خانه نیلوفر ایستاد و پیاده شد ، در طرف من را باز کرد :

- پرنسس خوشگلم... پیاده شو !!!

بی میل به چیز که انتظارم بود پیاده شدم :

- چرا اومدی خونه رفیقت !!!؟

نگاهم کرد :

- رفیقت یعنی چی !!!؟

پوزخندی زدم :

- یعنی فاسقت این نیلوفره !!!

دوباره خشمگین نگاهم کرد :

- هیما این چه کلماتی که از دهنش در میاد !!!؟

دستم را از پنجه ی محکمش کشیدم بیرون :

- مگه دروغ نه... مگه نمیداد رو تختت... مگه آه کردنشو نشنیدم !!!؟

بازو هام محکم گرفت :

- یه بار دیگه از این حرف ها بزنی من می دونم و تو !!!

- مثلاً می خواهی چکارم کنی بزنی... بکشی...!!!!؟

- هیما بس کن ... بس کن !!!

- بس نمی کنم ... من از اون خونه می خوام برم ... تا صدای نحس هرزگی های تو و اون فا (... )ها رو نش ...!!!

سیلی به صورتم خورد که صورتم را به جهت راست چرخاند ، گونه ام ذق ذق کرد و اشکم چشمانم را پر کردند ، سینه فرهاد از عصبانیت بالا و پایین می رفت :

- بری ... کجا رو داری که بری ... من کی با زنی تو خونه که تو توش بودی هرزگی کردم ... چرا دروغ می گی ... می خواهی داد بزنی ازم خسته شدی ... خوب چرا دروغ می گی !!!؟

نگاه عاصیم به نگاه سرخ شده و عصبی فرهاد بود ، بازوم و گرفت و کشید سمت خونه نیلوفر ، زنگ فشار داد .

ازش شکایت می کنم ؛اگر بگویم من را می زند و اذیتم می کند چطور ثابت کنم .

این طوری که دادگاه قبول نمی کرد و می گفت دروغ می گویم :

- سلام نیلوفر ... فرهادم با هیما اومدیم چند دست لباس بخریم !!!



- بیا تو عزیزم !!!

نگاه هر دویمان به هم گره خورد ، نگاهم و ازش گرفتم ازش متنفر بودم ،متنفرم از هر چی مرد اشراف زادی توی این دنیاست .

همشون بی شرف و خودنمان .

نیلوفر در خانه اش را باز کرد و من و فرهاد داخل شدیم .

حتما هرزگی هایش را اینجا انجام میداد ، خب جا بدی نبود می شد توی این آپارتمان هم با هم باشند .

- وا هیما دخترم صورت چی شده !!!!؟

خفه شو دخترم !! فوقش 25سالتش بود و من شبیه دخترش بودم !!!!؟

اما می دانستم آغوش فرهاد وقتی رمانتیک که فاسقش من را دخترش بداند

نه مزاحم و رقیبش .

نفسم را با صدا بیرون دادم :

- فرهاد زد توی گوشم !!!

نیلوفر با صدایی جیغ مانندش گفت :

- وای فرهاد تو هیما ...!!!!؟

فرهاد عصبی گفت :

- میشه چند دست از لباس های شبت تو بیاری سایز هیما باشه !!!

نیلوفر نفسی کشید و رفت که امر ارباب را اجرا کند :

- لازم بود بگی من زدم تو گوشت ؟!!!

بدون این که نگاهش کنم گفتم :

- عمه ام که نزد تو زدی دیگه !!!

- جاش درد می کنه ؟!!!

دوتا انگشتش را با نوازش روی گونه ام کشید ، دستش را پس زدم :

- بهم دست نزن ...چندشم میشه !!!

فرهاد نفسش را فوت کرد و سعی کرد جو را عوض کند :

- راستی اومدم بهت بگم که عمه ات دعوت مون کرده تابستون می ریم پیشش چطوره ؟!!!!

بلغور کردم :عمه ؟!!!

- آره عمه فریبا خیلی دوستت داره ... گفت دلش برات یه ذره شده !!!

- ولی دل من واسه اش یه ذره نشده !!!

فرهاد دلجویانه گفت :

- هیما معذرت می خوام ... عصبی شدم ... تو حرفات خیلی زشت بود تو تازه رفتی تو سن 18...!!!

کامل سمتش چرخیدم :

- پس قبول داری بزرگ شدم ؟!!!

لبخندی زد و دستم را به دست گرفت :

- بزرگ شدی ... ولی نه اونقدر که هر چی رو بدون فکر بگی !!!

- اونقدر بزرگ شدم که خودم واسه خودم زندگی کنم !!!؟

چشماتش گرد شدند و خیره به چشمایی ذوق زده من شد :

- خب ... اینم چند دست لباس خاص واسه یه دختر خانم خاص !!!

دستم را از دستش عقب کشیدم و صاف نشستم باید فکر می کرد .

براش میدان باز گذاشتم ، دیگر لازم نیست هرزگی هاش را ازم پنهان بکند ، خونه بزرگش ارزانی خودش .

مثل همیشه خودش چند دست لباس انتخاب کرد و انتخابم را محدود کرد :

- من لباس نمی خوام !!!

- امشب مهمانی داریم فردا هم پرواز داریم خارج !!!

نفسم و فوت کردم و بدون کوچک ترین سلیقه ی یکی را برداشتم و پشت سر هم چند تا دیگر هم بهش اضافه شد .

توی ماشین نشسته بودم ، فرهاد داشت با نیلوفر حرف می زد ، هرزه پول پرست .

رویم را از او گرفتم و در داشپرت را باز کردم ، نگاهی به فرهاد کردم که هنوز هم داشت چرندیات اون دخترک را گوش می کرد .

دست بردم و اسلحه را لمس کردم .

یعنی جرعتش را داشتم ...!!!!؟ دست هانم لرزیدند ، نه من ترسو تر از این بودم .

نگاه ام به نیلوفر افتاد در داشپرت و با عجله بستم و صاف نشستم .

فرهاد پشت فرمان نشست و عینک دودی را به طرفم گرفت که پشش زدم :

- پرنسس چشمات خراب میشه !!!

عینک و گرفتم و از پنجره ماشین پرش کردم بیرون :

- هیما بس کن ... دیگه واسه امروز کافیه !!!

داد زدم : منو ببر خونه ... همین الان !!!

فرهاد نفسش را عصبی فوت کرد و موهایش را چنگ زد :

- دارم خیره سرم می رم خونه ... اگه اجازه بدی !!!

عصبی بود نگران بود :

- چی شده چرا نگرانی !!!!?

مکثی کرد و زمزمه مانند گفت :

- هیچی !!!

منم نپرسیدم به درک که ناراحت بود به درک که کار های شرکتش اجناسش هر کوفتی که می کرد به مشکل بر خورده بود .

نالیدم : به درک !!!

فرهاد لبخندی زد و مشغول رانندگی شد .

\*\*\*

داد زدم :

- برو گمشو بیرون ... خودم دست و پا دارم !!!

آرایشگر با قهر اما ترسیده گفت :

- ولی آقا گفته ...!!!

- آقات غلطت کرد با تو !!!

از اتاقم پرتش کردم بیرون و در را قفل کردم و روی تخت خودم را انداختم .

دوست نداشتم اینجا باشم ، دوست نداشتم میان دوست های فرهاد ادای دختر خوبش را بازی کنم.

هنوز هم اولین مهمانیش خار توی چشمم بود که همه با ترحم بهم خیره شده بودند .

به پهلو خوابیدم با تق در بلند شدم ، فرهاد التماس گونه گفت :

- هیما ... عزیزم میشه در و باز کنی ... خواهش می کنم باید با هم حرف بزیم !!!

اشک هام سر خوردند به عکس جوانی مادرم خیره شدم و تصاویر عجیبی به ذهنم هجوم برد تصاویر که سرچشمه اش نوشته هاش بودند .

بلند شدم و به سمت در رفتم و در باز کردم:

- چیه چکارم داری ؟!!!

خواست بهم دست بزنه عقب رفتم ، نفس نفس می زد انگار ترسیده بود :

- خب ؟!!!

- تو خوبی... چرا در اتاقت و قفل کردی ؟!!!

برگشتم روی تخت و پشتم بهش کردم :

- نمی خوام کسی مزاحمم بشه !!!

لبی تخت نشست و موهام و نوازش کرد :

- هیما من چکار کنم تو دوباره خوب شی ...می دونم اگه مامانت بود ...

بالش و چنگ گرفتم و تصاویر و عقب دادم :

- شاید الان اینقدر افسرده نمی شودی ... می خواهی برم دنبال دوست بیاد پیشت ؟!!!

بلغور کردم :

- می خواهم تنها باشم !!!

- دو ساعت دیگه مهمان ها میان خوشگلم !!!

- باشه می دونم باید برده ات آماده بشه !!!

پیشونیم و بوسید و بلند شد و رفت ، دیگه حرف هام برایش عادی شده بودند اوایل خیلی برایش گران تمام می شدند ولی الان نه دیگه پوستش کلفت شده بود .

دفتر مامان از زیر بالش بیرون آوردم و بغلش کردم ، کاش منم مثل مامان از اینجا فرار می کردم با یکی مثل بابام آشنا شوم .

دفتر را باز کردم و به عکس بابام خیره شدم و نوازشش کردم .

عالیه :

نفس نفس می زدم نمی دانستم عاقبتم چه خواهد شد فقط دیگه نمی توانستم زیر شکنجه های آن پست فطرت ها دوام بیاورم ، در کوچه بودم نمی دانستم کجای این شهر لعنتی هستم .

- اون هاش ؟!!!

- نه ... نه !!!

پا به فرار گذاشتیم اما مرد هیکل درشتی جلوم سبز شد موهام و به چنگ گرفت و من به سمت ماشین برد؛ تقلا کردم و با مشت و لگد به جانم افتادم اما آه نمی گفت .

پرتم کرد داخل "ون" و در را بست :

- انگار از جونت سیر شدی !!!

نالیدم :

- بزار من برم ... تو رو خدا بزار من برم !!!

- بری؟! خانم خوشگله تو فروخته شدی ... ارباب جدیدت بد جور اخلاقی سگیه من جونم و دوست دارم ... تو التماس اون بکن شاید ...

فقط کلفتش شدی هوم !!!؟

سرم را کف ون گذاشتیم به حال و روزم گریه کردم ، چطور میان یه عده مرد سگ صفت افتاده بودم ، من یه دختر عرب که تازه ازدواج کرده

بود ، ولیکن چه ازدواج بود ، بلکه نقشه ی بود که مرا مثل برده ها بفروشنند ، و پول زیادی به جیب بزند .

خانوام خبر داشتند کجام ، زنده ام یا مرده !!!؟

دم درخانه ی نگه داشت ، برای اینکه دوباره فرار نکنم دست ها و چشمانم بسته شده بودند .

مرد پشت سریم هولم داد تا جلو برم ، این ارباب جدید به قدری انگار به شی خرید شده اش حساس هست ، که در این مدت خرید و حملم به اینجا نمی داشتند خش بردارم .

صدایی پارس سگ ها شنیده می شد ، همصفت خودشان ، مثل سگ های پشت سرم و سگی که به او فروخته شدم .

نفهمیدم چقدر راه رفتم صدای عماد را شنیدم فارسی گفت :

- در خدمت شماست ارباب !!!

آن مرد هم دستور داد :

- چشمش و باز کن !!!

پارچه سیاه از جلوی دیدم کنار رفت و من با چند بار پلک زدن دیدم ، داخل یک خانه ام ؛ یک خانه بسیار بزرگ و رو در رویم مرد جوان و شیک پوشی که چشمای نافذ و نفوذگیری داشت نشسته بود .

- چشمش خوشگلن ... حتی از عکست خوشگله تری !!!

لبخندی زد و با سر به مرد کناریش اشاره کرد که دو کیف را به سمت عماد و چند تا از رفیق هاش گرفت ، بغضم گرفته بود ، داشتیم می مردم ، من یه زن آزاد الان برده بودم ، برده این مرد جوان و شیک پوش که عماد گفت سگ است .

نفسم به شماره افتاد ، وقتی عماد و بقیه را مرخص کرد ، با اینکه آنان هم بلایی جانم بودند ، ولی عماد هم زبانه و شوهرنحسم بود .

- خب خانم خوشگله ... اسمت مژگان عبادیه ؟!!!

نفس نفس زدم نمی دانستم چرا ازش واهمه داشتیم ، انگار که عزرائیل جلوم نشسته بود .

داد زد :

- کر و لالی ... فارسی بلدی ؟!!!

به عربی اسمم را پرسید :

- عالیہ !!!

- پس فارسی بلد نیستی ؟!!!



بلد بودم من امسال می رفتم کلاس دوم دبیرستان ، اما نمی دانستم چرا نمی خواستم اصالتم را ، زبان مادریم را ازم بگیرد .

- که این طور ... خوبه مهم نیست یاد می گیری !!!

رو به خدمتکارش کرد و گفت :

- بپرینش یکم از این حال اوضاع در بیاد !!!

چشم زنی را شنیدم که بازویم را گرفت و من را به سمتی کشاند .

دو روزست که اینجام در اتاقی که در برابر انباری که عماد اجاره ام می داد ، شاهانه بود اونم بیشتر از دو بار بیشتر اجاره ام نداد که این ارباب سگ صفت من را خرید .

دست هانم را روی چهره ام گذاشتم ، مطمئنم که برای کلفتی من را نخریده بود وگرنه نمی گفت خوشگلم ، خدایا کمکم کن ، خلاصم کن .

در اتاق باز شد و همان زن خدمتکار دستور داد که دنبالش بروم ، او چون فکر می کرد عربیم و فارسی بلد نیستیم با ایهام و اشاره حرف می زد .

یعنی خدا صدایم را شنید یعنی این سگ صفت ارباب ، من را برای کلفتی می خواست لازم نبود با او باشم .

به سمت پایین پله ها رفتم ، یه پیراهن سورمه ی و یه شلوار کتان سفید تنش بود ، لیوان متحوای جهنمیش هم دستش .

آب دهنم را قورت دادم و دعا کردم وظیفه من همه چیز باشد الا هم آغوشی با او .

جلوش ایستادم و با یه نگاه از سر تا پاهایم نگاه کرد :

- برو ... مرخصی شیما !!!

به زن کنار دستم نگاه کردم که دور و دورتر می شد ، به یک باره معده ام پیچ و تاب خورد و وحشی گری آن دو نفر یادم آمد .

لبخندی زد و با دستش خواست کنارش بشینم ، ماتم برده بود دعایم قبول نشده بود ، او جسمم را می خواست .  
بغض کرده بودم و نمی توانستم از گیج شدن سرم جلو گیری کنم .

- نفهمیدی گفتم بیا بشین !!!

اما هنوز نمی توانستم ، نمی توانستم به آن تصاویر که توی ذهنم رژه می رفتند، پشت پا بزنم و بگویم کلفتش می شم .  
فریاد کشید :

- مگه با تونیستم ... بتمرگ !!!

صدایی دادش رعشه به بدنم وارد کرد ، او واقعا مثل سگ بود ، می ترساند پارس کردنش نماد قدرتش بود .  
با ترس کنارش نشستم ، کمرم را گرفت و من به خودش نزدیک تر کرد ، نفسم متوقف شد باری دیگر قرار بود بمیرم ،  
قرار بود هم خوابه اربابم بشم .

وقتی نفس هاش را روی گردنم حس کردم ، ناخواسته گردنش را درست کنار یقه پیرانش چنگ زدم .

سرش را عقب برد و به یقه و دستم نگاه کرد ، اشک هام صورتم و پر کرده بودند ، او نمی توانست تحقیر شدن را درک کند ، احساس های یک زن را درک کند .

نفهمیدم چطور دست هام پایین کشید ، عصبی شده بود برای چنگ زدنم عصبی شده بود ، کمتر از کسر ثانیه ی سیلی محکم بهم زد که پخش مبل شدم .

- با چه جرعتی گردنم و چنگ می زنی ...هان !!!

- چی از جونم می خواهی بزار برم ... من که کاری به کار کسی نداشتم ولم کن برم !!!

به سمتم متمایل شد و موهام به چنگ گرفت :

- بزارم بری ... کجا بری ... می تونی بری و دوباره یه دختر پاک و معصوم بشی ... می تونی ???!

نیشخندی زد و مسخره ام کرد :

- بزار برم ... التماس تو می کنم بزار برم !!!

خندید و یقه ام را گرفت و بلندم کرد ، ترسیده بودم او یک روانی بود ، التماسم برایش فایده نداشت ، من و درد و بی چارگیم رویش اصلا اثر نمی کرد .

روی دست هاش بلندم کرد :

- آزادی در قبال امشب چگونه ???!

فقط امشب بعد می داشت برم ، آزادم می کرد و من می توانستم زندگی پاک داشته باشم .

نگاهی به چشم های سیاه اش کردم ، راست می گفت یا داشت فریبم می داد :

- راست می گی بعدش آزادم می کنی ???!

از پله ها بالا و به سمت اتاقی رفت :

- بستگی به حالم داره و تلاش تو !!!

لبخند کجی زد و در اتاق را باز کرد ، تمام تلاشم را کردم که راضی شود اگر چه من فقط می مردم و زنده می شدم اما چیزی نمی گفتم یک بار مهم نیست ، مهم آزادیم بود ، دفعات مکرری وجود نداشت .

- ارباب ???!

- هوم !!!

در حالی که داشت با موهای موج دارم بازی می کرد بهم نگاه کرد :

- سر حرفتون هستید ... من آزاد می کنی ؟!!!

دستش روی پهلوم حس کردم که من کشید توی سمت خودش .

- چه عجله نه ... در ضمن من تصمیم می گیرم کی بری کی بمونی ... پس وقتش که شد بهت میگم !!!

متعجب و دلشکسته نگاهش کردم ، ولی اون فقط یه لبخند کج پیروزمندان زد .

\*\*\*

هیما :

در صدا داد و مجبور شدم دفترش را قایم کنم و بشینم :

- بله ؟!!!

- هیما آماده ی عزیزم ؟!!!

- آره ... بیا تو !!!

در باز شد و مثل همیشه با آخرین مدل کت شلوار دنیا وارد شد :

- تو که هنوز آماده نیستی !!!

بلند شدم و موهام را با کش بستم و برگشتم طرفش :

- آماده م ؟!!!

فرهاد به طرفم امد و برم گرداند سمت میز توالت سفید و صورتیم :

- این آماده شدنه ... پرنسس خانم ؟!!!

شونه هام تکان دادم که دست هانش را برداشت :

- می خوام همین طوری پیام ... یا اصلا نمیام !!!

لبخندی زد :

- هنوز عصبی که ... نکنه قرار به همه مهمون ها بگی بابا فرهاد زد تو صورتم !!!

- چه بگم چه نگم واسه تو که فرقی نمی کنه ... می کنه !!!؟

توی یک حرکت برم گرداند و به چشمام خیره شد :

- هیما تو چت شده روانشناست می گه همکاری نمی کنی ... چی که تو دلت داره نفرت ایجاد می کنه ... کسی چیزی گفته

... من کاری کردم ... به جون تو که از جون خودم عزیز تره ... نیلوفر فقط کارمندم بود و الان مزون لباس داره همین

هیچی بین ما نیست ...دیگه نیست !!!

با تلخ ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم :

- برام مهم نیست تو با کی باشی یا نباشی ... فقط می خوام نباشی ازت متنفرم چرا نمی فهمی ... ازت

متنفرم !!!

فرهاد ناراحت و غمیگین به سمت در رفت قبل خارج شدن گفت :

- آماده شو بیا پایین !!!

با تمسخر گفتم :

- چشم ارباب !!!

مکئی کرد و در را باز کرد و رفت .

یادم است بار اولی که به فرهاد گفتم چشم ارباب چنان اخم درشتی کرد که انگار به او فحش بدی دادم ، اما من همان لحظه پی به ماهیتش برده بودم ، گاهی وقت ها که هنوز دفتر مامان دستم نیامده بود ، رفتار او با خدمه و حتی کارمندانش را که می دیدم خودم هم به خودم تلقین می کردم آنان از من و فرهاد پایین ترن بی اهمیت تر هستند ، باید سرشان داد کشید تا بفهمند که من کی هستم و آن ها نوکرانی محتاج به من هستند .

اما وقتی حرف و درد های مادرم را خواندم ، روال معکوس شد این فرهاد بود که باید به وجود افراد پایین ترش محتاج باشد .

لائق او بود که سرش را به دیوار بکوبم و دم نزنم ، آنچه به رگ های پاکم تزریق کرده بود پول نجسش بود نه محبت واقعی .

او فقط می خواست عالیله جدیدی را داشته باشد ، با این وجود از من می خواست که او را پدر صدا بزنم ، پدر او حتی لایق تف کردن نداشت چه برسد به پدر بودن .

به خودم در آینه خیره شدم ، دلم می خواست همه بداند که او یک عوضی به تمام معناست ، درست مثل بارانی که سرانجام سیل می شود ، مادرم او را همیشه سگ صفت می دانست و من او را گرگ در لباس بره می دیدم .

با تمام محبت های پوچی که می کرد ، باز نمی توانستم تصویر دژناکش که بار ها مادرم را شکنجه می داد از فکرم خارج کنم ، با وجود همه خصایص ارباب بودنش از مادرم یک دختر شبیه به مادرم می خواست ، حال فکر کرده که اگر من از او نیستم ولی روی کاغذی سیاه اسم پدرم را یدک می کشید ، دوست داشتم دوباره همان شناسنامه زیبا را به دست بگیرم و فریاد بکشم من عاطفه احمدی فرزند شهید احمدی و عالیله عربزاده هستم .

چشمانم محکم روی هم فشار دادم ریشه مژه هایم می سوخت ، آرزو کوچکی بود اما برای من محال برآورده شدند بود ، وقتی با داد و فریاد شناسنامه اصیلیم را خواستم جلوی روی من آن را در آتش شومینه در خانه پاریسش انداخت و شاید حال حتی خاکسترش هم نابود شده ست .

به لباس دکلمه قرمز رنگی که به تن داشتم نگاه کردم ساده و شیک چیزی که او دوست داشت .

بلند شدم و با همان موهای دم اسبی شدم از اتاق بیرون آمدم ، صدایی موزیک آرام را قبل ورود به مهمانی سیاه اش شنیدم ، این آرامش را چطور به دست آورده بود ، او که حتی لحظه های شکنجه آهنگ های تند غربی گوش می داد ، پس آن فرهاد مخوف کجا رفته بود ، کجا بود که انتقام قطره قطره اشک مادرم را از بگیرم .

از پله های مرمری سفیدی که برق اشرافی بودن خانه را به رخ می کشید ، پایین اومدم فرهاد با دیدنم به طرفم آمد و دستش را پشت کمر گذاشت ، در گوشم نجوا کرد :

- هیما ... تو رو خدا یه لبخند بزن !!!

لب هایم را تا جایی که بود کشیدم و با همان پارهگی دهانم پرسیدم :

- خوبه !!!

نفسش را روی صورتم فوت کرد و با لبخند مصنوعی به سمت مهمانانش برگشت ، مرا هم به سمت و سوی که می رفت ، می برد .

محکم پهلویم را گرفته بود و به تک تک مهمانانش معرفی می کرد ، بیشتر آن ها را ندیده بودم نگاه ام به پسر جوان و خوش لباسی خورد که از گوش ترین قسمت سالون روی مبل نشسته بود و به فیلم ما پوزخند می زد ، مانده بودم در سالون هم مگر عینک آفتابی می زنند !!

با دیدن نگاه من به روی خودش رویش را برگرداند و منم کنجکاوایی نکردم ، او هم مثل تمام مهمانان جدید که می دیدم بدجور شیک پوش و اشرافی خلق می زد .

- فرهاد !!!!

با لبخندی سرش را به سمتم چرخاند و با ابروهای بهم نزدیک گفت :

- بابا ... چی شده !!!!

بابا را با فشار محسوسی به پهلویم تا کیدی گفت ، اخمی کردم و بدتر از او گفتم :

- کمرم تیر می کشه ...اگه لطف کنی ولم کنی ممنون میشم ... ارباب !!!

خنده مصلحتی کرد و رو به مهمانش که به من آقای شجاعی معرفی شده بود گفت :

- هیما خیلی شوخ نه ... همیشه با من همین طوری حرف می زنه ... هر چی نباشه دختر منه و از من رفته !!!

با صدا خندیدند ، نمی دانستم میان چرت و پرت هایش جوکی هم بود که من حس نکردم .

دوباره به مبل خیره شدم نبود جایش خالی بود کسی آن جا نبود .

خدا رو شکر که گوشیش زنگ خورد و او با یک معذرت خواهی ، دستش را از پهلویم کنار کشید و به گوشه ی رفت ، چه

کسی بود که فرهاد میان مهمانانش حاضر به پاسخ گوی شد .

به طرفش رفتم و پشت سرش ایستادم

- کارن جان تازه خواستم به هیما معرفیت کنم ... زود رفتی پسر !!!

- ...!!!

- اون که بله ... ولی بازم یه چند دقیقه که پروازت دیر نمی شد ... اگه هم شب می موندی فردا با هم می رفتیم !!!

- ...

- کارن جان من واقعا برای پدرت متاسفم ... من هنوز دنبال مجرم مطمئن باش اگه از این ور بود کف بسته میارمش

پیشت !!!

- ...

- بله ... بله ... من حتما فردا اونجام ... با اینکه دیگه از این کار دست کشیدم ولی برای پدرت دوست خوبم این کار می

کنم ... من و هیما توی مراسم پدرت حتما شرکت می کنیم !!!

- ...



– باشه تا کاری باشه ... فعلا !!!

و قطع کرد چند دقیقه به صفحه گوشی که عکس خودم بود خیره شد و دست به جیب فکر می کرد .

با برگشتن و دیدنم در صورتم براق شد و با لکنت گفت :

– هیما ... یکی از دوست های خاصم بود ... امشب نشد بینش فردا که رفتیم پاریس می بینش پسر خوبیه ...!!!

نفسی کشید و به دور دست خیره شد :

– البته اگر دنیل خرابش نکرده باشه ... به هر حال می بینش !!!

به طرفم آمد ، اما با دستم مانع از نزدیک شدنش شدم و نالیدم :

– فرهاد سرم درد می کنه ... خسته ام ساعت یازده شبه ... برم بخوابم ؟!!!

با تعجب به لحن مهربانم ، نگاه کرد و با لبخند کجی گفت :

– عزیز دلم ... باشه می تونی بری ... فردا یه سفر خسته کنده داریم ... برو عزیزم... برو بخواب !!!

قبل از بوسه اش راه ام را کج کردم و به سمت پله ها رفتم و بی معطلی در اتاقم را باز کردم ، نمی توانستم این رفتار ها این سفر ها و تجمل افراطیشان را تحمل کنم .

به سمت کمد رفتم و و مانتوی سبز رنگی که از مد افتاده بود و زیر لباس های میلیونیم قایم کرده بودم را برداشتم و به تن کردم و بعد شال نارنجیم به سر کردم، کیف کولی مدرسم را برداشتم و مقداری پول و دفتر مادرم ، در آن فرو کردم .  
 قلبم مثل قلب گنجشک های در حال آزادی می زد ، صدایش را واضح می شنیدم ، یک نگاه ام به در بود و یک نگاهم به چیزهای که بر می داشتم .

در بالکن را باز کردم و به پایین نگاه کردم ، اخطار درونی به من می گفت ، نه نمی توانی ، دست و پایت می شکند ، اما برای رسیدن به آرزوی رهای از دست فرهاد مجبور بودم خطر کنم .

چشم بستم و پریدم .

درد شدیدی را در پای چپم حس کردم و همان سمت پهلویم تیر کشید ، لبم را به دندان گرفتم ، از شدت درد اشکم روی گونه هایم جاری شدند ، نفسی کشیدم و به خودم دلداری دادم خوب می شوم به خانه خودم که برگردم خوب می شوم .

لگان و در پشت سایه های درختان به سمت در خروجی دوم رفتم جای که نگهبانی نداشت و همیشه خدا قفل بود و کلیدش را هم با بدختی به دست آورده بودم .

در را باز کردم به دوربین خیره شدم تف کردم روش وقتی من را ببیند می خواستم تمام نفرتم را هم ببیند ، نالیدم :

– ازت متنفرم به همان اندازه ی که مادرم ازت متنفر بود ... اشغال روانی سگ صفت !!!

به کوچه خیره شدم و بی مهابا و خوشحال از آزادی دور و دور تر شدم حس می کردم دوتا بال سفید را خدا به من هدیه داده هست و می گوید پرواز کن ، پرواز کن از سیاه های این بشر به ظاهر بشر و در باطن دیو های شیطان صفت دور شو.

هیچ چیزی برایم مهم نبود من فقط یک چیز از خدایم می خواستم که همان عاطفه سابق باشم ، هویتم به من برگردد .

گرچه وجود معصوم عاطفه توسط سنگ تراشی به اسم فرهاد صیقل خورده با خوی اربابیت شده بود ، اما امید داشتم که هنوز ذره ی از خود واقعیم در وجودم زنده باشد .

فرهاد از چهره و پوشش مرا شبیه به عالیه که نزدش بود کرده بود و از اخلاق می خواست شبیه او باشم حال واقعا من کی بودم !؟

دخترکی تنها که از قضا هیچ چیز از سرما و سختی بیرون از عمارت فرهاد ندیده بود ، دختری که در همه چیز از دوستان پولدارش جلوتر بود .

خواهش و آرزوهایم روز به روز بیشتر سقوط می کردند ، من آرزو فلان لباس گران و فلان ماشین و فلان مدل کفش و ... را نداشتم ، آرزو های من هنوز هم که هنوز از وجود عاطفه گمشده در پرده تئاتر فرهاد سرچشمه می گرفتند و به حوض خشک و خالی که همه چیز را می شست و برد میامدند .

آرزو ها نقلی و زیبا ؛ آرزوی یه سفره گرم و صمیمی ، آرزو زندگی دوباره در خانه پر مهر پدرم ، آرزو پختن یه املت ساده . نفسی کشیدم و با لبخند خود را امیدوار کردم که به آرزو هایم می رسم ؛ آن شب قرار بود چه به سر من بیاید را فقط خدا می دانست .

بی صدا و در لاک خودم فرو رفته قدم می زدم ، چیزی را بی خود شوت می کردم ، نمی دانستم چرا یکی از درون فریاد می کشید که کار درستی نمی کنم ، راهش این نیست .

اخمم غلظ تر می شدند و به همان صدای اعصاب خوردکن توپیدم .

- بهتر از این که زیر فرهاد باشم !!!

رعشه هولناکی پشتم را تکان داد ، اما سرانجام که از برده اش می خواست که شبی لباس مخصوص شکنجه مادرم را به تن کنم و به اتاق سلاخیش بروم ، مسلما آن جا مرد غربی فریاد می کشید " تو جذاب هستی ... تو برای من هستی " و همان لحظه شکنجه های فرهاد شروع می شدند .

چشمان اشکیم را روی هم فشار دادم و به چیزی بهتر فکر کردم به اینکه تا الان فرهاد پی به فرارم برده و تمام عمارت را روی سر نهنگبان و خدمه بیچاره اش فرو ریخته است .

لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد ، صورت سرخ از عصبانیتش را می توانستم تصور کنم و این به من آرامش می داد .

نمی دانستم چقدر راه رفتم و چقدر دور شدم اما مطمئن بودم به قدری دور شدم که پیدا کردنم دچار مشکل برای فرهاد شود .

به کوچه ی پیچیدم که هیچ وقت ندیده بودمش من حتی کوچه خودم را از داخل ماشین دیده بودم و پاهایم هیچ وقت دو قدم راه را پیاده نرفته بودند .

نور سفید من متوجه پشتم کرد ، حتی بوق نزد ، حتی فرصت کنار رفتن نداد و دردی که به شدت تمام وجودم را در بر گرفت و نفسم را سرد و سخت کرد ، گرمای خون را روی پیشانی و بی رمقی بدنم را حس کردم و از کاپوت سیاه ماشین به روی زمین سر خوردم .

\*\*\*

چشمانم را آرام آرام باز کردم نور سفیدی به چشمام خورد و دوباره چشم بستم ؛ دست و پاهایم به شد سنگین شده بودند ؛ دوباره چشم باز کردم اما نور سفید بود و همه چیز غبار گرفته و ناصاف بودند .

- به هرحال نمی تونیم قبل بهوش اومدنش و شرح تصادف شما رو بزاریم برید !!!

- ای بابا ! جناب سروان من می گم یهو پرید جلوی ماشینم هزار تا بوق زدم چرا نمی گیری !!!!

- این شرح شماست ... اون دختر بی چاره که هنوز روی تخت آس و لاش افتاده ... تا بهوش نیاد نمی تونم بزارم بری !!!

- جناب سروان من یه راننده ام رئیسیم بفهمه با ماشینش تصادف کردم پدرم و در میاره ... چرا نمی گیری !!!

دستگیره در پایین کشیده شد و منم به سمتش سر برگرداندم ، چرا چیزی را صاف نمی دیدم خدایی من چی شده نکند چشمانم را از دست بدهم .

کسی به سمتم آمد :

- سلام دخترم بهوش اومدی خانم !!!!

بی فوت وقت گفتم :

- چیزی نمی بینم ... صاف نمی بینم !!!

انگشت شستش را روی استخوان گونم گذاشت و پلکم را پایین

کشید و نوری به سمتم گرفت و بعد از معاینه هر دو چشم کنار کشید ، ترسیده و با دلهره ی معقول پرسیدم :

- من کور شدم ؟!!!

در لحن صدایش شک بود و این در منم اثر کرد :

- قطعاً نمی شه گفت کور شدی ... ضربه محکمی به سرت خورده ... باید عکس بگیریم تا ببینم شبکه چشمت صدمه ندیده یا نه!!!

نگران و گریان گفتم :

- جناب دکتر تو رو خدا راستشو بهم بگید من کور شده ام ؟!!!

هق هقم بلند شده بود و نمی توانستم درست فکر کنم ، ناپینای یا همین کم بینای خیلی سخت بود، خیلی سخت و من نمی خواستم برای همیشه هیچی نبینم و کور بمانم .

دستی به سرم کشید و خاطرهم را جمع کرد :

- نه دخترم تاری دیدت فقط به خاطر ضربه ی که به سرت خورد ... به خدا امید داشته باش !!!

و بدون توضیح واضح تر اتاق را ترک کرد ، صدایی همان جوان دروغ گو آمد :

- جناب دکتر ... حالش خوبه تو رو خدا به این جناب سروان حالی کنید من باید برم ... ای بابا !!!

- نمی شه پسرمن هنوز مشخص نیست !!!

- در ضمن اگه بهوش هم بیاد شما باید راضیت ایشون رو داشته باشید که ماشین و خودتون برید !!!

برید را خیلی محکم گفت که دیگر لابه سرای نکند ، و تنها صدای که از او آمد :

- ای خدا عجب گیری افتادیم ها !!!

دوباره لحظه تصادف را مرور کردم :

- نه جناب سروان من داشتمم راه ام رو می رفتم ... درست کوچه تاریک و تنگ بود ولی ایشون هم یه بوق نزد ... انگار به قصد کشتنم زد بهم ...

- چی داری می گی خانم ... جناب سروان دروغ می گه مگه من تو رو می شناسم که قصد کشتنت رو داشته باشم در حدیم ، به عیسی مسیحی قسم می خورم که به قصد کش نزدمش که ... من تا ترمز گرفتم زرتی خورد به ماشین ... اصلا یه دختر جوون اونجا اون وقت شب چکار می کرد هان !!!!

دندان قروچه ی کردم و به تصویر محو شده اون مرد جوان و ناآرام خیره شدم :

- آروم باش پسر جون ... دخترم می شه اسم و فامیل تو بگی و بعدش هم شماره پدرت و بهم بدی !!!

دهانم باز مانده بود نه نمی تونم ، نباید دوباره برمی گشتم پیش فرهاد ، من از او متنفر بودم نمی خواستم برگردم به چه زبانی حالیشان می کردم که نمی خواهم برگردم نزد ارباب بظاهر قیم و پدر قانونیم .

- دیدی گفتم یه ریگی به کفش داره... می دونستم اون طوری که این پرید به سمت ماشین قصدش رو فهمیدم ... دختر جون من صاحب اون شاستی بلند نیستم تیرت خطا رفت !!!

سروان محکم و پر قدرت گفت :

- جناب براون میشه چند دقیقه بیرون باشید !!!

- اخه عین ...!!!

- گفتم بیرون !!!

با کلافگی که توی "چشم" گفتنش بود بیرون رفت :

- خب دخترم نگفتی اسمت چیه ???

- هی... عاطفه احمدی !!!

- اسم پدرت ???

- شهیاد احمدی ... 10 سال پیش فوت کردن !!!

- خدایا بامرزدشون ... خب مادرت ... با چه کسی زندگی می کنی ???

خواستم لب باز کنم که در با صدایی غافلگیر کننده ی باز شد از بویی عطری که زیر بینیم رفت فهمیدم خودش ست ،  
فرهاد.

لب هام اویزان شدند آن همه درد و از دست دادن نور چشمام به چه قیمتی بود ، رسیدن به نقطه شروع .

- هیما دخترم ... خوبی ???

و مرا در آغوشش فشرد ، سروان سرفه مصلحتی کرد و فرهاد رهايم کرد و برگشت سمت سروان :

- ببخشید واقعا خیلی عصبی بودم ...!!!

- درک می کنم ... شما چه نسبتی با خانم احمدی دارید ???

می توانستم اخم میان ابرو های فرهاد را تصور کنم و دیر نگذشت که با کنترل صدایش گفت :

- خانم احمدی دیگه کیه ...؟! ببینید جناب سروان هیما دختر منه هیما صدر به دلیل مسائله خانوادگی خواسته از خونه بره

... الان من با نگرانی این همه کلانتری و بیمارستان رصد نکردم که شما بگید این دختر خانم احمدیه !!!

سروان مکثی کرد :

- دخترم این آقا با شما چه نسبتی دارن ...!!!

قبل جواب من فرهاد چیزی سمت سروان گرفت :

- گویا بود که من چه نسبتی باش دارم !!!!

- به هر حال برای شکایت باید بیان کلانتری !!!

- کی زده ... اون پسر که توی راه رو بود ؟!!!

منتظر هر عکس العمل تندی از فرهاد بودم هر چه بود عروسکش خش برداشته بود .

- بله متاسفانه ... شرح حال تصادف هر دو شون متناقضه !!!

- ما شکایتی نداریم !!!

و بلند شد و رفت بیرون سروان وقت را غنیمت دانست و گفت :

- دخترم این مرد واقعا پدر شماست ؟!!!

با پوزخندی گفتم :

- بابالنگداز و خوندی ... من الان جودی ابوتم و اونم جرویس پندر تون !!!

با خندی گفت :

- باشه فهمیدم !!!

و بلند شد و رفت .

نفسم و با اشک های لجبازی فوت کردم ، آخر این چه سرنوشت مضحکی ست که من دارم ، حال نمی شد که من را زیر می گرفت یا از ترسش فرار می کرد و من را اسیر، دست فرهاد نمی سپرد .



چشمانم را روی هم فشردم حس بدی داشتم ، نه حس افتضاحی داشتم ، من نگران چشمانم باشم یا نگران دوباره اسیر شدنم ؟!!!

خدایا این چه سرنوشت است که به من ارزانی کردی ، کاش من شبیه به پدرم بودم و فرهاد هوشش را با دیدن من اقناع نمی کرد ، هر کسی شبیه ی برای برطرف کردن نیازهایش داشت ، الان فهمیده ام که فرهاد اینگونه خود را از نیازهایش فارغ می کند .

به جایش روح و روان مرا زخمی می کرد ، اما من چه از آینده چه از قلب فرهاد می دانستم من دختری 18ساله ؛ احساسی که بعد از خواندن درد های مادرم ، حس کردم تمام دنیا و خوبی هایش پشت آن در سلطنتی آهنی ست ، برای فرار و رسیدن به این آزادی هیچ چیزی نمی توانست مانعم شود ، هیچ چیزی .

فرهاد در را باز کرد و با سر خم شده و غمگین داخل شد این را حتی از حرف زدنش هم می شد تشخیص داد ، لبی تختم نشست و آه ی سر داد ، دست هایم را جمع کرده بودم تا دست های کثیفش به من نخورند .

- هیما ... چطوری بگم ...!!!

مسخره اش کردم :

- مثل همیشه بگو ... یه برده اجازه مخالفت با اربابش رو نداره !!!

سرش را به راست و چپ تکان داد و به نقطه ی خیره شد :

- هیما ... من متاسفم من نباید می زدم توی ... هیما من و ببخش ... به جاش بمون پیشم پیش من بدبخت و بیچاره پیش من داغون و خراب !!!

صدایش پر از بغض بود کاش می توانستم صاف ببینمش ، کاش دردی که به قلبش گذاشتم از نگاه اشرافیش بینم ، و چه چیزی بیشتر از این مرا خوشحال می کرد و چه چیز از درد و پشیمانی ارباب ظالم مادرم روح او را خوشحال و شاد می کرد ؟!!!

گوشه چپ لب هایم بالا رفت و فرهاد ناراحت نگاهم کرد ، می خواستم بسوزد خاکستر شود شاید ذره ی حتی اندازه سر سوزن تاوان پس دهد :

- هیما دکترت می گه چشمات به زودی خوب میشن ... خدا رو شکر ... می مونه پات که به این زودی خوب نمیشه ... برات پرستار می گیرم ...!!!

- احتیاج به پرستاری که تو برام بگیری رو ندارم ... حتی رو به موت باشم احتیاج به تو و پولت ندارم !!! بدون یک سانت از لحن پر دردش نالید :

- دکترت خواسته ببرمت پیش یه روانشناس !!! داد زدم :

- روانی اشغال ... این توی که باید بری پیش روانشناس ... بیشتر از من بهش احتیاج داری !!! نیشخندی زد و دوباره سرش را تکان داد :

- من دارم می رم ... شما هم باید بری این و من نمی گم که دکترت می گه ... می گه پات و لگنت توی تصادف صدمه ندیده ... موقع پریدن از پنجره صدمه دیده این که تو به خودت هم رحم نکردی برای دکترت عجیبه !!! دست هام و با اخم درشت و جلو سینه ام گره زدم و به تخته تکیه دادم :

- من احتیاج به روان درمانی ندارم ... اگه من ببری میگم تو من زندانی کردی عاقلترین کار یه زندانی فرار کردنه نه اینکه بشینه و امر زندان بانس رو گوش کنه !!!

- به هر دلیلی که فرار کردی باید بری روان درمانی ... این پرخاشگری از یه طرف خودت و برده دونست با منطق یه آدم نرمال به دوره !!!

بلند شد و بیرون رفت ، از بار حرص جیغ می زدم و انگشت هایم را روی چشمانم می زارم نمی توانم ، نمی توانم بگویم من نمی توانستم به یک نفر دیگر بگویم چه حالی دارم چه بر سر مادر جوانم افتاده که نمی توانم عضمش کنم که به همان مردی که مادرم را شکنجه می داد بگویم پدر بگویم فرهاد جان !!!!

به صندلی ماشین تکیه داده بودم و به تصویر اخم های درشت فرهاد خیره شدم غبار نگاهم بهتر شده بود یک هفته در بیمارستان مرا متوجه کرد که روز به روز چشمانم روشن تر می شوند و من از مه غلیظ بعد از به هوش آمدنم ، خارج شده بودم ، فرهاد بعد آخرین بحث ما به شکل عجیبی ساکت و توی لاک خودش فرو رفته بود ، کم کم شک کرده ام که همان فرهاد سابق است که می توانست همه حرف های مرا تحمل کند ، او دیگر شاید حاضر نبود صدایم را بشنود و من مانند یک دانشمند به دنبال کشف تغییر صعودی فرهاد بودم .

ماشین در حیاط عمارت متوقف شد و من از برگشت مجدد به اسارتگاه خودم آه سردی کشیدم .

فرهاد به سمت در سمت من آمد و بی حرف دست های مردانه اش را به کمر و زیر زانوانم برد ، تا خواستم مخالفت کنم از ماشین بیرونم کشید ، رو به راننده کرد و از او خواست که عصایی آهنی مرا پشت سرمان بیاورد ، بدون نگاه کردن به من به سمت عمارت رفت و من هنوز زبانم را قفل نگه داشته بودم ، نمی دانم چرا از آن نزدیک بی مورد حس خوبی نداشتم همه چیز در مغز معیوبم در حال گریز بودند و من ناچار سرم را روی سینه گرم و نرم فرهاد گذاشتم که از او بیشتر از شمر متنفر بودم .

با ناله ی گفتم :

- من ازت متنفرم ... چرا تو از من متنفر نمی شی چرا من هنوز نگه داشتی !!!!

همچون من گفتم :

- یه پدر دلخور میشه از بچه اش اما متنفر هرگز !!!

به چشمان نافذش خیره شدم و او هم میان سالن عمارت به نگاه من خیره شد :

- تو هیچ وقت به من راستش رو نمی گی ... چرا ... چرا نمی ذاری برم !!!!

نفسی کشید و به مسیر در پیش رویش خیره شد :

- و تو هیچ وقت واقعیت رو قبول نمی کنی !!!

چشم بستم و به پیرهن سفیدش خیره شدم :

- من ازت متنفرم ... تنفر من بخاطر مامانم نه...!!!

- و من دوست دارم بخاطر خودت !!!

نگاهش کردم ، او گفت دوستم دارد بخاطر خودم؟! پس حدسم درست بود چرا دست دست می کرد ، مرا هم مثل برده هایش می دید او مرا همان طوری می دید .

- پس چرا نقش بازی می کنی ... چرا خودتو نگه داشتی ... تو می خواهی عالیه جدیدی رو شکنجه بدی اما به وقتش درسته !!!؟

چشمانش را محکم روی هم فشار داد و نفسی کشید ، تلخ تر از جمله قبلم گفتم :

- ده ساله داری من آماده اون چیزی می کنی که مادرم ازش وحشت داشت ... روشتم همینه محبت الکی که با خون طرف ازش می گیری و به آرامش می رسی ... تو از من یه عروسک بازی جدید ساختی تا بازی کنی یه بازی کثیف !!!؟

پاهیش با تشرهای سنگین من کند و کند تر و در آخر متوقف شدند نگاه سرخ و چهره گل گرفته از عصبانیتش را بهم دوخت ، نگاهش همانی بود که موقع اعتراض مادرم را به وحشت می رساند ، این نگاه خونین که تپله های نافذ و سیاهش را وحشت آورتر کرده بود مرده را هم زنده و زنده را مرده می کرد .

از میان کیپ دندانهای سفیدش غرید :

- یه بار دیگه بگو چی گوی خوردی !؟

پهلویم تیر کشید از فشارهای که پهلوم و زانوچیم متحمل می شدند ، آخ گفتم ولی فرهاد با وحشتناک ترین نگاه بهم خیره بود ، من این فرهاد مخوف را به جا نمیآوردم مادرم می گفت که چقدر وحشتناک هست اما حال می فهم معنی وحشتناک او یعنی چه .

درست مثل یه بچه گربه در چنگال یک شیر وحشی ناله می کردم ناله های که حتی نمی توانستم نوسانشان را بلندتر کنم ، تند تند از پله ها بالا رفت و در اتاقم را با لگت باز کرد ، مرا مثل گونی سیب زمینی روی تختم پرت کرد و چه درد کشندی به بدنم پیچید .

انگشت اشاره را روی بینم گذاشت و با تلخ ترین لحنه ممکن بی سابقه با شخصیت پدر مهربانی که برایم بازی کرده بود گفت :

- حتی فکر نکن من می زارم بری ... از این به بعد قانون عوض میشه ... از اتاقت هم بیرون نیمای ... مردن و زنده بودن با اجازه منه ... شیرفهم شد برده کوچولو !!!!

ناخواسته سرم به جواب مثبت تکان خورد و فرهاد لبخند کجی زد و صاف ایستاد :

- فردا راس ساعت 10می ری پیش روانشناس هر چی دلت خواست بهش بگو حتی رفتار اربابت !!!

و زودتر از اولین قطره ی اشکم در را با وحشت بست و من از صداس لرزیدم .

نمی دانستم چرا خوشحال نشدم ، مگر من نمی خواستم او را دوباره همان سگ صفتی که زیر لباس اشرافی و لبخند پنهان کرده بود ، بیدار کنم ، مگر هدف من عصبی کردن فرهاد نبود ، پس چه مرگم شده بود ، چرا زانو غم بغل گرفته ام زار زار گریه می کنم ، حال می توانستم به دادگاه خانواده بروم او را به خاطر مشکل روحی برای همیشه از زندگیم محو کنم .

پس چرا ساکت و گریانم چرا نمی توانم در اتاق را باز کنم و در صورتش مثل یه کوس جنگی بزنم و آوازه پیروزی سر دهم.

خدایا من چرا اینقدر بدبختم ، نه از دیدن فرهاد مهربان خوشحال

می شوم و نه از فرهاد عصبی !!؟

خدایا به راستی چه برای من نوشته ی من سرنوشتم چه خواهد شد هر چه نوشته ی را قبول می کنم الا فرهاد ، فرهاد را از زندگی حذف کن ، حذفش کن .

به پهلو دراز کشیدم ، بی صدا و بی رمق اشک ریختم تنم یخ بسته بود نه از ترس فرهاد نه از ناامیدی بلکه من از خودم می ترسیدم ، آیا واقعا دیوانه شده ام !؟

منظور فرهاد از پرخاشگری و برده دانستن خودم همین بوده ، این که من خلق و خوی او را گرفته ام ولی تلاش می کنم انکارش کنم .

چشمانم را محکم روی هم فشار می دهم و درد کشنده ی پا و لگنم را تحمل می کنم مچ های دستم مثل بدن درد کشیدم جمع کردم و ناله ی خفیف و کشداری از دهنم خارج شد .

با صدایی ضربی که به در وارد کرد به سمتش برگشتم و همان لحظه اشک های که به دار بسته بودمشان پوست داغ گونه هایم را سرد کردند.

در آرام آرام باز شد و سینی مهسا از او جلوتر میاد و من نفسم را در هوایی اتاق رها می کنم ، مهسا همیشه همین قدر ساکت بود که آباژور کنار تختم بود ، به بالایی تخت بنفشم تکیه دادم و او هم بی صدا لبی تختم نشست و مشغول شد که امر فرهاد را اجرا کند .

این زن را به خوبی درک می کردم اما چرا همیشه اینقدر ساکت و چشمانش به زمین دوخته شدند !؟ موهای کوتاه ی که درست مثل مردان قیچی خورده بودند ؛ دستایی لطف و زنانش سوخته شده بودند و کنار لبش زخمی کهنه داشت .

بشقاب را به سمتم گرفت و با صدایی پایین تر از جیر جیر ، جیرجیکها گفت :

- شام خانم !!!

بشقاب را بی صدا به دست گرفتم و او هم به چهره من خیره شد ، شاید در نگاهش برای یک لحظه حس ترحم دیدم نه حسرت او اصلا حسرت نمی خورد که جایی من باشد ، سنش انقدری بود که شاید به یاد داشته باشد که مادرم چطور از این دژ محکم و دست دژبان وحشی همچون فرهاد فرار کرد ، چرا هیچ وقت به فکرم نرسیده بود که از خدمه اینجا چیزی بپرسم !!!؟

بشقاب را در سینی گذاشتم قبل از اینکه چیزی بگویم زبان باز کردم :

- مهسا... لطفا چند دقیقه باهم حرف بزن !!!

نگاهش دور اتاق چرخید مثل کسی که دنبال چیزی می گشت و مطمئن نبود آن شی گمشده را کجا گذاشته است .

- مهسا من خیلی تنهام ... لطفا باهم حرف بزن !!!

نگاه چرخانش روی پوست سوخته دست هایش افتاد و برای چند دقیقه به آن خیره شد زمانی که نگاهم کرد تخت هم تکان خورد ، می خواست برود می خواست تنهایم بگذارد ، نه نمی توانستم به او همچین اجازه ی بدهم .

اخمی کردم و غریدم :

- بشین سر جات ... همین الان !!!

لحظه ی گیج نگاهم کرد و سپس آرام در جایش قرار گرفت :

- کی کارت رو اینجا شروع کردی !!!؟

با لکنت و لرزش صدایش می دانستم او واقعا بیچاره بود که از من 18 سال می ترسید ، منی که چون او برده فرهاد و بازی کثیف بودم .

- خانم... خانم... لطفا شامتان را بخورید تا من ظرف غذا را پایین ببرم !!!

با همان لحن ارباب گونه ام گفتم :

- انگار نفهمیدی چی پرسیدم !!!!

- خیلی وقت ... دیگه حساب و کتاب رو درک نمی کنم !!!

چشمانم روی هم می فشارم تا مانع از فوران شدن تندیم شوم :

- الان یه عدد نسبی هم نمی تونی بگی ... مثل 20 یا 30 سال !!!!

لبخند کجی زد گویی این دو عدد یکی جواب سوال من بود و شاید هیچ کدام .

- جوابت رو نشنیدم !!!

ترسیده به نگاه گستاخم خیره شد و با ترسی آشکار گفت :

- شاید 20 یا 25 سال ... گفتم خانم کوچیک درست به یاد ندارم من یه دختر 12ساله بودم !!!

نگاهم خشک شد روی نگاه قهوه ای این زن او از 12سالگی برده فرهاد بود و من 8 سالگی چه سرنوشت نزدیک به همی .

- پس حتما مادر من عالییه رو یادته !!!!

به یک باره رنگش پرید و بلند شد و با عجولیت آشکار به سمت در رفت و گفت :

- من ... من ... نیم ساعت دیگه میام که ببرمش ... سینی رو !!!

متعجب خیره به فرار مهسا بودم این کارش مرا به خوبی آگاه کرد که تکه ی پازلی که مادرم ننوشته بود را مهسا به خوبی آن را در سینه ی پر دردش حفظ کرد ست و من باید به این گنجینه ی پر ارزش می رسیدم و اندکی به اندازه ی که مادرم را بیشتر درک کنم و چگونگی فرارش را پی ببرم .



ساعت عروسی روی دیوار 12 شب را نمایش می داد که در اتاقم باز شد و فرهاد با لباس راحتی که شامل گرمکن توسی و تیشرت سفیدی بود داخل اتاقم شد اخم هایش را درهم کشیده بود و نگاه اش از سینی غذا به اخم های من دوخت .

- غذات تو نخوردی ؟!!!

از میان دندان هایم غریدم :

- نمی خورم زهر بخورم بهتر از چرک کثیفی که تو جلوم بزاری !!!

گردنش را تکان داد که صدایی استخوان هایش را شنیدم به سمت سینی غذا رفت و با داد بلندش سینی را پرت کرد طرفم .

- به درک !!!

چشمام همراه با جیغ بلندم بسته شدند ، فرهاد روانی بود یه روانی زنجیری ، به آرامی و ترسیده چشم باز کردم و به سینی که کنار تختم خورد و خاکشیر شده بود و غذا و لیوان و قاشق و چنگال با وضعیت اسف بار روی زمین یکجا بودند .

صورتش گرم و داغ بود درست مثل یه گاو نر که آماده بود تا من حرکتی کنم لاشم را روی زمین بکشد و وسط حیاطش خاک کند .

- از این به بعد روزه بگیر بدون سحری بدون افطاری ... می خوام بینم چند روز تحمل می کنی !!!

از ترس هنوز چشمان گرده ام به او بود ، از فشار و استرس سینه ام بالا و پایین می پرید ، کف دستهایم عرق سردی کرده بودند .

لبخند کجی زد و بیرون رفت و من با اشک های مزاحمی بدرقش کردم .

چند دقیقه بعد مهسا گیج و دستپاچه به اتاقم آمد و غذای دیگر شکل و روی سابقشان را فراموش کرده بودند را جمع کرد و دم در نگاهی به من انداخت و بیرون رفت .

\*\*\*

با هر سختی که بود با عصایی آهنی بلند شدم و در اتاقم را باز کردم و به سمت اتاقش رفتم دیشب خود را راضی کرده بودم که جواب این همه بد رفتاریش را می دهم اون جواب می خواست خوب من جواب می دهم .

در را باز کردم و به تختش خیره شدم که مرتب و دست نخورده بود فرهاد خانه نبود از دیشب تا الان کدام گور را برایم می کند .

در را بستم و از پله ها به سختی و نالان پایین آمدم ، با بویی تخم مرغ و نان تازه به سمت میز نهارخوری رفتم فرهاد مرتب و شیک مثل همیشه داشت آرام غذایی را می خورد و همزمان روزنامه را مطالعه می کرد .

بدون کوچک ترین چیزی خواستم برگردم که گفت :

- بشین !!!

برگشتم و به چهره و اخمش خیره شدم :

- خواستم بگم من ... من می خوام برم ... برم پیش مهرناز !!!

سرش را سمت روزنامه برگرداند و گفت :

- زنگ میزنم بیاد دیدنت ... یه ساعت دیگه وقت مشاوره داری ... برو آماده شو !!!

از این لحن ارباب گونه اش متنفر بودم و او الان به شکلی عجیبی برای خود من استفاده می کرد ، انگار تاکتیک بازی را تغییر داده بود ، لبم را به دندان گرفتم و برگشتم سمت پله ها که وسط راه متوقف شدم به دستم نگاه کردم :

- بیا یه چیزی بخور ... رنگت پریده !!!

گیج نگاه ی به فرهاد سابق کردم که در چهره اش چیزی جز محبت و مهربانی دیده نمی شد ، خیلی شدید گشنه بودم من تا به آن روز اینقدر گشنه نمانده بودم .

قبل از اعتراضم شکمم مرا رسوا کرد و نتوانستم دروغ بگویم .

دستش دوره شاننه هایم حلقه زد و مرا به سمت میز نهار خوری هدایت کرد هنوز گیج رفتار دوگانه این مرد بودم مادرم کجا بود تا ببیند که فرهاد دیگری هم هست اگر من فرهاد سگ صفت و روانی که مادرم دیده بود را دیدم اون شاننه نداشت که این فرهاد را ببیند اینکه مهربان بود و منطقی ست .

صندلی را عقب کشید و منم ناراحت و گرفته ، پشت میز قرار گرفتم به میز و بشقاب ها و لیوان ها خیره بودم که ندا مدام با سرعت می داشت .

صدایی فرهاد من را مجبور به دیدنش کرد :

- خوب برده کوچولو می بینی که من دوباره صلح کردم ... ولی اگه دوباره قصد فرار کنی و بدتر اون حرف های ...!!!

چشمانش را روی هم فشار داد و با نفس حرصی باز کرد و بهم نگاه کرد نگاهش دوباره ترسناک شد و من دوباره گلویم خشک شد

- حتی واسه یه لحظه خود تو برده ... جنسی من ندون ... حتی یه ثانیه فهمیدی ???!

سرم به سمت لیوان چرخاندم و در خود فرو رفتم ، نمی دانستم چرا چرا اینقدر از این نگاه سرخ و چهره عصبی می ترسم ، مگر من همان عاطفه ی گستاخ نبودم مگر من روزی صد بار سر این مرد مضحک و چند شخصیتی داد نکشیدم پس این ترس و آرامشم از کجا بود چرا کم آوردم .

مهسا با عجله مانتو و شالم را آورد ، خواستم از دستش بگیرم که فرهاد با تحکم به مهسا گفت :

- تنش کن ... دیرمون شد !!!

دست هایم اتوماتیک پایین رفتن و مهسا مثل همیشه با وسواس مانتو شالم را به تن رنجورم داد ، با آن درون آرام و رنجور صورتی عبوس و گرفته داشتم .

مهسای بیچاره از نگاه من ترسید و عقب رفت و کفش هایم را جلو پایم گذاشت ؛ ولیکن این بار خودم زودتر از فرهاد گفتم :

- کنار... بچه نیستم ...خودم می تونم !!!

فرهاد با زمزمه کردن چیزی که گوش هایم توان شنیدنش را نداشت رفت بیرون و منم پاهایم را داخل آن کفش های قرمز که می درخشیدن فرو کردم ، از این همه رنگ شاد متنفر بودم مرا واقعا شبیه به یک عروسک گران قیمت پشت ویتترین ها کرده بود .

به سمت در خروجی سالن رفتم و به حیاط نگاه کردم راننده جوانی با فرهاد صحبت می کرد من تا به امروز او را در این عمارت کذایی ندیده بودم ، با ذهنی آشفته به سمت فرهاد رفتم

- فهمیدی !!!؟

- بله قربان نگران نباشید !!!

با شنیدن صدایش دهانم باز ماند و مرد جوان هم که دست هایش مودبانه گره زده بود بهم نگاه کرد ، چطور ممکن بود فرهاد کسی را راننده شخصیش کرده بود که ممکن بود مرا به جهان باقی بفرستد .

فرهاد رو به من کرد و با لبخند دستش را دراز کرد تا به طرفش بروم ، وقتی بازویم را گرفت روی به سوی آن جوان چشم سبز کرد و گفت :

- دیوید ... این هیماست ... از این به بعد راننده شخصیشی !!!

دیوید لبخندی زد و من اخم غلیظ تر شد :

- بله مگه میشه فراموشش کنم ... !!!

فرهاد قدرت مند تر از همیشه گفت :

- خب همون طور که گفتم حق نداری باهش جز سلام و علیک و چشم چیزی بگی گرفتی ???!

سرش را کمی خم کرد و با لبخند موذیانه ی گفت :

- چشم !!!

فرهاد رو به من کرد و گفت :

- هیما دخترم دیوید تو رو می بره مطب روانشناست ... از اونجا هم مستقیم میاره خونه !!!

چشمانش از زبانش بیشتر تحکم و قدرت به من القا کردند و مجبور شدم سری به زور تکان دهم .

پیشانییم را بوسید و دیوید در ماشین را باز کرد آرام با کمک فرهاد نشستیم ، به فرهاد و دیوید که در حال حرف زدند

بودند نگاه کردم البته فرهاد حرف می زد و دیوید سر تکان می داد .

سرانجام دستور و اطاعتشان پایان یافت و دیوید سوار شد و بعد از چند دقیقه ماشین از حیاط عمارت خارج شد .

سرم را روی شیشه گذاشتم و چشم بستم ، فکر کردم چه به آن مشاور بگویم چه بگویم که مرا تشویق کند که از همه

مخصوصا فرهاد فرار کنم .

- هیما خانم !!!!

چشم باز کردم و از آینه جلو به چشم های سبزش خیره شدم :

- چیه !!!!

لبخندی زد و به جلو خیره شد :

- فکر کردم مردی ... خدا رو شکر زنده ی !!!

لبخند مضحکی زدم و سرم را روی شیشه گذاشتم ، واقعا که مسخره بود یه پسر مسخره که تمام نقشه هایم را بر باد فنا داد .

ناخواسته اخم تو هم رفت از درد بود از حرف های این پسرک بود از هر چه بود مرا در خودم جمع کرد سردم شده بود داشتم می لرزیدم و به یکباره با صدایی سوت ریتمیک او چشم باز کردم .

- خواب که نبودی ... بودی ؟!!!

- بخاری رو روشن کن سردمه !!!

سوت طولانی زد و انگار مفهمومش چشم بود و بخاری را روشن کرد و سرش را به سمتم کشید :

- سرما نخوری توی این تابستون !!!

افی کردم و چشم ازش گرفتم :

- اینقدر روی نرو من راه نرو !!!

- نروت ... بچه پول دار...؟! شما باید بگی روی عصابم !!!

با ادایی دخترانش واقعا خنده ام گرفته بود ، اما نمی خواستم رویش باز شود .

به همین دلیل اخم هایم را در هم پیچیدم و ترساندمش :

- انگار قراره دوباره بی کار بشی ها !!!

نیشخندی زد و سرش را به علامت تاسف تکان داد و منم کنجکاو واکنشش نشدم و چیز تا دم در مطب مشاور بین ما گفته نشد ، به سمت در من آمد و در باز کرد و بازویم را گرفت پستش زدم و غرید :

- دست تو بکش ... اشغال !!!

و با بدبختی از ماشین پیاده شدم ، داشتم سمت ساختمان مطب می رفتم که گفت :

- مواظب باش اگه احتیاجی به این اشغال داشتی این پایین منتظرم !!!

سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم : فرصت طلب !

\*\*\*

خانم جوانی که در یک نگاه زیبا و مهربان می زد پشت میز قهوه ی رنگی نشسته بود ، اتاقش سراسر مرتب و شیک بود  
مبل مان سبز لیمو و قاب های شیک و مفهومی .

- خب هیما خانم من منتظرم !!!

نگاه ام را از قاب ها به سمت او کشیدم ، موهای عسلی رنگش از شال آبی و شیکش معلوم بود قاب عینک سیاه و  
مسطیلش به چهره سفید و گرد با گونه های گلگون شده اش میامدند ، لب های قلوی با رژ صورتی براقی زینت لب  
هانش بود .

لبخندش پرنگ تر شد و منم سرم را پایین کشیدم ، شنیده بودم که روانشناس ها از نگاه بیمار پی به درونشان می بردند

- هیما جان ... می توئم بپرسم ...توی چه درسی مشکل داری ؟!!!

بدون آن که نگاهش کنم گفتم :

- ریاضی !!!

هوم هومی کرد و گفت :

- چرا مشکل داری ... پدرت که یه تاجر موفق نه حساب و کتاب رو خوب بلده چرا کمکت نمی کنه ؟!!!

سوالش رنگ فضولی داشت و من احمق نبودم ، اخم هایم در هم کشیده شدند و با صدایی که سعی می کردم کنترلش  
کنم :

- پدر من تاجر نبود ... پدر من یه باغبون ساده بود ... یه مرده ساده بود ... بچه یه مرد بی سواد که زندگیش چشم گفتن بود چی می شه توی آینده هان ...!!!! همه که مثل تو زندگی راحتی نداشتن !!!

لبخندی زد و از پشت میز به کنارم آمد و به نفس های نامنظم اشاره کرد :

- خیلی خوب نفست رفت ... هیما من روزی چند بار بیمارهای اینجا می بینم که به مراتب زندگی بدتری دارن ... پس مطمئن باش من درکت می کنم ... گفتی پدرت یه بی سواد بوده ... پدر من یه نجار بود ولی می بینی که من چی شدم ... می تونم بپرسم اخلاق پدرت چطوره !!!

نفسی کشیدم و به پای کج شدم نگاه کردم و به گذشته رفتم :

- پدرم یه مرد واقعی بود مهربون بود ... ولی ای کاش مریض نمی شد ... من خیلی دلم براش تنگ شده !!!  
صورتتم با دستم گرفتم و با صدا گریه کردم و اون پشتتم را نوازش کرد :

- خوب می تونم بپرسم ... چه بیماری داشت !!!

نفسی کشیدم و نالیدم :

- نمی دونم من خیلی بچه بودم ... همیشه ساکت و با درد خودش رو جمع می کرد ... وقتی من داروش رو بهش می دادم می خورد خوب می شد ... دوباره بابا شهیاد مهربان همیشگی می شد !!!

- چطور قیمت تو رو برد پیش خودش !!!?

با یاد آوری فرهاد و اون روزها اخم هام جمع شد :

- پدرم تصادف کرد اما قبلش فرهاد چند بار خونه ما اومد و بعد رفتنش پدرم همیشه پریشون می شد و نگران بود ... وقتی فوت کرد فرهاد من به زور آورد عمارتش ... بچه بودم زود فریب رنگ لعاب های که به خوردم می داد من جادو کرد و پیشش موندم ... ولی الان نمی خوام ازش متنفرم !!!

- چرا ازش متنفری باهت بد رفتاری می کنه ...!!!!



- شکنجه ام می ده !!!

لبخندی زد و آرام گفت :

- چطور شکنجه ات می ده !!!؟

چشم هام چپ و راست شد می دانست شاید دارم دروغ می گم پس چکار می کردم .

- یه شکنجه روحی ... من برده صدا می زنه همیشه منت محبتش رو سرم خالی می کنه و در عوض می خواد بابا صداش بزوم !!!

- فرهاد با همه افراد توی اون خونه همین طوری رفتار می کنه یا فقط با تو !!!

تند رفتار تند فرهاد سر چیزهای کوچک یادم افتاد اگه من از پله سر می خوردم خشمش را یکی از خدمه می چشید :

- نه با همه خنثی رفتار می کنه با من برعکس سر چیزهای کوچیک میگه ... یه برده همیشه یه برده ست و هیچ وقت ارباب نمی شه !!!

خودم هم نمی دانستم این کلمات را از کجا می آورم .

اما من برای نشان دادن آنچه خود باور دارم مجبور بودم جمله های هم را برچسب حقیقت بزوم ، می دانستم کار بسیار بدی بود ، می دونستم که خانم مشاور می دانست که دروغ می گویم ولی به آنچه می گفتم از ته قلبم ایمان داشتم .

لبخندی زد و دستش را روی دستم گذاشت :

- خیلی خوب ... بزار برگردیم عقب به زمانی که بچه بودی ... گفتی پدرت مهربان بود و البته بیمار درسته !!!؟

سری تکان دادم و آه سردی از نهادم خارج شد

: خب مادرت مادرت چه شخصیتی داشت !!!

چشم بستم سعی کردم آنچه خوانده ام را به ذهنم بیارم و کمتر نگران آن بودم که ممکن است آنچه می گوئیم جز پرده یک نمایش نامه نباشد ، من که از وقتی نگاه ام دنیا را رصد کرد مادری نداشتم و وقتی 16 ساله شدم مادرم را به عنوان برده در آغوش فرهاد تصور کردم .

خانم مشاور آرام صدایم زد :

- هیما جان !!!!

زمزمه مانند گفتم :

- وقتی به دنیا آمدم فوت کرد ... البته تمام مشکلات من به خاطر همین موضوع هست !!!

چشمانم را باز کردم ؛ واقعا می خواستم به او بگویم اگر من مادرم را درک کرده و فرهاد را سگ صفت می دانم حتما او که از من بهتر با شخصیت های افراد آشنایی دارد بهتر می تواند درک کند .

- مادرم یه زن فقیر عرب خوزستانی بود ... وقتی تازه 17 سالش بود بخاطر تجاوز یکی از مردهای روستاش مجبور به ازدواج با او شد ... اما بعد ازدواج عماد همسر مادرم به بهانه ی زندگی بهتر اون به شیراز برد و در آنجا بخاطر مبلغ ناچیزی کرایه می داد ... نمی دونم چطوری با فرهاد آشنا و مادرم رو برای همیشه به او فروخت ... !!!

چشمانم پر از اشک شده بود از اینکه مادرم آنقدر سختی کشیده بود ؛ فرهاد بجای دادن آرامش به او این لطف را به من می کرد بیشتر عصبی می شدم ، او داشت گناه های اعمالش با مادرم را با محبت به من می داد .

خانم مشاور دستش را دور شانه های لرزانم گذاشت و منم سرم را روی سینه اش گذاشتم ، بی اندازه مهربان بود و شاید این مهربانی شک برانگیز بود .

- هیما می خواهی برگردیم به خودت !!!!

فین فین کنان گفتم :

- فرهاد هر بار از دیروز بیشتر اذیتش می کرد ... طوری که وقتی اسمش رو می شنید تن و بدنش می لرزید ... رابطه های که باید تماما به میل فرهاد تمام می شد ... اگر مادرم به علت های طبیعی و جسمی یه ذره اعتراض می کرد فرهاد باهش مثل یه حیوون رفتار می کرد ... همیشه وقتی بهش نزدیک می شد که مست بود و مادرم رو مجبور به خوردن الکل می کرد ...

نفسی کشیدم :

- در عوض وقتی حالش خوب بود و مادرم رو می دید برایش چیزهای گران قیمت می خرید ... اون سوگلیش صدا می کرد ... فرهاد خودش رو حاکم و مادرم رو سوگلی حرمسراش می دید ... البته می دونی که توی قانون ارباب برده ی درسته اما هر کسی جای مادرم بود دیوانه می شد ... تقریبا مادرم بیست سال که شد فرهاد به اون گفت که ازش بچه می خواد ... مادرم نمی فهمید چرا باید همچین چیزی از برده اش بخواد اگه واقعا بچه می خواست چرا نمی رفت ازدواج نمی کرد ... چرا اون بچه می خواد ؟!!! ... توی همین کش مکش ها مادرم تصمیم به فرار می گیره و فرار می کنه ... با پدرم آشنا میشه و باهش ازدواج می کنه و من به دنیا میام ... ولی دوباره سرکله فرهاد پیدا میشه !!!

نگاه ی به چهره سراپا گوش خانم مشاور کردم :

- فرهاد تو رو برده صدا می زنه ... یا سوگلی ... یا چیزی که نزدیک به لقب های مادرت باشه ؟!!!

سرم را برگردانم و به زمین چشم دوختم :

- دیشب بهم گفت برده کوچولو !!!

- قبل دیشب بهت نگفته ... یه طوری که تو چشمات حس کنی فرهاد بجای تو مادرت تو می بینه ؟!!!

- نمی دونم مامانم رو چطور می دیده خب !!!

لبخند زد و بلند شد رفت پشت میزش و من هم با نگاهم تعقیبش کردم و نالیدم :

- فرهاد یه روانی به خدا وقتی وحشی می شه دوست داری یه میز محکم پیدا کنی بری زیرش قایم بشی !!!

- شده ازش بپرسی درباره مادرت درباره رابطه برده و اربابیشون ... چه جوابی بهت داده ؟!!!

فکر کردم دقیقا آن روز که آن دفتر را پیدا کردم بین وسایل قدیمی انباری زیر زمینی عمارت ، فرهاد برای سفر کاری به خارج رفته بود و من وقتی برای پرسیدن نداشتم اما به خوبی به یاد دارم که با پایان آن دفتر چقدر پریشان شدم و به اتاقش رفتم و کمدلباسش را باز کردم و به لباس خواب های حریر زنانه نگاه کردم همه مرتب کنار لباس های مارک دار فرهاد بودند لباسی که مادرم را مجبور به پوشیدنشان کرده بود او حتی وسایل شکنجه اش را هم نگه داشته بود .

سکوتم طولانی شد و خانم مشاور پرسید :

- می دونم برات سخته هیما جان اما من باید ریکشن فرهاد رو بدونم ... تا بهت کمک کنم !!!

- به طور دقیق نگفتم که می دونم با مادرم چکار کرده ... فقط ازش پرسیدم برام توضیح بده که رابطه ارباب و برده ی که بین اون و مادرم بوده چیه ؟!!! ... اوایل می گفت یکم بزرگ تر بشم ... اما سوال کردن هام ادامه داشت تا یه شب من نشوند جلوش و گفت که چطوره بوده !!!

- چطور از دید فرهاد چطور بوده ؟!!!

نفسی کشیدم :

- یه رابطه درست و عاشقانه ... حتی بهش گفتم دروغ می گی امکان نداره یه زن اینقدر پست باشه که عاشق متجاوز همیشگیش بشه ... به جاش گفت درست بین من وعالیه ...مامانم ...هیچ پیونده شرعی و قانونی نبود ... ولی قلبی بودئه ... فرهاد گفت که عالیه اولین برده جنسیش نبوده ولی مطمئنم کرد آخرینش بوده و بعد از اون هیچ رابطه ی با هیچ زنی نداشته چون واقعا عالیه رو دوست داره !!!

- تو باور کردی ... با اینکه می دونستی مردی که تو رو به عنوان فرزند خواندش انتخاب کرده همان مردی که مادرت رو خریده بود ؟!!!

سرم به چپ و راست تکان دادم :

- باورم نمی شه مادرم برام نوشته چقدر از رابطه های که با اون داشته از خودش از جسمش متنفر شده بود ... حتی اون رابطه رو به چشم یه اجبار محض نمی دید یه تجاوز بود یه شکنجه من مطمئنم که وقتی داشت بهش تجاوز می کرد چقدر التماسش رو می کرد ... اما فرهاد بی دلیل اون می زد و بهش می گفت یه برده همیشه یه برده ست !!!  
 نفسی کشید :

- خب برگردیم به خودت ... تو وقتی وارد خانه فرهاد شدی از این قضیه هیچی نمی دونستی ... به یاد داری اون دقیقا چطور برات توضیح داد که پیشش بمونی ... منظورم طرز بیان کردن موضوع قیم شدنش !!!!  
 نفسی کشیدم :

- راستش زیاد یادم نمیاد بچه بودم ... ولی به خوبه ی یادمه که بهم عکس بزرگ شده مامانم رو توی سالن نشون داد مامان یه لباس اشرافی با تیپ اشرافی بود با اینکه چهره اش اصلا خوشحال یا مغرور نبود اون عکس های زیادی از مامانم تو اتاقش داره ... البته اون اتاق رو درش رو قفل می کنه ولی وقتی کنجکاو شدم و دیدمش بیشتر از فرهاد متنفر شدم !!!  
 توجه ای به اخم هایم نکرد و پرسید :

- اینکه مردی که بهت گفته مادرت رو دوست داشته و هنوز داره مسلما عکس های از زمان که عشقش بوده نگه می داره ... چرا متنفر شدی !!!!

گلویم خشک شده بود نمی دانستم چگونه بگویم چگونه توضیح بدهم دختری 16 ساله مادرش را در عکس های عریان شده دیده بود و می دانست آن دختر جوان رنجیده مجبور بوده که تن به این پستی و ذلت بدهد ، عالیه از چهره کاملا شبیه به من بود و با اینکه پوست سبزی داشت اما بی اندازه زیبا بود و خواستنی حتی یک نقاش نمی توانست از دیدن آن عکس ها زانو نزند و به کسی که مجبوراش کرده بود ژست بگیرد آفرین نگوید ، فرهاد هنوز با دیدن این عکس ها خود را خالی می کرد می دانستم و گرنه مردی مثل او هوسباز چطور تا الان دوام آورده بود .  
 صدایی لطیف و آرام خانم مشاور مرا به خود آورد :

- هیما ... خوبی ???!

سرم را تکانی شدید دادم و افکارم را از آن اتاق خارج کردم :

- فرهاد عکس های مبتذلی از مادرم رو نگه داشته نه واسه نگه داشتن خاطرات عاشقانه ... بلکه واسه نیاز مردانش !!!

خانم مشاور نگاه ام کرد گویی که باور نمی کرد :

- فرهاد نمی دونه که من اون عکس ها رو دیدم واسه همین نمی تونه درک کنه چرا ازش متنفرم !!!

- هیما آنچه برای عالیه گذشته مطمئنم برای تو نگذشته ... تو مقصر نیستی و نباید گذشته تو رو از آینده ات دور کنه ...

رابطه فرهاد و عالیه هر طوری هم که بود چه از نگاه عالیه یه رابطه اجباری و شکنجه نما و چه از دیده فرهاد یه رابطه

عاشقانه زمینی ... به هر حال تو و فرهاد یا بهتر بگم فرهاد نسبت به تو چه حسی داره مهمه ... اگر تو رو همان عالیه از

دست دادش می بینه ممکن به مرور زمان این رابطه شکل واقعا بدی به خودش بگیره ... اما اگه تو از نگاه فرهاد دختر

عالیه که احتیاج به کمک و سر پناه داری ببینه قضیه فرق می کنه ... من به فرهاد پدرخوانده ات زنگ می زنم باید برای

سلامتی جسم و روح تو اونم مشاوره بده ... تا اون لحظه پیشنهاد می کنم هیچ واکنش تندی باهش نداشته باشی !!!

نفسی کشیدم و گفتم :

- من خودم می دونم فرهاد یه روانی ... بهم گفت پیش روانشناس رفته ... برای همین منم باید برم !!!

- شاید باشه رفتارهای که برام گفتم نشون می ده که فرهاد ناهنجاری روحی داره ... دیدی قرص بخوره !!!!

فکر کردم اما ندیدم و خودم هم کنجکاو نشدم که در این باره ازش بپرسم از وقتی که من 13ساله بودم و درباره

مشروب خوردنش و بوی بد دهانش ایراد گرفتم حتی مشروب هم نمی خورد لاقلا جلوی من که نمی خورد .

- نمی دونم توجه نکردم ... شاید می خوره شاید هم نمی خوره درست نمی دونم !!!

- خیلی خب واسه امروز خوب بود ... ممکن بعد رفتنت چیزهای بیشتری به یاد بیاری ... وقت بعدیت رو سه شنبه هفته

آینده می زارم !!!

با لبخندش منم بلند شدم و ازش تشکر و خداحافظی کردم .

\*\*\*

به آن پسرک دیوید نگاه کردم که پشت به من با موبایلش داشت حرف می زد ، لحنش اصلا با لحن که قبلا از او شنیدم نبود ، جدی و محکم حرف می زد:

- می دونم ... باشه به وقتش ...بیاد باید ببرمش خونه ... من کارم رو بلام ... حتما فعلا !!!

با برگشت و دیدن چهره من موبایلش را در جیبش فرو کرد و در عقب را باز کرد :

- داشتی به فرهاد گزارش می دادی ... هان !!!؟

در را بست و بهش تکیه داد و به چهره ام خیره شد :

- جز نه کارمه ... اگه بهش نگم که اخراجم می کنه !!!

- اینقدر نوکر بودنش رضایت بخش که بال بال می زنی کارت از دست نره ...؟! برو کنار می خواهم سوارشم تا اخراج نشی !!!

با لوندگی گفت :

- چشم بانو !!!

با زحمت سر جایم قرار گرفتم ؛ ماشین به شدت گرم بود و تا رسیدن به خانه خوابیدم ، با توقف ماشین چشم باز کردم و به لبخند پت و مت این پسرک خیره شدم و اخم کردم :

- چه شیرین می خوابی ها !!!

در را باز کردم و آرام پایم را روی زمین گذاشتم و به سمت عمارت کذایی فرهاد رفتم .

با باز کردن در ورودی عمارت لنگان به سمت پله ها میروم ، که متوجه صدایی از نشیمن خانه شده و متوقف می شوم .

- واقعا ناراحت شدم جناب صدر !!!

فرهاد لبخندی زد و گفت :

- این چه حرفی دخترم ... تو و هیما برای من عین همین ... پس اگه میشه کمکش کن ... نبوده مادرش هیما رو خیلی عوض کرده ... من نگران رفتارش نیستم ... بیشتر نگران خودشم !

چشمانم را در کاسشان گرداندم و از استتارم بیرون آمدم ، فرهاد که پشت به من روی مبل نشسته بود و مهرناز رو به روم که با دیدنم انگار به او کمک زیادی کردم .

بلند شد و با لبخند بهم سلام داد ، فرهاد با واکنش مهرناز بلند شد و به طرفم آمد :

- هیما اومدی ... بیا زنگ زدم دوستت بیاد !!!

شانه ام را با خشونت تکان دادم که دستش را برداشت ، فرهاد رو به مهرناز کرد گویی خواست با نگاهش مطمئن شود دستوراتش اجرا می خواهند شد :

- خب من تنها تون می زارم !!!

با رفتن فرهاد روی مبل سه نفر نشتم و به مهرناز گیج و منگ نگاه کردم :

- بشین بابا ... انگار بار اولش فرهاد می بینه !!!

ذوق زده به سمتم آمد و به بازویم چسبید و گفت :

- من موندم این بابای تو چرا اینقدر جذابه و خوش لباسه ... گونی هم تنش کنی بهش میاد ... من یکی فداشم !!!

با حرکت محسوس که بازوم از دستش کشیدم گفتم :

- دیوونه !!!

خندید و دراز کشید و پشت دست راستش را روی پیشانییش گذاشت و گفت :



- خدایی ما چه گناهی به درگاهت کردیم که به ما از این باباها ندادی نگفتی از حسرت می‌ترکیم!!!  
نیشخندی زدم:

- چطوریه همچین چیزی تو رو خوشحال می‌کنه... یا داری دستور و ترفند جدید فرهاد رو روم اجرا می‌کنی هان!!!!  
نشست و با جدیت نگاهم کرد:

- گفت خودت از پنجره اتاقت پرت کردی بیرون... چرا!!!!?

می‌دانستم که برای چه به این موجود که به جای مغز در سر یک تیکه اسفناج داشت گفته بود، ولی منم می‌دانم چه جواب بدهم که از آن طرف میخ را محکم تر بکوبم.

- افتادم که افتادم تقصیر فرهاد بود که به خدمتکار نگفته بود بالکن تمیز کنه!!!

کم کم صدایم داشت بالا می‌رفت و بدنم داغ می‌کرد و مهرناز گیج گفت:

- خیلی خب بابا... بی خیال!!!

نیشخندی زدم:

- بی خیال...!!!!؟ همتون فکر می‌کنید که باید بیخیال بشم که اینجام بی خیال بشم که پاهم توی گچ شده بی خیال بشم  
که هر روز مصیبتی مثل فرهاد رو تحمل کنم!!!

بلند شدم مهرناز صدایم زد:

- خیلی خوب بابا من معذرت می‌خوام فقط پرسیدم چی شده ها!!!

نفسی کشیدم و به فرهاد و اخم هاش زل زدم داشت با تلفن بیسمی خانه حرف می‌زد:

- من واقعا نمی‌دونم چی به شما...!!!

نگاه اش به من خورد و صورتش بیشتر عصبی شد :

- بله من قبل مراجعش بهتون گفتم چطوری شده ... ولی باور کنید من هیچ از رفتارش رو نمی فهمم !!!

مهرناز هم مثل من خشک شده بود و نگاهش می کرد لبخند کجی زدم حتما خانم مشاور بود اگر فرهاد به دیدنش برود و از رفتار هایش بگوید دیگر نمی توانست جلوی من را بگیرد و من آزاد می شدم .

- بله ... درست گفته من بخاطرش و رفتارش رفتم پیش مشاور آقای صالحی ... بله بله خودشونن ... بله می دانم که روانشناس برجسته ی هستند ... بله خبر دارم الان خارجن ... اگه خوب شدن هیما به ملاقات ما بستگی داره چرا که نه !!!

نفسی کشیدم و به سمت پله ها رفتم و مهرناز هم دنبالم آمد :

- بله حتما ... خداحافظ !

برگشتم و نگاهش کردم که بهم خیره شده بود و چشمانش بی اندازه ترسناک شده بودند ؛ پوزخندم برجسته تر شد و حرص خوردنش بیشتر .

\*\*\*

در حمام را باز کردم و داخل اتاقم شدم به سمت کمدم رفتم و تیشرت خاکستری و شلوار عروسکی صورتی رنگی را بیرون کشیدم دستگیره در اتاقم بالا پایین شد و بعدم داد فرهاد :

- هیما بازش کن !!!

بی خیال از در زدن ها ش و صدایی عصییش لباسم را پوشیدم و شسوار را روشن کردم .

- هیما باز کن یا می شکنمش زود باش !!!

لقدی به در زد و دیگر هیچ صدایی نیامد و خیالم راحت شد که رفت .

موهایم را با کش بستم و رفتم زیر پتو و آباژور را هم خاموش کردم ، چشم بستم .

با گردش کلید در قفل نیم خیز شدم و در باز شد ، فرهاد با چهره برزخی ترسناک و پریشان داخل شد و در را محکم بست .

سرم را روی بالش گذاشتم و پشتم را به سمت او کردم و چشم بستم .

- همیشه بری بیرون من خسته ام می خواهم بخوابم !!!

فریاد کشید :

- رفتی به اون مشاوره چی گفتی که میگه ممکن رفتار تو بخاطر منه !!!

بی حس و سرد گفتم :

- حقیقت رو ... خودت گفتی هر چی رو دوست دارم بگم ... در ضمن اون خانم مشاور اینقدر عاقل ست که راست و دورغ تشخیص بده !

بازوم و محکم گرفت و غافلگیرانه من رو به سمت خودش برگرداند پا و کتفم تیر کشیدند و با صدا گفتم آخ و همان لحظه چهره و رنگ چشمانش به سرعت آرام و نرمال شدند و فرهاد همیشگی شد .

- چی شد ... دردت اومد ... خوبی هیما !!!؟

چهره جمع شده از دردم صاف و متعجب شد چرا جدیدا به یک باره اینقدر تغییر می کرد .

با تعجب سرم را تکان دادم :

- خوب تر میشم اگه بازومو ول کنی !!!

چشمان نگرانش را به سمت دست و بازوی من گرداند و آرام ولم کرد و لبی تخت نشست ، موهام و نوازش کرد و منم فقط متعجب نگاهش کردم :

- هیما ... تو همه چیز منی لطفا اینقدر من اذیت نکن ... بجای موندنت پیش من هر چی خواهی بهت می دهم ... فقط پیشم بمون ... خواهش می کنم !!!

نگاه متعجبم به چشمایی سیاه و براقش خورد چشم بست و سرش را خم کرد :

- اخه لعنتی یه بار بگو چرا ازم متنفری ... چکار کنم که این حس لعنتی از بین بره ... چرا اینقدر پدرت رو اذیت می کنی دختر !!!

لب هایم انگار قفل شده بودند من این فرهاد را کجای دلم جا بزارم .

برگشت سمتم و منم ترسیده عقب رفتم :

- گفتمی بخاطر مادرت این طوری شدم ... عزیزم من که گفتم ما هم دوست داشتیم ولی تو به دنیا اومدی خدا اون برد پیش خودش ... الان من و تو باید با هم باشیم ... تو تنها کسی هستی که من دارمش ... هیما عالیه خیلی دوستت داشت و می خواست همیشه خوشحال باشی ... اما تو همیشه افسرده و ناراضی هستی ... این طوری عالیه اون دنیا ناراحت می مونه ....!!!!

نمی دانستم چرا حس می کرد لحن این مرد 43سال بیشتر شبیه به یه پسر بچه ی 8 یا 9 سالست .

- هیما تو دوست داری مامان عالیه ناراحت بمونه ... دخترم دوست نداری که من تنهایی زندگی کنم ... من دوست ندارم تو از پیشم بری ... هیما با من بمون اگه مادرت می موند شاید الان اینقدر از من متنفر نمی شدی مگه نه ... ولی من نمی تونستم کاری بکنم عزیز دلم ... با این وجود ما هنوز هم داریم دخترم !

نالان گفتم :

- خوابم میاد !!!

نفسی کشید و پیشانیم را بوسید و آباژور را روشن کرد :

- خوب بخوابی دختر خوشگل بابا !!!

و لبخندی زد و بیرون رفت سر جایم نشستیم او واقعا روانی بود ، در این شکی نداشتم .

این می توانست برای من برگ برنده باشد یک مرد روانی قییم و سرپرست خوبی نیست و دادگاه خانواده حتما به نفع من رای می داد .

سر خوش چشم بستم و خوابیدم ؛ بی خبر از اتاق کناریم و مردی که در آن اتاق بود با شخصیت پیچیدی که برای منی که 10 سال هست در خانه اش هستم هنوز ناشناخته بود .

با اشعه گرم خورشید که روی گونه ام نشسته بود ، اخمم جمع شد و صورتم را برگرداندم ، با گرمایی دیگری چشمام را تند تند باز کردم و سر جام نشستیم و به لبخندش چشم دوختم با تیشترت سورمه ی تنگ و گرمکن سفیدش دستاش را روی سینه اش گره کرده بود .

نفس عصبی کشیدم و خواستم بلند بشم که بازویم را گرفت و مانع شد .

- کجا زود هنوز !!!!

دستم پس کشیدم و با اخم و چهره جمع شدم گفتم :

- همون بهتر که از بی خوابی بمیرم اما با آدم آسغالی مثل تو توی یه تخت نباشم !

و تند بلند شدم و از تخت دور شدم ، ترسیده بودم ، مدام حرف های خانم مشاور توی گوشم نجوا می کرد اگر فرهاد من را عالیه می دید من چکار باید می کردم ؛ با این پای معیوب که نمی توانستم فرار کنم .

جا به جا شد و روی بالشت من طاق باز خوابید و به سقف خیره شد .

- دلم تنگ اون روزهای شده که می اومدی بغل من می خوابیدی !

آب دهنم را پر صدا قورت دادم و عقب تر رفتم ، صدایم را گم کرده بودم منظورش چی بود او الان داشت با من حرف می زد یا عالیه !؟

تند در مغزم دنبال سر نخ گشتم یادم بود ، وقت تازه به این عمارت وحشت نقل مکان کردم ، بخاطره ترسم ، به تخت و آغوش اون پناه می بردم .

- من بچه نیستم !

بدون آنکه نگاهم کنه :

- ولی من همونم !

تيله چشمای محزونش سمتم چرخید و من با نفرت گفتم :

- کاش همون موقع جام خیس می کردم ... قبض روح می شدم ولی به تو پناه نمی آوردم ... فوقش راحت می شدم !!!

نیم خیز شد و با شیطنت گفت :

- خودت و خیس کردی !؟

اخمام جمع تر شد و به سمت حمام رفتم :

- نخیر اینقدر بچه نبودم که خودم و خیس بکنم !!!

- پس می خواستی خودت رو واسه بابات لوس کنی !

خدایا این چرا نمی فهمید حتی آن زمان من او را پدر خود نمی دانستم فقط بخاطر احترام می گفتم بابا تازه او می گفت که این بابا گفتنم بخاطر خوشحال کردن خودش هست ، نه صفت نسبتی .

- تو هیچ وقت پدر من نبودی نیست ... من حتی توی کابوسم همچین پدر پستی نمی خوام !

و در حمام را بستم تا شاهد واکنش بعدیش نباشم .

صداش بالا رفت :

- باشه ندون ولی بالا بری پایین بیای همینه من پدرتم ... ظهر پرواز دارم ... از خونه بدون اطاع من بیرون نمی ری شیرفهم شد !!!!

زیر دوش رفتم و بازش کردم و فریاد کشیدم :

- برو به درک !!!

آب داغ روی تنم بارید و حاله را بدتر کرد :

- هیما مودب باش چرا تو اینقدر ...!!!!؟

از خشم سوختن بدنم را هم سرش خالی کردم :

- تاثیر رفتار تو... ارباب !

گوش هایم را تیز کردم جواب نداد و لبخند کجی گوشه لبم نشست .

موهام و باز کردم و آب سرد و باز کردم و چشم بستم وقتی بدنم سرد می کرد آرام می شدم و حس خواب بهم دست می داد .

به یک باره به یاد دفتر مادرم افتادم که زیر بالشم بود من حتی صدایی در را هم نشنیدم حوله را پوشیدم و در را باز کردم .

فرهاد آنجا نبود اما لپ تاب روی میز تحریرم روشن بود و صفحه وردش باز ،

به سمت نوشته رفتم و پیامش را خواندم .

" هیما عزیز دلم ، تو حتی اگر من پدرت نمی دونی برایم انقدر سخت نیست که خودت را با دانستن برده بودن اذیت می کنی ، من اگر تو را واسه لحظه برده ام بدونم آرزویی مرگ می کنی ، پس لطف کن اینقدر من و در منگنه نزار برای دو هفته می رم پاریس ، توی این مدت بهت اجازه فکر کردن می دهم .

بـا بـا فرهاد "

با حرص و عصبانیت درش را بستم و برجسب زدم هرگز .

\*\*\*

روز واقعا مزخرفی بود همه چیز به بد بودن تمایل داشت ؛ من چه کار کنم با این همه سنگ های که زیر پایم می گذاشت ، کاش پایم سالم بود تا دوباره در این موقعیت بهتر فرار کنم .

به هر حال الان سه روز از نبود فرهاد در این عمارت می گذشت و من هنوز در فکر فرار بودم و نقشه ها که می کشیدم .

بهش ایمل زدم :

- خسته شدم می خواهم برم بیرون !

بعد چند ثانیه جواب داد :

- سلام بابای ... خوبی دخترم !!!!؟ عزیزم نمی شه الان بری بیرون ، اونجا ظهره ...عصر به دیوید می گم ببرت بیرون !

موبایلم را پرت کردم و به بیرون خیره شدم و حرص خوردم ، دیوید احمق هم داشت به احمد دست پاچلفتی در باغبانی کمک می کرد ، فرصت خوبی بود خشمم را سر او خالی کنم .

به سمتشان رفتم و پشت به دیوید ایستادم :

- هی تو مگه باغبونی ... چرا تو کار این دخالت می کنی هان !!!!؟

دیوید برگشت و با چشمایی گرد شده و دست های کثیفش نگاهم کرد :

- جان مگه تو مفتشی !!!!؟

متنفر بودم از اینکه جوابم سوالی بشه غریدم :



- من اربابتم نفهم زشت ... یه بار دیگه بینم داری توی کار بقیه فضولی می کنی ... می ندازمت بیرون گمش برو ماشین آماده کن می خوام برم بیرون ... زود باش ... مگه با تو نیستم بچه راننده ... گمشو !!!

قبل دیوید احمد ترسیده گفت :

- خانم کوچیک ... تقصیر من بود اقا دیوید ...!!!

سرش فریاد کشیدم :

- کی با تو بود... تو هم به کار مزخرف خودت برس ... !!!

دیوید حرفم را قطع کرد :

- او ی چه خبرت احمد سن بابابزرگت تو داره !!!

- داره که داره ... به درک که داره تازه اون غلط می کنه خودش رو جای پدر بزرگم بزاره ... تو بیشتر از اون غلط می کنی وسط حرفم می پری !!!

دیوید دست هانش را تکان داد گفت :

- خدا به داد اون بدبخت برسه !!!

خواست از کنارم ردشود که گوشه پیرهنش و گرفتم گفتم :

- چی گفتی ... یه بار دیگه بنال بینم چه غلطی کردی ؟!!!

نیم رخس را به سمتم برگرداند و با دست های گلش دستم را گرفت فشار دستش باعث شد آخ بگم :

- بین خانم کوچولو ... برو خدا رو شکر کن که فعلا ساعت کاریمه وگرنه به خاطر خودم که نه ولی واسه بی احترامی به عمو احمد می دونستم چکارت کنم !!!

و دستم ول کرد و رفت دنبالش رفتم :

- نه بگو می خواهی چکار کنی... بدبخت بیچاره تو حتی نمی تونی به من بغیر از چشم چیزی بگی ... بگو ببین چطور سه سوت اخراجت می کنم و اون موقع واسه زنت زهر بر نه پول !!!

در واقع داشتیم می رفتیم سمت پارکینک و من آنقدر عصبی بودم که متوجه نمی شدم کجا دارم می رم .

- ای بچه پرو مگه بهت نمی گم وایستا ... همتون همین طورین بی مصرف و الکی خوش !

خواست در ماشین را باز کند که با جمله ام برگشت :

- تو هم مثله همه یه فرصت طلبی درست مثل اون مردیکه پیر خرفت برای دو هزار نه گرما میشناسه نه سرما ... گدای های بی مصرف ... !!!

با نزدیک شدن غافلگیرانش حرف تو دهنم ماسید و با همان جرعت تزریق شده اربابی که فرهاد به رگ هایم تزریق کرده بود و به نگاه گستاخس خیره شدم :

- نگاهت و بنداز پایین یادت نره جلو کی وایستادی ...!!!

دستش را به پشت کمر برد و مرا به خودش نزدیک کرد ؛ دیوانه شده بودم اون چه غلطی کرد با چه جرعتی .

با تمام قدرتم دورش کردم و بجای او خود افتادم و عصام صدا داد نفس هایم نامنظم شده و با مشت به در ماشین زد و جلوم زانو زد :

- ببین خانم کوچولو پرو ... اینقدر روی نرو من نرو که بزخم ناکارت کنم !!!

هنوز خصمانه به چشم های شیشه ای سبزش خیره شده بودم تا خواست چیزی بگوید تف کردم روی صورتش و اونم دستش را بالا برد ناخواسته چشمام بسته شد ؛ حس کردم دوتا دست مردانه روی گونه هایم مالیده می شد ؛ چشم باز کردم که دیوید با صورت مسخره ی می خندید :

- الان بامزه تر شدی !!!

و بلند شد و با صدا خندید ، دستی به گونه ام کشیدم و به حالت چندش به انگشت هایم خیره شدم .

چشم بستم و فریاد کشیدم :

- چه گوی خوردی پسر خر !!!!؟

برگشت و با خنده گفت :

- هیچی بابا فقط گونه ات زیادی داغ کرده بود یکم خنکش کردم !!!

و دوباره خندید با کمک عصایم بلند شدم و به طرفش رفتم با عصایم به شکمش زدم که خندش تبدیل به درد شد و زانو زد :

- خوشمزه بود فرصت طلب بی مصرف !!!

قبل جوابش از پارکینگ بیرون زدم و سمت عمارت رفتم ، مهسا با دیدنم هانی گفت ولی بی توجه به او به سمت سرویس داخل حال رفتم و پشت روی شوی قرار گرفتم به چهره ام در آینه خیره شدم ، پسرک دیوانه بین با صورتتم چکار کرده آب سرد را باز کردم و صورتتم را شستم تا آن گل و خاک را از صورتتم بردارم .

نگاه ام به لبم خورد حتی کمتر از چند ثانیه بود اما لب هام ذق ذق می کرد. لب پایینم و به دندان گرفتم و به چشمایی شیشه ایم خیره شدم و لبخند کجی روی چهره ام نقش بست .

در را که باز کردم مهسا نگران بهم خیره بود ، اخمام که جمع شد مثل یک بچه گربه فرار کرد .

پس او هم مراقب مخفی من بود ، نفسم را با حرص عقب راندم و به سمت کاناپه قهوه ی رنگ نشیمن رفته و روی آن لم دادم ؛ کنترل را برداشته و تلویزیون و روشن کردم ، بی هدف به چیزی که می دیدم به آن خیره شدم اما تمام فکر و مغزم را مطوف دیوید کرده بودم ، من می دانستم چرا مغزم او را تجزیه می کرد، ولی او خبر نداشت که قرار ست با او چه کنم ، حتی خودم هم خبر نداشتم که دارم بازی احماقانه و خطرناکی را شروع می کنم .

به هر حال من دو هفته نمی توانستم صبر کنم ، می ترکیدم باید یکی می بود که قربانی من باشد وگرنه به خودم صدمه می زدم .

این تجربه را داشتیم وقتی فرهاد نبود و خدمه از اخلاق من بدون فرهاد خبر داشتند و چند دقیقه ام تحمل نمی کردند و من مجبور بودم اتاقم را به هم بریزم و یا حتی خودکشی های می کردم اما نه برای کشتن خودم بلکه فقط صدمه زدن وقتی آرام می شدم به حال جسمم افسوس می خوردم .

اما اکنون کسی در این عمارت بود که مرا در اوج عصبی بودنم تحمل می کرد او قربانی بسیار احمق و شیرینی بود .

- خانم !!!

برگشتم و به دیوید نگاه کردم و منتظر شدم :

- ماشین آماده ست !

برگشتم سمت تلویزیون گفتم :

- صبر کن تموم بشه !

- اما... !

- اما و مرض ... و ایستا همونجا تا نگفتم هم یه سانت تکون نمی خوری !

انتظار داشتیم واکنشی انجام دهد و آرام و حرف گوش کن نباشد چون واقعا عصبی نبودم فقط داشتیم معکس می زدم :

- ولی من کار دارم ... !

برگشتم سمتش و چانم را روی لبه تکیگاه کاناپه گذاشتم :

- چکار داری ... مگه تو هم می تونی کار داشته باشی ... نکنه زنت مریض یا اینکه یه جا دیگه هم کار می کنی ... مفلوک

بدبخت بی چاره !!!

لبخندم کج شد و اخمای او جمع شد ، الان وقتش بود و می دانستم داد و فریاد می کند و من همین خوشحالم می کرد :

- نخیر من زن ندارم که مریض باشه ... منظورم از کار شاید یه کار خصوصی باشه ... !!!

برگشتم به حالت اولیم و بهش توپیدم :

- غلط کردی کار خصوصی داری تو نوکر منی هر وقت گفتم بتمبرگ سر جات یعنی خفه شو و بتمبرگ سر جات !!!

انگشتانم را داخل موهایم فرو کردم و چشم دوختم به مرد داخل اون جعبه بزرگ و سیاه .

به یک بار با حرکتش یکه خوردم و به چهره بی خیالش خیره شدم :

- گمشو کی به تو اجازه نشستن اونم کنار من و داد ... هان !!!؟

دیوید پاهایش را روی میز گذاشت و دست به سینه رو به من گفت :

- شما بانو !!!

با لکنت گفتم :

- تو ... تو گو می خوری که من اجازه دادم ... بلند شو همین الان ... داره حاله به هم می خوره بو گندویی عویضی !!!

خندید گفتم :

- بمیرم اصلا تو تا الان کنار یه مرد ننشستی اخه چه مظلوم و پاک !

چشم بستم و فریاد کشیدم :

- برو بیرون ... بیرون ... بیرون همین الان ... همین الان ... الان !!!

با خنده سمت تلویزیون برگشت و با خیال آسوده گفتم :

- باز که جوش آوردی ... این بار گلدون و سرت خالی می کنم ها !!!

از لحن شوخ طبعی که به کار می برد بیشتر عصبی شدم و بلند شدم و گلدان کمرستالی بزرگ پرت کردم طرفش و فحش

کشش کردم اما اون با خنده جا خالی داد .

- خیلی خوب شوخی کردم بابا ... الان برو کنار دارم اخبار می بینم ... راستی تو چرا اینقدر زود داغ می کنی ???!

نفس نفس می زدم و مچ دستانم را مشت کرده بودم و بهش خیره بودم از آرامشش بیشتر از اینکه عصبی بشم خنده ام می گرفت .

تلویزیون خاموش کردم و گفتم :

- برو گمشو بیرون تا من پیام !!!

با بی میلی بلند شد و خواست از کنارم رد شود که همان سوت رتمیک مزخرفش را زد و دور شد .

لباسی تنم کردم که اصلا مهم نبود چطور به نظر پیام من فعلا باید می رفتم بیرون و همین طور هم شد اما قبلش به فرهاد ایمل زدم :

- عصر قرار دیوید بره ور دل کار خصوصیش وقت نداره برای همین ما الان بیرونیم !

لبخند کجی زدم و به سمت ماشین رفتم درش را باز کرد و گفت :

- بفرمایید بانو !

با آرامش درست مثل تلاطم آرام آب و منتظر طوفان نشستم .

- سرد نه ؟!

با لبخند سرمه را تکان دادم ، اونم کنجکاو به هم نگاه کرد و ماشین را روشن کرد و از حیاط خارج شد .

- نگفتی چرا زود داغ می کنی ... اعصاب نداری ها ؟!!!

- تو روانشناسی ؟!!!

خندید و از آینه بهم نگاه کرد :

- تو فک کن متخصص مغز و مخ !!!

پفی کردم :

- اونم آدم گشنی مثل تو حتما !!!

خندی و گفت :

- شاید من گشنه واقعا با هدف راننده دختر مثل تو شدم !!!

نگاه ی به چهره مسخره اش کردم:

- فرهاد تا دید من تا مرگ بردی گفت بیا خودت جورش و بکش !!!

خندید و به مسیرش خیره شد :

- خب بفرماید کجا برم ؟!!!

نفسی کشیدم :

- هر جا فقط می خوام هوا بخورم !!!

- یه رستوران عالی میشناسم بریم اونجا ؟!!!

نگاه ی به چهره اش کردم به نظر نمی رسید که شوخی می کند سرم را تکان دادم و او هم مسیر را تغییر داد :

- فقط بگم این رستوران شرایط داره ... مخصوصا آشپزش خیلی حرمت داره !!!

پفی کردم و به بیرون خیره شدم ؛ ناخواسته چشم بستم و در کمتر از کسری از ثانیه خوابم برد ، آنقدر این خواب سنگین بود که با وجود دستهای قوی که مرا از ماشین خارج می کرد نمی توانستم و در مقابلش کوتاه اومدم و دستم دور گردنش حلقه کردم .

گرمایی شدی بهم خورد و مثل جن زده ها از جا جستم و به اتاق تاریک خیره شدم ترسیده بودم ، نمی دانستم چرا انتظار خوبی نداشتم تا خواستم داد بکشم در باز شد و به چار چوبه در تکیه داد .

لباس اسپرت تمام جین به تن داشت و کلاه لب دار .

عقب رفتم و او هم نزدیک تر اومد ، داد زدم :

- من کجام ... اینجا کدوم قبرستونیه ؟!!!

خنده ی کرد و رو در رویم روی پنجه های پاهایش نشست ، و نج نچی کرد و دستش را دراز کرد صورتم را عقب کشیدم و به دیوار سرد چسبیدم سرم هنوز هم گیج می رفت .

بلند شد و بیرون رفت ، به سختی بلند شدم و با ننگه داشتن دیوار به سمت در رفتم دست گیره در گرفتم ولی از بیرون قفل بود .

سر خوردم و افتادم روی زمین ، فکرم کار نمی کرد .

یعنی مرا دزدید بودند ، اگر جوابش یک مثبت گنده باشد باز هم به خاطر فرهاد هست ؛ ممکن بود آن دزد هوس پول زیاد و اخاذی کردن باشد ، پس خوب طمع ی به چنگش آمدست .

ولی این وسط اگر بخواهند به خود من صدمه بزند چه من الان با این پای چلاق چه می توانستم بکنم .

شاید هم دیوید مرا به یک رستوران صفر ستاره آورده ست .

زانوانم را بغل کردم و سرم را میان آنها قایم کردم و بی صدا گریه کردم .

صدایی پوتین هایش من را به خود آورد عقب خیزیدم ، به در خیره شدم :

- نگران نباش من کارم رو بلدم ... !!!

و صدایی بسته شدن در آمد و ترس من هم بیشتر شد .



دیوید در باز کرد و همان دم در ایستاد و چراغ روشن کرد با نور چشم بستم و باز کردم .

- بیدار شدی بانو ؟!!!

اخمام جمع شد و توپیدم :

- اینجا کدوم جهنم دره ی ... چرامن دزدیدی ... آوردی اینجا ؟!!!

به سمتم آمد و من ترسیده با اخم عقب رفتم :

- نترس خانم کوچولو ... من که گفتم می برمت یه رستوران خوابت برد گذاشتم توی اتاقم بخوابی بد کردم ... تازه با

دزدیدن تو چی به من می رسه ... جز پاره شدن پرده گوشم ؟!!!

اخمام جمع تر شد :

- اینجا رستوران صفر ستاره هم نیست ... فقط یه اشغال دونی واسه اشغالی مثل تو !!!

با خنده بلند شد و به سمت در رفت :

- خوب عتیقه ویتترین بالا شهری اگه می خواهی نهار بخوری بیا آماده ست !!!

برخلاف انتظارم اصلا بهش بر نمی خورد و این بیشتر مرا عصبی می کرد .

لنگان به سمت در رفتم و به حال کوچک خانه اش و آشپزخونه منفورش نگاه کردم این خانه حتی از رستوران های صفر

ستاره هم پایین تر بود .

سفره را پهن کرده بود و داشت نون و سبزی و پلو می داشت با دیدن چهره جمع شدم گفت :

- نمک نداره ... بفرما !!!

چهره اش حتی به این زندگی نمی خورد ، با تردید نشستیم و به سفر رنگیش خیره شدم :

- همه رو خودت درست کردی ???!

بشقاب را به سمتم گرفت و به شوخی گفت :

- الان بچش بعد تعریف کن !!!

و لبخندی زد ، قاشق را به دهان بردم برای مرد جوان و مشغولی مثل او زیادی خوب بود ، موهام و پشت گوشم بردم و گفتم :

- اون مرد ... کی بود ???!

به چشمام هام خیره شد و گفت :

- کدوم ???!

با تعجب و سپس با اخم بهش خیره شدم :

- هان اون ... یکی از دوست هام ردش کردم بره ... نکنه گوی خورده هان ???!

سرم و تکون دادم و گفتم :

- نه ... تو و دوستت اصلا لباس هاتون به این سبک زندگی نمی خوره تازه برند ادکلنش مال فرهاد بود !!!

نفسی کشید و گفت :

- ای بابا تو کجا زندگی می کنی بابا جان این لباس ها و ادکلن ها چینی و ارزون قیمته ... ما که حقوقمون قد نمی ده که

اصلش رو بخریم !!!

ناخواسته لبخندی زدم که با لبخند پاسخ داد :

- دستپخت ... !!!

- می دونم اشغاله ولی مهم سیر شدن این بی صاحبه درسته بانو!!!!؟

سری تکان دادم و گفتم :

- تو خیلی شوخی می کنی... خیلی شادی... حتی با جیب خالی !!!

خندید و بلند شد در حالی که کتتش را می آورد گفت :

- فعلا جیبم واسه خرج کردن پر خانم !!!

اخمی کردم و از سر سفره بلند شدم :

- می خوام برم خونه !!!

- بودیم که تازه می خواستم دنیا رو بهت نشون بدم ... چی توی اون عمارت دیدنی دنیا این وره ... درسته !!!؟

با لکنت بدون خواستتم اخم هام باز شد :

- تو چطور اینقدر ریلکسی !!!؟

کتتش را به تن کرد و به من امر کرد که برویم ، تحکم نمی کرد ، لحنش دوستانه بود و یه خط ریزی از اطاعت کردن به طرف می داد و من آن را حس کردم و گفتم :

- می خوام دنیای این ور رو ببینم !!!

لبخندی زد گفت :

- پس بریم که نشونت بدم زندگی یعنی چی !!!

با لبخند آماده شدم انرژی عجیبی داشت و من بهش اعتمادی ناخواسته پیدا کردم ، چرایش را نمی دانستم ، نمی دانستم تا پرخاشگری می کردم او با شوخطبی و سوالی کردن جمله ام توضیح خواستن مرا ساکت می کرد و بعد باورش را به من منتقل می کرد .

به قلبانی که می کشید خیره شدم :

- این ضرر داره ... عاقل شو !!!

با لبخند دودش را روی صورتم فوت کرد و من با سرفه خواستم بهش بتویم که گفت :

- فکر می کنی مضر چون سرطان میاره ... پدر من حتی کنار یه دودی ننشسته بود چرا سرطان ریه گرفت و مرد !!!؟  
گفتم :

- حتی اون طوری ... ولی این مرگ زود رس میاره ... تو یه ظالم به خودتی اگه تو می تونی به خودت صدمه بزنی دیگه  
دیگران برات مهم نیستن ... البته آدمایی بی خیال مثل تو همیشه همین طوری یه جواب از جیبشون درمیارن ... کم  
شعوری دیگه !!!

خندید و سرش را تکان داد :

- من کم شعور ... تو چرا با عقل و شعور فوق العادت اینقدر همه رو کوچیک می بینی برام جا سوال ... دوست داری بهم  
بگی چرا از خونه فرار کردی !!!؟

نفسی کشیدم و به دور برم و اون همه دود خیره شدم :

- تو نمی تونی من درک کنی ... تو با قلبانت خوش باش توی زندگی من فضولی نکن !!!  
با خنده گفت :

- تو فرض کن ما فضول ما ته نفهم و بی شعوری الان سفره رو باز کن شاید تونستم کمکت کنم هوم !!!؟  
به اون پسر جوان که داشت ستار می زد خیره شدم :

- زندگی من بیشتر از چیزی که انتظار داری مزخرف پس به یادم نیار !!!  
خندید و گفت :

- مزخرف ... بابا بی خیال هر دختری توی دنیا آرزو داره جایی تو باشه تو هر خواهشی کنی فرهاد سه سوته آماده می کنه  
!!!

چشمام را روی هم فشردم ، او باید هم نفهمد او چه می دانست که فرهاد ارباب مادرم بود و مادرم با تمام تلاشش بازم  
ناامید شده که من دوباره به دست اژدری به اسم فرهاد افتادم .

چشمام ناخواسته ابری و تر شدند .

دستی روی صورتم حس کردم خواستم عقب بکشم اما به شدت به یک اغوش محبت آمیز نیاز داشتم .

- گاهی وقت ها لازمه هیما گریه کن گریه کن !!!

سرم روی سینه اش گذاشتم و دستهایم را دور کمر تنومند و مردانش گره کردم و بی شرم گریه کردم ، بی دغدغه از  
دیدن یا ندیدن کسی یا حتی این پسر جوان هیچ نسبتی با من ندارد .

موزیک سنتی حالم را بدتر می کرد و من تمام درد هایم را قطره قطره اشک کردم و باریدم .

دیوید آرام و نوازش گونه دستش را به پشتم می کشید و من را محکم به خود می چسباند تا حس امنیتی بی سابقه کنم .

به خیابان و مردمانی که تند و سریعی از دیدم رد می شدند نگاه می کردم .

- بابام من به فرهاد داده روی برگه شاید قیم من ولی اون خودش رو مالکم می دونه حس می کنم من هم مثل مادرم

برده فرهادم ... مادرم جنسی و من فعلا برده احساس پدریش ... ازش متنفرم !!!

دیوید دستم را که در دستش بود و فشاری داد و من دوباره حس شیرینی را تجربه کردم :

- نمی دونستم اون مرد اینقدر پسته !!!

اخم هایش جمع شده بودند :

- منم نمی دونستم و چه روز های که وقتی از خارج بر می گشت با دو به بغلش پناه می اوردم ... و چقدر با ناز و بوسه هاش احساس غرور می کردم ... اما تمام اون نوازش ها بوی گندی می داد !!!

کاملا به سمتم برگشت و با جدیتی بی سابقه گفت :

- با این وجود نباید باهش تنها باشی ... اون پست فطر ممکنه بهت صدمه بزنه !!!

نفسی می کشم و با سر خم شدی می گم :

- چکار کنم هر سوراخی پنهان بشم پیدام می کنه لعنتی !!!

دستم را رها کرد ، من نمی خواستم دستم را رها کند ، من به این نوازش نیاز داشتم .

- با این وجود باید خیلی مراقب خودت باشی !!!

نگاهی به نگاه ابریم کرد ، گفت :

- مطمئن باشم مراقب خودت هستی !!!

لبخندی زدم او نگران من بود ، الان من به این قربانی دوست داشتنی چی می گفتم که خودم را در برابرش باختم ، او در یک روز چه کرده بود که من حس وابستگی به او پیدا کردم ، من آن خانه اشغال را با این پسری اشغال را دوست داشتم !!!

با صدایی نگرانیش به خود آمدم :

- هیما ... عزیزم خوبی !!!!

نفسی کشیدم و چشم از او برداشتم :

- خوبم ... بهم نگو عزیزم از این کلمه بدم میاد !!!

خندید و آرام و پر احساس گفت:

- می توئم بگم عشقم !!!؟

با اخم برگشتم رسیده بودیم این فرصت مناسبی بود که از این قضیه فرار کنم در را باز کردم و با اخم گفتم :

- بگو بانو !!!

خندید و گفت :

- چشم بانو !!!

پشتم را به او کردم و به سمت عمارت رفتم لبخندم پاک نمی شد و این بهترین چیز امروز بود گر چه من خبر نداشتم از فردایی که من را سلاخی می کرد .

منی که جز فرهاد با هیچ مرده غریبی تا آن اندازه راحت و نزدیک نشده بودم ، می توانستم به او اعتماد کنم !!!؟

بار مثبتی داشت مرا به خوبی می شناخت حتی فرهاد نمی توانست وقتی دچار پرخاشگری میشم زبانه را ببند او به خوبی خشمم را فرو کش می کرد ناخواسته به او برجسب زدم :

- یه پا دکتر ها !!!

با خنده داخل حمام شدم .

در حالی که موهایم را خشک می کردم به چهره بشاشتم خیره بودم هوایی قلب سردم حس گرما داشت و برای من این حس عجیب بود عجیب تر از نقرتی که به فرهاد داشتم .

من می دانستم چرا از فرهاد متنفرم ولی نمی دانستم چرا به آن پسرک حس خوبی داشتم ، دوست داشتم باز هم با او بیرون بروم و این حس شیرین زندگی که می گفت را تجربه کنم .

اما با کمال شیرین این حس وجودم هنوز در تردیدی کشنده بود ؛ من هوایی سربی را به خوبی می توانم توصیف کنم ولی نمی توانم هوایی سرد و شیرینی که دیوید نشانم داد را برای لحظه ی توصیف کنم و بگویم همین بود .

\*\*\*

عالیه :

در حالی که چشمانم نم نمک به اشک رسیده بود فرهاد یا به قول او اربابم در حال شانه زدن موهایش بود .  
فریب خوردن به سادگی بود و من ساده فریب خوردم فریب خوردم و الان که طعم را چشیده بود دوست نداشت مرا ول کند برود .

برگشت ستم و منم لرزید عقب خزیدم و هق هق که در حال خوردنش بودم صدایی نامفهومی را از گلویم خارج کرد ،  
کنارم نشست و با سر انگشت هایش گونه ام و نوازش کرد و لبخندی زد :

- تا می تونی گریه کن برده کو چو لو ...چون دو روز فرصت داری که تصمیم بگیری باهت چطور رفتار کنم !!!

هوم کرد و چشمک زد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت الان می توانستم گریه کنم و به خودم لعن و نفرین دهم ، من  
چقدر احمق بودم ، آن همه پولی که برای شیرین شب هایش داد بود مگر کم بود که شبی فقط عیش کند و برود و من  
کوته فکر باور کردم .

حتی انقدر احمق بودم که منظور او را نفهمیدم .

در باز شد و من ناخواسته لاف را چنگ زدم و سپر جسم خریدم شدم کردم .

شیما همان مستخدم اخمو پیر خانه به ستم آمد و یه دست لباس که شامل بلوز سیاه و دامنی کرم رنگ بود بهم داد و با  
اشاره گفت تنم کنم .

و من برای سوال یا اعتراض فرصت نداشتم زیرا او بعدش گفت هرزه و من ماندم که من هرزه ام من هرزه ام و بغضم  
بیشتر شد و چشمانم ابری تر .

- همچین گریه می کنه انگار بار اولش بوده ... تنت کن زود باش بی کار نیستیم ... تنت کن می فهمی ?!!!

لباس را به تن نحیف دردناکم کردم و در صورتی که لحظه ی چشمه روان چشمانم بند نیامد .



دخترک جوانی شاید از منم کوچک تر با داد اسمش داخل شد و منم با داد شیما به خودم آمدم .

- بلند شو ... می خواهد اتاق مرتب کنه ... تند تکون بخور برو اتاق برو زود باش !!!

با سر خم شده و با درد بدنم به سمت اتاق یا زندانم رفتم و در روی تخت دراز کشیدم و به خاطر حال و روز خود باریدم .

دو روز گذشته بود و در این دو روز طعنه های شیما که فکر می کرد نمی فهمم چه می گوید را بی صدا تحمل کردم و غذایی مقوی که فرهاد خواسته بود را به خوردم می دادند ، اما هر لقمه ی که به بدنم می فرستاد برایشان نقشه داشت و من تا آن شب فکر می کردم تمام عذاب من تحمل رابطه های خشن فرهاد هست و بست .

اما دقیقا شب سوم که بود ، شیما به اتاقم آمد و همراه دو دخترک دیگر مدام مرا آماده می کردند که به شکنجه گاهم ببرند و دقیقا بعد از تمیز کردنم و حمام کردنم و حتی آرایش ناخون هایم من را عروسی گران قیمت کردند و رفتند و شیما لباسی به سمتم گرفت که مو به تنم راست کرد به آن لباس حریر سیاه خیره شده بودم و تن و بدنم رعشه می رفت حتی اشک هایم از من دستور نگرفتند و به صورت و اشک های سیاهم تمام چهره ام را پر کردند .

شیما داد زد :

- هی ... گریه ات واسه چیه ...؟! از خدات هم باشه لاقل بجایی شب چند تا بو گند و فرهاد میاد پیشت ... الان هم واسه من نقش دخترهای عفیف و در بازی نکن ... بجنب تا سگ نشده باز !!!

من برده بودم ، تفاله بودم جای برای اعتراض نداشتم مگر سخت تر از آن شب هم می شد !!!

باید تحمل می کردم تا روزی که یا دلش را بزنم یا اینکه آزادم کند ، وقت داشتم می توانستم بازم التماسش را بکنم و من را آزاد کند ، می توانستم من انسانم او هم شاید انسان ست؛ دل داشت و سینه ای که دل دارد ممکن ست بسوزد و ترحم کند ، شاید باید به او می گفتم چطور پایم به عمارتش باز شد ، شاید آنگونه دلش به رحم رود و من را به معصومیت و خانواده ام ببخشد .

فکر های ساده کمی مرا دلخوش کرد و لباس را از دست های او گرفتم و حوله را کنار زدم و پوشیدم ؛ من حتی لباسی این گونه تا آن روز به تن دیگری هم ندیده بودم چه برسد به تن خودم ، آخر من لباسی در تنم نمی دیدم آن لباس

خواب لباس نبود ، پرده نازکی که بدن نحیفم را به نمایش می گذاشت ، من باید چه می کردم چطور خودم را جمع می کردم .

شیما غر غر کنان بیرون رفت و گفت منتظر باشم تا دوباره بیاید و تاکید کرد پودر صورتم را تجدید کنم .

به خودم در آینه خیره شده بودم خودم از دیدن خودم شرم زده بودم من به کجا داشتم می رفتم .

دختری که نمازش حتی یکی هم قضا نمی شد ؛ دختری که چهره اش بی رنگ لعابش را هم مردان نامحرم ندیده بودند .

این دختر خجالتی چگونه میان بازی سگ های سبع ( وحشی ) افتاده بود .

صدایی در مرا از افکارم بیرون کشید و شیما بهم دستور داد دنبالش بروم ؛ پاهایم به شدت می لرزیدند ، انگار بار اولم بود که به خیمگاه او می رفتم و شاید هم بار اولم بود زیرا مسیر تغییر کرده بود .

شیما به دور و بر نگاه می انداخت و منم به مسیر نگاهش ، نگاهی می انداختم ، عمارت شده بود خانه ای در سکوت و تاریکی نمی دانستم چرا نمی توانستم درک کنم هان همه خدمه کجا رفته بودند .

با رسیدن به در اتاقی ایستاد و کنار رفت و به من خیره شد و گفت :

- بین دختر زبون نفهم ... اگه دوست داری سالم از این اتاق بیرون بیایی دهنتم و یه دوخت و دوز محکم بکن ... صم و بکم ... فهمیدی ؟!!!

سرم را با تردید تکان دادم ولی آنچه گفت مرا بیشتر نگران کرد ، قرار بود چه بینم که نتوانم صم و بکم باشم ؟!!!

با سر اشاره کرد که داخل شوم وقتی خواستم برم روپوش لباس را ازم گرفت و من نگران نگاهش کردم :

- به این احتیاجی نیست ... برو زود باش تا خونت حلال نشده !!!

ناچار به سمت در برگشتم و بازش کردم با داخل شدنم در بسته شد و من ترسیده و متعجب به اون سالن خیره شدم بیشتر شبیه به مکانی رمانتیک بود ، اما کجا رمانتیک بود برای من شبیه به سیاه چال های بود .

فرهاد پشت بارش نشسته بود؛ به سر تا پایم خیره بود.

لیوان پایه دارش را روی میز گذاشت؛ دکمه های پیرهنش باز بود و بدنش خود نمایی می کرد با سر خواست به او نزدیک شوم.

اما خشکم زده بود قرار بود اینجا بهم ... آنجا بیشتر شبیه به آرامشگاهی عارفانه بود؛ آب استخر و فضایی آبی سالن نمایی دلپذیری به مجسمه های رومی داده بود.

فرهاد اخمی کرد و بشکنی زد:

- نفهمیدی چی گفتم!!!!؟

ترسیده و با تردید پاهایم جلو رفتند، جلوی ایستادم با یک حرکت دستش را پشتم برد و مرا به خود نزدیک کرد:

- فکر کردی برده کوچولو!!!!؟

چشمانم اشکی شد و فشار که پهلوام داد آخم را بلند کرد:

- پس نمی خواهی برده باشی هوم!!!!؟

هولم داد که افتادم روی پاکت های سرد و پشتم تیر کشید، به سمت آمد و موهایم را به چنگ گرفت:

- حتی نمی دونی من چقدر از برده های سمجی مثل تو بدم میاد ... پس یه بار دیگه ازت می پرسم ... دوست داری برده ام باشی!!!!؟

من نمی خواستم برده او باشم نمی خواستم، نمی خواستم من می خواستم برگردم به زندگی پاک خودم، حتی با تمام بدنمی که عماد تا الان بارم کرده بود.

از گلوی پر دردم صدای نامفهومی فریادکشید:

- کلا!!!! (هرگز)

اخم هایش جمع تر شد و کشش موهایم شدید تر شد حس کردم هر لحظه ممکن ست موهایم از ریشه در بیایند ، با صدا و دردمندانه گریه می کردم و می نالیدم تا بلکه موهایم را رها کند با دست آزادش فکم را به چنگ گرفت و فشار داد که دردش تمام صورتم را پر کرد ؛ بی ترس می نالیدم و میخواستم ولم کند .

- که هرگز که لطف من رو از چشمت می گیری هان ... برو شکر کن برده ی منی حقت بود همون زیر دست صد نفر باشی تا قدر اینجا رو بدونی ...!!!

- ولم کن اشغال سگ صفت ... ولم کن ...!!!

خودم هم فهمیدم چه گندی زده بودم هر دو خیره به هم بودیم و با یک حرکت بلند شد و توانستم نفس بکشم ؛ سرم را به دست گرفته بودم ؛ سرم تیر می کشید و از شدت درد ریشه های موهایم را مثل سوزن های که به پوست سرم فرو می رفتند حس کردم :

- پس فارسی بلدی و رو نمی کنی ... خوشم اومد ... زرنگی !!!

با نفرت بهش خیره شدم پیرهنش را در آورد و من زیر دلم تیر کشیدم و عقب گرد خیزدم فرهاد با چشمای سرخس به طرفم آمد و با لبخندی بیمار گونه قبل از فرارم من را به چنگ آورد و نتوانستم از زیر دستهای قویش نجات پیدا کنم .

- من خوب بلام چطور برده های وحشی مثل تو رو رام کنم !!!

لبخند کجی زد .

حتی با تلاش موندن من و اشک و التماسم این سگ عار دست بر نمی داشت و با خنده انگار داشت باهم باز می کرد .

جیغ می کشیدم و کمک می خواستم اما هر حرکت از من مصادف با سیلی های بود که به صورتم می خورد و چهره برزخی او چاره ی جز تکیه به خودم نداشتم و به ناخن های تیزم متکی شدم و سینه اش رو چنگ زدم او انگار که پر های نرمی به بدنش می خورد با اینکه یادم بود چقدر روی بدنش حساس ست .

نفس نفس می زدم جانی در بدنم نبود و پخش سالن بودم ، تنها چیزی که زنده بودم را اعلام می کرد صدایی مکت و وار  
هق هقم بود حتی نمی دیدم او کجا بود .

چشمانم را بستم نفرین ترین نفرین های عالم را برای عماد خواستم ، خدایا کجا بودی آیا من هم بنده تو بودم ، می  
دیدم چگونه با بنده ات برخورد می کنند و دم نمی زنی ، کجای به دادم برس کمکم کن ، کمکم کن !!!  
دستی نوازش گونه روی شکم حس کردم چشم باز کردم و با دوتا تیله مشکی روبه رو شدم ، ناامید از کمک خدا تسلیم  
سرنوشتم شدم .

- بیا درسته اش کنیم ... تو به من می رسی و من هم شکنجه ات نمی دهم خب ؟!!!  
نالیدم :

- چی از جونم می خواهی ؟!!!

لبخندی زد و گونه ام و نوازش کرد ، خون گوشه ی لب ام را گرفت :

- تو خوب باش منم خوب می شم ... اگه باهم بدرفتاری کنی یا نافرمانی کنی ... منم بد میشم ... پس خوب باش !!!  
دستش را پس کشیدم و او هم دوباره اخم کرد :

- باز که عار شدی ... می زخم توی دهنت ها !!!

ترسیده سرم را عقب کشیدم :

- خوب رفتار کن ... تا زندگی برات آسون بشه ... !!!

کنارم دراز کشید :

- برده ها فقط باید بگند چشم ارباب ... مجبورم نکن بد بشم ... عالیه نزار اذیتت کنم ... دوست ندارم اذیتت کنم ... تو رو  
خدا من رو عصبی نکن !!!!

نالیدم :

- پس بزار برم ... تو رو خدا من که با پای خودم وارد این منجلاب نشدم ... منو به زور به تو فروختن ... من خانواده دارم ... تو رو به خدا ... بزار من برم شهرم !!!

با عصبانیت چشم بست و نگاه برزخیش را بهم دوخت و دوباره فکم را در پنجه های دستش فشرد :

- عوضی ... نفهم ... مگه نمی گم ... بگو چشم ... بگم بمیر بگو چشم بگم زنده شو بگو چشم ... نمی فهمی عوضی نمی فهمی ... نمی فهمی ...!!!

و صورتم دوباره با ضربه های محکمش شروع به سوختن کرد و جیغم در آمد ؛ بی مهابا از زدنم مرا می زد و فریاد می کشید "من مالکتم من می گم چه گویی بخوری چه گویی نخوری "

نفهمیدم چطور چشمم بسته شد و دیگر هیچ را نفهمیدم و فقط من بودم و همشهری هایم ؛ دختر های که با هم در دنیای از رویا زندگی می کردیم و من بودم زیر عماد و به شدت پرت شدم به اتاق فرهاد .

با ناله چشم باز کردم که با باز شدن چشمم و ناله ام حس کردم تمام صورتم درد می کند و بدنم بی رمق و سست هست هیچ چیزی را درک نمی کردم گیج بودم .

وقتی موقعیت را ارزیابی کردم فهمیدم در اتاقم هستم و رنجور و بی پناه .

\*\*\*

شیما در حالی که به عالم و آدم غر می زد و لباس های گران قیمتی را در کمدم جا می داد و من خیره به بیرون بودم و به ان در که پشتش آزادیم بود خیره شده بودم .

الان یک ماه که فرهاد در عمارت نیست و من هم داشتم خوب می شدم صورت ضرب دیده م بهتر شده بود اما زخمای قلب روح بلورین زنانه ام نه هنوز .

شب ها با ترس و لرز خود را جمع می کردم و روز ها به امید اینکه هیچ وقت آن خورشید غروب نکند می گزراندم ، آنچه به خوردم می دادند کم کم حالم را به هم می زد .

نمی خواستم دوباره همه آن ها را با خون بدنم پس بده ام .

صدایی دخترانه ی مرا مجبور کرد دفترم را قایم کنم چیزی که با او آرام می گرفتم .

- عالیہ ... ارباب زنگ زدن غروب می رسن آماده شو !!!

و در را بست و رفت :

چقدر از این ارباب عار بدم میامد ، کاش هواپیمایش سقوط کند و همه ما آزاد شویم ؛ شاید آن موقع می توانستم بلیطی جور کنم و از آنجا به شهرم بروم و با تمام نیش و کنایه های مردم زندگی کنم .

دفترم را قایم کردم و به زیر پتو رفتم تا خود را مریض جا بزنم .

کاش می توانستم با این بهانه زنانه فرهاد را دور کنم .

شیما ترسیده و عجل در را باز کرد و به سمتم آمد :

- هی تو چرا آماده نیستی هان ... مگه نگفتم آماده شو !!!؟

الان که همه می دانستند فارسی بلدم نالیدم :

- من مریضم ... عادت دارم (ماهانه)!!!

لب هایش روی هم مماس شدند و با ته پته گفت :

- خدایا چی داری می گی ... این عمارت رو روی سرمون خراب می کنه ... چرا ... لعنتی !!!

و رفت لبخند پیروزمندانی زدم و چشم بستم می توانستم مدتی ازش فرار کنم .

نفهمیدم چطور به خواب رفتم با کنار رفتن پتو از رویم از جا جستم :

- ارباب من معانیش کردم واقعا...!!!

فرهاد فریاد کشید :

- ببر صداتو گمشو بیرون !!!

شیما ترسیده نگاهی بهم انداخت و رفت پاهایم را بغل کردم و به تاج تخت تکیه دادم ، چشمانش دوباره مخوف شده بودند و من می ترسیدم حتی یک واژه بیان کنم تا به حد مرگ کتک بخورم .

قدم دیگری نزدیک شد و من بیشتر در خودم جمع شدم :

- چند روزه ???!

نفسم برید بدنم سرد شده بود نمی دانستم چه بگویم و بی تفکر از دهنم پرید :

- دو روز !!!

چشمایی ترسناکش را بالا آورد و به من خیره شده بود که رنگ پرید بودم و آشکارها می لرزیدم :

- اگه دروغ گفته باشی ... کاری می کنم حسرت بخوری رنگشو تو زندگیت ببینی شیرفهم شد !!!?

با فریادش سرم همچون جغد تکان خورد :

- پنج روز فرصت داری !!!

و رفت بیرون ؛ نفس خنکی از اعماق وجودم کشیدم و به در بسته شده خیره شدم ، پنج روز دیگر میامد سراغم و خدا می دانست قرار بود چه بلایی سرم بیارد .

هر روز که می گذشت ترسم از تاریخ تعیین شدنش بیشتر می ترسید نمی دانستم باز چگونه از او فرار کنم .



در اتاق باز شد و او مثل همیشه شیک و جذاب داخل شد و به در تکیه داد و دست هایش را در داخل جیبش فرو کرد  
ترسیده به کمدم چسبیدم ، اخم نداشت بلکه از ترس من خنده اش گرفته بود :

- نترس نمی خورمت ... چرا غذات و نخوردی ... چرا چیزی نمی خوری ???!

ماندم چه جواب دهم ، واقعا چرا چیزی نمی خوردم چون حس خوبی به غذایی که می خوردم نداشتیم ، در ذهنم حک شده بود هر چه بیشتر خرجم کند بیشتر مرا شکنجه می داد ، آرام به سمتم آمد و من بیشتر خود را به کمد فرو کردم طوری که می ترسیدم که داخلش روم .

دستش را کنار صورتم روی کمد گذاشت و با دست دیگرش گونه ام را نوازش کرد ، آرام و لطیف گفت :

- عالیه غذات تو نخوری مریض می شی ... واگه بشی من دکتر خوبی بدم که سه سوته کارتو می سازه ... اون وقت دیگه هیچ وقت مریض نمی شه !!!

نگاه ی به چشمایی نافذش کردم :

- وقتی مریض می شم ... حالم از غذا بهم می خوره ... معده ام قبول نمی کنه !!!

سرش و تکان داد و عقب رفت ؛ تمام اتاقم را رایحی عطرش پر کرده بود ، حس کردم می رود و من می توانستم نفس راحتی بکشم .

برگشت سمت در اما دو قدم نرفته برگشت ، از سر تا پایم را خیره شد :

- چند روز حموم نکردی ???!

سرم را پایین گرفتم و جواب ندادم ، با مشتیی که به کمد خورد جیغ زدم و به چشمایی سرخس خیره شدم :

- کر شدی باز !!!

من من کنان گفتم :

- پنج روز !!!

با چشمایی گرد شده بهم خیره شده بود و لبخند کجی گفت :

- واقعا !!!!

با نگاه اشکیم به او خیره شده بودم که شیما را صدا زد و او هم ترسیده به اتاق آمد :

- جانم ارباب امری بود !!!!

- مگه من وقتی رفتم ... عالیه رو دست تو نسپردم !!!!

شیما بی خبر از دلیل خشمش با من من کردن جواب داد :

- ب...ب...له ارباب !!!

- پس چرا هنوز این ریختیه !!!!

- قربونت تون برم حرف گوش نمی کنه ... !!!

به من نگاه کرد :

- حرف گوش نمی کنه ... !!!!

با دیدن چشمان برزخی فرهاد قالب تهی کردم ؛ حس کردم پاهایم به شدت می لرزند و نمی توانم سر و پا بیستم ، سرم گیج می رفت و چشمانم سیاهی می دید .

- حموم که کرد بیارش اتاقم !!!

شیما با تعظیمی کوتاه گفت چشم و فرهاد بیرون رفت و شیما با داد مرا به سمت حمام کشاند ، انقدر ناتوان بودم که بدون مقاومتی لباسیم کشیده شد و وارد وانم کرد و من مثل یه عروسک آماده شدم .

رنجور درست شبیه به یک مرده متحرک به سمت اتاقش برده شدم ، موهایم از تمیزی برق می زدند و بوی عطرم فضا را پر کرده بود ، اگر یک عروسک مرمری بودم بی شک برق می زدم .

فرهاد روی مبل نشسته بود و داشت قهوه می خورد با ورودم او رو به شیما گفت :

- یه چیزی بیار بخوره !!!

- چشم ارباب !!!

دیگر قبول کرده بودم همه چیز از خوردن تا پوشاکم به او ربط دارد و من هیچ اختیاری ندارم هیچ اختیاری !

با اشاره اش روی مبل نشستم و به دست هایی لرزانم نگاه کردم .

- لباست بهت میاد ... دوشش داری ???!

به دامن لباس کوتاه ام خیره شدم شاید من شبیه به مایکن های گران قیمت بودم ولی هیچ زیبایی را درک نمی کردم !

- عالیہ ترس فقط قرار با هم حرف بزنیوم هوم !!!

حرف بزنیوم !!؟ من حتی دیدنت را شکنجه می دانم ، حتی نمی خوام ببینمش و او می گوید قرار هست حرف بزنیوم ، انگار فراموش کرده چه بلایی سرم آوردست.

اشک هام باریدند حتی یاد آن دو رابطه تن مرا می لرزاند ؛ می خواستم بمیرم ولی دوباره بهم تجاوز نشود .خدمتکار سینی پر از خوراکی برایم آورد و فرهاد گفت بخورم و من قاشق را با ترس و لرز بالا بردم تا جرعه بخورم با اینکه نگاه او را روی خودم

حس می کردم اما چهره ام مچاله شده بود .

- چشمات تو ببند و قورتش بده !!!

از این لحن ارباب گونش و برندگی صداس مجبور شدم بی میل آن قاشق را به دهنم ببرم و محتویاتش را قورت بدم .  
تشویقم کرد :

- آفرین دیدی می تونی ... الان همه اش و بخور !!!

در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم گفت :

- عالیه ... یه سوال می پرسم ... راستش رو بگو ... بخدا کاری باهت ندارم فقط راستش رو بگو !

نگاه بی فروغم را به چهره اش دوختم که منتظر تایید من بود :

- تو واقعا عادت داری ... یا داری دروغ می گی که من و از سرت باز کنی ؟!!!

سوپ در گلویم پرید و باعث سرفه ام شد و او دوباره به مبل تکیه داد و فنجانش را به لب هایش نزدیک کرد :

- خودت می دونی گفتم اگه بفهمم دروغ گفتی بیچاره ات می کنم ؟!!!

پشتم تکان خورد و معده ام بخار داد حس کردم مرا می کشد مرا می کشد ، کاری می کند که تا ابد از دروغ به او واهمه داشته باشم .

- بیا اینجا !!!

قاشق با صدا از دستم افتاد و چشمانم گشاد شدند حس کردم چیزی در گلویم ایست کرده که حتی نمی توانستم نفس بکشم .

بلند شد و بازویم را گرفت و در را باز کرد و مرا به اتاق داخل اتاقش برد ، چشمانم با دیدن حمام بزرگش اشکی شدند به دیوار تکیه داد :

- می خوام ببینم راست می گی یا نه !!!

گریان عقب رفتم و به حال و روزم نفرین گفتم کاش الان واقعا می شدم .

سرم ناخواسته به چپ و راست رفت ، و او هم اخم هاش جمع تر شد ، به سمتم آمد و من با جیغ و داد خواستم از دستش فرار کنم ، اما این دقیقا شبیه به یک خواب بود او قوی تر بود و من ضعیف تر او چالاک تر بود و من گیج و ترسیده ، مسلما بره اسیره گرگ می شد و منم شدم از پشت مرا گرفت بود و جیغ و داد هایم هیچ تاثیر روی او نداشت .

قبل از اینکه کاری کند که در اتاق صدا داد و جیغ من و دست او که روی آخرین تیکه لباس بود ساکن ماند.

الان او می توانست عصبانیتش را سر دیگری خالی کند و از من بگذرد .

در را باز کرد و رفت و من با آن وضع افتاده کف حمام برای حال روزم باریدم ، به لباسی که تنم بود خیره شدم و به سمتش رفتم فوراً او را سپر جسمم کردم و با ترس و نگرانی وارد اتاقش شدم و بعد هم از آن اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاقم دویدم ، خدایی اگه روزی بتوانم از اینجا فرار کنم بخاطر این لطف همیشه صدقه می دم قسم می خورم .

فرهاد دوباره غیب شده بود و میان غر غر های شیما متوجه شدم رفته خارج شهر و معلوم نیست کی بیاد در نبود فرهاد خود را ارباب خانه می دید و ما نوکرانی بی ارزش بودیم .

کم کم به سرم می زد که آن خانه را بهتر بشناسم بلکه بتوانم فرار کنم ، وقتی متوجه نبودند ، همه جا سرک می کشیدم ، حتی اتاق وحشت خودم با وجود اینکه فرهاد در اتاقش نبود برای من ترسناک بود ، اما مجبور بودم بگردم و سوراخی برای آزادیم پیدا کنم .

در اتاقش بودم که در باز شد و منم به ناچار زیر تخت قایم شدم نمی دانستم چکار کنم اگر مرا می دید می کشت و من مرده بازم می مردم .

منتظر بودم به حمام برود تا فرار کنم ، اما اون لبی تختش نشسته بود و تکان نمی خورد .

با فریادش ترسیدم قلبم فرو شکست :

– شیما ... شیما !!!

– بله ارباب ... امری بود !!!؟

- عالیہ کجاست !!!؟

- تو اتاقش ارباب !!!

- بیارش اینجا !!!

- چشم ارباب !!!

خدایا چه خاکی سرم کنم چکار کنم ، احمقم من چرا آدمم اتاقش لعنت به من با این فکر های بچگانه ام .

آمدن شیما طول کشید و او کلافه به سمت در رفت و منم فرصت را غنیمت دانستم و در راه باز کردم و به سمت بالکون رفتم و از آن طرف به سمت بالکن اتاقم رفتم و بی خیال به دیوارش تکیه دادم گویی هیچ اتفاقی نیفتاده خیالم از آن ماجرا راحت شد .

فرهاد در اتاقم را چنان محکم باز کرد که در جایم لرزیدم و سرم را کمی به سمت اتاقم خم کردم ، به شیما ترسیده و گریان و فرهاد که دست به کمر اتاقم و نظاره می کرد ، نگاه کردم .

با دید فرهاد سرم را دزدیدم و دوباره با دلشوره به حیاط خیره شدم ، یا الان یا هیچ وقت ، حتی لباس مناسبی به تن نداشتیم ؛ آرام و مهارانه که یاد گرفته بودم از باکون پایین آدمم همین که پایم به زمین خورد داد فرهاد مغزم را منفجر کرد :

- عالیہ ... !!!؟

با دو دویدم می دانستم کلی نگهبان دارد و آزادیم فقط 20٪ است اما همین را می توانستم امتحان کنم و فردا حسرت نخورم .

بدونی اینکه برگردم عقب فقط می دویدم مهم نبود که آن پشت چه اتفاقی در حال رخ دادن بود ، برای من فقط آن دیوار و حفاظش مهم بود که زندگی در روستا و از نخل بالا رفتن مرا ماهر کرده بود ، صدایی پارسی مرا مجبور کرد وسط راه ام

برگردم عقب وقتی آن سگ بزرگ و سیاه را دیدم پاهایم قدرت و خطر زیادی حس کردند ، فقط چند قدم مانده بود باید به خودم شجاعت می دادم و امیدوار باشم که من از آن سگ عار سریعی تر می دوم .

اما چیز سنگینی رویم پرید و مرا نقش زمین کرد ، از ترس و دیدن دهان و دندان های ابدارش فقط چشم بستم و جیغ زدم و تقلا کردم که از رویم بلند شود .

ناامید از آزادی گریه می کردم ؛ مهم نبود که زندگی نحس مرا بیشتر از سنم بزرگ کرده بود ، الان همچون بچه ی داشتم با صدایی بلند گریه می کردم .

با کشیدن قلاده اش توسط نگهبان سرم را سمت فرهاد کج کردم که کنارم روی پنجه پا نشسته بود و نج نج می کرد . معصوم و ترسیده بهش خیره بودم و همان لبخند کجش را به رویم می پاشید ؛ از نگاه پیروزمند و نفوذگرس یاد آوری کرد قرار هست چه بلایی سرم بیاورد ، آرزو کردم که ای کاش آن سگ مرا تیکه و پاره کند و بمیرم .

\*\*\*

پشت میز توالت نشسته بودم و به موهایی موج دار و ترم خیره بودم ، دیگر هیچ راه ی ندارم دیگر آزادی من سرابی بود که باورش نداشتم ، من عروسک بازی فرهاد بودم ، من هم باید نیاز مردانش را برطرف کنم هم نیاز قدرتش را ؛ او هم من را می توانست تا حد مرگ بزند و هم بکشد و من آخ هم نباید می گفتم .

این سرنوشتم بود و باید قبولش می کردم ، کاری بود که شده بود خدا به کلی فراموشم کرده و من هم باید فراموش می کردم که انسانم من فقط عروسکم ، برده ی ارباب بی رحمی به اسم فرهاد .

به دانه های اشکم خیره شدم که روی گونه هایی می باریدند .

می توانستم گریه کنم ، این را می توانستم داشت باشم ، اگر خودم را بکشم خدا مرا می بخشید درک می کند چقدر از زندگی که به من داده ست متنفرم .

فرهاد در را باز کرد و من بدون اینکه چشم از انعکاس چهره اش در آینه بردارم به او خیره بودم ، دوباره لرزیدم شروع شده بود این نگاه فرهاد مرا می ترساند به حد مرگ می ترساند ، از خود ساده ام می پرسیدم او چرا اینقدر بی رحم هست ، آیا این مرد خوش چهره و خوش پوش انسان است ، اگر بود چرا رحمی در آن دل سنگش نبود .

با نزدیک تر شدنش از جا جستم و به میز تکیه دادم نزدیک تر می شد و من با وجود قبولی سرنوشت نمی توانستم قبولش کنم .

انگار که دوتا بودم یکی می گفت راه فرار نیست و خودت را عذاب نده ، اما دیگری در من فریاد می کشید که نه ... نه نمی توانم .

فرهاد دستم را گرفت کشید با آخم به سمتش رفتم .

- چرا تو اینقدر وحشی دختر !!!

من وحشیم او وحشی بود او بی رحم بود بی رحم تر از حتی آن سگ .

موهایم را به چنگ گرفت و کشید :

- مگه من به تو نمی گم اینقدر روی مخ من نتاز ... انگار دوست داری کتک بخوری ... رامت می کنم !!!

خدایا آنچه می کشید موهایی من بود نه چند نخ بی ارزش درد دارد او معنی درد را می فهمید؟! بی شک نه هرگز نمی فهمید هرگز نمی فهمید .

روی تخته پرتم کرد و تا آمدم خود را جمع کنم شهیه شلاقی بود که به تن نحیفم خورد چنان جیغی کشیدم که گلویم شروع به سوختن کرد مهم نبود او حتی شیطان بود التماسش می کردم .

- نه تو رو خدا گو خوردم ... دیگه فرار نمی کنم ... تو رو خدا نزن !!!

فرهاد با چشمایی برزخی گفت :

- نشنیدم !!!



بار دیگر نهره چابکش روی تنم خوابید ، التماسم رنگ روحی دردناک گرفت بود اما او تکرار می کرد که نمی شنود :

- تو رو خدا به پاهت می افتم ... تو رو خدا نزن ... نزن ... نزن!!!

داشتیم از حال می رفتیم که موهاییم را به چنگ گرفت و سرم را بالا آورد :

- بگو دیگه همچین غلطی نمی کنی !!!

نالان بی نفس و روح گفتم :

- ن...م...ی...ک...نم !!!

دستش را کشید و من مثل یک جسم دار حال مردن روی تخت افتادم ، خدا می دانست چقدر می خواستم که بمیرم ، خدا چرا مرگم نمی داد جا جایی بدنم از شدت درد می سوخت و تیر می کشید .

چشمانم را محکم فشرده بودم بی حالی و بی حسی مرا از محیط دور کرد و به خواب برد .

نمی دانستم چقدر خوابیدم ، وقتی چشم باز کردم همه اتاق تاریک بود و من فقط نور چیزی را می دیدم که در کنارم بود چشمم به نگاه و ابروهای به هم نزدیکش خورد بغضم در گلویم پیچ و تاب خورد .

در آن شی را بست و روی میز گذاشت :

- بیدار شدی ؟!!!

چشم بستم و دوباره خواستم که بخوابم کاش هیچ وقت چشم باز نمی کردم .

دستش را روی شانم گذاشت که آخ دردناکم بلند شد و او هم از حالت نشسته کنارم دراز کشید و گونه ام نوازش کرد :

- مگه نمی گم عصییم نکن ... چرا درک نمی کنی عالیه من دوست ندارم بزمنت چرا مجبورم می کنی آخه ؟!!!

بغضم ترکید و تبدیل به اشک شد و هقم هقم بلند شد ، تصمیم گرفتم با او تا به قیامت حرف نزنم و هر چه گفت درست مثل یک عروسک رفتار کنم ، اینگونه شاید کمتر مرا می زد .

داغی روی گونه ام مجبورم کرد چشم باز کنم ، به چشمایی فرهاد خیره بشم :

- عالیہ تو خوبی ... با من خوب باش ... چی می شه اگه دوستم داشته باشی هان !!!!؟

دوستش بدارم او یک جلاّد بود و من می توانم او را دوست بدارم نه نمی توانستم .

طاق باز خوابید و دست هایش را زیر سرش برد و به سقف نگاه کرد :

- تو اگه باهم خوب باشی می بینی من خیلی هم بد نیستم ... من ارباب نیستم ... من ظالم نیستم ... من عالیہ رو دوست

دارم من اون نمی زنم ... نمی زنم ... من ارباب نیستم ... من ...!!!!

از تعجب به چهره اشکیش خیره شده بودم لحنش به شدت مظلوم بود شاید داشت نقش بازی میکرد ، حس کردم در سقف چیزی می بیند که به شدت به او خیره ست و وجودم را درک نمی کند .

چشمانش را محکم بست و با مکث باز کرد و دوباره به سقف خیره شد .

- من خیلی بدم ... من یه اربابم و تو برده منی ... من یه اربابم مالک همه وجودت !!!

نگاه سرخش را به نگاه ترسیده و متعجبم دوخت و ساکن بهم خیره شده بود ، طوری که انگار تکان نمی خورد .

- چشمات شبیه به بچه هاست من رنگش شون دوست دارم عالیہ ... وقتی معصوم میشی دوستشون دارم ... پس هیچ

وقت توشون تلخی نباید بینم !!!

و بی حرف بلند شد و رفت ، آن شب فهمیدم که فرهاد چیزی که نشان می دهد نیست او فقط دارد نقش بازی می کند که همه از او بترسند .

\*\*\*

از آن شب به بعد واقعا می خواستم بینم چرا آن مرد جدی درست مثل یه بچه جلویم گریه کرد و طالب معصومیتم بود چیزی که یک بچه در نگاه یک عشق متقابل می خواست .

پشت میز نشسته بود و منم به دستور او کنارش باید می خوردم و می نشستم .

فرهاد موقعه خوردن ساکت و صامت بود و خیلی به ندرت صدایش در میامد و آن به علت پرسشی بود که خدمه می کردند .

حال سرنوشتم را پذیرفته بودم باید بدانم این مرد چرا اینقدر عجیب است شاید وقتی فهمیدم به آزادیم می رسم .

- عالیہ !!!!

نگاهش کردم :

- بله !!!!

ابرویش بالا رفت و من بلغور کردم :

- بله ارباب !!!

لبخند رضایت مندانه زد :

- من قرار برم به یه جشن توی چالوس ...!!!!

دلیم از شنیدن دوباره رفتنش غنچ رفت ؛ دوباره من از دستش فرار می کردم البته به نوعی خودش اجازه فرار می داد اما با ادامه حرفاش بادم خالی شد و در جایم وا رفتم .

- راننده تو رو می بره ویلایی من ... اونجا منتظرم باش شب میام !!!

و بلند شد و کتش را برداشت و رفت .

\*\*\*

با رسیدنم به ویلا حس بدی به اینجا پیدا کردم با اینکه خیلی زیبا و اشرافی و بزرگ بود ، اما می توانست مرا اینجا هم تا حد مرگ شکنجه دهد و در آخر هم بکشد و خلاص .

به سمت پله ها رفتیم و در اتاقی که خدمت کار نشانم می داد را باز کردم و روی تخت یک دست سفیدش خوابیدم .

با کنار رفتن شالم از خواب با ترس پریدم ، فرهاد لبی تخت نشسته بود و شالم در دستش بود ، دوباره رنجور و غمگین بود چیزی که من هر کاری می کردم با شخصیت او نمی توانستم قبولش کنم .

شالم را در دستش مچاله کرد و به چشمان ترسیدم خیره شده بود و من فقط داشتم به چیزی فکر می کردم که ختم می شد یا به بی هوشیم یا به درد کشنده جسمی .

بلند شد و به سمت پنجره رفت و آرام و مهربان گفت :

- وقتی می خوابی ... خیلی معصوم می شی ... عالیه تو از من می ترسی !!!؟

برگشت و نگاهم کرد زیر نور کم اتاق ترسناک تر از قبل شده بود خدایا با آن همه شکنجه چرا پوست کلفت نمی شدم ، او که به قصد کشت نمی زد ، می زد که درد بکشم و ازش بترسم ، او دوست داشت که بترسم و من از او بیشتر از عزرائیل می ترسیدم :

- عالیه تو از من می ترسی !!!؟

آب دهنم پر صدا قورت دادم و سرم را آرام به جواب مثبت تکان دادم .

شالم مچاله تر شد و من بیشتر عقب رفتیم .

کنارم نشست و یقه ام را گرفت و من به سمت خودش آورد :

- چرا ازم می ترسی ... من دوستت دارم ... تو چرا ازم باید بترسی ... مگه من چکارت کردم ... چکارت کردم که ازم می ترسی لعنتی تو که برده ی خوبی نیست بیا عشق خوبی باش !!!

دهنم باز مانده بود چی می گفت عشقش باشم ، عشق او ؟ او می توانست عاشق خوبی باشد که من عشق خوبی باشم ؟

از ترس و لرزش من ترسیده روی تخت زانو زد و یقه ام درست کرد :

- بین عالیه تو... تو حرف گوش نمی کنی ... اینقدر نلرز... نترس !!!

از فریادش جیغ خفیفی کشیدم که چشم بست و باز کرد و با چشمایی قرمزبهم خیره شد و فکم را گرفت :

- مگه نمی گم نترس ... مگه نمی گم خفه شو و گوش کن !!!؟

اما با اون چهره ترسناک مگر می شد نترسم هر لحظه انتظار داشتیم از ترس خود را تر کنیم و او می گفت نترسم !؟  
ترس من منبعش خود او بود و او می گفت نترسم .

سیلی محکمش هوش از سرم برد یا آورد نمی دانم اما شکی که به او کردم را برایم واضح تر کرد من بمیرم هم به او دل نمی بندم ، حاضرم عاشق سگ هایی خانه اش شوم اما او نه .

- عالیه ... عالیه من ببخش نمی خواستم بزنت ... بین ... من بین ... اصلا بیا من بزنی ولی تنهام نزار خواهش می کنم  
از پیشم نرو تو رو خدا از پیشم نرو !!!

دست های بی هدفم که توسط او به صورتش می خورد را نگاه کردم .

چهره اش اشکی و دردناک بود ، نیشخندی زدم ، مرا باش که فکر می کردم این منم که بدبختیم ، این مرد که خدا به او همه چیز داد بود الا آرامش از منم بدبخت تر بود .

دستم را پس کشیدم :

- عالیه با من خوب باش خواهش می کنم ... بیا درستش کنیم تو به من محبت کن می بینی که من خیلی خوبم !!!

من هم اشکم جاری شده بود نه بخاطر او به خاطر تصویری که از او داشتیم حس می کردم که نمی تونم خودم را قانع کنم که فرهاد مظلوم جلو روحیم همان فرهاد ظالم و نژاد پرستیست که خود را مالک بر حق من می دانست .

افکارم را آغوشش به هم ریخت محکم مرا به آغوش کشیده بود و درست مثل یک بچه گریه می کرد بچه ای که در غم و درد و پشیمانی به مادرش پناه می آورد و انتظار دارد مادرش دستش را روی موهایش بکشد و به او بگوید همه چیز درست می شود پسرم تو مقصر نیستی .

نمی دانم چرا آنچه تصور کردم چطور به زبان آوردم دستم بی اراده روی موهایش قرار گرفت و نوازش گونه حرکت کرد :

- همه چیز درسته می شه ... تقصیر تو نبود پ...!!!

محکم تر مرا گرفت و با لحنه بچگانه ی گفت :

- نه نزار من بیره مامان ... مامان کمکم کن ... من نمی خوام پیش اون باشم ... من نمی خوام ... نمی خوام ارباب باشم !!!

از فشار های بازوهای قویش حس کردم استخوان هایم صدا دادند .

ازم جدا شد ، نمی دانستم دلم برایش سوخت من دلم برای او سوخت آنچه سرم آمده بود را برای لحظه ی فراموشی

کردم و حس مادرانه ی داشتم نمی دانستم چرا حسم هم دقیقا همان لحظه بود .

دست هام روی چهره اش گذاشتم و نگاه معصومش را به چهره ام دوخت :

- چیزی نیست ... تو الان پیش منی !!!

لبخندی زد و موهام نوازش کرد :

- قسم بخور از پیشم نمی ری !!!؟

تنم لرزید به هر حال من مطمئنا تا ابد برده او بودم و راه فراری نداشتم .

- قسم می خورم !!!

سرش را روی پاهم گذاشت و چشم بست :

- من تو رو خیلی دوست دارم عالییه ... تو هم من دوس داری !!!؟

دست هام روی سینه اش گذاشت و با آرامش لبخندی زد و با آرامش به خواب رفت و من متعجب به رفتار هایش تا صبح

فقط نگاهش کردم ، چهره اش در خواب درست مثل یک پسر بچه ای بود که بی دغدغه به خواب برود .

سرم روی تاج تخت تکیه دادم و نفهمیدم چطور به خواب رفتم ، این روزها چقدر خوابم می برد ، بدنم ضعیف شده بود و تنها چیزی که من را به آرامش می رساند خواب بود .

با صدای در چشم باز کردم به چهره جدی و متفاوت با دیشب فرهاد خیره شدم که با حوله داشت موهاش و خشک می کرد ، با دیدن چشمای بیدارم ، گفت :

- بیدار شدی ... برو پایین یه چیزی درست کن گشمنه !!!

خوبه آن همه نوکر و چاکر داشت ولی می خواست انتقام دیشب را بگیر ، بی حرف بلند شدم و به طرف در رفتم در حالی که به حرف های دیشبش فکر می کردم ، آنچه من فهمیدم او را از مادرش جدا کرده بودند و او این طور شده ، شاید .

نفسی کشیدم و داخل آشپز خانه شدم هیچ کسی در ویلا نبود هیچ کس پس آن همه خدمه کجا رفتند .

وقتی صبحانه را آماده می کردم حس کردم کمرم تیر می کشد شاید بخاطر نشسته خوابیدنم بود یا فشارهای که فرهاد بی رحم به کمرم وارد کرد .

دستی دور شکمم پچید و بوسه طولانی که روی سر شانه حس کردم ، می دانستم اوست برای همین تکان نخوردم .

- من همه رو اخراج کردم که تو برام صبحونه درست کنی می خواهم یه هفته فقط من باشم و تو !!!

برم گردوند و بلندم کرد و روی کابینت نشاند ، ترسیدم که غذایی جسمی او جنسی شود ، خواستم چیزی بگم که انگشتش روی لب هام قرار گرفت .

- ساکت ... بزار نگاهت کنم ... تو واقعا خیلی خوشگلی ها ... چشمات چقدر نازن ... کاش خدا رنگ چشمایی بچه امون هم همین رنگی کنه هوم !!!

به لبخند و نگاه عجیبش خیره شدم بچه امون !!!؟ من از او باردار شوم به یک بار تازه متوجه تغییرهایی شدم که این مدت حس می کردم در ذهنم دنبال سرنخ گشتم من نزدیک به سه ماه در اختیارش بودم درسته که دو بار رابطه داشتیم

اما من سه ماه بود که پاک بودم تازه یاد دروغم افتادم من سه ماه هست که رنگ خون را ندیده بودم ، با بوسه فرهاد گوشه لبم به خود آمده ام .

بچه از فرهاد آن هم نامشروع ، نه خدایا این یکی را برایم ننویس خواهش می کنم من نمی خوام از کسی باردار شوم که بشتر از همه ازش متنفرم .

- چی شد ... بابا یه آرزو بود نگفتم الان بردار بده ... که وحشت کردی ... بیا از امشب شروع کنیم ... چطور اسمش بزاریم ماه عسل ...!!!

خندید :

- نه هفته عسل چطوره ؟!!!

لب هام به هم دوخته بودند من هیچ نمی خواستم جز اینکه از او باردار نشوم اگر می توانستم بچه او را خودم خفه می کردم ولی نمی داشتم به دنیا بیاد .

- گفته باشم من پسر دوست ندارم ... یه دختر خوشگل با همین چهره همین موها همین رنگ پوست حتی همین معصومیت ... اسمش می ذاریم هیما ... دوست داری ... اصلا تو چی دوست داری پسر یا دختر هوم ؟!!!

ماتم برده بود ناخواسته دستم روی شکمم رفت من بچه اش و داشتم الان توی شکمم بود با آن همه شکنجه سقط نشده بود . بوسی روی دستم نشست با خنده گفت :

- پس تو هم می خواهی !!!

آنچه بعد از آن اتفاق افتاد را حتی به یاد ندارم وقتی به خودم آمدم که فرهاد با لبخند موهایم را نوازش می کرد و من هنوز گیج از راز بودم که به شکم داشتم ، نمی دانستم چکارش کنم او حتما فکر می کرد چون بعد از پاک شدنم تازه اولین رابطه ماست می توانستم ؛ برای افتادن آن بچه فرصت داشتم که بندازمش .



فرهاد در آن هفته فرد دیگری بود و منم برده دیگری بودم هیچ مخالفتی نمی کردم با اینکه گاهی به سرم می زد که نافرمانی کنم تا مرا به باد کتک بگیرد شاید این تخم نامشروع و مفلک بی افتد .

اما با آن همه شکنجه نافتاد ؛ پس قرار نبود بی افتد او هم مثل پدرش مرا برده خود می دید و من موظف به حمل او بودم .

فرهاد واقعا شده بود همانی که هر دختری را به خود جذب می کرد اما من را نه زیرا می دانستم پشت آن نقاب شیرین چه شیطان صفتی زندگی می کند .

او حتی وقتی با هم رابطه برقرار می کرد همان فرهاد سابق می شد و من برده .

این نمی داشت باور کنم که تغییر کرده فقط تاکتیک بازیش را تغییر داده بود تا مرا وادار به ماندن کند .

وقتی شیما چمدانم را به اتاق فرهاد می برد نفسم برید ؛ در این یه هفته شبی مرا به حال خود گذاشته بود یا باید باش رابطه برقرار می کردم یا همدمش می شدم و از آرزو هایی که می گفتم تصویری زیبا نقاشی کنم که در آن هیچ شیرینی نمی دیدم .

اگر من به او یک دختر دهم دخترم خطایی کند یا نافرمان او شود قطعا او را هم شکنجه می داد و می گفت تو هم برده منی چون مادرت برده ام بود .

همین که من را به این حال و روز در آورده بود کافی بود ، دیگر برای دخترم همچین چیزی نمی خواستم .

انقدر به سقط آن طفل بی گناه که روز به روز بزرگ تر می شد فکر کردم که دیگر او را مرده می دیدم .

خدایا می دانی که من مجبورام می دانی که نخواستم و شدم می دانی که چقدر بیچاره و مفلوکم .

مرا برای این گناه ببخش .

آن شب در اتاق فرهاد بودم اما چون برای کارش زنگ زده بود که دیر وقت می آید و من می توانستم بخوابم راحت بودم و داشتم فکر می کردم که شیما داخل شد .

این زن پیر مطمئنم انقدر تجربه داشت که می توانست کمکم کند .

- شیما خانم !!!!

با اخم تخم ولی چون فرهاد مرا خانم خانه اش معرفی کرده بود جایگاهمان فرق کرده بود :

- بله خانم !!!!

با من من به سمتش رفتم و دست دوستی دادم تا کمک کند :

- من ... من ... شما جایی مادرم هستی لطفا همیشه کمکم کنید !!!!

- چه کمکی کنم !!!!

- ببین فرهاد به من قرص داده و گفته نباید باردار بشم ... اما من یادم رفته و الان هم ماهانم عقب افتاده ... تو رو خدا

کمکم کن اگه بفهمه من می کشه ... التماس می کنم !!!

نیشخندی زد :

- خونت حلال کردی که ... فکر می کنی برده اولشی می کشدت دختر ... اون از بچه متنفر مخصوصا اگه مال برده اش

باشه ... !!!

- پس کمکم کن مادری کن ... تو رو خدا !!!

- اگه بفهمه که من کمکت کردم منم می کشه !!!

- نمی کشه دست تو هم می بوسه ... تازه از کجا قراره بفهمه نمی دارم بفهمه ... تو رو جون عزیزت کمکم کن ... مادری

کن ... جبران می کنم !!!

نفسی کشید و از اتاق بیرون رفت ناامید از کمکش نشسته بودم و به چاره دیگری فکر کردم اما همه فکرم بر می گشت

به شیما .

در باز شد و شیما با لیوان جوشاندی ستمم آمد :

- بگير دختر جوون اين و بخور ... اگه افتاد كه هيچ اگه نيافتاد من اين بهت ندادم شيرفهم شد !!!؟

سری تكان دادم و جوشيده را سر كشيدم تلخ و بد مزه بود ، اما به شيريني بعدش می ارزيد .

همان سر شب حس تهوع كردم و بالا آوردم ولی بعد حس كردم به شدت شكمم درد می كند و كم كم دردهام بيشترو بيشترو شدند .

طوری كه يه پاهم دستشویی بود و يك پاهم اتاق فرهاد ، رنگ به رخسار نداشتم و حس می كردم در حال مردنم .

بدنم به شدت داغ كرده بود ، سرم گيج می زد ، با باز شدن در اتاق و دیدن فرهاد سرم به دور چرخيد چرا اين بچه نمی افتاد اگر او متوجه حالات بیمار گونه ام شود مرا به دكتر می برد آنجا همه چيز به نفع فرهاد پايان می يافت خود را به خواب زدم .

فرهاد كنارم دراز كشيد و مرا به آغوش كشيد ، دوباره احساس تهوع بهم دست داد خواستم از آغوشش خارج شوم كه نداشت .

- می خوام برم دستشوی !!!

برم گردوند و من دیدم كه چقدر شبیه به فرهاد سابقه ؛ ترسيده عقب رفتم :

- باز كه ترسیدی ... مگه نمی گم ازم نترس !!!؟

- چيزه ... نمی ترسم ... فقط می خوام برم ...!!!

نفهميدم چطور فكم به دست گرفت :

- كه دستشویی ... پس چرا رنگت پريده ... چرا ازم فرار می كنی لعنتی من اين همه به تو خوبی می كنم ... چرا دوباره

عصبيم می كنی ... چرا !!!؟

دادش دلپيچه ام را بيشترو كرد و ترسم بيشترو شد نه از او از فاش شدن رازم .

نفسش را در صورت تم فوت کرد :

- از وقتی اومدی اینجا دوباره برده شدی ... مگه نمی گم از برده ها بدم میاد ... تو دوست داری من اربابت باشم ... تو نمی خواهی دوستم داشته باشی !!!

- لطفا ... دارم بالا میارم !!!

نمی دانستم چکار کردم که باز وحشی شده بود من که نه چیزی گفتم نه مخالفتی کردم من فقط می خواستم به دستشویی لعنتی اتاقش بروم .

اما او شروع به لذتش کرد و درد شکم و زیر دلم و کمرم هر ثانیه بشتر و بیشتر می شد ، چشمام سیاهی می رفت ، خدا کند من و بچه ای او با هم بمیریم تا عمر دارد از عذاب وجدان بمیرد .  
نفس نفس می زد و به چهره و چشمان تاب از دردم خیره شده بود :

- عالیہ ... عالیہ خوبی !!!

همان لحظه که ازم دور شد حس کردم چیزی از درونم به بیرون پرت شد که دردش باعث جیغ بلندم شد و بی هوشیم .  
وقتی به هوش آمدم در اتاقی سراسر سفید بودم و با دیدن محیط پی بردم که در بیمارستانم و زن جوانی در اتاقم در حال مراقبت از من هست .

- چی شده !!!

- چیزی نیست دختر جون بچه ات سقط شده !!!

این چیزی نبود بچه ام سقط شده او بچه من نبود بچه آن مرد روانی ظالم بود که خدا را شکر سقط شد .

دو روز بود که در آن اتاق بودم به خاطر شرایط فیزیکی و روحیم بستری بودم ، فرهاد هر روز به دیدنم میامد و خود را مقصر سقط بچه یا به قول خودش ثمر عثمان می دانست و من در دل به او می خندیدم که چطور به آن تخم نارس حرامش اسم ثمر عشق می داد .

نه مرگ نه زندگی از من اجازه نمی گرفت در آن شرایط اسف بار عالیه مهم نبود او فقط به فکر کامجویی دردناک خودش بود ، دیگر نمی توانستم او را تحمل کنم نمی توانستم .

هیما :

وجودم لبریز از شور و شوق بود دیوید خوب می دانست چه می تواند بار منفی مرا مثبت کند گاهی در یک سیما بودیم که فیلمی خنددار پخش می کرد .

گاهی در شهر بازی و گاهی در یک نمایشگاه هنری !!!

من به هر جایی که او مرا می برد حس بهتری به او پیدا می کردم ، تا آن روز دقیقا دو روز قبل از آمدن فرهاد با وجود ایمل های که فرهاد می داد و من جواب نمی دادم می دانستم تمام کارهای مرا به او گذارش می دهند .

ولی هیچ چیزی برایم مهم نبود برایم مهم پسرکی چشم سبز همیشه شادی شده بود که کنارش حس زنده بودن پیدا می کردم و به قولش تازه می فهمیدم عشق و صفا چیست .

من را به خانه اش برده بود و قرار بود برای اولین بار به من آشپزی یاد دهد و من مشتاق بودم که یاد بگیرم .

پیش بندم را بست و از پشت شاننه هایم را گرفت و به انگلیسی گفت :

- موفق باشی آشپز ناشی !!!

خندیدم و گفتم :

- نترس خونه تو آتیش نمی زنم !!!

خندید و شروع به آموزش دادن کرد و من با چنان دقتی گوش می کردم که گویی دارم اتم می شکافم البته کمتر و سخت تر از آن نبود وقتی که پیاز خورد می کردم عین یک بچه ناز گریه می کردم و دیوید با خنده می گفت چرا با سر و صدا گریه می کنم و من با خنده می گفتم نمی دونم .

در آخر با کلی گند زدن و خراب کاری با پیش بندی پر از کثافت کاری که راه انداخته بودم به سمتش رفتم و قاشق را گرفت و خورد ، منتظر و مشتاق بهش خیره شده بودم ولی او درست مثل یک ناظره خشن و نکته بین مزه می کرد و من با دلشوره به او خیره بودم :

- بگو خب .... بد شده یا خوب یا متوسط ؟!!!

لقمه را با صدا قورت داد و با خنده دست چپش را روی قلبش و دست راستش را به حالت تسلیم بالا آورد ( قسم خوردن ) گفت :

- من هر چی می گم حقیقته ... و به غیر حقیقت چیزی نمی گم !!!

با مکشش ابروهایم پایین آمدند و مظلوم نگاه اش کردم :

- عالی بود دخی !!!

لبخندم کم کم کل چهره ام را پر کرد :

- واقعا ... ؟!!!

با بوسه اش نفسم حبس شد و من گیج به چشمایی بستش خیره شده بودم .

قدمی عقب رفتم و به او که لبخند می زد نگاه کردم و سر به زیر شدم .

کف دست را روی گونه داغ کردم حس کردم و به نگاه اش خیره شدم اما نمی توانستم به او چیزی بگویم چیزی که او را از من دور کند ، گیج بودم من این نوع محبت ها را حس نکرده بودم و ترسی در میان قلبم مرا شکنجه می داد ، به سختی گفتم :

- من ... من می خوام برم خونه ... همین الان !!!

لبخندی زد و سرش را برای قبولی دستورم تکان داد و از آشپز خانه بیرون رفت و منم تند و سریعی آماده شده بودم که برم خانه .

تمام لحظه ی که در ماشین بودم به چهره اش نگاه نکردم ، یه حسی می گفت ساکت باش و ازش فاصله بگیر ، حسی زنگ می زد که دوباره حسش کن ... دیوید دوستت دارد و میان این دو حس گیج بودم ؛ تمام حواسم به آن لحظه بود آن نوازش متفاوت در عمرم ، من هیچ وقت اینگونه نوازش نشده بودم .

با ایست ماشین با عجله پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم صدایی دیوید مرا متوقف کرد اما برنگشتم :

- هیما ... بیا کیفیت !!!

کیفم را گرفتم قبل رفتنم گفت :

- هیما من بی دلیل تو رو نبوسیدم ... بابات اومد تو رو ازش خواستگاری می کنم !!!

و همان لحظه چشمم به نگاه اش افتاد و او با دو ازم دور شد و من ماندم و هزاران فکر و خیال .

تمام شب را به او فکر کردم من با دیوید خوشحال بودم ، با او حس شادی را در هر قسمتی از وجودم حس می کردم ، برای دیدنش لحظه شماری می کردم ، یعنی من عاشقش شدم !!

دستی به لب پایینم کشیدم ، یعنی دوستش داشتم !!!!

\*\*\*

فرهاد در اتاقم را باز کرد و با اخم به طرفم آمد ؛ بی خیال او مشغول گشتن کمدم شدم که لباس مناسبی برای دیدار امروزم با دیوید پیدا کنم به هر حال امشب مثلا من را از پدرم خواستگاری می کرد ؛ واقعا هیجان زده بودم .

- هیما !!!!

بدون اینکه برگردم گفتم :

- چیه !!!!

- تو... این مدت با کی بیرون ملاقات می کردی !!!!

نفسم را با حرص بیرون دادم :

- هیچکی فقط هوا می خوردم که تو و عمارت نحست از فکرم بیرون برید !!!

مکت طولانی‌ش مجبورم کرد نگاهش کنم :

- خب تو که این همه به پا برام گذاشتی چرا می پرسی اون وقت !!!!

بلند شد و رفت ، به درک که ناراحت شد به درک .

دیوید شیک و پیک و مسخره جلویم نشست بود و دسته گلی از گل رز به دست داشت و فرهاد هم کنارم با لباس غیر رسمی نشسته بود :

- خب بگو دیوید چکار داری !!!!

دیوید نگاهی به من و نگاهی به فرهاد کرد :

- راستش قربان ... من ... !!!

- ما هم دوست داریم !!!

هر دو با تعجب به من خیره شدند ، تعجب فرهاد کم کم تبدیل به خشمی شد که نمونه اش را ندیده بودم :

- تو غلط کردی این دوست داشته باشی ... اون کیه که تو دوستش داری می دونی کیه !!!!

خونسرد روی به سمت دیوید نگران دوختم و با لبخند گفتم :

- عشقم ... مهم نیست که راننده ی بیش نیست ... !!!

فرهاد مثل ببر زخمی یقه دیوید را گرفت و بلندش کرد و با چهره ای ترسناک گفت :



- چه گویی خوردی پدر سگ ... اصلا من با چه منطقی توی رذل رو راننده دخترم کردم ... کارن گفت که مواظبت باشم پس منظورش این بود !!!

- ببینید جناب صدر ... من واقعا ...!!!

قبل از تکمیل حرفش مشتکی نثار صورتش شد که او را میان سالن پرت کرد و من نگران به سمتش رفتم همه خدمه مخفیانه ، به زد خورد سالن خیره بودند .

البته این فقط دیوید بود که می خورد ، فرهاد حتی با تلاش من دست بردار نبود طوری دیوید را می زد که انگار فقط او یک کیسه بکس بود و صدایی فریادش را نمی شنید .

گلدان را شکستم با صدایش فرهاد به سمتم برگشت تیکه از شیشه خورد شده گلدان را برداشتم و به رگم نزدیک کردم و با چشمان اشکی گفتم :

- ولش کن عوضی ... وگرنه خودمو می کشم ... ولش کن !!!

فرهاد آرام بلند شد و به سمتم آمد ترسیده عقب می رفتم :

- هیما ... گوش کن ... اون فقط دنبال پولته نه خودت !!!

با گریه و صدایی دورگه گفتم :

- کدوم پولم ... من حتی یک ریال پول ندارم ... پول کثیف رو به من نچسبون ... بزار نفس بکشم ... یه بار بزار به میل خودم انتخاب کنم ... مگه منو بچه ی خودت نمی دونی ... پس گوش کن بابا من دیوید و دوست دارم ... لعنتی دوشش دارم ... اصلا تو معنی این کلمه رو می فهمی می فهمی دوست داشتن یعنی چه !!!؟

نگاهی به دیوید پخش زمین با دهان پر خون که نگاه ام می کرد ؛ کردم .

- باشه ... ولی قبل جواب آخرت ... بهش فکر کن ... منم درباره این تحقیق می کنم ... باشه دخترم الان هم اون شیشه رو از دست دور کن تو رو خدا !!!

تیکه شیشه و پرت کردم و به سمت دیوید که سرفه هایی خونی می کرد رفتم شونه اش و گرفتم :

- متاسفم ... متاسفم !!!

بازوم محکم گرفته شد :

- مهدی ... مهدی !!!

- نه ولم کن ... عوضی پست فطرت ...!!!

قلچماقش اومد و دیوید و با کشید از سالن بیرون برد و منم توسط فرهاد به اتاقم برده شدم :

- تو یه شیطنانی ... تو یه ظالمی یه ظالم پست ... مامانم حق داشت دوستت نداشته باشه تو لایق عشق نیستی عوضی !!!

پرتم کرد توی اتاقم و در را محکم بست که از صدایش لرزیدم .

تمام شب در اتاقم گریه کردم و بهش فحش می دادم آخر گلوی خودم تیر کشید و سکسکه ام بلند شد .

صبح در اتاقم و باز کرد و با سینی غذا به طرفم آمد ، اما من حتی نگاه اش نکردم :

- هیما دخترم ... صبحونه ات بخور بیریم خونه دوستت چطوره ؟!!!

به زیر سینی زدم و پرتش کردم روی لباسش ؛ هر چه بود باید می سوخت تا بداند چقدر ازش متنفرم ، با چشمایی سرخ

شده بهم خیره شد :

- باز عار شدی ... !!!

دستش برای زدنم بلند شد و من ترسیده خود را جمع کردم و جیغ کوتاهی کشیدم که او دوباره نوازشم کرد :

- هیما اون پسر لایق تو نیست ... بیا یه لحظه فکر کن ... تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی اون چطور از پس خواهش

های تو بر میاد ...!!!

- من هیچی جز خودش رو نمی خواهم !!!

دستش را از روی سرم پس زدم و به سمت حمام رفتم و در را قفل کردم :

- هیما من به مصلحت تو فکر می کنم ... این حس های زودگذرت بره پشیمون می شه من و مقصر می دونی !!!

بلغور کردم :

- گمشو نمی خوام بینمت !!!

نزدیک هایی ظهر تلفنم زنگ خورد شماره اش را نشناختم یک هفته از آن شب گذشته بود و دیوید بی شک اخراج شده بود ؛ من حتی اجازه نداشتم با راننده دیگری بیرون بروم .

جواب دادم

- بله !!!!

- سلام بانو ... خوبی عزیزم !!!!

با صدایش از جا پریدم و داخل حمام شدم و گوشه ای نشستم :

- دیوید ... خوبی چیزیت نشده !!!!

خندید و گفت :

- این که خراش هم نمیشه ... الان که صداتو شنیدم عالیم !!!

اشکم روی گونه هام باریدند و سرم میان دست هام قایم کردم و زمزمه وار گفتم :

- متاسفم تو بخاطر من کتک خوردی ... من ببخش دیوید !!!

- گریه نکن بانوی من ... بابات خسته می شه من بازم میام خواستگاریت شده به پاش می افتم ... !!!

تند حرفش را بریدم و گفتم :

- نه تو رو می کشه ... نه تو رو خدا !!!

- گلم پس چکار کنم بدزدمت ؟!!!

ناخواسته چیزی به مغزم خورد و فکرم را حتی اگر او قبول نکند و باز مرا به فرهاد برگرداند حاضر به انجامش بودم .

- امشب می تونی بیای کوچه پشت عمارت ؟!!!

- هیما ... ما راه درست و هنوز امتحان نکردیم که غلطش و بکنیم !!!

- چرا ... من این مرد روانی رو بیشتر از تو می شناسم موهات رنگ دندونات بشه قبول نمی کنه ... ساعت 1 منتظرم باش  
!!!

و قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم ، لباس مورد علاقه فرهاد را پوشیدم و پایین رفتم ؛ به او که به تلویزیون خیره بود و به  
نظر اخبار را نگاه می کرد ، نگاه کردم و کنارش نشستیم ، خودم را در آغوشش انداختم متعجب به چشمانم نگاه کرد :

- خوبی ؟!!!

سرم را تکان دادم و دست هایم را دورش حلقه کردم و دست او هم دور شانم حلقه شد و سرش را روی سرم تکیه  
داد :

- ما برای همیشه هم و داریم دخترم !!!

چیزی نگفتم و به تلویزیون خیره شدم ، فرهاد انقدر لبخند هاش زیبا و مهربان شده بودند که گاهی فکر می کردم چطور  
می تواند انقدر ظالم و خودپسند باشد ، اگر من انقدر مهمم برایش پس چرا به خوشبختی من به شادی من فکر نکرد و  
فقط به تنهایی خودش فکر کرد .

خود را به خواب زدم و فرهاد مرا به اتاقم آورد و روی تخت گذاشت ، پتویم را رویم کشید و پیشانیم را بوسید ، لحظه ی  
بعد ازهم دور شد و در صدا داد ، چشمانم را باز کردم و تند تند دو دست لباس و شناسنامه و مقدار زیادی پول برداشتم و

مدارک لازمه که برای نقشه ام احتیاج داشتم بعد از عقد می رفتیم خارج و من پاسپرتم و کیفم را برداشتم قبل از رفتن روی برگی نوشتم .

" ازت متنفرم فرهاد تو لایق همیشه ترد شدنی من هیچ وقت دوستت نداشتم و ندارم .

عاطفه "

از بالکون به سمت پایین با پارچه های که درست مثل طناب کرده بودم پایین رفتم سنگینی پای گچی مدام مرا سُر می داد که بی افتم اما در آخر موفق شدم پایین روم . با خوشحال و محتاط به طرف دیوار پشتی رفتم و با زحمت زیاد از دیوار بالا رفتم ترسیده به عمارت خیره شدم که صدایی دیوید مرا به خود آورد :

- هیما کارت اشتباه !!!

- دستم بگیر چرت نگو !!!

اونم با لبخندی دستم و گرفت و کشید و من از دیوار بالا رفتم و از آن ورش به کمک دیوید که کمرم را گرفته بود پایین آمدم ، به ون خیره شدم :

- ون کیه ???

- مال دوستمه ... بابات که ما رو بیکار کرده بانو !!!

با کمکش سوار ون شدم و کیفم را عقب پرت کرد ، بعد رفتن از کوچه حس آرامش کردم :

- خوبی ???

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم :

- آگه خر نشی من و به فرهاد پس بدی ... آره !!!

- مگه خر شده باشم خانم خوشگله !!!

لبخندی زدم و سعی کردم بخوابم، با تکان هایی ماشین به خواب رفتم .

نمی دانستم چقدر خوابیده بودم، انگار این ماشین هرگز قرار نبود بایستد.

کمرم تیر می کشید و پاهایم را سنگین حس می کردم به شدت درد می کردند .

دلهم می خواست برای لحظه هر چند کوتاه چشم باز کنم و ببینم که کجاییم ، هنوز نرسیده ایم به جایی که باید برسیم .

می دانستم با آن خستگی و درد بی سابقه پشتم، به جای بس دورتر از فرهاد و دار و دست های بی رحم و بی احساسش گریختیم .

واقعا چه شده بود؟! چرا هیچ جانی در بدنم نبود .

حس می کردم یک کامیون بسیار بزرگ از روی جسم نحیفم رد شده است .

نمی توانستم حتی پلک های سنگینم را بالا ببرم و یا لب های خشک و گلوی که داشت تیر می کشید را تر کنم .

حتی نایی برای اینکه بگویم زنده ام را هم نداشتم .

هیچی در ذهنم منعکس جدی نداشت: خوابیدم، بیدارم، نشستم، دراز کشیدم، تکان می خورم ، فشرده می شم یا نه! هیچی را درست حس نمی کردم .

انگار روی ابرهای در حال حرکت های تند خواب رفتم ، در صورتی که باوری عقب تر از این ورطه تهی شده بود که می گفت "در کنار دیوید نشستم و در حال فرار از فرهاد و پیوند خوردن با زندگی مشترک جدیدیم که در آن مرد همیشه خوب و شادی به اسم دیوید با من هست "همین باور حتی گیج گونه بودنم را از تردید و شک کردنم دور کرد و در رویا مرا امیدوار کرد که تقلا برای بیدار شدن نکنم زیرا که در کنار دیوید جایم بسی امن و بهتر از کنار فرهاد ظالم و زالو صفت است .

\*\*\*

با برخورد چیزی شبیه به سیلی های نیمه آرام به صورتم دنیای رویا کم کم از پرده نمایش پست پلکانم رخت بست و به دور سفر کرد .

اولین واکنشم بخاطر تنفس خاک سرفه ی خشک و بد صدا بود .

کم کم موقعیت را درک کردم ، من در یک انباری بسیار کوچک قرار داشتیم که هیچ شبیه به جایی قبل از خوابیدنم نبود . مغزم خشک شده بود و مدتی هر چند کوتاه گیج بودم .

دیوید به چارچوب در تکیه داده بود و دستهایش را روی سینه پیچیده بود .

با فشاری که روی گونه هایم حس کردم تازه متوجه آن کیسه سیب زمینی بد فرم و چهره شدم .

صورتم را با حرکت دستش چپ و راست کرد ، درست مثل یک پزشک لباس پوشیده و بازرسیم کرد ، گوش هایم را با چراغ کوچک که به دست داشت چک کرد و همان لحظه دیوید جواب تلفنش را داد و من مات و مبهوت بودم که آنچه در حال وقوع است واقعی یا خیال بیش نیست .

حتی چرای بزرگ را با علامتی بی نظیرش (؟) حس کردم .

دیوید به زبان انگلیسی حرف می زد او می دانست من انگلیسم بسیار عالی ست؟

- داره معاینه می شه ... البته حواسم هست نگران نباش ... می دونم ... ولی اگه ببینه ... آره از همون حراج همیشگی ... نگران نباش همه چیز فراهم کردم ... دستش بهش نمی رسه خیلی دور شدیم ... امشب یا فردا شب شاید برسیم دبی ... باشه ... فعلا ... بای!!!

با صدای مرد نفسم تیر کشید:

- دهن تو باز کن!!!

گیج و متعجب و منگ بودم اما من هنوز همان بودم که فرهاد را خفه می کرد این دیگر هیچ بود؛ دستش را پس زدم و فریاد کشیدم :

- گم شو اون ور عوضی بو گندو...!!!

در حالی که با او بودم دیوید جلویم نشست و بهم خیره شد نوازشم کرد ، اشک هایم جوشیدند:

- هیما بانو... ما قراره بریم... باید معاینه بشی ... بخاطر من!!!

نمی دانستم چه در چشمان وحشیم دید که به آن مرد گفت:

- زود باش ... کار داریم !!!

و من این بار هیچ مقاومتی نکردم و آن مرد دهانم را با وسایل دندانپزشکیش چکاپ کرد و در لپ تاپ کوچکش ثبت کرد

من نگاه ام به دیوید بود که مدام با زبان های مختلف در حال بحث بود او چطور آنقدر زبان می دانست !؟

مرد نزدیک تر آمد و خواست دکمه لباسم را باز کند که این بار رو به دیوید غریدم:

- این داره چه غلطی می کنه ...؟! عوضی یه قدم دیگه به سمتم بیای می کشمت...!!!

دیوید داد زد :

- بس کن هیما ایشون دکتره ... فقط کارت سلامت تو بده میریم همکاری کن دیگه!!!

پرخاشگرانه گفتم :

- من خیلی از تو سالم ترم...!!!

دیوید به سمتم آمد و یقه ام را گرفت او می دانست زبانم برنده ست و توانم کند .

هر کاری کردم نتوانستم عقب بندازمش .

با فشارش دکمه های مانتوم سرگردان به این ور آن ور رفتند و من خیره به نگاه سبزش شدم.



- بار آخره ... بی سر و صدا اطاعت کن تا نزد من به سیم آخر ... بجنب!

آن مرد به طرفم آمد و من با بغضی کشنده به دیوید خیره شدم کلافه بود و هنوز با آن طرف خطی ها سر چیزی بحث می کرد همه زبان ها حرف می زد الا فارسی و انگلیسی که این دو را می فهمیدم .

دست مرد را حتی روی پوستم حس نمی کردم تا وقتی که به دکمه شلوارم رسید .

با نگرانی به دیوید خیره شدم که انگار آنجا نبود .

دست مرد را پس زدم .

: چکار می کنی!!!

دیوید گوشی را از گوشش اش فاصله داد با اخم گفت :

- باز که صدات رو مخ می ره!!!

- این عوضی می خواست...!!!

زبانم بند آمد دیوید غیرت نداشت ما قرار بود ازدواج کنیم من ناموس او نمی شدم!!!

چشمانم ترک برداشتند و اشکی شدند :

- کافیه دکی ... برو!!!

- اما باید بکار...!!!

- چه ربطی به اون عوضی های عرب داره زن من بکارت داره یا نه ... الان هم برو رد کارت!!!!

حسی هرچند محو به دلم نشست و او مهربان به سمتم آمد و مرا که مثل ابر بهاری می گریستم به آغوش گرفت و نوازشم کرد .

- چیزی نیست بانو... من پیشتم!!!

نالیدم :

- می ترسم!!!

خاطر جمعم کرد :

- نترس عشقم... اجازه رو که صادر کردند... دور میشیم از این همه تلخی و درد... دور میشیم از این همه تنهایی و بردگی!!!

در آغوشش چشم بستم و به رویایی که میگفت دل بستم .

- قرار بریم دبی!!!!

چانش را وسط سرم حس کردم و فشار دستهای مردانش انگار که داشت می گفت آزاد شده به آرامش رسیده :

- آره بانو... آره خوشگلم!!!

لبخند نیمه جانی روی لبانم جان گرفت اما تردیدی نمی داشت چشم ببندم؛ کار و رفت امد زیاد فرهاد به دبی یادم آمد و مثل مرغ سر بریده از آغوشش جستم!

- دبی نه... فرهاد سه سوته پیدامون می کنه... بریم یه جا دیگه... یه جای دورتر... خیلی دور!!!

لبخند کجی زد و گفت :

-اونجا ازدواج کنیم... بعد می ریم یه جایی دیگه یه جا خیلی بهتر!!!

نفسی کشیدم و خواستم مانتوم را بردارم که آن را به چنگ گرفت و شالم که دور گردنم افتاده بود را برداشت که از کشش پست گردنم ذق ذق کرد .

و همان لحظه قبل از پرسشی از جانب من صدا زد :

–نذیر...نذیر...!!!؟

صدای مردی که گفت "بله قربان" نگاه مرا به سمت او کشاند؛ پسرک جوانی بود که دوربین عکاسی پیشرفته ای به دست داشت... نگاه متعجبم از او به سمت دیوید سر خورد و او گفت:

–خانم یه عکس لازمه نباشه نمی‌ذارن...

نباشه اون وقت دیپرت می شی اینجا می مونی ور دل فرهاد!!!

نالیدم: اما من پاسپرت دارم.... تازه با این وضع عمرا عکس بگیرم!!!

نفسش را فوت کرد:

–با اون پاسپرت که فرهاد می فهمه کجایی... در ضمن مگه قراره بریم مکه... داریم می ریم دبی و از اونجا با تابعیت یه کشور خارجی.. می خواهی شالت و مانتوت گند بزنه به نقشه امون... نمی بینی یه ساعت با چه بدبختی دارم گرین کارتت رو جور می کنم اون وقت یه عکس سر برهنه واسه تو میشه بلایی آسمانی!!!؟

نمی دونستم چرا چرا احساس گناه کردم، درست هست من دیگر قرار نبود برگردم پیش فرهاد اما قرار بود برگردم کشورم با تابعیت خودم؛ اما او به گونه ای حرف می زد و جمله بندی می کرد و آخرش یک علامت مزاحم (?) می داشت که خفه ام می کرد.

نذیر چند عکس گرفت و گفت تمام شد و همان موقع شال و مانتوم را به من برگرداند.

احساس عجیبی داشتم هم خوشحال از بودن او هم ناراحت از بودنش.

نمی دانستم کدام را قبول کنم رویا دوردستی که در تکان گهواره مانند لنج حس می کردم یا دیویدی که رو به روی من نشسته بود و با لپ تاپ ور می رفت و نگاهم هم نمی کرد.

–دیوید!!!؟

نگاه اش به نگاه نگرانم برخورد کرد و با لبخند کمی گفت:

- کلی طرف دار پیدا کردی ... اسمت تو گذاشتن " بانو چشم شیشه ی "

اخم و تعجبم یکی شد و خندید و من فهمیدم شوخی می کند و لبخند زدم

- دیوانه ... کی می رسیم!!!؟

- فردا شب ... هنوز وقت داری چشم بلورین بخواب!!!

و من ناخواسته با بدنی ضعیف و ترسیده از آینده ی که از آن بی خبر بودم اما امید وار ؛ چشم بستم .

چیزی نوک تیز را روی رگ دست چپم حس کردم وقتی چشم باز کردم دیوید اخمو شده بود و چیزی را در رگ هایم شلیک می کرد که دوباره چشمانم بسته شدند و هیچ نفهمیدم ، چه در حال اتفاق است، با من چه می کنند و کجام.

\*\*\*

چشمانم با نوازشی باز شدند و ناخواسته لبخند زدم که دیوید دارد بیدارم می کند اما وقتی چشم باز کردم چیزی بس متفاوت با تصورات ماریچی ذهنیم دیدم .

ناخواسته کمی عقب رفتم و به تاج تخت تکیه دادم صدایم را گم کرده بودم نمی دانستم کجام، آنجا واقعا اتاقی بس قشنگ بود پس چرا ترسیدم!؟

دیوید کجا رفته است؟! حال که از ترس و بیم و این نگاه سیاه که با لبخند به من و اجزایی چهره ام خیره است؛ دیوید کجا غیب شده است!؟

دستش را به سمتم آورد و من ترسیده روی تخت عقب کشیدم؛ و او با کتی پر از نگین و دستهای لاک سیاهش عقب تر شد و من گارد گرفته به او خیره بودم .

موهای رنگ سرخ و ریشه های قهوه اش را عقب داد و روی به دخترکی چیزی گفت که او لب زد " یس مسترس " و من نگاهش کرده ام به سمتم چرخید او مستر بود شبیه زن ها بود .

گوشواره‌های نگین و لب‌های سرخ و روغنی چشم‌های خط و سرمه کشیدش و حتی آن همه چیزهایی که به دست داشت

ترسم بیشتر شد و بیشتر خود را جمع کردم از گوشه چشم نگاه ام کرد و با لهجه مور مور شده‌ی چینی به انگلیسی اش گفت :

- نترس چشم شیشه‌ای تو امشب اینجا رو منور می کنی ... وای همه ارباب‌ها میان فقط واسه تو ... می دونی این یعنی چی یعنی پول یعنی عیش... یعنی لذت... یعنی قدرت !!!

دستش را به دهان گرفت و ریز خندید پوفی کردم و بدنم از گاردش در آمد :

- منظورت از ارباب‌ها چیه ... چشم شیشه‌ای کیه دیگه ...!!!!

ناخواسته ذهنم عقب پرید و کلماتی که من آن‌ها را شوخی بیش ندانستم حال رنگ و روی دیگری گرفته بودند.

آن مرد نه آن نیمه مرد دلک به سمتم آدم و گونه‌هایم را به چنگ گرفت و با صدا خندید .

با عصبانیت دستش را پس زدم و فریاد کشیدم:

- دیوید کجاست...!؟

انگشت اشاره‌اش را روی بینیش گذاشت و مضحک گفت :

- هیس ... ارباب‌ها صدای بلند دوست ندارن. .. جایی تو بودم. ..یه حمام می‌گرفتم و زیباتر از ده دختر دیگه می‌شدم که

بهترین ارباب منو بخره!!

لب‌هایم کج شدند و گفتم :

- امیدوارم به آرزوت برسی ... روانی...!!!

مخالف سمت آن روانی از تخت پایین آمدم و لنگان به سمت در رفتم .

که مرا از پشت گرفت و من نیز ناخواسته جیغ کشیدم و همان لحظه در اتاق باز شد دیوید بود و من با ترس به او پناه بردم.

- کجا بودی ... این عوضی داشت اذیتم می کرد!؟

دیوید شانه‌هایم را گرفت و مرا از خود جدا کرد چشمان اشکیم را به چشمان آرام و خونسرد او دوختم .

صدایم را گم کردم و او لبخند کجی زد و دست من از سمت آن وزغ به پایین افتاد .

- جیم ... آماده‌اش کن!!!

و من مانده ام کجا بودم آنچه تصور می کردم درست بود یا نه شاید من اشتباه فکر می کنم و او درست همان مرد مهربان و شوخ طبع گذشته ست .

با چشمان اشکی به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و ملتمسانه پرسیدم :

- دیوید ... دیوید تو چت شده ... تو رو خدا تنهام نزار ... من جز تو اینجا کسی و ندارم اینقدر پست شدی می خواهی من بدی به شیخ و عرب های بی غیرت اینجا ... چقدر بهت دادن ... عوضی ... آشغال تو از فرهاد هم پست تری ... اون همه پول همراهم بود اون رو بر می داشتی و من می نداختم توی دریا نه این مرداب سیاه ... لعنتی من عاشقت شدم ... دیوونه‌ام کردی حرف بزن سگ ... !!!

نفهمیدم چطور موهایم را به چنگ گرفت و از میان دندان‌های که روی هم ساییده می شدند غرید:

- خفه شو ... یا خفیات می کنم!!!

چطور می توانست آنقدر نامرد باشد و من چطور آنقدر احمق بودم ،چطور فریب فریبکاری‌هایش را خوردم .

موهایم را وحشیانه کشید از کشش موهایم چشمانم بسته شدند.

تمام برج‌های رویاهایم فرو پاشیدند حتی آن‌های که بدون دیوید دیده بودم .

اکنون من شکست خوردم و باورهایم ته کشیده بودند .

نگاهم به چشمانش برخورد کرد چشمانش را کاویدم شاید بتوان اندکی احساس در آن دو گوی سبز رنگ پیدا کنم .

اما تنها یافته‌ام شد حس لذتی که او از شکستم حس می‌کرد .

پرتم کرد روی زمین و به آن مرد دختر نما اشاره کرد .

– بی سر و صدا حرف هاش و گوش می‌کنی !!!

نه ... نه باید دست به زانو می‌زدم و بلند می‌شدم .

من شکست را قبول نداشتیم فرهاد مرا ارباب کرد چیزی نگفتم نمی‌ذارم این بار دیوید مرا برده کند؛ نمی‌ذارم .

جلوش ایستادم با نفرت و وحشی در نگاهش خیره شدم.

ابرو هاش بالا رفت و من تنها هدیه‌ی که می‌توانستم به او بدم گرمایی دستم بود و بس و همین آن گرگ خفته در لباس

دیوید که به او دلبستم را بیدار کرد .

با چشمان برزخی به من خیره شد و به انگلیسی گفت : توی ه (... ) چه غلطی کردی ... چه غلطی کرد!!!؟

تا آدمم چیزی در خور شخصیتش به او بگویم یقه‌ام را گرفت و به خود نزدیک کرد همان لحظه فهمیدم که من آهویی تیز

پا فقط در خانه و زیر سایبان فرهاد شیر بودن را بازی می‌کردم ؛ اکنون میان گله‌ی از شیرم که سر گوشتم قراره ست

رقابت کنند .

بار دیگر پرت شدم اما این بار وقت نداد که بلند شوم و همان لحظه لگد محکمی به شکم خورد که جسم را به دیوار

کوبید از دردش تمام اتاق را لرزاند و پاهایم را در شکم جمع کردم با بالا ترین صوت در گلویم نالیدم .

دیوید بالا سرم نشست و گفت :

– خدا رو شکر کن که قرار بر این بود سالم و باکره بفروشم و گرنه کاری می‌کردم که التماس کنی تا خلاصت کنم !

چشمانم تاب شده بودند و او را گیج و غبار گرفته دیدم .

آن مرد دیگر ، اف اف کنان به سمت دیوید که سویشرتش را از حرص درست می کرد رفت .

متوجه پا شکسته ام شدم دردش بیشتر و بیشتر می شد . نالیدم :

– آخ ... پام ... پام درد می کنه...!

دیوید بدون توجه به ناله هایم رو به آن مرد کرد که پرسید :

– پاشو چکار کنیم ... توی پرونده اش نوشته سالم ... صومد بفهمه حراج و به هم می ریزه ها !؟

دیوید به نگاه اشکیم نگاه انداخت و رو به او گفت : حلش می کنم ... دانی می تونه ... تو هم به اون هر (... هات بگو بیان

آماده اش کنن .. دیگه نبینم نزدیکش شدی !!!

مرد با اشاره و تهدید انگشت دیوید با تکان های دستش گفت :

– نه اصلا ... داشتیم چکش می کردم !!!

دیوید بار دیگر نگاهم کرد و رفت و من ناامید و پشیمان از اعتماد به او سرم را روی پاکت های طلایی گذاشتم و بی صدا

برای حال و روزم گریه کردم و نالیدم .

\*\*\*

با مخالفت و جیغ و دادهایم باز هم آن مرد گج پایم را باز کرد و دستور داد بایستم و من تا خواستم بگویم نمی توانم ،

دیوید بازویم را گرفت و سر و پایم کرد .

دستور داد درست بایستم و لنگ نزنم ،

اما مگر می شد .



هر خطایم تاوان سختی داشت ، وقتی دیوید مرا به باد فحش و سیلی می گرفت می دانست قلبم داشت تکه تکه می شود  
!؟

هلش دادم با صدایی که از گریه و هق هقم دورگه شده بود به او توپیدم :

- عوضی خر ... مگه دست خودمه... نمی تونم ... لعنتی نمی تونم عوضی ... ولم کن ... ولم کن به درد خودم بمیرم !!!  
اما او فقط کار خودش را می کرد .

وقتی لباس های جدید و براقی را به سمتم گرفت افتادم ، دیوانه شدم دوست داشتیم به دروغ حتی نازم کند و دوباره  
بگوید که آنچه می کند محض خاطره با هم بودنمان است .

- هیما پیام تنت باشه ... وگرنه من می دونم و تو ... نمی خواهی که این چهره خوشگلت سیاه و کبود بشه هان!؟  
لبخندی زد و بلند شد و رفت ، سرم را میان دست هانم قایم کردم و گریستم . به لباسی که شامل دامن کوتاه کوتاه بود  
و یه تاپ تا بالای ناف که شماره 20رویش ثبت شده بود .  
خدایا چه کردم با خودم چه کردم با زندگیم کاش می دانستم آنچه من عشق می بینم فقط سرابی زود گذر ست تا آنجا  
نبودم تا دیوانه ام نمی کردند ، تا نابود نمی شدم .

\*\*\*

در اتاق باز شد از بس گریه کرده بودم حس می کردم تمام اجزای صورتم درد می کند ، اما مگر فایده ای داشت که من  
گریه کنم که این اتاق را از اشک های پشیمانیم پر کنم؛ بی شک نه برای دیوید و آن مرد دختر نما هیچ فرقی می کند که  
من گریه کنم یا بمیرم یا زنده باشم .

مرد با ادای دخترانه گفت :

- وا تو که هنوز لباس تو تنت نکردی ... بسه هرچه اشک ریختی ... زود باش !

دستش را که آن لباس افتضاح را عمل می کرد پس زدم و غریدم :

- برو گمشو به اون دیوید بگو... من بمیرم هم این و تنم ن..م..ی ک..نم!

با لب های آویزان و آن چشم های بقلمونی بهم زل زده بود به خودش امد :

- خیلی خب ... تو چرا اینقدر بی ادبی ... پرده گوشم پاره شد!

و با زنانگی قدم زد و از من قرمز شده از خشم دور شد .

دوباره سرم را میان دستانم قایم کردم و به گذشتم فکر کردم ؛ کاش هیچ وقت دیوید مرا به بیمارستان نمی برد شاید

اینطوری نمی فهمید که قیم من خرپول ست و مرا به این خراب شده نمی آورد .

خدایا یعنی منم مثل مادرم برده می شدم .

نه نه من نمی توانستم نمی خواستم .

در به دیوار خورد و من ترسیده به تختی که بهش تکیه داده بودم و چسبیدم به آن.

چهره دیوید درست مثل یک گاو وحشی بود و من پارچه قرمز ترسیده بودم خیلی ترسیده بودم .

دیوید دستور داد :

- بیرون !!!

همه بیرون رفتند و اون مرد عجیب در را بست دیوید لباس را از کاور در آورد و به گوشی پرت کرد گیج از کارش شدم و

بیشتر ترسیدم .

جلوم روی پنجه ی پا نشست و به چهره ام نگاه کرد لبخند کجی زد:

- مگه نگفتم بی سر و صدا... فقط می گی چشم...امممم گفتم یا نگفتم !?

چشمه اشکم دوباره جوشید ، نالیدم :

- مگه تو پول نمی...!!!

سیلی اش صورت تم را مخالف ضربه اش چرخاند دردش خیلی زیاد بود صورت تم درد گرفت و تمام مغزم تیر کشید.

انگشت شست و اشاره اش را روی گونه هایم گذاشت و صورت تم را سمت خودش برگرداند :

- گفتم فقط چی بگو !؟

فقط با تنفر به او خیره شدم لبخند زد و بلند شد سویشرتش را در آورد :

- خیلی عالی شد که قرار یه خارجی تو رو بخره ... لازم نیست باکره باشی !

قصدش را فهمیدم و از ترس آب دهنم پر صدا پایین رفت .

با زحمت بلند شدم و راه ی برای فرار گشتم دیوید تیشرتش را در یک حرکت در آورد و من دیوانه وار به این سمت آن سمت نگاه می کردم تا شاید راه ی برای فرار بیابم.

کمر بندش را باز کرد و به سمتم آمد و من به کمد چسبیده بودم و انتظار داشتم کسی نجاتم دهد نمی خواستم آنگونه دختر بودنم را از دست بدم .

بین عطرش نفسم را بند داد چشمانم را محکم روی هم فشار می دادم .

بلندم کرد و به سمت تخت برد جیغ می کشیدم و دست و پا می زدم.

اشک و ناله و ترسم دست خودم نبود .

دست هایم را کنارم گذاشت بود نالیدم :

- تو رو خدا دیوید ولم کن .. آخه من چه بدی به تو کردم .. ولم کن ... ولم کن !!!

سرش را بالا آورد و تاپیم را از وسط جر داد ؛ خشک شدم تکان خوردم متوقف شد

:

- نه دیوید تو رو خدا ... تو رو خدا ... باشه هر چی تو بگی ... این کار و نکن ... التماس می کنم !

اما گوش نکرد ؛ موهایم به چنگ گرفت و سرم به سمت لباسی که انداخته بود چرخاند

- بین من و دختر موندنت فقط رسیدنت به اون لباسه !

در حالی که خودم را جمع کرده بودم نگاهش کردم .

دوبار روی تخت ولو شدم تا خواست (... ) با سرعت خودم را به لباس رساندم و او با قهقهه زد و من ترسیده و متعجب به او خیره شدم .

از تخت پایین آمد و تیشرتش را برداشت و بعد هم سویشرتش :

- ده دقیقه بعد نوبت حراج توئه ... اگه از این گوها بخوری دیگه رحمی نیست ... گرفتی!؟

و رفت تاپ و دامن به تن کردم و سرم از روی دیوار سر خورد ؛ خدایا این چه سرنوشتی است که برای من نوشته‌ای .

در باز شد و من هم به آن خیره شدم، همان مرد بود :

- بجنب نوبت تو ... چشم شیشه ی زود باش .. زود !

بازویم را گرفت و کشید و من رنجور با قلبی شکسته و نالان دنبالش رفتم در حال رفتن می گفتم و توضیح می داد:

- ساکت و مودب اونجا روی سکو می ایستی ... هیچی نمی گی حتی تکون نمی خوری ... فقط همون دور اول که مرده پشت

میزه گفت یه چرخ با عشوه میای و تمام .. فهمیدی ... اگه خراب کاری کنی با دیوید طرفی ها به من ربطی نداره ... زود

باش راه بیا ... عجله کن !!!

مثل مرده متحرکی راه می رفتم با آن چکمه‌ها که داده بودند حس می کردم آنجا نیستم صدایی تق تق شان را می شنیدم

اما حسی نداشتم در هوا بودم.

بالاخره مرا به سالن حراج بردن ؛ انگار که داشتند جنس حراج می کردند نه آدمی نه زنی با کلی احساس حتی میان خریدارن زنان زیبا و شیک می دیدم که با انگشت اشاره می کردند کدامان بهترینیم .

نوبت به من شد و من نگاهم به دیوید خورد که گوشه‌ی از سالن داشت زهر می خورد و به من خیره بود ، ترسم برگشت و به آن همه حضار شیک و اشرافی نگاه کردم؛ چشمانم پر از اشک شده بودند .

با ضربی به شانهام چشم باز کردم و به آن دختر سبزه کنار دستم خیره شدم چقدر مظلوم نگاهم می کرد و من چه شکسته نگاهش می کردم .

با اشاره اش قدمی جلو آمدم و پیچ پیچ‌ها شروع شدند و من به همه که سرهایشان منفی تکان می دادن خیره شدم، بیشتر آن‌ها در مهمانی فرهاد دیده بودم .

آن‌ها مرا می شناختند؟! فرهاد می دانست کدام جهنمی گیر افتادم!؟

با صدایی چکش روی چوب نگاهم سمت آن مرد عرب افتاد که از سر تا پایم را شرح می داد ، خریداران را قانع می کرد که من برده زیبا و سالم و البته باکره‌ام .

چه چیز در این باکره بودم ارزش داشت که دستی برای خریدم بالا رفت و نگاهم سمت پسرک جوانی رفت که عینک آفتابی زده بود و خیلی به خودش رسیده بود .

چهره اش آشنا می زد اما انگار نمی دانستم کجا دیدمش شاید او را هم در همان مهمانی دیدم.

در مقابل واکنش او برای خریدم دست های زیادی بالا رفت و او با پوزخند دیگر طالب خریدم نشد .

در آخر که حراج من گرم گرفته بود او بلند شد و رفت و نگاه ام که او را می کاوید دیوید را دیدم که دنبالش رفت .

شاید که او را راضی به خریدم کند .

بار دیگر صدای چکش مرا به خود آورد و اسم عجیب اربابم ؛ آن خرس گنده و کوتوله با آن زگیل مو دار روی جانش ، انگار در تن یک دلک به زور لباس اشرافی کردند ؛ او بیشتر شبیه به نقش منفی های فیلم های گانگستری بود تا ارباب یا حتی شیخ از عرب.

\*\*\*

دوباره به همان اتاق برده شدم و چند دقیقه بعد آن خرس گنده داخل شد نمی دانستم چرا از او نمی ترسیدم .

سیگار برگش را از لبانش جدا کرد و با لهجه گفت : خوب چشم شیشه ی... تو کلید شانس منی.. اما خوب من مزه های جدید رو دوست دارم !!!

به سمتم آمد و منم عقب رفتم قصدش را می توانستم از نگاهش بفهمم .

حال به خوبی می فهمیدم که برای یک دختر فقط خانه اش ایمن است بیرون آن وحشی صفت های زیاد منتظر چشیدن طمعش هستند .

داد و بی داد می کردم که آن خرس گنده و بو گندو کنار رود اما او فقط به فکر خودش بود .

در با صدا باز شد حتی انتظار دیوید را داشتیم کمک کند اما او نه او در آنجا یکم نه خیلی غیره واقعی بود .

مردک بلند شد و من تازه توانستم نفس بکشم آن مرد به او گفت :

– اون برده منه پول دادم برایش...!!!

قدمی او جلو می آمد و قدمی خرس گنده عقب می رفت :

– هی گوش کن ... من فقط می خواستم یه حال کوچک ببرم همین نخوردمش که !!!...

او با صدایی بم و محکم گفت :

– فرهاد خوشش نیاد چیزی رو که دوست داره طمعش و یکی دیگه بچشه!

از جمله‌اش گیج شدم اما ته دلم حس آرامش کردم .

- صبر کن من که گفتم میارمش پیشت...!!!

- منم گفتم بدون حتی یک خش !!!

با دیدن اسلحه سیاهی که خفه کن داشت منم از ترس ماتم برده بود :

- تو یه روانی احمقی ... من کلی محافظ دارم تکیه تکیهات می‌کنن . . . ها نک ... ها نک !!!

مرد ترسیده به چهره‌اش خیره شد :

- اون ها بچه‌های تازه از شیر گرفته بودند ... هرکس با فرهاد در افتد ور افتد ... بدرود نیمچه ارباب!!!

با شلیکش چنان جیغی کشیدم که از حال رفتم .

{اواخر خرداد ، عمارت کارن شاون}

کارن:

نگاه ام را از گوشیم گرفتم ، خدایا چرا این ها اینقدر کوتاه فکرند .

حال که پدرم مرده و من را جانشین اعمال منفورش کرده بود هیچ نبود که در تک تک مهمانی‌های این ارباب زاده‌ها هم باشم .

گوشی را به چانه زدم و به دیوید فکر کردم او واقعا می‌خواست که نقشه‌اش را عملی کند و من می‌ترسیدم در این راه به آن دختر بیچاره و بی‌خبر از دنیای پدرش صدمه رساند همین مجبورم کرد که از او قول بگیرم که به آن دختر بی‌نوا کار نداشته باشد .

مارگارت سینی را که حامل فنجان و قوری بود ، جلویم گذاشت .

بدبخت بود حتی در این سن بدبخت بود .

- مارگارت ...میشه چند لحظه با من حرف بزنی!!!؟

لبخندی زد و اندکی خم شد و تعظیم کرد .

نمی دانست من از این حقارت‌های که بهشان متحمل شدند بدم میامد.

- مارگارت ...لطفا بشین احتیاج به این همه رسمیت نیست ...من هنوز کارنم!!!

لبخندی زد و روی صندلی حصیری باغ نشست .

به سمتش خم شدم و دستان چروک خوردش را میان دو دستم قرار دادن و خاطرش را جمع کردم :

- نگران نباش مارگارت ...من حتما لیزا رو میارم ...تو دوباره اون می بینی قول می دهم !

قطره اشکی از گوشه نگاهش سر خورد و من آه ی کشیدم ؛ آه پدر چه کردی با این زن با این مادر ؛ خدایا چقدر مخلوقات تو ظالمند .

نگاهم به سمت دیوید چرخید که مثل همیشه خندان داشت به سمتان می آمد :

- مارگارت میشه چند دقیقه ما رو تنها بزاری !؟

بلند شد و همراه با تعظیمی گفت :

- بله ...البته ارباب!

دیوید به ما رسید و من اشاره کردم بنشیند ؛ او را به طور اتفاقی در یک کلینک پزشکی دیدم روانکاو خوبی بود البته اکثرا مواقعه فکر می کردم شبیه به بچه های پرورشگاهی است که فقط به دنبال جای برای بهترین زندگ کردن ست.

رفت و آمد من نزد او زیاد شده بود زیرا به سختی دلتنگ و محتاج یک جنس مخالف بودم اما من خاطره های بدی داشتم که دیوید با فهمیدن خاطراتم بجای درمان متقاعدم کرد که درمان من دوباره با لیزا بودن است



کم کم که رامش شدم و راهش به خانه باز شد نقشه‌های جسورانه‌اش را با بی شرمی تمام بیان می‌کرد .  
 من از فرهاد دل خوشی نداشتم ولی دخترش هیچ گناهی نداشت و من چرا او را برده خودم کنم چیزی که به عنوان  
 دکترم به او گفتم که بدم میاد و می‌خوام رابطه نرمال همچون میلیارد ها مرد در این کره آبی داشته باشم .  
 نه رابطه ی ارباب و برده ی تازه من حتی از سیلی زدن به جنس مخالف هراس داشتم و نمی‌توانستم ، من ارباب زاده‌ی  
 بی عرضه بودم .

اما مرد بودم برای نیاز شعله ورم بیشتر از لذتی زود گذر نیاز به همدمی مهربان داشتم .

چیزی که هیچ وقت نداشتم چیز زیادی بود!؟

اما دیوید در نقشه‌اش فروم کرده بود و من مانده‌ام ؛ فقط توانستم بگویم " پس نه از لحاض جنسی و نه از لحاض  
 روحی بهش صدمه نمی‌زنی"

و او با نقشه‌اش خاطر جمع‌م کرد که هیچ صدمه به او نمی‌زند .

- خب کارن ... من بلیط گرفتم و اونجام همه چیز انجام دادم شکی بهم نمی‌کنن ... فقط تو از آن طرف فرهاد و راضی به  
 استخدامم کن ... باشه ... مشکلی نداری!؟

نفس صدا داری کشیدم :

- دیوید براون ... لطفا به اون دختر آسیبی نرسان ما فقط یه مدت نگاه‌اش می‌داریم و در عوض اون از فرهاد لیزا رو  
 می‌گیریم همین ... به هیچ وجه ممکن اون دختر آسیب نبینه ! ...

حرف را برید و دو بار "چشم" گفت .

دیوید دورگه‌ی ایرانی و فرانسوی بود همین موضوع می‌توانست به نفعش باشد .

من که نمی‌دانستم آنچه به دوستان پشت خطش می‌گفت چه دستوراتی بودند اما به شدت از این جوان می‌ترسیدم که  
 بی دلیل و بی‌مزد داشت برای پس گرفتن لیزا کمکم می‌کرد .

گوشی‌اش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و با چشمک گفت :

– حل شد... من برم.. تو هم موفق باشی !

نفسم را فوت کردم و سرم را تکان دادم؛ او دور و دور تر شد و من ترسیده خیره به راه رفتنش .

سرم به شدت درد می‌کرد و روی تخت دراز کشیدم خدایا وقتی این گونه می‌شدم می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم حس اینکه تمام رگ‌های مغزت در حال منفجر شدن باشند، کم نبود ؛ تحمل شدید می‌خواست .

چشمانم را از فشار شدید درد باز کردم و به کارن 9 ساله زیر تخت خیره شدم سرم را به دیوار تکیه دادم و همراه کارن ترسیده اشک ریختم و از حال رفتم .

فرکان (شخصیت دوم کارن):

چشم باز کردم و به اتاق اشغالش خیره شدم می‌دانستم دوباره چه تنم کرده بی مغز اسکول .

یقه‌ام را گرفتم و جر دادم کمد و باز کردم و لباس بچه مثبتی و بی عرضه تپیش را کنار گذاشتم و لباس های خودم و برداشتم .

حمام گرفتم و لباس هام تنم کردم و به چهره اش پوزخند زدم .

بی صدا به سمت در رفتم و از آن طرف راننده مستقیم مرا به فرودگاه رساند و بعد از دادن اطلاعات و بلیط در قسمت رستوران فرودگاه نشستم بلیطم رفت و برگشت بود می‌خواستم فقط عروسک جدیدم را ببینم کارن بی عرضه که سودش را نمی‌برد من می‌بردم .

با اعلام پروازم متکبرانه بلند شدم .

بعد از آن پرواز در قسمت VIP هواپیما حس بهتری داشتم.

راننده منتظرم بود سوار شدم و به سمت عمارت فرهاد رفت .

این اولین برخورد من فرهاد بود ما تا قبل از امشب هیچ وقت همدیگر را ندیده بودیم و این مرا شاد و سرخوش کرده بود

عمارش شلوغ بود و اشرافیت بی نقصش چشم و گوش را باز می کرد پوزخندم را زنده کرد با تشریفات و چاکرانش به سمت عمارت رفتیم.

فرهاد همان طوری بود که تصور می کردم یک مرد شیک، خوشتیپ و مغرور .

ما نه فقط ناممان یکی بود بلکه او هم مثل من اربابی کامل بود .

لبخندم کج شد دوست داشتم برده کوچولوی جدیدم را ببینم یک ارباب زاده که نه یک حرام زاده اربابی که می شود برده ای من برده ای فرهاد می خواستم ببینم می تواند تحمل کند و مثل بقیه نمیرد.

امتحان خوبی بود اگر بجای شلاق های میخ دار او را در حالی که دارد آتیش می گیرد نگاه کرد احتمالا جیغ های دلخراشی می کشد و می گوید که کمکش کنم می گوید تا عمر دارد کثافت های اسب هایم را می خورد اما کمکش کنم .

روی مبل قرار گرفتم فرهاد خیلی رسمی با من سلام علیک کرد و من با لبخند همیشه کجم دستش را بی حرف فشردم و روی دورترین مبل نشستیم.

تقریبا نیم ساعت بود که داشتم به شکنجه برده کوچولوم فکر می کردم موهایش را بکنم یا دست هایش را با تیغ ببرم و مجبورش کنم از خونش بخورد .

که نگاهم با پیچ همه به سمت آنان کشیده شد .

فرهاد با دختر زیبایش بود نمی دانستم آنقدر زیباست باید حسابی مزه خوبی داشته باشد چهره اش آشنا بود اما نمی دانستم کجا دیدمش .

به هر حال مهم این بود که در حالی که زیرم باشد و التماسم کند .

نگاهی بهم کرد و من به چهره ای اخم کرده اش پوزخند زدم.

زیاد طول نخواهد کشید که زیر دست‌هایم از زندگیش قطع امید کند مثل تمام آن‌ها (...). که در آن دنیا به سر می‌برند.  
قبل از هر چیزی باید بر می‌گشتم من این برده چشم شیشه‌ای را پسندیدم و دلیل برای ماندن نداشتم .  
به راننده دستور دادم که به فرودگاه برود و همان لحظه در ماشین گوشیم را بیرون کشیدم باید ردها را پاک می‌کردم :

- سلام کارن جان ... کجایی پسر !!!?

- ببخشید فرهاد من باید می‌رفتم ... از طرف من از دخترت معذرت بخواه !

- کارن جان تازه خواستم به هیما معرفت کنم ... زود رفتی پسر !!!

- متاسفم بی ادبیه ... اما بلیطم دو طرفه بود فقط بخاطر 18 سالگی دخترت اومدم!!!

پوزخندم پررنگ تر شد چه سن مناسبی بود .

- اون که بله ... ولی بازم یه چند دقیقه که پروازت دیر نمی‌شد ... اگه هم شب می‌موندی فردا با هم می‌رفتیم !!!

- از محبت تو واقعا سپاسگذارم ولی فردا همون طور که در جریانی مراسم پدرمه و خواندن وصیت نامه اش ست... به همین دلیل زودتر باید برگردم پاریس ... کاش طور دیگر می‌مرد !!!

- کارن جان من واقعا برای پدرت متاسفم ... من هنوز دنبال مجرم مطمئن باش اگه از این ور بود کف بسته میارمش  
پیشست !!!

- در این شکی ندارم ... پدرم دشمنان زیادی داشت ... به هر حال شما در مراسم وراثت شرکت می‌کنید همراه دخترتان  
?!!!

- بله ... بله ... من حتما فردا اونجام ... با اینکه دیگه از این کار دست کشیدم ولی برای پدرت دوست خوبم این کار می‌کنم ... من و هیما توی مراسم پدرت حتما شرکت می‌کنیم !!!

- باعث افتخار منه !!!

- باشه تا کاری باشه ... فعلا !!!

- موفق باشی!

و قطع کردم و به بیرون خیره شدم .

مرد احمقی بود نمی توانست درک کند من کارن نیستم .

پوزخندی زدم او کارن بی عرضه را خیلی وقت بود ندیده بود .

او همان پسر بی اصل و نسب قدیم بود و من با اشرافیت خالصم بودم .

تشخیص دادنش آنقدر هم سخت نبود .

کارن :

با ناله از بدن درد و ضعف شدید بیدار شدم؛ نگاهی به ساعت کردم 5:45 صبح را نشان می‌داد سرم شدید درد می‌کرد و بدنم سست و کرخ شده بود .

در جایم غلٹی زدم و به قاب‌های اتاقم خیر شدم .

هیچ علاقه‌ی به این قاب‌ها نداشتم اما مجبور بودم نگرهشان دارم .

با تمام بدی‌هایش باز پدرم بود؛ نمی‌توانستم این را یک میلی سانت تغییر دهم .

بالش را محکم بغل کردم و بیشتر به تخت چسبیدم خدایا من امروز جلوی آن همه ارباب‌های که خود را خدای برده‌هایشان می‌دیدند ، چگونه رفتار کنم .

هنوز به یاد دارم چطور دیوونه وار رفتار کردم وقتی پدرم آن دختر بچه را با شلاق می زد و با او تعرض می کرد . خدایا من نمی توانستم من آنقدر آنرمال نیستم .

چشم بستم فکر کردن به این موضوع بیشتر از مرور خاطرات باعث آزارم می شود .

\*\*\*

صدایی تق در باعث شد نگاه خمارم رو به در بکشانم .

خدایا چقدر سخته بودم انگار که اصلا نخواستیدم .

بی حال سر بلند کردم : بیا تو !

ترسا در را باز کرد و " صبح بخیر ارباب" ی گفت و در حالی که به آن دختر 23ساله خیره بودم در فکرم دنبال این بودم که نمی شد مگر بجای برده ، او عشقم باشد یا من بجایی ارباب برایش یک مرد نرمال باشم .

اما می دانستم این ناممکن بود آن ها طوری تربیت شده بودند که فقط رابطه مردان مثل مرا رابطه خشن و ارباب گونه تصور می کردند .

آرام و زمزمه مانند گفتم :

- ترسا دیگه لازم نیست هر صبح به خودت زحمت بدی ... من خودم می توانم حمام کنم!

چشمانش گرد شدند تا هفته پیش به زور پدر تحمل می کردم اما حال حتی خودم احساس بردگی نمی کردم .

حالا که من مرد آزادی - البته فقط در خلوت خودم - بودم ، می توانستم آن طوری زندگی کنم که درونم با آن آرام می گیرد .

ترسا با لکنت و ترسیده گفت :

- ارباب ...از ...من خطایی سر زده!!!؟

لبخندی زدم و گفتم :

- آره یه خطایی غیر قابل بخشش!

رنگش پرید و چشمانش گرد شدند زانو زد و دکمه لباسش را باز کرد و موهایش را جلو آورد آماده ی شکنجه شد.

از تخت پایین پریدم چشمانش را روی هم می فشرد و منتظر تنبیه کردن من شد .

جلویش زانو زدم و چانش را بالا آوردم .

- ترسا ...من اینقدر مخوفم ... یادت رفته که ما قول و قراری داشتیم !?

آرام چشم باز کرد و با چشمای اشکی به نگاه و لبخندم خیره شده بود :

- اما حال پدرتان مردند ... احتیاج به مخفی کاری ندارید !!!

نفسی کشیدم :

- امشب جشن وارثه ست ... اگه اون اربابها بفهمن من مثل آنان تمایلی به این رفتارهای Dsm (رفتارهای روانی) \*

ندارم ...ممکن جان همه شما حتی خودم به خطر بیافته ... پس فقط همین یکبار تحمل کن !

ترسا سرش را تکان داد و من لبخندی زدم و گونه‌ی برجسته‌اش را نوازش کردم .

خدایا این دختر معصوم چه گناه دارد که قربانی ارباب و ارباب زادی مثل من شده است .

حال زمان دانشگاه رفتنش؛ سرگرمی با دوستانش و خنده و شادی های از ته دلش بود .

اما سرنوشت با او خلاف خواستایش پیش رفته بود .

حمام گرفتم و به اتاقم برگشتم دو تا دختر کم سن داشتند اتاقم را مرتب می کردند و با دیدنم تعظیمی خشک و رسمی کرده و مشغول شدند .

من می دانستم که باید به وجودشان عادت کرد ، ولی نمی توانستم چیزی در درونم آزارم می داد که اطرافم را شلوغ ببینم ، مخصوصا آنچه نفسم را می برید وجود آن های بودند که چشم ارباب ... ارباب می کردند؛ این درست یک استرس عجیب به من می داد و باعث لرزشم می شد .

در کمد قایم شده بودم و الکی میان هزاران دست لباس و کت شلوارهای اربابی که اصلا خودم هم انتخابشان نکردم مثلا دنبال لباس مناسب گشتم تا کار آن ها تمام شده و بروند .

من با ترسا اینقدر راحت بودم ولی با بقیه نه حس مزخرفی بود آن ها حتما با خود می گفتند من یک بی عرضه ام و تمایل مردانه ندارم .

اما خودم می دانستم که دارم می دانستم بی عرضگی من سرچشمه در کودکیم دارد ، من از آن نوع رابطه بدم می آمد که پدرم به من آموزش می داد .

دوست داشتم اجازه می داد که خودم انتخاب کنم و همبازیم را برده و به تعبیر او (پدرم ) یک سگ ناز نبینم .  
لیزا هم مثل من یک انسان با درک و شعور بود .

او واقعا مرا به اوج شادی می برد. دورانی که با لیزا برایم گذشت بهترین دوران بود .

دوران کوتاهی بود اما من هیچ وقت او را نه برده دیدم و نه سگ هاپ هاپ کن .

او یک دوست کامل و بی نقص بود و من واقعا دوستش داشتم .

- ارباب امری ندارید !؟

بی میل به برگشتن گفتم : نه ... بروید !

بعد از رفتن آنان تیشرت و شلوار جینی برداشتم و پوشیدم .



\*\*\*

هر چه ساعت به آن لحظه منحوس نزدیک تر می شد بیشتر استرس می گرفتم .

چطور آن همه ذلت و خواری بشر خدا نما را تحمل کنم !?

گوشییم صدا داد از روی میز برش داشتم .

فرهاد بود بی اراد ترسیدم من از فرهادها می ترسیدم .

- بله !?

- سلام کارن جان .. می دونم بد موقع زنگ زدم ... اما بخاطر تصادف و صدمه هیما نمی توانم پیام و در مراسم شرکت کنم !

- حال دخترتان خوبه !?

اندکی مکث کرد گفت :

- با یه پسر یهودی تصادف کرده ... پسر گفت خدمه تو توی ایران ... البته نشان هایی که داد شک من برطرف کرد !

- پسر یهودی ... اسمش چه بود !?

- دیوید براون ... فکر کنم !

خدایا من به این پسرک گفتم هیچ صدمه و او جان آن دختر بیچاره را به خطر انداخته بود؛ صدای فرهاد مرا به حال آورد :

- کارن جان تو را خوب می شناخت ... نکند دروغ گفته !?

نفسی کشیدم :

- نه.. نه اون یکی از خدمه منه... واقعا متاسفم ... در قبال این نادانیش می توانی هر طور مایل هستی شکنجه اش کنی!  
خندید :

- درست مثل دنیل هستی پسر ... ولی لازم نیست ... اگر اجازه بدی این جوان برای من کار کند!

- چرا که نه این طور منم خوشحال می شوم!

بار دیگر خندید و خداحافظی رسمی کرد .

برای او من همچون دنیل بودم در صورتی که من جز خون دنیل هیچ چیزی از او به ارث نبردم.

مجله را ورق زد و به اتفاقات عجیب و خواندنی پرداختم.

جنب و جوشی وارونه گونه در عمارت بر پا بود با اینکه ضیافت در عمارت پدرم که درست شرقی ترین قسمت باغ بزرگمان بود ولی انگار در عمارت زلزله شده بود .

ترسا رو به رویم ایستاده بود سرش را انداخته بود و استرسش را با فشار دست های گره خورده اش دور می کرد .

موهای صاف و خرمایش را نوازش کردم و دوباره گفتم :

- ترسا تو می دونی ... باور من نیست ... شاید اگه جایم را محکم کردم توانستم این سبک زندگی رو برچیده کنم ... فقط

تو می تونی من و مسخره آن جمع کنی یا اینکه مورد قبول شان !

با چشمای اشکی بهم خیره شد و لب زد، ارباب .

سرم را به چپ و راست تکان دادم و سرش را به جواب و رضایت تکان داد .

روی مبل سلطنتی قرار گرفته بودم ، مهمان ها آمده بودند و حسابی از برخوردم واهمه داشتیم آنان ارباب های سادیسمی

بی مهتری بودند که حتی مرا می توانست با یک کلمه خاکستر کند .

همه اشان چه مردان و چه زنانشان از پوشش شیک و اتو کشیده بودند .

تنها کسی این وسط به شکل دلپیشه به خود می پیچد من بودم .

هر کدامشان رسمی به من تسلیم گفتند و ارباب بودنم را تبریک گفتند .

و برایم پیش کشی ها ارائه می دادند .

هر کدامشان سر بهترین پیشکشی رقابت داشتن زیرا می دانستند که پسر دنیل یکم متفاوت است و یک برده جذاب او را جذب نمی کند .

شاید نفهم تر از آن بودند که بدانند که برای من یک سگ با وفا و پشمالو هدیه بی نظیرتریست از آن همه ملک و دخترهای حیوان شده .

دخترهای که ساقی و لذت آن ها بودند و منم نمایشی ترسا را داشتیم اما میل یا واکنشی به آن طور لمس شدن نداشتیم .

صدایی موزیک تمام فضایی سالن را پر کرده بود و ترسا در گوشم زمزمه کرد :

– ارباب !

نگاه ام به سمت چشمان خمارش برگشت اخم کردم که سرش پایین جست .

نباید انتخابش می کردم او از همه نسبت به من سست تر بود.

با اشاره ام از روی پاهایم بلند شد و کنارم ایستاد و من دوباره خیره به ذات و خاری آنان شدم تنها چیزی که صدای

خنده ها را بلند می کرد شکنجه دادن و رفتاری غیر معقولی از یک ارباب نسبت به برده ای بخت برگشته اش بود .

نالهای آن دخترک و خنده ها و کیف کردن های آن شهوتی های آنرمال داشت دیوانه ام می کرد چشم بستم تا مانع دیدن

خورد شدن آن دختر بیچاره باشم .

همان لحظه فشاری به شانام باعث شد چشم باز کنم ارباب آن دخترک سیاه پوست به سمتم می آمد و با خنده موهای

آن دخترک را گرفته بود و می کشید .

دهنم خشک شده بود پرده ی از خاطرات در چشمان رژه می رفتند .

خدایا آن مرد می خواست که من ... نه من نمی توانستم من راه فرار می خواستم؛ نگاهی به ترسا کردم که مظلوم نگاهم می کرد و همان لحظه صدای نیمه مست آن مرد آمد :

- ارباب کارن ... برای من و همه این ها خوشایند که شما خودتون خالی کنید با این توله سگ !

چشمانم گرد شده بود نمی دانستم چه بگویم شلاق را به سمتم گرفت دستانم یخ بسته بودند .

همه منتظر بودند من جمله آن دخترک بیچاره .

خدایا راهی نشانم بده راهی که باعث خورد شدن خودم و آن دخترک نباشد .

نفسی کشیدم و به دخترک نگاه کردم :

- پیشکشی تو چه بود !؟

لبخند زد :

- ویلایی در رم !

- من هیچ علاقه ای به رم ندارم در عوض خیلی از این ... از این خوشم آماده ... می خوام پیش من باشه و من اختیار

دارش ... الانم هیچ علاقه ای به مجازات ندارم !

اندک زمانی همه سکوت کردند و بعد آن اربابش موهای دخترک را کشید و گفت :

- برای ارباب جدیدت هاپ هاپ کن!

و او درست مثل خورد شدن شیشه خورد شده هاپ هاپ کرد .

چشم از آنان گرفتم و به ماه خیره شدم.

دوست داشتیم از روی پاهایم کنار رود اما با رد شکنجه‌اش همه کمی به من شک کرده بودند و نمی توانستم مانع از لیس زدن‌های او به کفشم بشم .

\*\*\*

دخترک جدید که اسمش را لوسی گذاشته بودند با آن همه تذکر من خیلی اسف بار زندگی سگی را قبول کرده بود و روی زمین خود را جمع کرده بود .

طاق باز خوابیده و دستهایم را زیر سر گذاشتم و به سقف خیره شدم.

یعنی می‌رسید روزی که دیگر هیچ برده و هیچ از بابی در این دنیا نباشد .

آن روز خواهد رسید و به چشم خود خواهم دید که آنچه این دخترک بیچاره را مجبور به پذیرش این زندگی کرده‌است محو و نابود خواهد شد .

چشم بسته و نفس عمیقی کشیدم ؛ پدرم تا زنده بود مجبورم می‌کرد که ارباب گونه رفتار کنم و حال حتی مرده است ، من ارباب گونه دارم نفس می‌کشم .

کاش می‌توانستم از زندگی برده گونه خودم فرار کنم .

چه کسی گفته فقط آنان که می‌گویند "چشم " برده‌اند من نیز برده بودم برده باورهای خوفناک و بیمارگونه اربابان دیگر .

کاش فرهاد هنوز ارباب بود تا باند مخوفشان را اداره کند و من در یک کوهستان بی سر و صدا زندگی می‌کردم و اندکی در زندگی حس خوشحالی مطلق نمایان می‌شد .

اما فرهاد فقط یک جواب داشت که من شایسته‌ترم و بازنشسته شده‌است .

با فکر به موضوعاتی که جدید ذهنم را به عنوان ارشد باندشان که خیلی شیک اسمش را تجارت برده جنسی گذاشته بودند ، درگیر کرده بود .

البته من می‌دانستم کنار این تجارت اسفبار کارهای دیگری هم می‌کردند؛ از تجارت انسان تا قاچاق هر مواد مخدر و سرپرستی خورده فروشی که عملاً هیچ خبری از رئیس باند نداشتند.

پدرم همیشه مثال اهرم را می‌زد اهرمی فرعون گونه و قدرتی کاذب و قهقهه‌های پوچ.

می‌گفت " دنیا ما یک اهرمه راس این اهرم ارشد که منم و بعد از من توی ... پایین تر دو نفرن فرهاد و مایکل این دو دست چپ و راست من هستن همیشه هم با هم درگیرن گاه فکر می‌کنم مایکل از شیر گرفته نشده ... فرهاد بی رحمه اون حتی به خودی رحم نمی‌کنه ... یه روز سر مایکل رو برام میاره ... بعد ارباب‌های پایین تر این‌ها مدام تغییر می‌کند ... یادت باشه یکی از همین‌ها ممکن تو رو از تخت بلند کنه و خودش بشینه و اون وقت هیچ کسی که تو بهشون وابسته هستی زنده نمی‌مونه ... تو یه ارباب ارشدی باید اون‌ها رو رام خودت کنی نه عار ... پایین تر از ارباب ارشدهای مواد فروشن در واقع اون‌ها مزرعه‌های ثروت ما هستند ... آوردن مواد از کشورها دیگه و خروج از کشور و اون‌ها انجام می‌دهند ... اینا هیچ وقت اجازه ندارن تو رو بین ... پایین تر از این گروه خورده فروش‌های بی ارزشن اونا خطر می‌کنند و جون می‌دهند تا ما جون بگیریم ... پایین تر از خورده فروش‌ها دلال‌های برده‌اند برده‌ها توست اونا خریده و به حراج گذاشته می‌شوند از میان برده‌ها عالی‌ترین و سالم‌ترین برده برای ارباب‌ها به حراج گذاشته می‌شوند ... در واقع از میان آن همه برده که دسته‌بندی شدند دسته سفارشی پیش ارباب‌ها آورده می‌شوند ... برده‌های ارزون قیمت اکثراً به کلاب‌ها و فاح (... ) خونه‌ها برده می‌شوند اما سفارشی‌ها رو دست چین شده دوباره به حراج می‌گذارند تا بهترین نرخ که ارباب پیشنهاد می‌کند خریده بشوند ... و آخر این اهرم برده‌هایی هستند که به ارباب‌ها فروخته می‌شوند .. اونا زندگیشان، فکرشان در تمام رضایت و میل ارباب‌ها ست "

دوباره به لوسی نگاه کردم؛ تنش هنوز هم نشان از رد شلاق قرمز بود .

بلند شدم و پتویم را رویش انداختم تکانی خورد و من نفسی کشیدم و گونه‌اش را نوازش کردم .

او هم زندگی داشت آرزو داشت روزی خانواده داشت .

خدایا به من صبر بده صبر بده که تحمل کنم و خود را نکشم .

دوباره به جایم برگشتم و به پهلو خوابیدم و دست‌هایم را به بغل گرفتم .

فرکان (شخصیت دوم):

چشم باز کردم و به او خیره شدم؛ چه آرام خواب بود .

لبخنده کجم زنده شد از تخت پایین پریدم و کنارش روی پنجه‌ی پا نشستم .

بخواب چون قراره آخرین شبت باشد .

بلند شدم و کمد را باز کرده و لباسم که یک پیراهن سیاه که لبه‌ها و یقه اش سفید بود پوشیدم و یک شلوار جین سورمه رنگ پوشیدم و رویش یه کت تک اسپرت نک مدادی.

موهای نامنظمم را به سمت بالا شانۀ زدم و عطر مخصوصم را از پشت لباس‌هایم بیرون کشیده و مقداری به ساعد و گردنم زدم بوی عطر تمام اتاق را پر کرده بود.

کفش‌های کوتانیم را پوشیدم و به او خیره شدم.

برده جدید .

از موهایش گرفتمش که ناله کرد دستم را روی بینی گذاشتم و بهش نامفهوم برای او البته چون معلوم بود که فارسی نمی فهمد:

–هیس صدات در بیاد همینجا سرت تو می برم!

با اشاره من پی برد و خفه خون گرفت .

به سالن عمارت نگاهی انداختم؛ کسی نبود .

در حالی که اون برده سیاه را از مو می کشیدم و دنبالم تلو تلو می خورد و با من می آمد .

پشت عمارت رفتیم و در پارکینگ قدیمی را باز کردم کلیدش دستم بود و هنوز وقت علنی کار کردن نبود .  
باید اون بی عرضه و تحمل می کردم هنوز .

برده را پرت کردم و خود ماشین را راه انداختم و از در خصوصی که پدر کارن الان دقیقا نمی دانم چرا ساخته بود بیرون رفتم .

از آینه به آن دختر لخ (... خیره شدم که سر به زیر نشسته بود دوباره لبخند کجیم جا خوش کرد روی لبانم .  
- نترس ... نمی خورمت ... فقط قرار یکم حال کنیم !!!

نگاهم کرد که به جلو خیره شدم کارن نمی توانست فارسی حرف بزند اما من می توانستم به سه زبان حرف بزنم حال زبان مادریم حس قدرت بیشتری به من می داد تا انگلیسی حرف زدن از این زبان مزخرف متنفر بودم .  
به ویلای لذت رسیدم سرخوش و شاد بودم .

دوباره موهایش را به چنگ گرفتم و از ماشین پیاده اش کردم ویلا درست بیرون شهر بود و این مرا مسرور می کرد .  
با خنده در حالی که او تلو تلو می خورد و خم بود با من داخل ویلا شد هیچ کس از وجود اینجا خبر نداشت؛ من هم به یاد ندارم چطور پیدایش کردم فقط اینجا بود که مرا به اوج لذت می رساند .  
وقتی این برده ها جیغ و التماس می کردند و صدایشون در این خانه سکوت گرفته طنین می انداخت من به اوج می رسیدم و در آخر ... فقط سکوت بود و سکوت .

پرتش کردم روی زمین اخماش از درد جمع شدند کتم را در آوردم و گوشه ای پرت کردم و گردنش را گرفتم و فشار دادم .

درش آمده بود ولی چون برده بود تحمل می کرد :

- داد بزن ... فریاد بکش هنوز انسانی ... زود باش سگ کثیف داد بزن ...!



نگاه رنجورش را بهم دوخته بود انگار می گفت که نمی تواند او برده شده .

پرتش کردم و به سمت آشپز خانه رفتم و از کشو چاقو آوردم .

باید کمی حتی یکم من را ارضا می کرد .

نمی داشتم به این سادگی برود و برنگرد .

جلویش نشستم و چانه اش را با خشونت گرفتم :

- داد بزن ... بگو ولت کنم ... زود باش !

دستش را به دست گرفتم و کف دستش را بریدم که ناله خفهای کرد؛ نگاهش کردم :

- درد داره نه ... درد داره عوضی ... دردت اومد ...!!!

قبل جوابش چاقو ذره ذره پوستش را می برید و او فریاد می کشید و من بیشتر می بریدمش و با خنده از او می خواستم داد بکشد التماسم کند !

- ارباب ... درد داره ... تو رو خدا ....!!!

نگاهی به لباس و دستم کردم پر خون شده بودند .

- ارباب ... من چه خطایی کردم !

خطا! تو خود خطایی می پرسید خطایش چیست .

موهایش را گرفتم و چهره و گونه بریده شده اش خیره شدم .

- خطا تو برده من شدنه !

\*\*\*

از رویش بلند شدم؛ بهش نگاهی کردم که به سقف خیره شده بود .

وقتش بود تمامش کنم او فرصت نفس کشیدنش تمام شده بود .

بازویش را گرفتم و بلندش کردم نشسته نگاهم کرد و من با نیشخندی بهش چشم دوختم؛ دست‌هایش در دستم بودند و چاقو در کنار دستم .

برش داشتم و به شاهرگش که از ترس مرگ نمایان شده بود خیره شدم .

با یک حرکت سریعی پخش زمین شد و خونش روی پارکتهای سالن پخش شد .

کارن:

سرم را بیشتر در بالشت فرو کردم نمی‌دانستم چرا با سردرد بلند می‌شدم .

به قدری دردش زیاد بود که نای باز کردن چشمانم را هم نداشتم .

پهلوی عوض کردم و به پتو خیره شدم؛ لوسی کجا رفته بود .

به هر حال او آدم بود و چراغ سرویس اتاقم روشن .

دوباره سرم را داخل بالشت فرو کردم و سعی کردم بخوابم .

با صدای در اتاق جابه جا شدم

-لوسی لطفا در رو بار کن!

تق تق در سردردم را بیشتر کرد؛ چشم باز کردم هنوز چراغ روشن و زیر پتو خالی بود .

- بیا تو!

خیره به جای خالی لوسی بودم که صدای ترسا نگاهم را به سمت او کشاند:

- ارباب ... می‌تونم با شما حرف بزنم!؟

دستش را کشیدم که در آغوشم قرار گرفت.

- مگه قرار نبود رسمی نباشی ... ترسا من فقط خواستم دیشب نقش برده رو برام بازی کنی ... تو هنوز هم مثل قبل برایم ارزش داری ... پس لطفا من رو با این کلمات زجر آور اذیت نکن!

موهایم را نوازش کرد:

- پس چطور دیشب رو با یه برده گذروندی ... تو حتی من را هم به ندرت قبول می‌کنی ... پس چطور بهم خیانت می‌کنی؟!

سرم را روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدن

-آه ترسا ... تو خیلی شکاکی ... من با آن دختر بیچاره‌ی ترسیده چکار دارم ... او خود دنیایی از درد داره ... من بار اضافه این دنیایش بشوم ...!؟

نگاهش کردم که با عطش داشت اجزایی صورتم را می‌کاوید.

جایمان عوض شد و او لبخند زد که بعد از مدت‌ها می‌تواند با من باشد.

گرچه من عجیب تشنه و عجیب دلزده بودم اما واقعا ترسا را دوست داشتم او دختر مهربان و زیبایی بود؛ گرچه بعضی وقت‌ها لوندیش به مزاجم خوش نمی‌آمد ولی بد نبود.

پدرم همین را هم به حساب بردنش می‌گذاشت و می‌گفت پس می‌تواند مرا مرد صدا کند و نه گی(همجنس باز)

ترسا با لوندی و تشنگی مرا می‌بوسید و من از خود بی خود شدم

\*\*\*

چشمانم از شوق و لذت بسته شدند و ترسا موهایم را دست می کشید و من مست بودم مست احساس زود گذرم .

گوشیم زنگ خورد و ترسا آن را به من داد و من با دیدن اسم دیوید صاف نشستیم و جواب دادم :

- دیوید براون ...مگه من به تو نگفتم سر آن دختر بالای نیاوری!؟

بوسی روی گردنم باعث شد از روی تخت بلند شوم ترسا می دانست وقتی خالی شدم دیگر تمایلی به بوسه های شهوتی او ندارم .

من هرچقدر بی عرضه و کودن باشم می دانستم که ترسا عاشقم نیست و بلکه او هم یک برده خود آزار است من با اینکه رابطه خشن بلد نبودم ولی کلمات خود تحقیری که به کار می برد مرا به نتیجه ام رسانیده بود .

من دوست دختر و شاید همسری نرمال می خواستم کسی که بتوانم او را متفاوت با حرامسرهای پدرم ببینم و درک کنم.

- می دونم ولی چاره ای نبود ... به هر حال زنگ زدم که بگم فرهاد من و استخدام کرده ... جالب اینجاست که راننده شخصی دخترش !

در آینه به بدنم خیره شدم نزدیک تر رفتم .

ناخواسته گوشی از گوشم کنار رفت .

جای نا خون های ترسا بود!؟

- ترسا تو بدنم خراش دادی!؟

به بازویم چسبید و جا زخم ها را نوازش کرد :

- نه ممکن جا وحشی بازی های اون برده جدیدئه باشه !

کلامش نوعی سر کوفت داشت و امضا که من که گفتم باهش رابطه داشتی .

خواست دور شود .

- به یک دختر مظلوم درد دیده حسودیت شده !?

بی آنکه برگرد گفت :

- آره من ... کم گذاشتم ... که یه برده دست به دست شده تو رو راضی می کنه !?

بحث با او فایده نداشت من به خوبی حسادت زنان را به لطف پدرم می شناختم و بار دیگر همان شکنجه ها را نمی خواستم متحمل شوم.

بعد دوش و پوشیدن لباس های ساده ام پایین رفتم و پشت میز قرار گرفتم .

ماریسا و ادنس داشتند میز صبحانه را دقیق می چیدند؛ منم به دختر 12 ساله ماریسا املی خیره بودم.

موهای قرمز رنگ داشت با صورتی کک و مک دار و بامزه.

یک شیرینی در دستهای چاقش قرار داشت و با تمام وجود در حال خوردنش بود .

وقتی نگاهم را روی چهره بامزه اش دید، کمی خم شد و تعظیم مودبانه ای کرد .

گوشه ی لبانم بالا رفتند و با اشاره از او درخواست کردم نزدیک بیاید .

او هم به سمتم آمد و من دستم را دور شانهاش گذاشتم و با لحنی بچگانه از او پرسیدم :

- املی این کیک خیلی خوشمزه است !?

او گویی که من را سارق کیکش ببیند گفت :

- بله ... جناب شاون!

- پس خوشمزه است ... من سن تو بودم دوستی داشتیم که علاقه شدیدی به کیک‌های مارگارت داشت ... تو خیلی خوشبختی که اینجا فقط به عنوان دختر ماریسا هستی !

ماریسا شانه‌های دخترک را گرفت و به خود نزدیک کرد و با تعظیم گفت :

- ارباب املی ... بچه است بی ادبیش ...!

لبخندی زدم و با لبخند روی به سمت زن نگران و گریان کردم.

- ماریسا تو خیلی وقت هست که اینجا کار می‌کنی ... من رو خوب نمی‌شناسی؟! ... املی فقط کمی من رو لایق هم صحبتی دانست همین !

با برگشتم به سمت میز صبحانه و برداشتن چای یاد لوسی افتادم .

- ماریسا ... دختری که دیروز آوردم ... لوسی نمی‌بینمش !

اندکی فکر کرد ، با تردید گفت :

- آخرین بار در اتاقتان بود ... بعد همه خوابیدند اگه قصد فرار کرده باشد نگهبان‌ها و سگ‌ها می‌فهمیدند !

اندکی خود به فکر فرو رفتم خدایا نکند باز!؟

بی درنگ بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم .

در را باز و سپس بستم.

با حوله پشت میز توالت نشسته بود ، داشت موهایش را شانه می‌زد با دیدنم لبخندی به آینه زد :

- دل‌تنگ شدی !!!؟

به سمتش رفتم و سعی کردم اندکی از نفرتم به بیرون پرتاب کنم و ترسا بخاطر گنااهش حس پشمانی کند .

- ترسا ... تو یه حسود به تمام معنایی ... لوسی رو کجا بردی ... اون خیلی بیچاره بود من فقط اون رو از دست ارباب برده صفتش نجات دادم ... تا کم کم کمکش کنم که همچون تو همچون خودم زندگی کند ... با این کارت فقط خودت رو کوچک کردی!

به سمتم برگشت و غرید:

- وای کارن من اینقدر احمق نیستم ... اون دخترک عوضی خودش فرار کرده ... اون وقت من رو مقصر می‌دونی ... منی که با تمام وجود خواستار توام!؟

سرم را تاسف بار تکان دادم:

- کاش بار اولت بود ... ای کاش!!!

بیرون رفتم و موسی را صدا زدم با عجله به سمتم آمد:

- قربان امری بود!؟

بی حاشیه پرسیدم:

- دیشب چه کسی از عمارت خارج شده!؟

چشمانش در کاسه چرخیدند گویی داشت زمان را برمی‌گرداند عقب:

- دیشب ... خانم ترسا از پشت عمارت برگشتند ترسیده بودند اما جواب من رو ندادند ... قربان!

اخمم جمع شدند خدایا ترسا کی اینقدر بد شده و من بی‌خبر بودم.

- ترسا رو بفرست اتاقم!

- چشم قربان!

ماریسا را در حالی که لباس‌های املی را می‌تکاند، صدا زدم:

- ماریسا لطفا تمام وسایل ترسا رو جمع کن!

چشم گفت و به سمت اتاق ترسا رفت و منم به سمت اتاقم.

نمی توانستم این بار سوم بود ترسا دیگر غیر قابل کنترل شده بود نمی خواستم فرد دیگری هم قربانی این بغض و کینه زنانه شود.

ترسا به اتاقم آمد و من فقط می توانستم بگویم موسی ترسا دیگر حق ندارد به عمارت برگردد.

هنوز هم صدای بغض کرده اش را می شنوم که خود را بی گناه می دانست.

اما من بخاطر خودش و یاد آور قول قدیممان که روزی آزادش می کنم؛ آزادش کردم.

نفسی کشیدم و از پنجره دور شدم خدایا من چکار کردم کاش دخالت نمی کردم کاش می گفتم امشب اندکی بد مزاجم شاید الان لوسی هرچند برده ولی سالم بود.

وقتی ترسا فریاد می کشید که اگر دستش به لوسی می رسید او را حلقه آویز می کرد، خاطرات سیاه ام نمایان شدند. زن ها واقعا موجودات ترسناکی بودند.

نباید به ترسا اعتماد می کردم نباید لوسی را به عمارت می آورد.

هر کاری بکنم هنوزم اشتباه ست.

بخاطر شرایط نمی توانستم پلیس را خبر کنم، شاید ترسا را به حرف در آوردند که لوسی کجاست، شاید هنوز در حال نفس کشیدن است.

● ترسا ●

بی هدف داشتیم از عمارت دور می شدم.

همزمان اشک هایم جاری بودند؛ کجا برم من جایی را نداشتم.



به یک باره ماشینی کنارم ایست کرد و من به سرنشینش خیره شدم؛ لبخند کجی زد و با سر اشاره کرد سوار ماشین شوم.

در را باز کردم و سوار شدم :

- تو من رو بیرون انداختی ... بعد خودت میای دنبالم!؟

لبخند کجی زد عینک آفتابیش مانع از دیدن چشمان مظلومش شد .

من عاشق اون رنگ نگاهش بودم و اون بی حس بود .

- دیشب پشت عمارت چکار می کردی!؟

اشک‌هایم را پاک کردم :

- از پنجره تو و لوسی رو دیدم !

لبخندش پررنگ تر شد :

- ولی صبح که باهات رابطه داشتم خشن نبودی مثل همیشه آروم بودی !

نیشخندی زد :

- آرزو به دل نمی‌مانی !

و دوباره به جلو خیره شد ؛ داشت به حومه شهر می رفت و این ناخواسته مرا نگران کرد ، اگر مرا هم به فاح (... ) خانه ها بدهد خود را می کشتم با اینکه برده بودم ولی یک ارباب بهتر از شبی سرویس دادن به چندین ارباب نما ست ، تازه من شنیده بودم که خیلی را بی رحمانه می کشتند .

اگر کارن مرا به دست آن دلال های بی رحم دهد کارم تمام هست .

- کارن جان ... عشقم ما داریم ...!!!!؟

چنان پشت دستی به دهنم کوبید که لبم پاره شد و خون روی کف دستم نمایان شد ، گیج و متعجب به کف دستم خیره بودم ، او با ژست خودش خونسرد رانندگی می کرد انگار نه انگار که کارن آرام همیشگی بود .

ساکت به جلو خیره بودم و سعی کردم به چیز های کاملا ساده تر و بسی خوب تر فکر کنم ، شاید مرا می برد مزرعه ی در روستای و از من می خواست از صفر شروع کنم .

لبخندی به باور بچگانه ام زدم ، این غیر ممکن بزرگی بود که همچون بولدوزر رویام را نابود کرد .

\*\*\*

بعد از آن همه زمان که در فکرم گذراندم ماشین توقف کرد و کارن به سمتم برگشت و گفت :

- پیاده شو ... هر (... ) کوچولو !!!

نگاهم روی آن شیء سیاه متوقف شده بود و خشکم زد کارن نمی توانست به من بگوید برده چه برسد هر (... ) .

لبخندش کج تر شد گوهی داشت فکرم را می خواند .

در را باز کردم و پیاده شدم ، یه ویلایی قدیمی ولی در عین حال خیلی زیبا و با شکوه بود ، من اینجا را می شناختم .

برگشتم و به او که دست به جیب نزدیکم میامد ، خدایا کارن از اینجا واهمه داشت حتی می گفت نفس کشیدن در این ویلا برایش مثل تنفس سم های گازیست .

حال چطور آنقدر جرعت کرده که به ویلایی عذابش برگشته .

بهم رسید و با همان لبخند تحقیر کننده بهم خیره شد و در یک حرکت موها یم در پنجه قویش قرار گرفتند و کشیده شدم :

- اون قدر وقت نداری که تشدید خاطره کنی !!!

نالیدم :

- وای کارن تو رو خدا ... اینجا چه خبره !!!؟

در ویلا باز شد و من پرت شدم ، پهلویم تیر کشید کارن با آن بدن نحیفش چه قدرت عجیبی داشت .

نیم خیز شدم و به او که با تحقیر به پاهای برهنم خیره بود خیره شدم .

سرش را بالا آورد و کنارم روی پنجه پا نشست و موهایم را کشید که سرم عقب رفت و آخی زیر لبی گفتم لب هایش به گوشم چسبید :

- داد بزن ... فاح (... ) کوچولو ... التماس کن !!!

نگاه ام به او بود اما هیچ کلماتی که به زبانی دیگر بود را درک نمی کردم ، کارن زبان مادریش را گاهی با تکلم می گفت این چه زبانی بود که اینقدر سلیس به زبان می آورد .

بخاطر موهایم که داشتند از ریشه در میامدند ناله مانند گفتم :

- کارن ... کارن من متوجه نمی شم ... لطفا !!!

بار دیگر ضرب دستی به دهنم خورد که نوید شکستن دندان هایم را داد .

انگشت اشاره اش را روی بینیش گذاشت و نوای هیس کشداری کشید :

- یه برده فقط می گه چشم ارباب !

برده ... من ... کارن به من گفت برده !؟ باورش سخت است او از رابطه ارباب برده ی متنفر بود .

مات نگاهش کردم و او لبخند زد و منم لب هایم کش رفت .

بلند شد و به اتاقی رفت سعی کردم بلند شوم که برگشتمش ، وقتی دست هایش را از پشت به سمتم گرفت بدنم سرد

شد با دیدن قلاده ام نگاه ام سمتش چرخید :

- کارن فقط برای تفریحی ... نه ...!

دستش رو تکون داد یه دست بود که می گفت قلاده را بگیرم .

قلاده بردگی در گردنم بسته شده بود با اشاره انگشتش دستور داد عریان بشم ، لباس هایم را در آوردم و بهش خیره شدم عینکش را در آورد و بعد دست مخفیش را از پشت به جلو آورد و من شلاق ارباب را دیدم پدر کارن همیشه با این شلاق راه می رفت و به هر چه می خورد نباید آخ می گفت .

بغض کرده بودم بردگیم دوباره برگشته بود من از او رابطه ی خشن خواستم نه برگرداندن بردگیم .

ناله شلاق مو به تنم راست کرد ، با ترس به چشمان سرخش خیره شدم ، با لذت بهم نزدیک می شد و من هم با ترس عقب می رفتم داد زد :

- فریاد بکش ... التماس کن ... التماس کن !!!

و تا خواستم چیزی بگم ، شلاق به تن برهنم خورد و جیغم هوا رفت .

- وای کارن ... تو چت شده !؟

بار دیگر ضربه دردناکی به تنم خورد و فریاد کشید :

- التماس کن ... بگو تکرار نمی شه ارباب ... بگو که تو تماما در اختیار کی هستید ... جواب یه برده به ارباب چیه !؟

با درد بهش خیره شده بودم حتی تن صدایش یه غرور خاکستری داشت و مجبور می کرد که تکرار کنی " چشم ارباب "

برای چند دقیقه مرا با درد هایم تنها گذاشت ، رد پای شلاق های روی تنم تیر می کشید و من روی زمین خود را جمع کرده بودم .

صدایی کفش های ورنی و صیقلی اشرفیش سکوت را شکسته بود، به طرفم می آمد؛ سرم را به سمتش بلند کردم ، موزیانه لبخند می زد .

بالا سرم نشست و نوازش گونه دستش را از فرق سرم به پایین کشید و موهایم را به چنگ گرفت و به سمت خودش کشید. درد شدیدی تمام مجسمه‌ام را داغ کرد.

اما نمی‌دانستم چرا فریاد نمی‌کشیدم به خاطر قلاده که به گردن داشتم یا بخاطر شلاقی‌های که خوردم.

هر چه بود مرا همان ترسا 18 ساله کرده بود من دوباره برده شدم، اما ارباب من مهربان‌ترین ارباب دنیا، اکنون چطور آنقدر بی‌رحم شده.

همان طور که نگاهش می‌کردم، سرم محکم برگشت و خورد به موزایک‌های کف سالن برای چند ثانیه تمام دنیا تیره و تار شد.

به پهلو روی زمین ولو شدم؛ اما هنوز زنده بودم این‌ها کمترین حد شکنجه‌هایی بود که تحمل کرده بودم.

چیز روی چشمم قرار گرفت و موهایم کشیده شدند جای ضرب شلاق‌ها، کف سالن را لمس می‌کردند و خون گرمی را از میان سرم تا روی صورت‌م حس می‌کردم که داشت به صورت شیارهای نامنظم از روی بینی و دو چشمم پایین می‌رفت.

سرانجام موهایم رها شد، خواستم دست ببرم روی آن پارچه که مثل چشم بند دور دیدم را گرفته بود. اما دست‌های مردانه‌اش مانع شد و با شدت به پشت‌م برده شدند و با چیزی بسته شدند.

آنچه عصب پوستم می‌رسانید، جنسش از چرم بود.

- خب... خب... یه برده داریم یه ارباب... برده چکار می‌کنه...!؟

گیج به حرف‌هایش گوش دادم وقتی با غضب پرسید "یه برده چکار می‌کنه!؟" شلاق به سمت گردنم و سینه و قسمت چپ شکمم خورد.

نال‌ام بلند شد و حریص‌تر گفت:

- یه برده چکار می‌کنه!؟

بار دیگر قبل از جوابم شلاق خوردم، چه می‌خواست!؟

بی اراد و تفکر لب‌هایم جواب دادند :

- رضایت ارباب !

گیج و در تاریکی منتظر بودم شلاقی دیگر بخورم که اون شروع به قدم زدن در اطرافم کرد .

- رضایت ارباب ...!

صدایش درست از پشت سرم آمد لرزیدم، ترسیدم .

من کارن مهربان را دوست داشتم نه این اربابیت مطلق و قیری را .

زمزمه‌اش در گوشم، تنم را منجمد کرد؛ با حرص و تنفر از کلمه کلمه‌ای که به زبان آورد گفت :

- تو حتی نمی‌تونی تصور کنی من چقدر از برده‌ها متنفرم !

و همان لحظه چیزی تیزی کمرم را برید

کارن (شخصیت بدش )

در حالی که آب گرم روی پوستم می‌خواید نگاهم به خون اون عوضی بود که کف حمام را رنگ قرمز زده بود .

وارد اتاق شدم و در کمد باز کردم و لباس پوشیدم و به سمت سگ‌هایم رفتم داشتند سر گوشت و استخوان از

دست‌های خسرو، رقابت و پارس می‌کردند .

خسرو با دیدنم خم شد و من با لبخند گفتم :

- روزهای خوبی رو دارن تجربه می‌کنن!

- بله ارباب ... روزهای بارانی ... روزهای پر رزقی نه !

- دارم می‌رم. .. مواظب پسرهام باش !

چشمی گفت و من به سمت ماشینم رفتم .

گوشی زنگ خورد، اون پسر بود .

- بله !؟

- سلام کارن !...

- می خوام بینمش فردا !

- ولی ... هنوز تو بیمارستانه ... پس فردا مرخص میشه ... تازه اگه هم بشه فرهاد که نمی ذاره به همین زودی بیارمش

باید اعتمادش رو جلب کنم ... !

- یک هفته بعد می خواهم بینمش هر طور که شده !

و گوشی را قطع کردم.

\*\*\*

کارن :

تقریبا سه روز از آخرین تماس دیوید گذشته بود، نگران بودم؛ فرهاد انسان خیلی خشن و مرموزی بود؛ او دوست نداشت دوست داشتن هایش را دیگری حتی لمس کند .

دیوید گفت می توانم سه روز بعد برای اولین بار بینمش .

گرچه هیچ تمایلی به دیدن دختر آن مرد نداشتیم، اما وقتی دیوید گفت سه روز بعد وقتش بینمش چون فرهاد میاد پاریس، حال من در یک زمان چطور هم ایران باشم هم پاریس .

سرم روی میز گذاشتم و به حال خودم و تصمیم عجیبم و حتی به لیزای بی گناه و به حال آن دخترک که قرار بود جانمش در قبال آزادی لیزا باشد فکر کردم .

\*\*\*

فرهاد خیلی رسمی تسلیت و تبریک گفت گویی مردی را در گریه‌اش قلقک می‌داد .

لبخند کم رنگی زدم و به او درکت و شلوار سورمه‌ای رنگ که خاص و بی نقصش کرده بود نگاه کردم گذر زمان هرگز در او اثر نمی‌کرد .

- خب فرهاد ... حال دخترت خوب است ... گفתי تصادف کرده است !؟

لبخندی زد و گفت :

- تو نمی‌دونی کارن جان ... دختر بزرگ کردن چه کار سختیه ... اما دلیل اومدنم فقط تبریک نبود ...!

سرش را پایین انداخت و دستانش را گره زد :

- کارن پسر من ارادت خاصی به پدرت داشتیم و حتی الان هم دارم ... تو و تفاوت‌های تو رو خوب می‌شناسم ... (لبخندی زد) خوشحالم که هنوز همان پسر مهربانی هستی که برای لیزا التماس می‌کردی ... واقعا دیر فهمیدم که چه مشکل بزرگی دارم ... و شاکر خدا هستم که تو از دنیای سیاه ما به دور بودی و هستی ... (نفسی کشید) هیما من برخلاف انتظارم اصلا از مادرش نرفته و برعکس به من رفته ... نه به بدبختی و وحشتناکی من ... اما رفتار ارباب گونه‌اش دلم زخمی می‌کنه !

چند دقیقه به دستانش خیره شد و من ناخواسته پوزخند زدم به راستی این کره گرد و آبی چه ابلهانه می‌چرخید .

فرهاد دخترش را مهربان و به دور از خوی اربابی می‌خواست اما دخترش ارباب گونه بار آمده بود .

اما پدرم من را ارباب خشک و جدی و سادیسمی می‌خواست ، که این بار آمدم .

نگاهی به من کرد و به مبل تکیه داد و پایش را روی پای دیگر گذاشت :

- می‌خواهم اگه کسی توی زندگیت نیست ... با هیما نامزد کنی!



چشمانم از تکان خوردن ایستادند برای چند ثانیه نفسم متوقف شد، چه داشتم می شنیدم و من چه قصدی داشتم من اگر لیزا را از او بخواهم به من می داد .

کسی که دخترش آن دختری که پدر می گفت جان فرهاد هست زیرا ثمره عشق اوست؛ پس لیزا چیزی نبود برایش .

خواستم، خواستم را بیان کنم که با تک صدای گوشیش را خارج کرد و بعد فرستادن جواب، رو به من کرد :

- پسر من کلی فکر کردم ... هیما با آشنایی با رفتار تو تغییر می کنه ... نترس این نامزدی فرمالیته است ... لازم نیست از بعدش بترسی من به تو اعتماد کامل دارم ... حتی بیشتر از خودم !

- جناب فرهاد من واقعا زبانم بند آمده ... دختر شما حتی یه روز من رو تحمل نمی کنه ... آن طور که گفتید اون خوی ارباب گونه داره و من کاملا متضاد ایشانم. ..!

- به همین دلیل تو رو انتخاب کردم !

بحث هیما گویی مهر و امضا شد. فرهاد با جمله آخرش گویی گفت همین که گفتم بحث نباشد این رفتارش من را به یاد پدر می انداخت .

تقریبا یک ساعت فقط داشتیم درباره ارشد شدنم بحث می کردیم و او با اصطلاحهای عجیبی حرف می زد و من فقط ماتم برده بود همه چیز این مجموعه شیطانی به زبان شیطانی بود و من فقط گوش می کردم که باز گوشیش همان بوق را زد و او بار دیگر جواب را نوشت و ارسال کرد و با اخم گفت :

- چقدر دیوید رو می شناسی کارن جان !؟

فکر کردم من واقعا او را نمی شناختم اما هر چه که بود نقشه به آن شومی نمی توانست ایده پردازه خوبی داشته باشد .

- زیاد نمی شناسمش ... به نظرم بهتر است حواست بهش باشه ... چند جا اخراج شده ... به چه دلیل نمی دانم !

شاید همین بحث کوتاه و کمی دروغین شاخکهای فرهاد را متوجه خطر کند .

\*\*\*

امروز روز موعده بود؛ فرهاد به دیدن یکی از اعضای خاص رفته بود .

منم می توانم فقط امروز تا قبل از شب برگردم، دو دلیل دارم یکی دیدن هیما و دیگری دیدن لیزا و خبر دادنش که قرار است به زودی برگردد پیشم .

سرم را به صندلی هواپیما چسباندم و به حرفهای فرهاد فکر کردم، خدایا چطور آن دختر ارباب خلق را تحمل کنم؟! بعد از آن اگر فرهاد متوجه شود سرم را خواهد برید.

اما آزادی لیزا به مردن من می ارزید، لیزا لایق آزادی بود نه اسارت، حتی اگر فرهاد خیلی از موجود پست گذشته دور شده باشد اما باز هم فرهاد است .

از فرودگاه به سمت آدرسی که دیوید داده بود رفتم در خانه را باز کرد و من نگران داخل خانه کوچک عاریه اش شدم.

- دیوید تو می دونی داری چکار می کنی ...؟! امیدوارم که او مدنم بی دلیل نباشد!

دیوید در حالی که کاپشنش را به تن می کرد گفت :

- نگران نباش من کارم رو بلدم ... هیما خیلی ضعیف تر از حد تصور منه. .. کافی بهم اعتماد کنه ... اون وقت بین چطور میارمش پاریس!

به اتاق نگاهی انداختم :

- حال من اینجا چکار کنم تازه می خواستم لیزا را ببینم!؟

چشمکی زد :

- یکم استراحت بعد سفر می چسبه ... به لیزای تو هم گفتم که داریم کمکش می کنیم که آزاد بشه ... یا بهتر بگم به تو می رسه!

نگاه نگرانم خانه را رصد کرد :

- شب باید برگردم !

- زودتر میارمش ... به پروازت هم می‌رسی ... شاید اگه شد با هم پرواز کردین !

لبخندی زد و دستش را روی شانهم زد و مرا در آن بیغوله تنها گذاشت و رفت .

گوشه‌ی آن خانه نشستیم و سرم را پنهان کردم .

: نه ارباب ... ارباب من بی گناهم !!!

- بی گناه ... تو خود گناهی هر(..) عوضی ... هر(....) پست!

- بابا... لیزا گناهی نداشت ... من به اون ...!

یقه ام را به چنگ گرفت و در صورتم غرید :

- بی عرضه ... تو هم مثل مادرت ارزش نداری که پیش من باشی !

نالیدم : بابا ...!

پرتم کرد کنار لیزا و موهای بلندش را به چنگ گرفت و گفت :

- حساب تو می‌رسم موش کوچولو !

لیزا با درد و ناله اسمم را برای کمک فریاد می‌کشید، همزمان توسط پدر کشیده می‌شد صورت سفیدش از فشار درد به

سرخ می‌زد؛ بلند شدم و به طرفش رفتم .

به پایش چسبیدم :

– بابا لطفا لیزا رو نزن ... تقصیر من بود ... هرچه شما بگید ... فقط لیزا رو اذیت نکن التماس می کنم !

داشتم گریه می کردم چیزی که برای پدرم خشم بیشتر می آورد تا نرمش کند .

چانه ام را گرفت و نگاهم را به چشمان همیشه تلخش دوختم .

هق هق من و لیزا هم ریتم شده بودند

– می خواهی نزنمش !؟

سرم را تکان دادم

– پس دو راه جلوت می زارم ... راه سوم تصمیم منه ... پس خوب فکر کن !

– باشه بابا ... هر چه شما بگید !

بازوی لیزا را گرفت و بلندش کرد لیزا با ناله بلند شد و رو به رویم ایستاد و من لبخند زدم که موفق شدم نجاتش دهم اما نمی دانستم کابوسم تازه شروع شده بود .

پدر هر دو ما را به سالن برد و همه را جمع کرد ترسیده بودم یک پسرک 12 ساله از مغز مرد 40 ساله ی رو در رویش چه خبری خواهد داشت .

شلاق معروفش را دایه شیمیا آورد و من گیج و متعجب به لیزای بیچاره خیره شدم .

که باید آن ضربه های مهلک را تحمل کند .

پدر شلاق را در هوا رقصاند و من مو به تنم راست شد لیزا لرزان در آغوش یکی از خدمه داشت هلاک می شد .

– بابا ... !

– هیس یک ارباب واقعی روی قولش می مونه حتی اگه جونش در بره !

چشمام از شدت و گرمای اشک هایم می سوختند برای لیزا دوست خوبم .  
پدر به سمتم آمد انگار این من بودم که باید مجازات می شدم نه لیزا ...

\*\*\*

کارن (شخصیت بدش)

نفسی کشیدم و لباسم را عوض کرده بودم .

چه حس خوبی داشت نمی توانستم در آن لباس ها نفس هم بکشم .

کلاه لبه دار دیوید را برداشتم .

اگه قرار ست او ارباب باشد نمی توانستم ، من تمایلی به ارضا شدنم توسط یک ارباب را نداشتم .

نقشه عوض می شود اگر ارباب است قبل از رسیدن به من برده می شود .

دیوید در را باز کرد و با تعجب لباس هایش را در تنم دید لبخند کجی زدم و عیکنم را مرتب کردم :

- کجاست !؟

- تو ماشین ... بی هوشه !

- خوبه بیارش !

- کارن ... به نظرم بهتره الان که فرهاد نیست بیریش ...!؟

دست به جیب بهش نزدیک شدم :

- یه مغز کوچیک فکرش هم کوچیکه ...دوم وقتی میگم بیارش ... اگه جونت برات مهمه بگو چشم !

با اشاره‌ام به در، سری به اجبار تکان داد و رفت .

وقتی با هیما برگشت؛ در اتاق را باز کردم که داخل شد و هیما را زمین گذاشت .

به سمتش رفتم

- بیرون باش !

رفت و در را هم بست، به اجزای صورتش خیره شدم او شبیه به کسی بود ، کسی که محو بود در ذهنم .

تکان خورد و من هم منتظر باز شدن چشماش شدم .

چند دقیقه بهش خیره شدم ، قصد نداشتم بیدار شود .

در را باز کردم و به سمت دیوید رفتم .

- چرا اینقدر گیجه !؟

دیوید با دهان باز نگاهم کرد :

- می خواهی یه گلوله شلیک کنم وسط پیشونیت ... شاید مغزت کار کرد ... هوم !؟

با لکنت گفت :

- بیدار میشه...!

با صدای کشیده شدن پاش متوجه شدم بیدار شده . به سمت در رفتم .

در را باز کردم بیدار شده بود و داشت خودش را جمع می کرد، به چهار چوبه در تکیه دادم.

به آن نگاه شیشه‌ای و براق که خیره شده بود به من و از سر تا پایم را رصد می کرد، لبخند کجی زدم .

ترسیده عقب تر خزید، قدم به قدم به آن موجود ترسیده با آن نگاه جسور نزدیک شدم، چقدر عجیب بود ترسیده اما جسور .

خنده دار بود .

ترسی که لباس از غرور و جسارت به تن داشت، داد زد :

- من کجام ... اینجا کدوم قبرستونیه ؟!!!

خوشم آمد؛ جسارتش، لحنش، ریتم نفس‌های گرم و ترسیده‌اش، می‌رساند که چقدر ترسیده اما هنوز غرور ارباب گونه‌اش را حفظ کرده بود .

خنده دار بود ضعف و قدرت یکجا در این مردمک‌های خشن و برنده .

خنده‌ای کردم و رو در رویش روی پنجه‌ی پا نشستم ،

حتما رام کردنش لذتی فوق‌العاده خواهد داشت .

بیچاره و ترسیده، از چه می‌ترسید از از بین رفتن پاکی مقدسش یا مرگش .

- نج ... نج ...!

دستم را دراز کردم تا لمسش کنم قبل از برده شدنش .

صورتش را عقب کشید و به دیوار چسبید .

فعلا اربابیت مبارک باشد، چون به زودی قرار است بد شکل از تو بگیرمش .

بلند شدم و تنه‌اش گذاشتم؛ در را پشت سرم قفل کردم .

به سمت آشپز خانه رفتم دیوید به کابینت تکیه داده بود انگار داشت مسئله مهمی را حل می‌کرد که متوجه من نشد .

- نقشه عوض شده ...!

با بهت نگاهم کرد، به همین دلیل مکث کردم که به خود بیاید، زیرا آنطور که او به فکر فرو رفته بود چیزی از نقشه‌ام نمی‌فهمید :

- قرار نیست ... هیما رو مستقیم بیاری پاریس ... قبلش می‌بریش حراج به یکی از ارباب‌های که به من متعهد است می‌فروشی ... بقیه‌اش به خودم مربوطه !

- اما ...!؟

به سمتش رفتم و دهانه کلت کم‌ریم را روی پهلوش فشار دادم و از کیپ دندان‌هایم آرام و شمردم گفتم :

- من اون و با قلاده بردگی می‌خواهم ... روشن شد !؟

با فشار اسلحه عرق سردی کرده بود و سرش را تکان مثبت داد .

- به تو بستگی داره که چطور اون می‌بری محل حراج ... یه هفته فرصت داری که ببریش حراج دبی ... من هماهنگ می‌کنم که جزئی از برده‌ی ارباب‌ها باشه ... هر خطایی تاوانی داره ... تاوان خطای تو نزد من مرگه ... مرگی که خود فرشته مرگ ازش می‌ترسه !

به سمت در خروج رفتم دیوید با چاپلوسی ذاتیش گفت :

- نگران نباش ... من کارم رو بلدم ... !!!

پوزخندی زدم :

- ولی تو نگران باش ... اگه کارت رو بی نقص انجام ندی بنگ بنگ !

\*\*\*

کارن :



چشم باز کردم از تعجب نشستم خدای من .

به ساعت و تن برهنه‌ام خیره شدم تاریخ نشان می‌داد دو روز از رفتنم به ایران می‌گذشت، اما من هیچ جز رفتن دیوید به یاد ندارم .

حس بدی داشتم، نمی‌دانستم چرا ولی حس عجیبی مثل درد کشنده عذاب یک گناه .

تق تق در نگاهم را به سمتش کشاند :

– بیا !

– صبحانه‌اتان ... ارباب !

اخمی کردم و رو به مارگارت گفتم :

– ارباب ....؟! من این واژه منحوس رو ممنوع نکردم!؟

ترسیده گفت :

– ارباب ... شما گفتید ...!

در حالی که به سمت حمام می‌رفتم :

– مارگارت تو درست مثل ربات شدی !

\*\*\*

بعد از حمام و صبحانه بیرون رفتم خواستم اندکی نرمال باشم، چقدر مردم خوشبخت و عاشق بودند، هر جایی که قدم می‌زدم انگار طراوت خاک باران شسته را داشت .

دنیا و خوشبختی این بود، اینکه من صبح راس ساعت مشخصی بیدار شوم و با عجله لباس بپوشم، دستی کیف و دست دیگرم نان تستی که مقدار نامنظمی کره بادام زمینی دارد، در را با پا ببندم و به سمت ماشین ارزانم بروم، تا دفتر کاری فقط دعا کنم دیر نشود .

لبخند به لبم نشست از آن طرف با دست گلی قرمز بر می گشتم خانه و به شریک زندگیم هدیه می دادم .  
می دانستم هیچ وقت آن طور نمی شود، اما دوست داشتم اندکی باورهای تیره‌ی تحمیل شده‌ام را رنگ کاری کنم .  
انگار کودک درونم شگفت زده از آن همه رنگ شده بود .

هر لحظه رنگی به ذهنم می‌پاشید و من بی خبر از اطرافم بر روی ابرها قدم می‌زدم .

\*\*\*

این بار دوم بود که زمان و مکان را گم می‌کردم و بدنم را خراش دیده می‌دیدم .

بی خبریم باعث شده بود به خودم شک کنم .

ممکن بود بیماری خطرناکی داشته باشم .

دکتر مارچ پزشک خانوادگی‌مان را باخبر کردم و ایشان مرا به دکتر لایق و متخصص مغز و اعصاب معرفی کرد .

دکتر عکس‌های مغزم را نگاه می‌کرد و از بالای عینکش نیم‌نگاهی به من می‌انداخت .

– جناب شاوون ... از لحاظ جسمی هیچ مشکلی ندارید ... اما شرایطی که به من گفتید ممکن است ... بخاطر بیماری روحی باشد ... (کارتی به سمتم گرفت) ایشون خانم شهره سیوانی هستند ... بهتره یک ملاقات با ایشان داشته باشید !

لبخندی زدم و بلند شدم :

– سپاس گذارم جناب دکتر !

و از اتاقش بیرون آمدم .

داشت می گفت که من مشکل روحی دارم نیشخندی زدم، اگر فراموشییم نشانی از بیماری روحی دارد که آنچه اذیتم می کرد را چرا نمی توانست پاک کند .

به هر حال رفتن پیش این روانکاو امر منطقی می آمد خیلی وقت بود که تصمیم داشتم پیش یک مشاور بروم و آنچه در این سینه داغ کرده مخفی کرده ام را برای اولین بار به زبان بیاورم .

سوار ماشین شدم و راننده حرکت کرد مهم نبود کجا می رفتم؛ اما آنان طوری تربیت شده بودند که می دانستن چه وقت غیب و چه وقت ظاهر شوند .

به آدرسی که دادم رسیدیم .

من هم بی هیچ حرفی پیاده شدم و به سمت مطبش رفتم .

هوا کم کم در حال تاریک شدن بود .

دم در رسیدم منشی نشسته بود و من به سمتش رفتم .

– سلام ... می خواستم خانم دکتر را ملاقات کنم !

خیلی لطیف و ملایم گفت :

– متاسفم قربان ... ایشان به مدت دو هفته نیستند ... برایتان روزی رو تعیین می کنم ... دوشنبه بعد از دو هفته دیگر ...

البته ساعت 20:40 می توانید تشریف فرما شوید ... اسم شما !؟

، درد سرم شروع شده بود ناخواسته به میزش تکیه دادم :

– حالتان خوبه آقا!؟ ...

نگاهش کردم نگران من بود یا خودش !؟

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم و با تمام توانم از در زدم بیرون، ویکرام وقتی حالتم را دید با عجله در را باز کرد و من پناه آوردم به ماشین سفیدم .

سرم را به عقب کشیده بودم ، چشمانم را بسته بودم ، به صندلی جلویم خیره شدم صورتم را با دست‌هایم گرفتم .  
او پدر نبود، بی رحم بود جلوی من چه کارها که نمی کرد .

حتی حالم از هرچه که او منت سرم می گذاشت به هم می خورد .

خدایا چرا جای پدرم مرا نکشتی شاید الان اینقدر فشار را لازم نبود تحمل کنم .

چشم بستم می خواستم بخوابم، بی دغدغه، بی عقده‌هایی که در دلم روزی صد بار سر باز و چشمانم را تر می کردند .  
صدای فرهاد مرا در تردید ورد گذاشت .

به هر حال باید او را می دیدم :

- سلام جناب فرهاد ... زیاد که منتظرم نشدید! ؟

لبخندی زد و دستم را محکم فشرد و با وجود آن سر درد و ضعف لعنتی مجبور بودم یا بهتر بگویم من هنوز از فرهاد می ترسیدم .

این مرد همیشه خوش لباس و آراسته فقط ظاهرش آنقدر کلاسیک و جذاب نبود رفتارهایش بیشتر به قبل تمدن بر می گشت، صدای بی رحم و محکمش حتی هنوز هم می ترساند، لیزای بی چاره‌ام چه التماس‌ها می کرد و او چه بی رحمانه می خندید و می گفت " التماس کن ... نمی شنوم " و همان لحظه موهای بلند و زیبایش را برید، لیزا علاقه زیادی به موهایش داشت انگار نماد قدرت لیزا را از او گرفت .

خاموشی لیزا برای منی که در آغوش پدرم پر پر می زدم تعجب آور بود .

فرهاد شلاق چرمیش را زیر چانه‌ی لیزا گذاشت و چشم‌های اشکیش را بالا آورد و گفت :

– خب اینجا چی داریم ... یه برده و یه ارباب ... کار برده چیه!؟

لیزا حق می‌کرد شلاق بالا رفت و روی صورت زیباش خوابید فریاد کشیدم:

– نه ... نه ... نزنش..! !

پدرم با خنده گفت:

– کارن، برده‌اش رو هنوز دوست داره!

فرهاد لبخند کجی زد و خیره به من بود اما گفت:

– تو به چه کسی تعلق داری ... جواب بده!؟

لیزا که هنوز در ضرب دست شلاق چرمی سوال قبلش بود که پشت نیمه برهنه‌اش دوباره داغ کرد و جیغ کشید.

نفسم گرفته بود آنچه درباره سنگ دلش شنیده بودم درست بود.

لیزا روی زمین ولو شده بود، رو به پدر کردم:

– کمکش کن ... لطفا!

با اخم گفت:

– یه ارباب التماس نمی‌کنه ... کارن!

ناامید از کمک پدر رو به فرهاد کردم که به او می‌گفتند، سنگ سیاه خار دار.

آنان حق داشتند، اما لازم بود برای لیزا خودم ضربه بخورم تا او.

– لطفا لیزا رو رها کنید ... اون بی‌گناهی ... من خواستم قلاده‌اش را باز کنه!

اما اگر سنگ سیاه گوش شنوا داشت او هم داشت.

آرام دور لیزا بیچاره مثل یک دایره حرکت کرد و شلاقش را روی گردنش گذاشتش و داد زد :

- تو به چه کسی تعلق داری ... جواب !!

لیزا ناله کرد :

- به شما ... فقط شما ... ارباب !

شکستم، نابود شدم.

فرهاد با لبخند به من خیره بود، آیا او هم به همان حقارت فکر می کرد نفسی کشیدم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- دیشب نزد "ارباب هو" بودید ... شنیدم تازه وارده !!

لبخندی زد تمسخرآمیز گفت :

- هو و ارباب بودن ... شوخی بامزه ای بود ...اون حتی برده برده هایش هم نمی شه ... اون فقط دنبال شهرته ... در ضمن

پسرک جوان فرهاد اینقدر بی ارزش نیست که با همچنین افرادی نشست و برخاست کنه ... دعوتم کرد ... اون

می خواست من رو بینه زیرا انگار شنیده بود قبلا عضو ارباب هایی از ایران بودم ... واسه قاچاق مواد می خواست با من

حرف بزنه ... اما من پیشنهادش را رد کردم !

به مبل تکیه زد و انگشت شست و اشاره اش را ستونی روی گونه و شقیقه اش گذاشت .

- در ضمن اگه قرار باشد همه چیز رو خودم بهت توضیح بدم چرا برام جاسوس گذاشتی !!

لبخندی زدم و شقیقه ام را ماساژ دادم :

- جاسوس؟! ... نه هرگز من همچنین جسارتی نمی کنم ... فقط می خواستم بدانم کجااید ... شما مهمان من هستید

محافظت از شما وظیفه منه!

با لبخند سری تکان داد :

- به هر حال نترس ... من برای غصب جایگاه تو نیامدم ... هیچ علاقه‌ای هم دیگه ندارم ... این آمدنم به پاریس دلیل خصوصی داره ... اگر می‌شد جایی دورتر از پاریس می‌رفتم اما متاسفانه نمی‌شه ... به هر حال کارن جان روی موضوع اون شبم فکر کردی ...!

نا خواسته عرق کردم شایدم هم رنگم پرید :

- آگه کسی تو زندگیت به جز برده‌هات هست بهم بگو ... این یه پیشنهاد نه دستور (با لبخند) البته الان تو رئیسی!؟  
با لکنتی آشکار گفتیم :

- من ... راستش من ...!

با خنده گفت :

- آگه رفتار تو رو با برده‌های جذابت نمی‌دیدم می‌گفتم هنوز دلت پیشه مو بریده است!  
نفسی کشیدم :

- به یک شرط ... در غیر این صورت من کمکی نمی‌کنم!

با لبخند سری تکان داد و من نگران شرطم را بیان کردم :

- ما دو ماه نامزد میشم ... بعد این دو ماه هر چه که شد چه دخترت از رفتار من خوشش آمد یا نیامد ... لیزا رو برمی‌گردونی پیش خودم ... قبول می‌کنی!؟

انگشتش را روی لب‌هایش کشید و گفت :

- دوشش داری ...؟! الان اونی نیست که تو از دست دادی ها!؟

چشم بستم لعنتی چرا اینقدر اذیت می‌کرد :

- مهم نیست من آزادی لیزا رو می‌خوام ... فقط همین!

بلند شد و منم بلند شدم، نگران بهش خیره شدم، به سمتم آمد و در گوشم گفت :

– خدا رو شکر کن دیگه عضو گروه نیستیم ... وگرنه تقاضات حتی به عنوان راس اهرم تاوانش مرگه ...!

کنار رفت :

– یه برده هیچ وقت معامله با یه ارباب نمیشه فقط خرید یا هدیه داده میشه !

سرم را پایین آوردم می دانستم همه چیز را می دانستم اما تنها راهش بود :

– من فقط به همین شرط حاضر به کمکم !

دست به جیب روی برگرداند :

– خب کارن جان من پرواز دارم ... به عنوان هدیه نامزدیت چیز گران بهای دریافت می کنی !

لبخندی زدم پدر گفته بود باهوش است گفته بود احمقانه خطر نمی کند اگه بکند بجای آهو شیر شکار می کند. این مرد واقعا نماد برجسته‌ای از اربابیت بود .

فرکان (شخصیت دوم کارن)

به سمت هتل رفتم، امروز روز عجیبی بود داشتیم از این بی پروای لذت می بردم، واقعا زیبا ترین چیز برای فرهاد چی بود ... دیدن عکس نیمه برهنه هیمایش؟! اما من آنقدر خنگ نبودم که وقت را درست برایش تایپ کنم .

این مرد که داشت به استقبالم می آمد را می شناختم، خیلی از برده‌های یک شب را از او خریده بودم اما هیما قرار نبود یک شبه تمام کند .

او درست مثل قصه‌ها باید می مرد، اربابی که برده شد و فرهاد رامش کرد و اکنون هیچ صدایی از لب‌های جسورش به گوش نمی رسد .

به ساعت مچیم خیره شدم .



فقط یک ساعت تا آمدنش به دنیای متضادش باقی مانده بود .

تیک تاک تیک تاک !

\*\*\*

پشت میز اتاق هتل نشسته بودم و منتظر دیوید .

می خواستم تمام دنیا را توی سرم بیارم ، وقتی فرهاد عکس و دید با تمام قدرت وسایلس را شکسته و سر تک تک خدمه را بریده ، من اگه بودم این کار را حتما انجام می دادم ، لبخندی زدم ، من هیچ پدر کشتگی با فرهاد نداشتم اما حس می کردم این مدت زیادی شاخ شده ست ، او اگر می دانست من رئیسم چرا مدام در کار من دخالت می کرد ؟ این برده کو چولو حرام زاده اش با ارزش بود ، دخترک چشم شیشه ی سر خریدش رقابت ها که نخواهد شد .

در به صدا در آمد و برگشتم و دیدم دیوید کلافه و آشفته داخل شد و رو به رویم نشست ، با اذن و اجازه چه کسی جلوم نشست ، انگار یادش رفت نشستن در مقابل من نسلی پاک می خواست نه دم بریده ی مثل او .

نگاه عصبی و اخم هایم را که دید نالید :

- کارن یه مشکلی پیش اومده !!!

خونسرد پایم را روی پای دیگرم گذاشتم و خاکستر سیگارم را داخل زیر سیگاری خالی کردم :

- بهتر نیست قبلش حد خودتو بدونی ... بعد جلوم بشینی ... سگ ها جلوی اربابشون پارس نمی کنن ... تا چشمه ی امیدت رو نخشکنم بلند شو !!!

با تعجب بهم خیره شده بود نیم نگاه ای بهش کردم :

- نفهمیدی یه طور دیگه حالت کنم ... حروم (... بی اصل و نسب !!!؟

تا این را روی صورتش توپیدم بلند شد :

- حالا بهتر شد ... خب بنال چه مشکلی ؟!!!

گیج بود و انگار یادش رفته بود قصدش از آمدنش چه بود :

- منتظرم !!!

نفس عمیقی کشید :

- به همه ارباب ها زنگ زدم تا عکس هیما رو پست کردم ... اکثرا شناختن ... از فرهاد می ترسن !!!

سری تکان دادم :

- خب ... ارباب های جدید ... اون های که فرهاد و شناسن ، چی ؟!!!

سری تکان داد :

- اون ها هم که فرهاد رو فقط اسمی می شناختن ... ترسیدند ... شهرت رفتارش همه گیره !!!

با لبخند گفتم :

- جالبه ... بزار ببینم یکی هست که یکم دنبال شهرته ... "هو" رو پیدا کن شنیدم حراج های اینچنین برایش نماد قدرته  
!!!

- هو کیه ؟!!!

- یه بی مغز نترس ... برو وقت کمه دقیقا پایان حراج مصادف با نشست هواپیمای فرهاده !!!

با عجله رفت ، پسر فهمیده بود در عینی که خودش را خیلی باهوش می دانست اما خون خون است .

\*\*\*

"هو" خیلی بدترکیب تر از تصور من بود با آن دندان های زردش و زگیل بد ترکیبش نفسم از بوی عطرش گرفت چه آدم بد سلیقه ی بود .

حتما اگه دخالت نمی کردم زشت ترین برده را می خرید :

- خب ارباب کارن ... من در خدمتم !!!

واقعا دهنش بو می داد خدایا دارم بالا میاورم ، روم برگرداندم و گفتم :

- شنیدم یه کسی رو می خواهی که بی خطر موادت رو از دریای ایران رد کنه ؟!!!

لبخندی زد :

- بله ... متاسفانه خیلی ضرر می کنم ... ارباب های ایرانی خیلی تمایل به مواد دارن ... ولی خوب کار راحتی نیست !!!

- من کمکت می کنم ... افرادی رو می شناسم که می تونن از یمن به ایران و از ایران به یمن و تانزالیبا و دور تر مواد و با

روش کاملا درست و بی خطر جاسازی کنن ... اما خودت می دونی هیچ کمک من بی شرط نیست !!!

خنده ای کرد و من هنوز نگاه اش نمی کردم :

- اون که بله ... ولی من چه کمکی می تونم به رئیس بکنم ؟!!!

نگاه اش کردم می خواستم واکنش او را ببینم :

- یه برده ست ...!!!

لپ تاپ را به سمتش برگرداندم .

می دانستم پیغام های دیگر ارباب را می خواند :

- دختر ارباب فرهاد ؟!!!

- این برام بخر و بیارش پیشم ... هر قیمتی که ارباب های دیگه پیشنهاد کردند را بالا تر ببر ... نگران نباش خودم هزینه رو پرداخت می کنم !!!

لبخندی زد :

- همه میگن ... سلاخی کردن براتش مثل آب خوردنه ... چطور دختر خودش رو برده کرده ... عجب آدم عجیبی !!!  
لبخندی زدم :

- فرهاد نکرده من کردم !!!

لبخندم و با تعجب نگاه کرد و گفت :

- سر تسلیم فرو می کنم رئیس ... من حاضر به کمکم !!!

- یادت باشه حتی یک خراش روش بی افته برای تو میشه زخم شمشیر !!!

- خیالت راحت !!!

- مرخصی !!!

با لبخند آن تن بشکه ماندنش را به زور از مبل جدا کرد ، خدا را شکر که توی هتل بودم اگر خانه خودم بود آن قسمت را میلیون ها بار ضد عفونی می کردم .

دیوید لبخندی زد :

- نترسه ... می دونه فرهاد بهش رحم نمی کنه اما بازم قبول کرد !!!

نگاه اش کردم :

- بعضی وقت ها فکر می کنم مغز نداری ... اون داره واسه شهرت و اسمش تلاش می کنه ... وگرنه همون سگ دو عوضیه مواد فروشه !!!

بلند شدم رو به دیوید کردم :

- لباس برده رو تنش کن و بیارش توی سالن...!!!

قبل رفتن برگشتم سمتش:

- هان راستی دفعه آخرت باشه ... بی اذن من دهن تو باز می کنی !!!

و از کنارش رد شدم و به سمت صومد رفتم که در کت و شلوار نقره ایش می درخشید ، دستم را فشرد و تعارف کرد به محل حراج برم روی صندلی مخصوص ردیف اول نشستم .

برده ها آورده می شوند و سرشان حسابی رقابت بود ، اما من منتظر هیما بودم ، هیما شوک بزرگی برای ارباب های اینجا بود .

به برده سبزه نگاه کردم چشمان معصوم و ترسیده داشت ، زیبا نبود اما نگاش خیلی خاص بود درست مثل برق نگاه اون عوضی ، فقط یک نفر نرخ اولی را قبول کرد دستم بالا رفت و خریدمش ، چیزی که بخواهم بهم می رسید .

بادیگاردم به سمت دخترک رفت و او را برد اتاقم و نوبت به فرد اصلی این نمایش شد ، صومد در گوشم گفت :

- همه گفتند فرهاد اینجا رو آتیش می زنه !!!

رو به او کردم :

- تاوان فرار هیما رو تو پس نمی دی ... فقط وقتی اومد بگو هو اون خرید همین !!!

- اگه اون بگه تو مجبورش کردی چی ... پسر من فرهاد و از زمان پدرم می شناسم ... خیلی بی رحمه ... هرچی که بهش تعلق داشته باشه رو کسی بگیره نابودش می کنه !!!

نیشخندی زدم و به مردی که درباره خصوصیات فیزیکی هیما حرف می زد خیره شدم :

- ولی نمی دونی که من چقدر بی رحم !!!

خنده کوتاه ی کرد و با لبخند به دخترها خیره شد .

به هیما نگاه کردم ترسیده و متعجب بود ، لبخندم پررنگ تر شد، وقتی برده فروش گفت باکره چشماش پر اشک شدند و با تعجب و ترس به من خیره ماند نه نترس قرار نیست من بخرمتم ، لبخندم کج شد .

صومد گفت :

- گفتم که این ها همه از فرهاد می ترسن ... هیما رد میشه !!!

دستم را بالا بردم و با همان لحن محکم گفتم :

- ترسو ها باید یکم جرعت ببینن !!!

با صدایی قیمت بیشتر از من دستم پایین آوردم و پشت سرش چندین خریدار رقابت را شروع کردند به چهره باخته هیما خیره شدم ؛ باخته بود الان می دانست که یکی از آن مردان و زنان ارباب رخ او را خواهند خرید .

- خدایی من همه دارن واسه فرهاد ... اون می خرن ... فکر کنم منظور تو رو این طوری فهمیدند !!!

با لبخند رو به اش کردم :

- مهم نیست چه فکری می کنن ... مهم اینه که فرهاد کاری رو بی هدف انجام نمی ده ... من برده ام و خریدم ... مثل همیشه خاص بود !!!

و بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم دیوید با دو خودش را به من رساند :

- کارن ... اگه هو بزن زیرش چی اگه بگه هیما برده اونو ... نقشه امون لیزا همه به هم می خوره !!!

در اتاق را باز کردم :

- مراقبش باش اون یه خوک کثیفه !!!

در اتاق را باز کردم ، دخترک بلند شد و بادیگاردم تعظیمی کرد و بیرون رفت .

از سر تا پایش را نگاه کردم :

- صبر کن !!!

آنیل ایستاد

- با من بودید ارباب ؟!!!

- این و ببر چند دقیقه دیگه میام ... تا اون موقع هواپیما برای پرواز آماده باشه !!!

- چشم ارباب ... راه بی افت !!!

دخترک از کنارم رد شد و من در اتاق منتظر هو بودم که هیما را بهم بدهد و پول و کارمند موادش را به او معرفی کرده بروم .

دیوید سراسیمه وارده اتاقم شد :

- هو می خواد بهش دست درازی کنه !!!

چشم رو هم فشار دادم و بلند شدم :

- گفتم که اون یه خوک کثیفه ... من از خوک ها متنفرم !!!

کلمت را برداشتم و خفه کن وصل کردم و به سمت اتاقش رفتم ، متنفر بودم از نافرمانی این نیمچه ارباب ها او حتی نیمچه ارباب هم نبود ، او یک خوک کثیف بود که در نجاست خود می غلتید .

در را محکم با لقد باز کردم ؛ به قدری عصبی بودم که تنها به کشتنش فکر می کردم نه ادامه ماجرا و رد گم کردنم ،

اون اشغال با دیدنم از روی هیما بلند شد و به سمتم آمد ، انگار کلا فراموش کرده بود چه قرار گذاشته بودیم

گفت :

- اون برده منه ... پول دادم برایش ...!!!

قدمی به هو نزدیک شدم پول داده لاشه خور عوضی ، نمی دانست داشت به لطف هیما نفس می کشید و گرنه تا الان مرده بود ، من از بوی دهنش متنفر بودم کاش همان لحظه یک گلوله در آن سر بی مغز و گوشتالوش خالی می کردم با هر قدمم او قدمی از ترس عقب می رفت و بعد می گفت خریده خودش هست :

- هی گوش کن ... من فقط می خواستم یه حال کوچک ببرم همین نخوردمش که !!!

حال مگر نگفتم خوشم نیامد چیزی که متعلق به من ست حتی خش بر ندارد نگفتم بعدش او ضرب شمشیر می خورد :

- فرهاد خوشش نیامد چیزی رو که دوست داره طمعش و یکی دیگه بچشه!

یک خوک گنده و کثیف هوس بازی با شیر نمی کند ، تو که اینقدر در مقابلم ناتوانی چرا همچین غلطی کردی :

- صبر کن ... من که گفتم میارمش پیشت ...!!!

لبخند کجی زدم ، پس داشت مغزش به کار می افتاد :

- منم گفتم بدون حتی یک خش !!!

با دیدن اسلحه در دستم انگار که فهمید من با کسی شوخی ندارم مخصوصا یکی مثل او از ترس نگاه اش بین من و اسلحه در گردش بود :

- تو یه روانی احمقی ... من کلی محافظ دارم تکیه تکیهات می کنن . . . ها نک ...ها نک !!!

لبخندم کج تر شد ، به آن محافظ های ترسو تر از خودش می گفت کلی آنها جزئی هم نبودند فقط دوتا گلوله کارشان را ساخت :

- اون ها بچه های تازه از شیر گرفته بودند ... هرکس با فرهاد در افتد ور افتد ... بدرود نیمچه ارباب!!!



با شلیکم به میان ابرویش مثل یک بشکی بی مصرف نقش زمین شد و همان لحظه هیما جیغی بلند کشید و او هم روی تخت ولو شد .

داد زدم :

- دیوید !!!

با ترس داخل شده بود او فکر می کرد من کارن بزدل و کودنم ، وقتی بی حس و خونسرد به گول بیابونی های هو شلیک کردم تعجب را در نگاه اش خواندم اکنون او هم به سختی نفس می کشید :

- بیارش !!!

آب دهنش را قورت داد و گفت :

- باشه ...!!!

اسلحه را روی پیشانیش گذاشتم :

- باشه چی ؟!!!

نفسش برید اکنون وقتش بود او بفهمد که نوکری چه کسی را می کرد :

- باشه ...!...ر...ب...ب...ا...ب!!!

لبخندی زدم :

- خیلی خب زود باش باید بریم وقت پرواز نزدیکه !!!

\*\*\*

داخل ماشین نشستیم ، هیما روی صندلی جلوم دراز کشیده بود و دیوید هم کنار او نشسته بود ، لازم بود برده هم ردیف هم بنشیند .

- مستقیم می بریش عمارت ... کی به فرهاد خبر بدهم !!!؟

نگاه ای به چهره خواب هیما که موهایی موج دارش روی صورتش ریخته بودند کردم :

- کاش می بردمش ویلا ... ولی فعلا بهتر بره عمارت تو می بریش !!!

سری تکان داد و من هم چشم بستم و گیلاس سرد را لمس کردم ، عاشق پیروزی بودم ، حال من تنها شیر این میدان بودم ، فرهاد بیچاره وقتی برسد و صومد به او بگوید هیما فروخته شده به یک نیمچه ارباب تایلندی چه حالی می شود ، خدایا چقدر چهره اش دیدنی می شود .

محتویات لیوان را سر کشیدم و با آرامش خواستم جشن بگیرم ، اما فعلا زود بود هیما زود بود بمیرد؛ اکنون نوبت صاحب آن چشمایی عوضی بود و من تشنه را مجبور بود سیراب کند ، می توانستم ذره ذره بکشمش .

هیما درست شبیه به یک اسباب بازی خاص بود ، من گستاخیش را دوست داشتم ، قرار بود کمی خوش باشد و کارن کودن را تحقیر کند .

با فرود آمدنم به سمت آنیل رفتم :

- برده رو بیار توی ماشین خودت هم با دیوید برو عمارت !!!

- چشم ارباب !!!

بازوی دخترک ترسیده را گرفتم و به سمت ماشین رفتم و پرتش کردم و خودم جا راننده نشستم .

هیما :

گیج و ترسیده چشم باز کردم؛ ترس های عجیبی وجودم را پر کرده بودند .

هنوز آن اتفاقات میان مغزم را تکانی ترسناک می دادند .

حال کجا بودم؟! در همان هتل یا خانه فرهاد، آن مرد جوان گفت " فرهاد " می دانستم من را شناخته بود .

دروم دو تا حس متفاوت را تجربه می‌کردم یکی تشکری شرم گونه از نجات مقدس ترین دارایم و دیگری ترس از دوباره از دست دادنش .

خدا می‌دانست که آنچه اتفاق افتاد برای من خیری داشت یا اینکه مقدمه برای بلای دیگری بود .

به اتاق بزرگ و سفید با پرده و تزیینات زرشکی رنگ خیره شدم.

این جا نه اتاق آن هتل جهنمی بود نه به یاد دارم در عمارت فرهاد همچین اتاقی دیده ام .

شاید فرهاد هنوز نرسیده و من موقتا در خانه آن ناجی همیشه عینک زدم .

خدایا چطور آنقدر راحت آن مرده بو گندو را کشت !؟

روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم زانوهای برهنه‌ام را بغل گرفتم و به حال خود گریستم هنوز رفتار دیوید و آن مرد مهلک چهره در چشمانم رنگ و روی مسخره داشتند .

گریه‌ام به هق هق رسیده بود؛ فرهاد بخاطر رفتارم، بخاطر برده شدنم، بخاطر احتمال از دادن دخترانه‌ام ، من را می‌بخشید .

می‌دانستم آنچه برایم اتفاق افتاده بود تقصیر و پیامد تصمیم خودم بود .

این بار هیچ کس سرنوشتم را بهم نریخت جز خودم، جز ساده اندیشی خودم .

دل‌م می‌خواست همه چیز را فراموش کنم .

اما نمی‌شد من هنوز هم که هنوز است از فرهاد متنفر بودم، این طور که به نظر می‌رسید دیوید پول زیادی به جیب زده بود و من ساده بخاطر پول ، حراجی را متحمل شدم که باورهای شیرین خوشبختی را می‌درید .

در اتاق با یک ضرب باز شد و من بیشتر خود را جمع کرده به آن فرد که می‌خواست داخل شود خیره شدم .

ترسیده خیره بودم به آن در سفید و دستگیره که پایین رفته بود .

کم کم باز شد و من چهره آن مرد را دیدم ، با جیغ چشم بستم و دامن کوتاه ام را به چنگ گرفتم .

خدایا او همان قاتل بی حس بود ، اگر مرا می گشت چه !!!؟

نه او من را به فرهاد می داد و حماقتم را به فرهاد باز گو می کرد .

وقتی سوختن گلویم را حس کردم ، چشم باز کردم ، با لبخندی ایستاده بود و به من نگاه می کرد ، اخم کردم و او به زبان خودش گفت :

- تمام شد ... یا هنوز می خواهی جیغ بکشی ... راحت باش دیوارهای اینجا مخوف ترین صداها رو به بیرون راه ندادند !

اخمم غلیظ تر شد داشت مسخره ام می کرد پسری دیوانه ی اشرافی .

- این طور که مشخصه ... دیگه می تونم بگم چرا اینجا ی ...!!!

لبی تخت نشست ، من هم خودم را بیشتر جمع کردم ، آه کشید و من به چهره اش خیره شدم چهره معصوم و زیبایی داشت ، با اینکه اصلا از اشرافی ها خوشم نمیامد ولی انگار آنچه امروز در چهره و پوشش این جوان می دیدم ، با آنچه که قبلا از او دیده بودم زمین تا آسمان فرق می کرد .

چشمایی غمگین و قهوه ای روشنش را به سمتم چرخاند و من گیج از واریسی خودم شدم .

- خب ... هیما خانم تو یه مدت مهمان منی ... پس لطفا خودت رو اسیر ندون !

بالاخره توانستم حرف بزنم :

- اما تو ... من برده ج... من می دی به فرهاد !!!؟

لبخندی زد با باز و بستن چشماش گفت " آره "

تعجب کردم مگر او بخاطر کسب من آن مرد را نکشت ، حال به همین راحتی من را به فرهاد پس می داد ، شاید می داد ، فرهاد خیلی نفوذ داشت .

- خب ... هیما ... من کارن هستم !!!

به دستش که دراز کرده بود خیره شدم با سر به دستش اشاره کرد ، وقتی بی تمایلیم را دید ، دستش را پس کشید:

- خیلی خب ... وقت واسه دوست شدن داریم ... برات چند دست لباس مناسب خریدم ... توی کمد ... بعد استحمام بیا پایین صبحانه آماده است !

لبخندی زد و بلند شد ، با آن لبخند و چهره معصوم چشمانش هیچ برقی نداشتند انگار که آنچه چهره اش از اعصابش قبول می کرد چشمانش نمی کردند.

با رفتنش بلند شدم به سمت کمد رفتم و در کشویی آن را باز کردم با دیدن آن همه لباس ، ذهنم منجمد شد ، این همه لباس برای یک مهمان و مدت معین زیاد بودند .

بهترین آن ها که شامل پیراهن آستین دار سفید و شلوار سیاه بود ، پوشیدم و موهایم را بستم .

خدایا نکند دارد فریبم می دهد نکند می خواهد برده اش باشم ، چشمانم دوباره پر از اشک شدند ، چشم بستم و به حضار و قیمت هایم فکر کردم ، خدایا چطور آنجا نمردم چطور حراج شدم ، چطور سر باکره بودنم دعوا شده بود !!

پاهایم سست شد و سر خوردم و نشستم ، اگر آن مرد نابودم می کرد ، دیوید چطور آنقدر پست شد و عفتم را خش دار کرد .

هیما تو یک ساده لوح احمقی ، کاش هیچ وقت با دیوید آشنا نمی شدم .

کاش زیر ماشینش جان می دادم ، ولی امروزم این نبود .

آنقدر اشک ریختم که چشمانم می سوختند ، نه دلم راضی به این زندگی نیست ، بردگی بدترین حس دنیاست و من تحملش را ندارم ، حس می کنم همانجا روی سکوی تماشای زیبای هایم جان دادم ، همان لحظه که دست کارن برایم بالا رفت .

تق در مجبورم کرد نگاه اش کنم ، زن مسنی با لبخند و لباس فرم خدمتکاری داخل شد و من با هق هق به او خیره شده بودم .

با سینی غذا به سمتم آمد و سینی را روی میز گذاشت ، کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد :

- دخترک بیچاره ... !!!

دستش را پس زدم و بلند شدم :

- گمشو بیرون ... بیچاره هم هفت نسل خودته ... گمشو !!!

با تعجب نگاهم کرد و سری تکان داد و رفت .

\*\*\*

- نه من برده نیستم ... (داد زدم ) من برده نیستم !!!

با دادم در باز شد و کارن سراسیمه وارد شد به سمتم آمد و بدن میخ و لرزانم را با دستهای قویش گرفت و تکانم داد :

- هیما ... هیما کابوس بود ... تموم شد !!!

اما من هنوز صدا ها را می شنیدم هنوز من را برده می دیدند و می خواندند .

ناگهان حس کردم دستی نوازش گونه پشتم را نوازش می کند و گوشم صدایی نامنظمی می شنید .

از آغوشش خارج شدم و غریدم :

- ولم کن آشغال ... عوضی ... همتون پستین ... از همتون متنفرم ... از همتون متنفرم !!!

می دانستم زبانم را نمی فهمید اما لحنم را چرا :

- هیما ... من فقط !!!

هلش دادم :

- گمشو عوضی ... پست فطرت ... از همتون بدم میاد از همتون !!!

با هل دادن های من بلند شد و ایستاد :

- خدایی من ... تو واقعا احتیاج به درمان داری !!!

و رفت بیرون .

سرم را میان دست هایم قایم کردم و زار زدم ، خدایا نمی شد من هتل میلیون ها دختر که خلق کردی زندگی می کردم ، سخت بود مادر و پدری بالا سرم باشند و من خوشحال باشم که حتی گشنه ولی در آغوش پر مهر خانواده ام خوابم .

صبح روز بعد بلند شدم ، خودم فهمیده بودم که رفتارم با کارن درست نبود اما برای معذرت خواهی نمی رفتم ، می خواستم به او بگویم که فرهاد چطور با من رفتار می کند ، اگر می شود مرا به ایران بفرست اما به فرهاد نگوید من کجام ، برای رسیدن به هدفم کمی باید غرورم را خوردم .

به سالن بزرگ عمارتش که انگار گوشه گوشه آن از طلا ساخته شده بود خیره شدم ، انگار که من در قصر بودم نه عمارتی اشرافی .

همان زن پیر دیروزی به سمتم آمد و اندکی خم شد :

- می خواهم کارن ... جناب کارن رو ببینم کجاست ؟!!!

لبخندی زد :

- اجازه می دهید راهنمایتون کنم ؟!!!

دنبالش به سمت دری رفتم که به نظر در خروجی بود ، باغ بزرگی داشت سر سبز و زیبا آب نمایی های زیبایی قسمت ها مختلف باغ دیده می شدند و ما به سمت غربی باغ رفتیم جایی که عمارت دیگری آنجا بود به باشکوه ی عمارت قبل نبود ولی اون هم به زیباترین شکل ممکن ساخته شده بود .

در را باز کرد و کنار رفت تا من داخل بشم ، داخل که شدم صدا آشنای پاهایم را خشک کرد :

- خانم ... از این طرف !!!

رو به زن کردم :

- ممنون ... شما برید ... راستی خانم ...!!!

- مارگارت هستم خانم !!!

- ممنون مارگارت ... و معذرت بابت رفتار دیروزم !!!

لبخند و تعظیمی کرد و رفت و من به سمت صدایی که از او می شنیدم رفتم :

- کارن ... نمی گیری ها ... یعنی چه که پیش تو باشه ... اولین جایی که فرهاد می گرده اینجاست !!!

- دیوید براون ... همان که گفتم ... در ضمن نگران نباش فرهاد بخواد هم نمی تونه هیما رو پیدا کنه !!!

کارن آرام و خونسرد حرف می زد اما دیوید ناآرام و گستاخ :

- کارن می فهمی چی می گم ... اصلا من گیج شدم قرار نبود مگه پیش من باشه تا فرهاد لیزا رو بر گردونه !!!؟

- ولی نظرم عوض شده ... تو کاری با اون دختر بیچاره کردی که شب با کابوس بیدار میشه ... تو دکتر بی لیاقتی هستی

!!!

- خدا دارم دیوونه میشم ... خیلی خوب گوش کن ... من و تو یه قرار های داشتیم ... البته اگه به یاد داری ... قرار بود من

هیما رو بدوزم و بیارم اینجا و از فرهاد آزادی لیزا رو بخوام ... درست ... فرهاد دیشب تقاضی ما رو رد کرد ... هیما برایش

ارزشی نداره ... چون فرار کرده چون فرهاد و بدنام کرده ...!!!

چی من برای فرهاد بی ارزش شدم ، حتما آبرویش بخاطر حراج رفته است ، خدایا حتی تصورش اشکم را در میارده ،

دستم را جلویی دهنم گذاشتم و خواستم برگردم :



- من هیما رو دوست دارم ... اجازه نمی دهم تو بهش صدمه بزنی !!!

پاهام خشک شدند ، در عرض یک شبانه روز عاشقم شد ، مطمئنم معنی دوست داشتن در نزد این ها متفاوت بود .

- به همین زودی ... چرا نمی گی که ازش رابطه می خواهی ؟!!!

کارن داد زد :

- دیوید براون مغز تو ماورا حقیقت می چرخه ... اگه من همچین چیزی بخوام هیما انگشت کوچیک برده هام نمیشه ...

من هیما رو دوست دارم تمام !!!

پشت ستون قایم شدم ، کارن با عجله در حالی که شقیقه ی راستش را ماساژ می داد ، بیرون رفت چند دقیقه بعد دیوید

گفت :

- دوسش داری رذل کثیف ... مگه شما معنی دوست داشتن رو می فهمید ... عوضی اشغال فکر کرده نمی دونم واسه

سگ بازی هاش می خوادش ... خدایا چکار کنم !!!

منم گیج به رفتن دیوید خیره شدم نمی دانستم موضوع از چه قرار است .

روی زمین نشستم و به سالن خالی خیره شدم ، نمی دانستم چه شده بود و قرار بود چه بر سرم بیاد ، من حاضر بودم با

کارن بمانم ولی دیوید نه هنوز آن نگاه و رفتارش تنم را می لرزاند ، من نزد دیوید باخته بودم و نمی توانستم دوباره به او

حتما کنم .

نگاهم به سمتش کشیده شد ، جلویم نشست و با لبخند گفت :

- نترس من نمی زارم دوباره تو رو به وحشت بکشه !!!

دستش را پس زدم و او هم کنارم تکیه داد :

- تو واقعا همان طوری هستی که پدرت گفت !!!

- پدرم ؟!!!

لبخندی زد و به چشمایی اشکیم خیره شد :

- من فرهاد و خیلی خوب می شناسم از بچگی ... از وقت که زندگیم شد کابوس ... از وقتی که فهمیدم من یه حرامزاده اشرافیم ... !!!

سرش را پایین گرفت :

- سرنوشت خوبی ندارم ... به هر حال نگران نباش ... تو مهمان منی ... فقط برای حفاظت گفتم دوستت دارم !!!

نیشخندی زد و به دور دست خیره شد :

- اربابان عوضی مثل من لایق عشق نیستن ... خیلی خب ... بلند شو ... من مهمانم رو به یک شام... در یکی از شیک ترین رستوران های پاریس دعوت می کنم !!!

به دستش خیره شدم :

- اُ یادم رفت ... ببخشید !!!

درست مثل یک پسر بچه ، شیرین گفت ببخشید و موهایش را چنگ زد ، لبخندی زدم و بلند شدم .

کارن نیم نگاهی به من کرد و پرسید :

- هیما خانم ... شما انگلیسی رو خیلی خوب صحبت می کنید ... دیگه چه زبان های یاد گرفتید ؟!!!

نمی دانستم چه در رفتار این مرد جوان و اشرافی مرا به سمتی برده بود که اصلا انتظارش را نداشتم ، گویی که در کنار کارن دنیا رنگی از سادگی و مهربانی داشت :

- زبان مادریم عربی ... خیلی کم هم فرانسه !!!

هوم هومی کرد :

- آفرین به فرهاد ... دنیل ، پدرم .... در این موضوع شکست رو پذیرفت ... آخر می دانی من خیلی حافظه خوبی ندارم !!!  
خنده کوتاه ی کرد و دوباره مشغول رانندن بوگاتی سیاه و نقره ایش شد .

- چرا نجاتم دادی ؟!!!

اخمی کرد و گفت :

- نجاتت دادم ...؟! آهان ... خب معلومه چون من از اون پسرک خوشم نمیاد ... انگار چیزی در آستین دارد ... به هر حال ... یک ماه مهمان منی ...!!!

- و بعد از آن ؟!!!

نیم نگاهی بهم کرد :

- زندگی تو ... خودت دختر باهوشی هستی ... نیستی ؟!!!

به سیستم ماشینش نگاه کردم :

- کاش بودم ... من خیلی آشفته و پریشونم !!!

شقیقه اش را ماساژ داد و ناله کرد و لبش را به دندان گرفت :

- خوبی ؟!!!

با لبخند نمایشی بهم نگاه کرد :

- سردرد مضحکی ولم نمی کنه ... حس می کنم ساعت ها بیدارم و این سردرد شکنجه این بیداری نه !!!

با اخم گفتم :

- و شاید تاوان نوشیدنی خوردنه !!!

لبخندی زد و سرش را چپ و راست تکان داد :

- نوشیدنی ...؟! اهنوز اون مزه تلخ عذابه منه ... هر چیزی که من رو به یاد بچگیم بندازه از زندگی من حذف میشه ( آروم و توهمی گفت ) هر چیزی !!!

- پس باید باور کنم مرد آزادی مثل تو نوشیدنی نمی خوره...؟! مضحکه !!!

خندید :

- تو چقدر گستاخی دختر ... من چیزی که دوست ندارم رو باید بخورم !!!!

سرم و با اخم برگرداندم و به او نگاه نکردم ، شایدم هم راست می گفت ، تمام آدم ها علاقه و تنفراتی داشتند .

در ماشین را باز کرد و مهربان گفت :

- قراره یه ذره شوکه بشی ... لطفا اگر خوشت نیامد به من بی احترامی نکنی (مردم داری کردن) !!!

لبخند کجی زدم و پیاده شدم به آن رستوران خیره شدم و نگاه ام سمت کارن که داشت لبخند می زد برگشت :

- اینجا ... اینجا که خیلی در به داغونه بهتر بهش بگی کافه نه رستوران !!!

خندید :

- مهم کیفیت کار و غذاست ... نه دکور و چند ستاره بالا مغازه ... مواظب انگشتت باشی !!!

و بی هوا بازویم را گرفت و به سمت دور ترین صندلی برد که حالم خراب شد ؛خدا من اینجا شبیه به رستوران شیک نبود

که هیچ ، بلکه شبیه به یک کافه در به داغان پایین شهر تهران می زد .

- هی هیما ... یکم صبر کن ... دنیا زیباست !!!

- مسخره !!!

نشستم و به دور و برم نگاه کردم ، اخمی به او که با لبخند اجزایی صورتم را نگاه می کرد ، کردم :

- تو زیبایی ... باهوشی ... اما حیف که زیر دست فرهاد بزرگ شدی !!!

نفسی کشید و گفت :

- راستی ... مادرت چرا تو رو به فرهاد داد ... به نظرم خیلی بی مسئولیت بود ... درست مثل مادر خودم !!!

بههم برخورد :

- اولاً چیزی رو که ازش بی خبری رو به قضاوت نکن ... دوما مادر من خیلی هم خوب و مسئولیت پذیر بود ... ولی چون

وقتی به دنیا اومدم فوت کرد...من این اوضاعم شده ... نه بی مسئولیتی مادرم !!!

لبخندی زد و با ناخن های بلندش روی میز خط کشید :

- گاهی مادر مرده خیلی دوست داشتنی تر از زنده ست ... زندگی چقدر دیوانه کننده ست ... من هرچی رو نخوام از دست

می دهم ... چه بخوام ... من مادر و پدرم تا خواستم رفتن !!!

- تسلیت می گم !!!

نفسی کشید هنوز داشت با میز ور می رفت و به اون خط ها خیره شده بود :

- دنیایی سیاه ... مادری سیاه ... پدری سیاه ... اما کارن سیاه نیست ... کارن اربابی سیاه نیست !!!

گارسون سفارشی که او داد بود را آورد ؛ با لبخند بههم خیره شد :

- خب هیما ... من تضمین می کنم که روزی صدبار التماسم رو می کنی که تو رو دوباره به اینجا بیارم !!!

او بی پروا همبرگردش را گاز گندی زد و دور لباس سسی شدند و من برای اولین بار برقی در چشمانش دیدم :

- وای حاضرم بخاطرش قتل کنم !!!

آب دهانم راه افتاده بود ، اما من کارد و چنگال را ترجیح می دهم ، قبل از برداشتن کارد و چنگال ، کارن آنها را برداشت و با اشاره گفت با دستم بخورم .

با اکراه همبرگر را به دهانم نزدیک کردم و گاز زدم .

کارن با اشتیاقی بچگانه نگاهم می کرد، مزه خوبی داشت خدای من عالی بود .

با دهانی پر گفتم :

- این محشره !!!

کارن حق به جانب گفت :

- من که گفتم خوشت میاد !

لبخندی زدم و به اطرافم نگاه کردم؛ واقعا برایم سخت بود کارن اشرافی و تجملی در یک کافه در بیت آنقدر آرام و راحت داشت همبرگر می خورد .

موهای وحشیم را پشت گوش بردم و گفتم :

- باورم نمیشه ... چطور اینقدر معمولی زندگی می کنی !?

لقمه اش را قورت داد و به اطراف نگاه کرد دوباره نگاهش رنگ غم گرفت .

- معمولی !?

نیشخندی زد و به مردم خیره شد :

- معمولی کلمه بسیار پیچیده ایه ... امثال من و تو حتی نمی تونیم نزدیکش بشیم !

به مسیر نگاهش که به یک زوج و نوزادشان ختم می شد نگاه کردم .

- گاهی لازمه که بخواهی ... اگه خودت بخواهی می تونی !

نگاه تمسخرآمیزی به من کرد و گفت :

- تو تونستی تغییرش بدی ... فرهاد توانست ... حتی موسس این فلاکت نتوانست ... آنوقت تو می گی من می تونم ...!؟

- پس چرا الان اینجایی ... چرا داری با ذوق و فارغ از دید و باور اشرافیت با ولع چیزی می خوری که شاید توی قصر توننی بخوری ... این یعنی اشرافیت و قدرت و دادی رفت !

لبخندی زد :

- قضاوت ممنوع ... قرار مهمانم باشی ... منم میزبانی که رازهایم رو برات فاش می کنم ... البته (چشمکی زد) راز بماند ... باشه !؟

لبخندی زدم و سرم و تکان دادم.

\*\*\*

روز واقعا قشنگی بود من توانستم احساس زیبا و معمولی را تجربه کنم .

حرف زدن با کارن دریچه جدیدی از زندگی اشرافی که باور داشتم را برایم باز کرده بود .

می ترسیدم به کارن اعتماد کنم ، اکنون دیگر واقعا نا امید از زندگیم شدم .

لبی تخت نشسته بودم و به اتفاقات فکر می کردم .

میان آن همه تیرگی نحس ، کارن متفاوت در فکر من با آن تفاوت زیباییش رنگ گرفته بود او حتی با خدمه هم مهربان و دوست داشتنی رفتار می کرد .

سرم را روی بالش گذاشتم و با فکر و خیال ، واهمه از آینده به خواب رفتم .

فرکان (شخصیت بدش):

به خودم توی آینه خیره شدم و با لبخند کجی گفتم :

- وقتشه ... تا الان عین خرس خوابیده !

با داروی قوی که دادم خورد، حال لازمه این برده کوچولو یکم ادب شود .

رویا شیرینش یکم بوی خون بگیرد .

چاقو جراحی را برداشتم و به اتاقش رفتم .

عین یک عروسک بی هوش بود، لبه‌ی تخت نشستم و موهایش را از روی چهره‌اش برداشتم .

آرام و بی دغدغه خواب بود، خوابهای شیرین می‌دید ؛ شاید هم خوابها رمانتیکی با آن عقب مانده .

لبخندم کج تر شد بلندش کردم و با لگد در سرویس بهداشتی اتاقش را باز کردم و گذاشتمش روی زمین و وان را پر

آب کردم ، دکمه‌های پیراهنش را باز کردم و داخل آب گذاشتمش ؛ عجب مرگ رمانتیکی خواهد داشت .

بازویش را گرفتم و مچ دستش را به دست گرفتم :

- رویا تو زیبا تر می‌کنم ... چشم شیشه‌ای !

به آرامی رگش را زدم و بلند شدم خون قطره قطره داشت روی کف پوش می‌چکید .

- خب خود دانی ... نگران نباش با این خراش نمی‌میری فقط یکم درد می‌کشی همین !

به طرف سینک رفتم و دستم را شستم وقت ناله‌ها بود اما بیدار نمی‌شد، یعنی چه در خواب می‌دید که دوست نداشت

بیدار شود .

مهم نبود مهم نقشه بعد آن بود، یک تیر و دو نشان .

با لبخند در را بستم و برگشتم اتاقم.



کارن :

با سر درد و عرق از خواب پریدم خواب خیلی بدی دیدم .

خدای من ، به سمت اتاق هیما دویدم با اینکه در خواب من اسیر و زجر می کشید اما حس بدی بهم می گفت احتیاج به کمکم داشت در را باز کردم و سراسیمه به سمت تخت رفتم آنجا نبود، خدایا نکند این دیوید، هیما را دزدیده باشد .

دستم روی دستگیر مانده بود ، که صدای چیک چیک آب و شنیدم ، یعنی هیما این وقت شب دارد حمام می کند .

به سمت سرویس رفتم درش نیمه باز بود ، چرا قفل نکرده بود ، چند ضربه به در زدم .

- هیما ... هیما خانم شما حالتون خوبه ؟!!!

اما تنها صدا صدای آب بود و بس ، مانده بودم چکار کنم ، فهمیده بودم هیما حریم شخصش را خیلی تنگ کرده بود ، اما نگرانی عجیبی داشتم در را آرام باز کردم ؛ نفسی کشیدم و به شیار های آب که رنگ قرمز ملایمی داشت و داشت به سمتم میامد خیره شدم .

این دختر چکار کرده بود ، سرم را بالا بردم ، خدایا ، با دو به طرفش رفتم ، کنار وان زانو زدم و دستش را محکم گرفتم .

- هیما ... هیما ... !!!

گیج بودم حس بدی در سرم پیچید ، نمی دانستم چکار کنم تصاویر توی ذهنم درست مثل شبح بالا سرم در گردش بودند به سمت حوله رفتم و انداختم روی تن نیمه برهنش و بلندش کردم .

به شدت می لرزیدم و این نمی توانست آن لحظه فقط به هیما فکر کنم .

داد زدم :

- موسی ... آنیل ...!!!!

با دادم همه خدمه به صف شدند بیچاره ها با چهره ناراحت و خوابالود بودند .

مارگارت با دیدن هیما جیغ کشید :

- انیل...!!!

خودش فهمید منظورم چیست ، به سمت ماشین رفتم و انیل بی معطلی به سمت بیمارستان مخصوصمان رفت .

به چهره معصوم و خوابش که در آغوشم بود خیره شدم .

اشتباه کردم ، با من بدتر شده بود ، او هنوز ارباب بود و تغییر امروز را نمی پذیرفت ، این ها به کنار فرهاد او را چه کنم ،

خدایا چرا این دختر اینقدر احمق هست !؟

سرم را به پنجره تکیه دادم و به گذشته رفتم.

- مگه نمی خواهی آزادش کنم ... مگه نمی خواهی دیگه اذیتش نکنم ...؟! پس یکم مرد باش پسر !!!

شلاق را گرفتم لیزا با چشمان اشکی و نگران ، در حالی که دستانش از پشت بسته شده بودند و سرش روی زمین بود تا

من کمر نحیفش را با شلاق قرمز کنم .

اما من لیزا را دوست داشتم نمی توانستم ، او تنها کس من بود تنها کسی که خود مرا دوست داشت ، نه مثل پدرم

جنسیت منو نه مثل مادرم و نه حتی مثل مادر خودش .

لیزا خیلی معصوم بود نگاه قهوه ایش که با اشک هایش گویی عتیقه ی از شیشه بودند بهم خیره شده بود ، مارگارت

مادر خوانده ش با دستمالش اشک هایش را پاک می کرد و من لرزان به لیزا نزدیک تر می شدم .

لیزا مرا ببخش اما برای بودنت مجبور به این کارم بعدا انتقامت را مثل همیشه بگیر .

شلاق روی کمرش خوابید ، همچون پدرم نزد من توانش را نداشتم ، اما همان ضرب نرم درد کشندی داشت آنم برای تن

نحیف و ضعیف دختر 12 ساله ی مثل لیزا .

پدرم به پشتم زد :

- یک ... زود باش پسر من ... اون فقط یه سگ ولگرده یه برده !!!

نمی توانستم توهین های بدی بود لیزا نه سگ بود نه برده .

داد زدم :

- نه نیست ... اون خواهر ... منه !!!

سیلی پدرم روی گونه ام را داغ کرد ، طوری زد که کنار لیزا افتادم با هق هق به لیزا نگاه کردم .

- آشغال عوضی ... اون سگ نجس رو خواهر می دونی... معلوم نیست چندتا ارباب تشک مادرش رو تر کردن ... اون

وقت تو اون خواهرت می دونی !!!

موهایم را به چنگ گرفت ، مادرم که تا آن لحظه ساکت بود و با لوندگی به سمت پدرم آمد و خود را در آغوش او انداخت روشش بود .

مادری که هیچ حیای نداشت و لباس مناسب برای او بی مفهوم بود حقارتی که هیچ وقت درکش نکردم .

- ارباب ... من اینجام ... این توله سگ رو آدم می کنم !!!

و لگدی به پشت لیزا زد که نقش زمین شد ، پدر روی مبل لم داد و مادرم در حالی که پدر را آرام می کرد به من اشاره رفتن داد.

به سمت لیزا که آرام اشک می ریخت رفتم .

در گوشش زمزمه کردم :

- روزی آزادت می کنم ... هر دو می ریم یه جایی دور خیلی دور !!!

لیزا لبخندی زد و منم با لبخند به چهره زیبایش خیره شدم ، مادر لیزا سارا هم به جمع ما پیوست انگار که من و لیزا اصلا انجا نبودیم و آن سه مشغول بودند .

فقط من و لیزا می دانستیم آن دو زن سایه هم را با تیر می زدند .

در واقع مادر من جولی برده باکره جنسی پدرم بود و احترامش اندکی از کثافت سگ به برده رسیده بود .

اما سارا مادر لیزا تنها سگی بود که بدترین رابطه های پدرم را تحمل می کرد .

اما با این وجود و با آن سگ رفتار های پدر و مادر هایم هر سه برده شیطان و نفس خویش بودند .

ما کودکان این ها بودیم اما جز من که سایه پدری را داشتیم فقط لقب ارباب را یدک می کشیدم .

اما لیزا توله سگی بود که پدرم قصد داشت او را در یکی از نوانخوانهای که به قول خودش موسس و یاری دهندشان بود بسپرد و وقتی بزرگ شد ، اگر مثل بقیه نمی توانست او را راضی کند من را بکند .

مارگارت دایه پدرم بود ، فقط گاهی به او احترام می داشت که موقعیتش زیر سوال نرود .

مارگارت از پدرم خواست که لیزا را به او ببخشد و شاید چون آن لحظه یکی از بزرگترین شرکت هایش را موفقیت تاسیس کرده بود ، لیزا را به مارگارت بخشید .

که ای کاش نمی بخشید ، کاش لیزا در یک نوانخانه بزرگ می شد ، شاید اندکی زندگی بهتری داشت .

\*\*\*

به چهره رنگ پریده اش خیره شدم ، فرهاد از او خیلی خوشش میامد می گفت تنها دختر محبوبش هست .

اما دنیل گفته بود فرهاد از حرامزاده هایش نمی گذشت و همه را به دنیا نیامده همراه مادرشان به گور می فرستاد .

پس این دختر زیبا اکنون چطور زنده بود !؟

ماشین ایستاد و من هیما را بلند کرده به سمت برانکارد بردم و از آن طرف گوشی که مدام داشت در جیبم تکان می خورد .

پرستارها هیما را با توضیحات آنیل بردند و من روی مبل نشستم و به شماره کابوسم خیره شدم .

- سلام فرهاد !!!

- کارن ... کارن ایملت و الان دیدم ... راست گفתי هیما پیش توئه ... اما چطور من ... صومد ... کارن حرف بزن لعنتی !!!!  
نفسی باز دم کردم به دست و لباسم خیره شدم پراز خون بودند .

- بله اینجاست ... ولی ... !!!

فریاد کشید :

- ولی ... ولی چی ... هیما خوبه ... از کی پیشش گرفتی ... پسرجون خوابی حرف بزن !!!!

- حالش خوب نیست ... خود کشی کرده ... بین ... !!!

- دارم میام !!!

تا خواستم چیزی بگم صدای بوق آمد .

سرم را به پشت مبل تکیه دادم .

- حالتون خوبه ... قربان به نظرم بهتره شما برید استراحت ... !!!

- خوبم آنیل ... خوبم ... دکتر چی گفت !!!!

نفسی کشید :

- خون زیادی از دست داده ... وضعیتهش وخیمه ... فعلا دارن تلاش می کنن !!!

سرم با دست گرفتم و به جلو خم شدم :

- خدایا چرا ... چرا الان ... !!!!

\*\*\*

آنیل نگاهی به من کرد و گفت :

- قربان بهتره شما برید ...!

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم :

- نه آنیل ... من نسبت به این دختر مسئولم!

در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد سراسیمه به سمتش رفتم :

- آقای دکتر ... حالش چطوره!؟

دکتر در حالی که مرا به دنبال خود می کشید، گفت :

- جناب شاون ... خون ریزی زیادی داشته ... اما نگرانی ما بخاطر اون قرص هایی که خوردن!

گیج و مبهوت در جایم خشکم زده بود "قرص ها!؟"

به سمتش دویدم :

- چه قرصی ... مگه میشه!؟

دکتر سری تکان داد: شاید خواسته موقعه خونریزی هیچی رو درک نکنه !

- خب اعتیاد آور که نبودند ... یعنی منظورم اینه که شاید فقط یه آرامبخش ساده خورده باشه!؟

- فلورازپام، متادون، دیازپام ... درحالت عادی، فقط یکی از این ها ممکنه فقط باعث آرامبخشی بشه اما توی همچین

حالتی و ضعف ایشون ممکنه باعث کما و یا سکت قلبی بشه (بخاطر فشار خون پایین ) ما معده ایشون رو خالی کردیم ...

اما هنوز علائم حیاتی شون ضعیفه !

خشکم زده بود، گیج بودم، زبانم قادر به تکلم نبود.

دکتر دستی به شانه ام زد و رفت ، آنیل نگاهی به من کرد و من فقط توانستم بگم " چکار کنم!؟ "

آنیل به سمتم آمد و بازویم را گرفت و با کمکش روی مبل نشستیم .

نگران بودم اگر به کما می رفت چه جوابی به فرهاد بدهم .

آخر این دختر چه در دنیایش پنهان کرده که آخرین راه را در مردن ، آن هم چنین مردنی می دید!؟ .

نفهمیدم زمان چطور با آن سرعت گذشت و من فقط منتظر حادثه بودم که سر رسید .

فرهاد همراه چهار بادیگاردش به سمتم آمد آنیل سدم شد .

– کنار آنیل...!

فرهاد با دستش به همراه هایش اجازه داد عقب بروند .

– فقط یه سوال می کنم ... و یه جواب کوتاه و مختصر می خوام ... روشن شد!؟

سرم را تکان دادم و اجازه دادم بگویند هر آنچه می خواست بپرسد .

نزدیک تر آمد و از میان دندان هایش غرید :

– هیما برده توئه!؟

سرم را به جواب منفی تکان دادم یقه ام را گرفت و به دیوار کوبید آنیل نگران از من اجازه دخالت می خواست اما من

نمی خواستم :

– پس پیش تو چکار می کنه عوضی ... اگه دست کثیف بهش خورده باشه از دنیا مرخصت می کنم !

ولم کرد؛ منتظر جواب نمی ماند عادتش بود من خوب این مرد را می شناختم :

- فرهاد هیما ... خودکشی کرده ... دکترش میگه ممکن به کما بره ... باور کن من حتی نمی‌دونم چرا ... چه بلایی سرش افتاده ... وقتی ایمیل زدی که ارباب‌ها رو جمع کنم تا دختر تو پس بگیری تعجب کردم ...!

با عصبانیت برگشت و با انگشت اشاره‌اش تهدیدم کرد :

- فقط ... فقط دعا کن که بیدار شد نگه تو...!

چشم بست و افکارش را نظم بخشید :

- انگار فراموش کردی فرهاد ... خود تو خواستی هیما یک ماه نامزده من باشه ... تو این یه ماه پیشم باشه ... اون وقت فکر نمی‌کردی کارن اینقدر پست باشه که زیر قولش بزنه ... پس الان چی شده ... من همون کارنم هیچ وقت خیانت در امانت نمی‌کنم !

فرهاد کلافه بود موهایش را به چنگ گرفت و روی مبل نشست :

- پس بگو چطور از حراج پیش تو اومده ... می‌دونی وقتی عکسشو توی ایمیل فروش دیدم چه حالی شدم ... اگه خریده می‌شد ... من نمی‌تونستم پشش بگیرم ... اگه اون عوضی هیما رو به تو بخشیده پس ... پس هیمای من...!

دستم رو روی شانهاش گذاشتم :

- نگران نباش ... هیما خوبه ... یعنی خوب بود ... البته شاید خوب از لحاظ جسمی ... روحی که می‌بینی !

- کارن .. تو داری به من راستش رو می‌گی ... پس چرا اسم اون عوضی رو نمی‌گی !؟

مانده بودم اگر فرهاد بداند دیوید هیما را دزدیده و به یک حراجی فروخته و بعدم نمی‌دانم چطور آن ارباب‌ها را دور زده و آورده نزد من، که سر هر دوی ما را روی سینه‌ایمان می‌گذاشت .

چاره‌ای نبود باید کاری می‌کردم دروغی باور پذیر می‌گفتم :

- به من هم ایمیل فروش شده بود ... دخترت رو شناختم و از یکی از کارمندانم خواستم اونو بخره ... اما نه به قصد بردگی فقط نمی‌خواستم ارباب‌های سگ صفت اون رو نابود کنم ... هیما لایق زندگی شادیه!



- تو پس خریدیش؟!؟

- نگران نباش من علنی نخریدمش ... اون هنوز آزاده ... تو می تونی بعد به هوش اومدنش اونو ببری...!

شانه‌هایم را گرفت و گفت :

- بیا یه قراری بزاریم ... من لیزا رو بعد از یک ماه بهت می دم ... تو تو این یک ماه هیما رو با دنیا خودت آشنا کن ... !

دست‌هایش را عقب زدم :

- نه من دیروز به اون ذره کوچکی از دنیام رو نشون دادم ... که خودکشی کرد ... هیما با خوی اربابی راحت تره ...!

فرهاد سرش را پایین گرفت و گفت :

- اشتباه می کنی ... اون عاشق آزادی هستش ... درست مثل یه پرنده هیچ علاقه‌ای به قفس نداره چه اون قفس از طلا

خالص باشه یا بی ارزش ... اون فقط دوست داره پرواز کنه ... اونی باشه که دوست داره ... و البته دور از من !

نفسی کشیدم و به شانه‌های افتاده‌اش نگاه کردم .

- آزادی ... رویای در کابوس‌های همه ست ... اما فقط چند حرف الکی جمع شدند ... وگرنه همه ما برده‌ایم ... برده پول

... برده قدرت ... و حتی برده حسرت ... هیچ مرزی در دنیا به اندازه مرزهای بردگی بی حفاظ نیستن ... من برده آرزوهای

شیشه‌ای خودم هستم ... دوری از همه چیز اما هنوز پابنده این زندگیم ... هنوز صدها دختر زیر دست من برده‌اند و من

روزی آرزو می کردم ای کاش بتونم اون‌ها رو آزاد کنم ... ولی موقعیت و موقعیت !!!

فرهاد نفسش را فوت کرد و با لبخندی سرش را برای تایید تکان داد .

\*\*\*

با کلماتی که از زبان دکتر می شنیدم گوهی داشت به من الهام می کرد که از دنیا تاریکی و پر از استرس خارج شدم .

فرهاد با دو خود را به اتاقی که هیما را منتقل کرده بودند رساند و منم رو به دکتر گفتم :

- یعنی الان هیچ مشکل جدی نداره ؟!!!

دکتر نفسش را فوت کرد و جوابم را داد :

- بخاطر اون همه قرص آرامبخش ... ممکنه یه چند روز خیلی حواس جمع و حتی حافظه و رفتار نرمالی نداشته باشه !!!

سرم را تکان دادم و رو به آنیل کردم و او هم با تواضع به سمتم آمد :

- امر کنید قربان !!!

دستی به سر شانه اش زدم :

- آنیل برو ویلایی تابستانه رو آماده اقامت فرهاد و دخترش کن ... در ضمن مراقب باش هیچ وسیله ی یا قرص و الکی

اونجا نباشه ... نمی خوام دوباره اتفاق الان تکرار بشه !!!

- چشم قربان !!!

به سمت اتاق رفتم و با تقی به در داخل شدم ، فرهاد دست هیما را نوازش می کرد ، پدر همچین دختر بی پروای خیلی برای فرهاد سخت بود و می توانستم از سر و روی غمگین و ژولیده اش این را به خوبی درک کنم .

هیما فقط به فرهاد خیره شده بود نگاهش روی من سر خورد :

- دخترم خوبی ... دکترا گفت خوبی ... فدات بشم چرا اینقدر خودت تو باختی !!!

هیما اما به زبان من گفت :

- تو خیلی خوبی ... تو من خیلی دوست داری مگه نه ؟!!!

و لبخندی به فرهاد زد :

- آره عزیز دلم معلومه که دوستت دارم تو دختر منی همه کس منی !!!

و پیشانی هیما را بوسید ، هیما هم آرام و ریلکس با لبخند عجیبی به فرهاد نگاه می کرد :

- فرهاد ... به نظرم هیما هنوز یکم گیجه !!!

- نه نیست !!!

شانه ی بالا انداختم و از اتاق خارج شدم ، معلوم بود که هنوز گیج بود ، اما انگار فرهاد یادش رفته بود و منطقی فکر نمی کرد .

از شیشه در ، به آن دو خیره شدم که همدیگر را بغل کرده بودند .

این طور که معلوم است دخترش خوب شده و با خودش هیما را خواهد برد .

نفسی کشیدم و منتظر شدم بیرون بیاد .

فرهاد در حالی که انگار دنیا را به او داده بودند ، به طرفم آمد و با لبخند بلند شدم بغلم کرد و گفت :

- ازت ممنونم کارن ... تو هیما رو بهم برگردوندی !!!

حس خوبی به تفکرات ذهنم نداشتیم ، فرهاد بچه یا غیرمنطقی نبود ، اما انگار لازم بود به او بگویم که آنچه در رفتار دخترش دیده ، بخاطر اثرات قرص هایست که خورده ، تا خواستم لب باز کنم عقب کشید و با لبخند گفت :

- می دونم ... حرفاش فقط بخاطر اون قرص های که خورده ... فردا حتی یادش نمیداد ... اما کارن تو حتی نمی تونی تصور کنی حتی با این وجود من چه چقدر خوشحالم که صدام زد بابا !!!

لبخند عجیبی زدم نمی دانستم از قضیه سر خط موندن هیما ، چرا اینقدر خوشحال شدم .

- پس ... هیما ... اینجا می مونه !!!؟

فرهاد سری تکان داد و با لبخند برگشت .

( دو روز بعد )

هیما :

سرم و تکیه به شیشه ماشین داده بودم ، فرهاد دستم را گرفته بود ، کارن رو به روی ما نشست و با فرهاد درباره کار حرف می زد یا بهتر بگویم این فرهاد بود که داشت او را راهنمایی می کرد و کارن خونسرد و آرام گاهی تایید می کرد ، اصلا نمی فهمیدم چرا این مرد آنقدر ساکن و آرام هست .

چشم بستم و برگشتم عقب آن شب که به اتاقم آمد و توی تاریکی به من لیوان نوشیدنی سردی تعارف کرد تا بخورم ، طوری گفت بخور که اصلا نتوانستم ردش کنم .

بعدش بی هیچ حرفی گفت شب خوش و رفت ، دوباره نگاهش کردم ، فرهاد گفت که خودکشی کردم ، اما هیچی به یاد ندارم هیچی .

هر چه بیشتر به بعدش فکر می کردم حس اضطراب و اغتشاش فکریم بیشتر می شد و سر درد می گرفتم .

انگار که دنبال چیزی در مغزم می گشتم که اصلا وجود خارجی نداشت .

کارن رو به من کرد و مثل همیشه با لبخندی زیبا و معصوم گفت :

- چیزی شده هیما ؟!!!

نگاهم را از او گرفتم و سرم و به جواب منفی تکان دادم .

- قراره با تو برگردم ایران ؟!!!

فرهاد نگاهی بهم کرد و پیشانیم و بوسید :

- هرچی خودت بخوای عزیز دلم !!!

هر دو منتظر جوابم ماندن و من به بیرون نگاه کردم :

- می خوام فقط یه مدت کوتاه دور از تو باشم ... برای خودم زندگی کنم فقط تا پایان تابستان !!!

- آگه دوست داری ... می تونی به عنوان مهمان پیش کارن بمانی !!!

به کارن که مطمئنم نمی فهمید من و فرهاد چه می گفتیم خیره شدم و به یاد آن روز خوب و خوش افتادم .

- من بهش اعتماد ندارم ... یه طوریه ... اصلا شبیه دیوونه هاست ... تازه با تو مو نمی زنه ... !!!

- هیما !!!

زمزمه اش در گوشم باعث شد نگاه ام و از کارن به سمت فرهاد بچرخانم :

- نامردی که ... می دونی آگه کارن نبود شاید الان اینجا نبودی ... تازه کارن ازت خواستگاری کرده ...!!!

با تعجب و چشمایی متعجبم گفتم :

- چـــــی !!!

فرهاد لبخندی زد و رو به کارن گفت :

- گفتم که دختر من یه کمال گرا واقعیه ... متاسفم کارن رد شدی !!!

- ای بابا چی داری می گی !!!؟

فرهاد لبخندی زد و همراه اش چشمکی نثارم کرد :

- پس پسندیدی هوم !!!؟

ناله کردم :

- نه ... ولی منظورم ... !!!

فرهاد پهلوم و گرفت و به خودش نزدیک کرد و گفت :

- لازم نیست یه عمر تحملش کنی ... فقط یه ماه بین بعدش تصمیم با خودت !!!

رو به کارن کردم که متعجب و گیج به ما خیره بود :

- آخه یه طوریه ... بین فرهاد حرفمو بد تعبیر نکن ... فقط دارم میگم یه حس نه علاقه ها ... کارن پسر خوبیه اما ... اما من الان آمادگی ندارم ... دیوید ...!!!

پهلوم تیر کشید ، به چهره عصبی فرهاد نگاه کردم ، سرم پایین انداختم :

- نمی تونم به این زودی کسی و دوست داشته باشم ... لعنتی تو که می دونی من چه اخلاقی دارم چرا اذیت می کنی ... در ضمن این بیچاره چه گناهی داره ... ؟!!!

فرهاد سری تکان داد :

- باشه پس برمی گردی پیش خودم !!!

- نه !!!

خودم از جوابم تعجب کردم ، یعنی من دوست داشتم پیش کارن باشم ، اون جلویی من یک نفر را کشت که الان فکر می کنم بخاطر من و فرهاد بوده ، اما جریانات گیجم کرده بود ، کارن بالاخره سکوت را شکست .

- فرهاد ... هیما اگر دوست ندارد ... پیش من باشد من مشکلی ندارم ... ولی کاش توی حراج نبود تا الان براش همینجا خونه می گرفتی تا یه مدت ازت دور باشه ... مسلما هیما شناختی از قانون های این ارباب ها نداره !!!

نگاه ام برگشت سمت فرهاد که سرش را تکان داد :

- هیما اون آشغالی که تو رو حراج کرده ... در به در دنبالت که دوباره ...!!!

با یاد آوری آن لحظات شوم بدنم لرزید و رنگم پرید :

- نه ... فرهاد ... من ... !!!

- نترس هیما پیش من جات امنه !!!

به کارن نگاه کردم ، لبخندی زد و من با چشمای اشکی به آن تیله هایی معصوم و قهوه ای روشن خیره شدم .

حسی در من بود که گویی در برزخ گیر کرده بودم ، اما سرانجام تصمیم گرفته شد و ماشین کنار در حیاط ویلای تابستانه کارن ایستاد .

کارن خیلی خوش رو دعوتمان کرد که داخل ویلای خاص و زیبا و باشکوه اش بشویم ، حیاط فوق العاد سرسبز و دلچسبی داشت و استخر زیبایی هم در حیاط خود نمایی می کرد .

فرهاد هنوز هم مرا به خودش می فشرد و من حس رخوت و بی حالی داشتیم ، شاید اگر دستش را پس می کشید می افتادم .

کارن رو به ما کرد و اعلام کرد که دختر و پدر تابستان را نزد او در ویلای اش بمانیم فرهاد با لبخندی رو به من کرد :  
- بین با این بدبخت چکار کردی که از تنهایی با تو می ترسه !!!

لبخند مرده ی زدم و به کارن نگاه کردم ، حس خوبی نداشتیم حسی به من می گفت آخر این ماجرا درست نیست ، شاید نگران کارن بودم ، و شاید حسی مرا میان دو دلی نگه داشته بود که هنوز درکش نمی کردم .

در ویلا توسط خدمتکار اتو کشیده اش باز شد و تعظیمی کرد و ما داخل شدیم ، برای یک ویلا زیادی تجمل داشت خیلی خاص بود از دکوراسیون گرفته تا نقش و نگارهایی رومی روی سقف و کف براق و سرامیکی .

- پدرم اینجا رو خیلی دوست داشت ... شما به یاد داری ؟!!!

فرهاد سری تکان داد :

- دنیل عاشق تجمل بود ... اینجا خیلی چیزها رو به ذهنم میاره !!!

کارن نفسی کشید و زمزمه مانند گفت :

- درسته !!!

به سالن پذیرایی رفتیم و من با سر گیجم بی تعارف نشستم و کارن با چشمایی متعجب اما راضی نگاه ام کرد :

- خدا فرهاد این خیلی مقرراتی که نیست ؟!!!

کارن لبخندی زد و فرهاد را تعارف به نشستن کرد ، فرهاد درحالی که می نشست گفت :

- بهش حق بده ... اون توی اشرافیت و قانون بزرگ شده ... مثل تو که بابای خوبی نداشته !!!

رو به کارن کردم :

- ببخشید من کجا می تونم استراحت کنم سرم داره گیج می ره ؟!!!

فرهاد گونه هایم را قاب گرفت و به نگاه متعجبم خیره بهش شد :

- تو که تا الان خوب بودی ... می خواهی زنگ بزنگم دکتر بیاد ؟!!!

- نه فقط یکم خوابم میاد ... نگفتید کجا استراحت کنم ؟!!!

کارن بلند شد و رو به من ایستاد ، خدایا چقدر سخت می گرفت .

بلند شدم و همراه اش به سمت پله ها رفتیم دو پله نرفته برگشتم سمت فرهاد :

- تو می ری ایران ؟!!!

فرهاد با لبخند گفت :

- امشب ... تا اون موقع وقت داری فکر کنی ... البته هر وقت حس کردی نمی تونی پیش کارن باشی می تونی خبرم کنی

پیام دنبالت ... در هر صورت خودت می تونی تصمیم گیرنده باشی !!!

سری تکان دادم و به سمت اتاقی که هدایت می شدم رفتم کارن در اتاق را باز کرد و با دست تعارف کرد داخل بشم .

- هیما ؟!!!



برگشتم سمتش :

- بله !!!

لبخندی زد و نزدیک تر شد :

- پدرت خیلی دوستت داره !!!

و برگشت و رفت ، پدرم؟! به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم ، مغزم خشک شده بود سبک مغزی عجیبی داشتم و به آرامی به خواب رفتم .

کارن :

روی مبل نشستم فرهاد خیلی خوشحال بود ، درست مثل دنیل که وقتی به هدفی والا می رسید لبخند از لبانش پاک نمی شد .

- فکر کنم هیما بعد اون اتفاق یکم تغییر کرده !!!

سرش را تکان داد و به دور دست خیره شد :

- می دونی کارن ... هیما تنها یادگار عشقمه ... خیلی شبیه مادرشه ... عالیه یادت اگه باشه یه بار دیدیش !!!

لبخندی زدم رو به او کردم :

- نمی دانم شاید ... اما خبر دارم که عشق شما نسبت به معشوقه اتون چقدر خاص بوده ... !!!

- و عشق دنیل به مادرت !!!

لبخند از لبم پاک شد و برعکس تصورم چیزهایی به ذهنم آمد که از آن ها متنفر بودم .

- کارن دنیل خیلی تو و مادرت و دوست داشت ... ولی شاید اگه مادرت کمکش می کرد الان مثل یه خانواده نرمال بودین ... راستش منم اگه یکم تغییر می کردم الان عالیه پیشم بود ... لااقل نفس می کشید همینم برای من تمام دنیا بود ... اما الان من تنها ثمر عشقم و دارم ... که کپی مادرشه !!!!

نگاهی به چشمای براق و سیاه اش کردم و پوزخندی زدم :

- نمی فهمم تو به هوس bdsm می گی عشق ... من هیچ وقت این و عشق نمی دونم !!!

فرهاد لبخندی زد و دود سیگارش را بیرون داد :

- هر عشقی رنگ و روی خودشو داره کارن ... درست هم من و هم دنیل عاشق برده های جنسیمون شدیم ... ولی شدیم این مهمه !!!

فرهاد در حالی که سوار هواپیمایی خصوصیش می شد به من نگاهی انداخت و دستش را تکان داد .

به اوج گرفتن جت خصوصیش خیره شده بودم ، حرف های آخر فرهاد در گوشم اوج می گرفتند .

هیما مرا به عذابی خواهد رساند که می توانم از همین الان برای خود وصیتی بلند بنویسم .

\*\*\*

پشت میز در باغ ویلا نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم که دیدم کسی رو به رو نشسته .

- صبح بخیر هیما !!!

پفی کشید و به اطراف خیره شد ، پس امروز خیلی خوب بود ، مشغول مطالعه ام شدم .

- فرهاد رفت !!!؟

- بله دیشب رفت ... تو فقط مهمان منی می تونی هر وقت اراده کردی برگردی پیش پدرت !!!

جیغ ماند گفت :

- اینقدر نگو پدرت پدرت ... عصا قورت دادی تو !!!؟

لبخندی زدم :

- تو می تونی راحت حرف بزنی ... راستی واقعا متاسفم ... اینجا برای دختر 18 سالی مثل تو خیلی کسل کننده ست ... !!!

- اتفاقا خیلی خوشم اومد ... هوس سواری کردم !!!

اخمام جمع شد و کتاب را بستم ، متعجب نگاه ام کرد :

- هیما ... منظور تو از سواری بازی های bdsm که نیست !!!؟

لبخندش پاک شد و مثل من اخم کرد :

- مگه من خولم ... نخواستم بابا ... گفتم اینجا مثل ویلای فرهاد شاید اسب داره ... اسب سواری !!!

بلند شد خواست بره گفتم :

- قسمت شرقی باغ اصطبل اونجاست !!!

اخم درشتی رفت و من هم با لبخند کجی نگاهش کردم :

- ممنون !!!

سری تکان دادم و او با اخم درشتی به سمتی که گفتم رفت :

- اون وقت با همین لباس قراره اسب سواری کنی !!!؟

ایستاد و در یک حرکت ایستاد برگشت و به سمت آمد و دست به سینه گفت :

- اینقدر من عصبی نکن ... !!!

بلند شدم :

– الما...!!!!

الما به سمتان آمد و با تعظیمی گفتم :

– لطفا به این همزبون خودت بگو ... که در مسیر باد شمع روشن نمی کنن !!!

خواستم از کنارش رد بشم که گفت :

– چرا ازم فرار می کنی ... در ضمن من هیولا که نیستم بخورمت ... تازه مگه ما نامزد نیستیم ؟!!!

رنگ از رخم رفت ، نگاه ام به سمتش کشیده شد ، این دختر اصلا تعادل نداشت .

چشمانش را معصوم کرد ، و به سمتم آمد و بازویم را گرفت ، رو به الما گفت :

– لباس های مخصوص سوارکاری رو برای ما بیار !!!

الما تعظیمی کرد و رفت که امر این ارباب جدید را اطاعت کند .

بازویم را کشیدم و او با خنده ی که سعی می کرد کنترلش کند اشاره ای به چهره ام کرد و گفت :

– بامزه شدی ... بار آخرت باشه واسه من ناز بیای ها !!!

و با عشوه موهایش را عقب راند و رفت به سمت محل سوارکاری و من گیج و متعجب به رفتنش خیره شدم .

خدایا من با این دختر که اصلا نمی توانستم پیش بینیش کنم چکار کنم .

با این وجود او مهمان من بود و من باید یک ماه تحمل کنم و در میان اربابان او را نامزد خود معرفی کنم ، فرهاد از من

اگر می خواست یک روپات را آدم کنم راحت تر از این بود .

به هر حال من به امر او احترام گذاشتم و لباس سوارکاریم را تنم کرد هیما خوشحال و شاد سوار اسب قهوه ای رنگی

شده بود و من هم سوار اسب خودم که مثل برف سفید بود شدم .

البته بماند که این خانم خودشیفته چقدر از انتخاب اسبم خندید ولی او نمی دانست که "alone" چقدر شبیه به رعد و برق بود ، سرعتش بی نظیر بود .

من و الون داشتیم به مهارت هیما نگاه می کردیم که در حصار خود نمایی می کرد .  
به سمتم آمد و گفت :

- اسب خوبیه ... تو خیلی خوش شانسی که این تند رو داری !!!  
لبخندی زدم و گفتم :

- ولی این یه چیز دیگه است ... زود قضاوت نکن هیما !!!  
نیشخندی زد و با دست خواستار این شد که برایش نمایش دهم .

لبخندی زدم و الون رو نوازش کردم و داخل حصار شدم .  
- برو پسر ... قرار یه ارباب زاده تو رو ارزیابی کنه !!!

الون سرعت گرفت و از مانع ها به خوبی می پرید و من نگاه به هیما می کردم که داشت با تحسین نگاه ام می کرد .  
- بد نیست...!!!

با دادش تعجب کردم ، داشت لذت می برد ؛ باید یکم بیشتر سرگرمش کنم ، برای مانع آخر دور زدم و خم شدم :  
- برو الون من ... تو می تونی !!!

و آن موقع تپش تندى را حس کردم وقتی سوتى شنیدم و پرش که مرا به اوج برد ، هیما ذوق زده سوت می زد درست مثل یک تماشا گر با این وجود من درک نمی کرد چه چیز در این سرگرمی همیشگی من و شاید او لذت بخش است .  
یک تکرار مداوم کجاش آن همه شوق و ذوق دارد ، به سمتم آمد :

- آفرین کارن ... آفرین الون ... عجب اسمی آدم یاد راهب ها می ندازی ها !!!

دست تحسین برانگیزی به جسم زیبای الون کشیدم ، به چشمایی خاص و براق هیما خیره شدم که متوجه نگاه ام شد و نگاه ام کرد ، فهمیدم که منظور نگاه ام را چه فهمیده برای همین بحث را تغییر دادم :

- من باید برم تو خواستی می تونی با الون سواری کنی ... پسر خوبیه !!!

لبخندی زد :

- ممنون ... راستی من می تونم برم بیرون ؟!!!

- البته که می تونی بری بیرون ... ولی با یه محافظ ... فعلا !!!

\*\*\*

به هیما نگاه کردم هنوز هم داشت اسب سواری می کرد ، آنیل رو به من کرد و گفت :

- بفرماید قربان !!!

به سمت ماشین رفتم و با سوار شدنم حرکت کرد ، حس خوبی نداشتم من نمی دانستم ، چرا نگاه آن دخترک آنقدر خاص است .

چرا حس خوبی در نگاهش به من آرامش می داد .

به سمت عمارت رفتم مارگارت تعظیمی کرد و من را در جریان اتفاقات قرار داد و من با سر جوابش را دادم و به سمت اتاق رفتم .

با داخل شدنم بلند شد و من به او اجازه نشستن دادم :

- ارباب واقعا نمیخواستم مزاحم شما بشم ... اما مشکلاتی پیش آمده ... که باید به عرض می رساندم !!!

روی مبل نشستم و همان لحظه خدمتکار مشغول پذیرایی از شهرام شد .

قهوه را برداشتم و رو به شهرام کردم :

- چی شده ... ما که تازه هم دیده بودیم ؟!!!

شهرام لیوان نوشیدنیش را روی میز گذاشت و با چهره ی افتاده گفت :

- برده هایی جدیدی که خریده شدند چند تایی ناپدید شدند ... و هیچ کس خبر ندارد چطور !!!

اخمی کردم :

- مگه عمارت دروبین نداره ... چک کنید !!!

نفسی کشید :

- متاسفانه دروبین ها هیچی نگرفتند یا اگه گرفتن پاک شدند !!!

به مبل تکیه دادم و به فکر فرو رفتم :

- فقط برده هایی عمارت تو گم شدند ... یا ... !!!

- من از ارشدهای دیگه خبر ندارم ولی اگه هم شده از ترس مجازات خبر نمی کنن ... ولی من نمی خواستم سکوت کنم !!!

نفسی کشیدم و رو به شهرام کردم :

- ممکنه کار دشمن هایی پدرم باشه ... همون های که کشتنش ... پس خیلی مراقب باش ... در ضمن سعی کن از این به بعد نگاهبان های لایق تری پیدا کنی !!!

- چشم ارباب !!!

به فکر فرو رفته بودم ، نمی دانستم چی شده ... شهرام خبر نداشت که من خبر دارم چندتا از ارشد ها خیرم کرده بودند ، هر کدام از برده ها اون های بودند که لااقل یک بار من دیده بودمشان الان توی جلسه های خصوصی یا عمومی .

می ترسیدم اگر دشمنی که داشت مرا قدم به قدم تعقیب می کرد و تمام برده های مرا می دزدید ، فعلا هیما تنها دختری بود که من با او وقت می گذراندم اگر آن دزد فکر می کرد هیما برده جنسی من هست .

بی درنگ بلند شدم و به اتاقم رفتم ، سرم درد می کرد این اتاق افسون عجیب داشت سرم را گرفتم و لبم را گاز گرفتم تا دردش باعث فریادم نشود ، اما ناتوان روی تخت افتادم ، به سقف خیره شدم چشمام ناخواسته بسته شدند .

فرکان :

چشم باز کردم و لبی تخت نشستیم و به اتاق خیره شدم ، خوب وقتش بود یکم منم لذت ببرم و با عجله حمام گرفتم و لباس و عطر خاصم را زدم و به سمت در رفتم اما قبلش باید یکم اذیتش می کردم ، من عروسک چشم شیشه ایم را تنها گذاشته بودم .

تلفن برداشتم و بعد از اینکه صدایی گفت " الو " گفتم :

- هیما کجاست ... گوشی بده بهش ؟!!!

از لحن جدی من یکم ترسید و گفت :

- الان صدایش می زنیم ارباب !!!

خوب می کنی ، منتظر شدم ، صدایش توی گوشم پیچید :

- بله ؟!!!

لبخندم کج شد :

- منتظر باش میام دنبالت ؟!!!

- واسه چی ؟!!!

- می فهمی !!!



و گوشی را قطع کردم :

- من کارن نیست ... عروسک کو چولو ... قرار یکم باهت بازی کنم !!!

سوار ماشینم شدم و به سمت ویلا رفتم و در ویلا باز شد و هیما آماده با اخم منتظرم بود ، با سر خواستم که سوار شود .

در را کوبید و نشست و منم خونسرد ماشین را راه انداختم :

- خب کجا داریم می ریم ؟!!!

نگاهش کردم و لبخندم کج تر شد :

- صبور باش ... عروسک ها حرف نمی زنن !!!

بلغور کرد : بی مزه !!!

به بیرون خیره شد :

- خواستم برم بیرون ... خودت گفتی می تونم برم !!!

- دیگه نمی تونی ... یکی داره نقشه مرگ تو می کشه ... تو که نمی خواهی بمیری ... می خواهی ؟!!!

با تعجب نگاهم کرد :

- کی ... منظورت چیه ؟!!!

صدایی پخش و بلند تر کردم :

- می بینیش الان هم هیس !!!

به عمارت رسیدیم و در حیاط باز شد و ویلیام به سمتم آمد ، من با خونسردی در را باز کردم و هیما هم با تعجب بهم خیره شده بود .

- ویلیام این هیماست ... چشم شیشه ای ...!!!

نگاه ام به چشمایی ترسیده هیما خورد :

- نترس تو فعلا محافظت من و داری !!!

ویلیام دعوتم کرد داخل شویم ، دست سر شده هیما را گرفتم و با هم داخل شدیم .

وارد پذیرایی شدیم و ویلیام به خدمه گفت برای پذیرایی ما آماده بشن .

هیما روی مبل نشست و در واقع به من چسبید ، از ویلیام می ترسید دخترک مغز فندوقی .

\*\*\*

هیما :

به پذیرایی آن مرد شیک پوش خیره شدم ، خودم می دانستم که ویلیام جز اربابهای بی دی اس امی هستش و این ترسی به من منتقل کرده بود .

از آن طرف بوی فرهاد در تن کارن حالم را بدتر می کرد ، نمی توانستم آرامشی که کارن بهم می داد را واقعا در آن خانه حس کنم .

زمزمه مانند گفتم :

- کارن ... همیشه از اینجا بریم ... حس خوبی ندارم !؟

لبخندی زد و سرش را به علامت منفی تکان داد ، اخمی کردم و دست به سینه نشستیم .

ویلیام با دو تا دختر دست و پا بسته (به روشهای بی دی اس می) با قلاده می آمدند .

حالم به یک باره تغییر کرد به کارن نگاه کردم که با لبخند کج اعصاب خورد کنی نگاهم می کرد .

- من دوست ندارم ... می خواهم برم!

کارن موهام پشت گوشم برد و در گوشم گفت :

- بشین تا جاتو با اون عوضها عوض نکردم!

مات لحن خشن کارن شده بودم .

- ارباب ... سگها آمدن!!

کارن پا روی پایش گذاشت و سری تکان داد .

ویلیام با اشاره دست کارن دختر بلوند را به صورت چهار دست و پا خواباند و دست و پاهایش را از پشت با دستبندهای مخصوص بست .

چطور آنقدر پست بود، چطور انسانیت آن دخترها شده بود حقارت و پستی که زیر شلاق ها به اوج می رسید و آن ها با رضایت خواستار ضربه ای دیگر می شدند.

بدنم به شدت می لرزید و من ناخواسته متوجه فشاری روی سر شانهام شدم .

نگاهم از آن پستی و ذلتشان به شانهام خورد .

کارن داشت شانهام را می شکست، نمی دانستم داشت خوداری می کرد که به ویلیام صدمه نزند یا چیز دیگری، کارن گفته بود که از این وحشی بازی ها خوشش نیاید .

- آخ ... کارن داری بهم صدمه می زنی...!!!

- دردت اومد ... کی به تو دستور ایست داد!؟

ویلیام نگاهی به ما کرد و با لکنت گفت :

- برده ... کلمه امن...!!!

به آن دختر که نفسی برایش نمانده بود نگاه کردم .

کارن سرش را کج کرد و بلند شد .

روبه روی دخترک نشست و چانه‌اش را گرفت .

- حالت چطوره !؟

بیچاره توان حرف زدن هم نداشت من و آن دختر دومی نگران و ترسیده خیره به برده روی زمین بودیم .

کارن موهایش را گرفت و سرش را خم کرد طرف خودش و با غرور تلخی گفت :

- بی لیاقت ... ویلیام تمومش کن !

ویلیام مبهوت و گیج گفت :

- ارباب...!

نگاه کارن کافی بود بگوید چشم بلند شدم خواستم به کارن بگویم خوب کاری کرد که تمامش کرد .

که پاهام سست شد گوش‌هایم تیر کشیدند .

به خونی که کف سالن را رنگ می کرد نگاه کردم .

نگاهم به سمت دخترک رفت که جای گلوله در پیشانیش خود نمایی می کرد .

مغزم یخ زده بود. شاید به همین علت داشتم می لرزیدم .

کارن اسلحه را به ویلیام متعجب داد و به سمتم آمد ناخواسته عقب رفتم، خدایا کارن نمی توانست یک برده بی گناه را

بکشد، می تواند!؟

چانه‌ام را گرفت، به چهره‌اش نگاه کردم عینک آفتابی سیاهش به شدت مرا می‌ترساند زیرا هیچی از نگاه و حس درونش نداشتم .

- تو ترسیدی !

لبخندی زد، دستش را پس زدم و با دو رفته بیرون، داشتم بالا می‌آوردم،

چطور اینطوری بی رحم می‌شد به یک باره، اشکم سرازیر شدند .

دخترک بیچاره فقط امنیت خواست آخر خودش آن همه شلاق را تحمل می‌توانست بکند در حالی که روی شکمش دراز کشیده باشد !؟

خدایا بی رحم و عوضی بود، چطور فکر کردم کارن با بقیه ارباب و اشراف زاده‌ها فرق می‌کند !؟

دستی دور شکم آمد و من به سینه‌ای چسبیدم .

- ولم کن ... عوضی ... آشغال !

دم گوشم زمزمه کرد :

- بهتره بریم!

و ولم کرد برگشتم و نگاهش کردم، حالم ازش به هم می‌خورد .

\*\*\*

در ماشین هم هیچی بین ما گفته نشد فقط تنها چیزی که گاهی مرا تکانی می‌داد یاد آور آن شلیک بود .

- پیاده شو ... باید برم !

بدون اینکه نگاهش کنم در را باز کردم

:

- برو شکرگذار خدا باش که برده من نیستی وگرنه آرزوی مرگ می کردی!

لبخندی زد و من با اخم گفتم:

- تو یه دیوونه به تمام معنایی!

و در را کوبیدم و به سمت ویلا رفتم حالم خوب نبود.

با دو خود را به دستشویی رساندم و بالا آوردم.

کارن یک روانی بی احساس بود، چطور برگشت گفت اصلا دوست ندارد برده دار باشد دوست ندارد ارباب باشد.

این بی تمایلیش بود پس تمایلیش چطور بود؛ با حال خراب روی تخت قرار گرفتم، لرزشم از بین نمی رفت.

کارن:

با سر درد چشم باز کردم و گیج و متعجب به اطراف نگاه کردم، بلند شدم ناله ی کردم و به پهلو دست کشیدم، خونی نبود اما درد شدیدی داشت، هوا تاریک شده بود، حتما زیاد خوابیدم و دردم بخاطر خواب زیاد ست.

با چهره جمع شده بلند شدم و به سمت حمام رفتم، حمام آبگرم بهترین درمان واسه خستگی و کوفتگیست.

باید دوباره بخاطر این مشکلم پیش دکتری بهتری بروم البته فعلا باید خانم هیما را تحمل کرده تا او برود و بعد هم منم به دکتر مراجعه کنم.

\*\*\*

در حالی که تیشترتم را تنم کردم در با تقی صدا داد ساعت تقریبا 1 شب بود، پس کی بود.

- بله!!!!

مارگارت داخل شد و با تعظیمی ایستاد :

- ارباب از ویلا زنگ زدند حال دوشیزه هیما بد شده !!!

گیج و متعجب نگاهش کردم ، به یاد آوردم که امروز خیلی خوشحال بود ، این دختر دوقطبی بود!؟ به یک بار تغییر می کرد .

- منظور ... یعنی چی حالش بده ... نکنه دوباره ...!!!!؟

حرفم را قطع کردم و به سمت سالن دویدم ، خدایا من چه گناهی کردم ، این دختر چقدر جنون آمیز رفتار می کرد .  
آنیل فوراً در ماشین را باز کرد و منم سوار شدم ، استرس و فشار روحی و سردردم یکجا شده بودند و به سرم می زدند .  
به آنیل نگاه کردم :

- آنیل ... من ... !!!

- بله قربان امری بود ؟!!!

- نه برو ... تندتر برو !!!

چشمی گفت و به جلو خیره شد ، نمی دانستم چه کار کنم فکرم بد طور مشغول بود ، از یک طرف زندگی و مشکلات خودم از یک طرف بلایی دو قطبی که سرم افتاده بود .

نفسی باز دم کردم به هوا نیاز داشتم .

- شیشه رو بکش پایین !!!

چشمی گفت و شیشه ها پایین رفتند و منم با ولع نفس عمیقی کشیدم که حس کردم سردردم کمی آرام شد و چشمام بسته شدند .

\*\*\*

با عجله داخل سالن شدم همه خدمه نگران و ترسیده منتظرم بودند ، نکند این بار خیلی به خود آزار رسانده بود .

به سمت الما رفتم :

- توضیح بده چی شده ؟!!!

ترسیده و بالکنت گفتم :

- ارباب ... ارباب ... خانم مضطرب اومدند ... منم ... منم رفتم دنبالش ... فکر کردم دارن حموم می کنند مزاحم نشدم ...

بعد ... بعد وقتی رفتم واسه نهار ... خواب بودند و منم غذا رو برگرداندم ... گفتم عصر بیدار میشن ... !!!

زد زیره گریه اخمم درشت تر شد :

- از ظهر تا الان چرا خبرم نکردی ؟!!!

الما با تعجب نگاه ام کرد :

- ارباب ... تماس گرفتم ... گفتید ... گفتید بزارم بخوابند !!!

با تعجب گفتم :

- من گفتم ... تو کی با من تماس گرفتی ... ؟!!!

با دو به طرف اتاق رفتم که دکتر بالا سر هیما بود با دیدن من برگشت سمتم و لبخندی زد :

- خوبه ... چی شده ؟!!!

لبخندی زد :

- نگران نباشید ... فقط یه شوک عصبی بود ... تا فردا خوب میشه !!!



به سمت هیما رفتم رنگ به رخس نمانده بود و داشت ناله می کرد انگشتم روی گونه اش گذاشتم که داغی زیر انگشت هانم متعجبم کرد :

- تبش بالاست !!!

دکتر درحالی که وسایلش را جمع می کرد :

- چیزی نیست ... من دارو تجویز کردم ... به زودی تبش پایین میاد !!!

همراه دکتر رفتم و او مرا مطمئن کرد که هیما فقط دچار شک عصبی شده و فاجعه ی در انتظارش نیست .

لبی تخت نشستیم و به چهره اش خیره شدم ، معصوم و زیبا بود .

صورتش را نوازش کردم پوست لطیفش در اثر تب عرق کرده بود و می لرزید .

سرم درد گرفت و بلند شدم و روی صندلی نشستیم و چشم بستیم تا اندکی سر دردم آرام شود .

\*\*\*

با صدای ناله و نه گفتنش چشم باز کردم و به سمتش رفتم :

- چیزی نیست هیما من اینجام ... خواب دیدی فقط همین !!!

نشست بود درست مثل جن زده ها زل زده بود به چشمام و منم متعجب به او خیره بودم .

نمی توانستم این نگاه سنگ را ذوب می کرد ، دستش بالا اومد و روی استخوان گونه ام قرار گرفت :

- تو ... تو اون نکستی ... نکستی کارن !!!

می دانستم داشت هذیان می گفت و هر چه می گوید بخاطر اثرات ذهن داغ کرده اش است .

- من اینجام هیما ... تو در امانی !!!

چشمایی بی حالش را بست و سرش را روی سینه ام گذاشت خشک شدم .

نالید :

- منو از اینجا ببر کارن ... می خوام از هرچه توی این دنیا ساختن دور باشم ... خیلی دور !!!

موهایی موج دارش را نوازش کردم و تنها چیزی که متوجه شدم نفس های بود که به سینه ام می خورد .

سرش را روی بالشت گذاشتم و به او خیره شدم ، نه هیما فقط مهمان من بود همین .

خواستم بلند شوم که متوجه شدم که چقدر دوست دارم دوباره چشم باز کند و من آن دو مرمر بلورین را ببینم .

سرم را تکان دادم و بلند شدم :

- هیما فقط مهمان توئه ... قرار نیست واقعی نامزده تو باشه !!!

\*\*\*

تمام شب تا وقتی که خورشید تمام اتاق را روشن کرد من به مهجولات ذهنم پاسخ نه می دادم و خیره به چهره زیبا و معصوم هیما بودم .

دختر خوب و دوست داشتنی بود ، اما دختر فرهاد بود ، ارباب زاده بود و خوی اربابی داشت ، من نمی خواستم چنین دختر را دوست داشته باشم .

هیما تکان خورد و من از خواب و خیال هایم بیرون آمدم و صاف نشستم .

چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد و بعد ساکن شد روی من ، لبخندی زد :

- صبح بخیر هیما !!!

خودش را جمع کرد انگار که از من می ترسید :

- چیزی شده !!!؟

داد کشید :

- برو بیرون ... ازت متنفرم ... عوضی قاتل !!!

شاید دوتا شاخ هم بالای سرم رشد می کرد نمی توانست میزان تعجبم را شرح دهد ، به این باور رسیدم که هیما ثابت ندارد و من باید به او یادآوری کنم که چی شده است .

- هیما ... من نمی دونم چی دیدی ... ولی دکتر می گفت دچار شوک عصبی شدی ... بعد هم اثرات دارو ها و تب بالا ممکن آنچه دیدی رو به حقیقت ربط داده ... من اومدم اینجا و تو چون در حال طبیعی نبودی ... بغلم کردی مطمئن باش من هیچ رفتار شنیعی انجام ندادم !!!  
خنده هیستریکی زد گفت :

- اینو باش ... تو اونقدر پستی که جلوی چشمم اون دختر بدبختو کشتی ... این کار شنیعی نیست !!!؟

دهانم باز مانده بود ، چه قوه تخیل قویی داشت من و قتل ، کاش بابا بود تا می شنید کارن بی عرضه یکی را کشته ، آن وقت با خوشحالی روحش پرواز می کرد .

سعی کردم نخندم زیرا آنچه می گفت تخیلاتی بود که دیده بود نه آنچه که اتفاق افتاده .

- تو ... تو دست فرهاد و از پشت بسته ی ... نمی دونستم پشت این چهره معصوم و آرام یه قاتل روانی خوابیده !!!

اخمی کردم و بلند شدم :

- هیما ... تو واقعا بی ادب و بی تفکری ... من قاتل نیستم ... در ضمن یکم منطق داشته باشی بد نیست ... من کجا کی یکی رو کشتم ... شما از ظهره دیروز تا الان خواب بودی و منم تمام روز رو عمارت در اتاقم بودم ... تنها قضاوت عاقلانه نیست !!!

پوز خندی زد :

- قبلش چی وقتی رفتی بیرون ساعت تازه 9 بود نیم ساعت بعدش بهم زنگ زدی ... و تا یازده من لعنتی با تو بودم ... دیدم چقدر بی رحمی ... دیدم چقدر عوضی هستی ... تو اون مرده ویلیام ... با اون دختر ها عین حیوان رفتار می کردی ... تازه وقتی عیشت کوک نشد کشتیش !!!

سرم درد گرفته بود ، چی داشت می گفت ، ممکن نبود اینقدر قشنگ قصه بگه ویلیام کی بود :

- هیما ... گوش کن ... من باور می کنم ... تو راست می گی ... فقط باید بهم بگی ... چرا فکر می کنی من اون دخترک رو کشتم ... چطور مطمئن من بودم ... !!!

داد زد :

- خب تو بودی ... شایدم ... !!!

نگاه ام کرد مطمئن بودنش به شک تبدیل شد :

- صبر کن ... تو ... بودی اما چرا عینک زده بودی ... شایدم هم تو نبودی ... اما صدایش هیکلش ... همش مال تو بود !!!

موهایش را با دستش به چنگ گرفت و نالان گفت :

- نمی دونم ... نمی دونم ... !!!

کنارش نشستیم و شانهِ اش را گرفتم که آخ گفت ، فوراً دست پس کشیدم :

- ببخشید ... !!!

- ببین ... خواب نبود ... تو این بلا رو سرم آوردی !!!

به شانهِ اش که کبود شده بود خیره شدم ، اما مطمئن بودم من به هیما آسیب نرسوندم :

- هیما ... من این کار نکردم ... باور کن من وقتی رفتم عمارت دیگه تو رو ندیدم تا وقتی که خبرم کردند که حالت دوباره

بد شده !!!

هیما سر به زیر شد :

- اما ... اون عین تو بود ... فقط ... فقط !!!

موشکافانه پرسیدم :

- فقط چی هیما !!!؟

نگاهش به چهره ی منتظر من خورد :

- یه طور بود نه لحنش مثل تو بود نه راه رفتن و نه حتی مدل حرف زدنش ... مثل تو سلیس انگلیسی حرف نمی زد ... مثل فرهاد ... وایستا ... عطر فرهاد مدل راه رفتنش حرف زدنش و حتی نشستنش مثل فرهاد بود ... در واقع انکار فرهاد توی جسم تو بود !!!

خدا دار بود ولی واقعا مرا متعجب کرده بود بلند شدم :

- بین هیما ... من از وقتی که به عمارت پدرم اومدم ... مشکلاتی زیادی داشتم ... مخصوصا که کشت و کشتار برای این جماعت مثل آب خوردنه ... واسه من حتی یه حیوون جون مقدسی داره ... انسان ها که جا خود دارن ... ولی از وقتی که جانشین پدرم شدم دشمنانم دارند خیلی اذیت می کنن ... از برده هایی که زیر دست من تا حتی تو حفاظت ندارین ... لطفا هر کسی که بود می دونسته که تو همراهیش رو قبول می کنی ... از آن طرف جدیدا هم ای زمان بخاطر این سردرد و مشغله های این کار لعنتی گم می کنم ... پس یه لطفی به هر دومان کن ... دیگه به هیچ عنوان بدون اجازه خود من بیرون نرو ... لطفا نمی خوام دفعه بعد جنازه ات تو ببینم !!!

خواستم برم :

- تو فکر می کنی من دارم ... دروغ می گم !!!؟

لبخندی زدم :

- معلومه که نه ... فقط گفتم مواظب باش شاید طرفی که تو می گی شبیه به منه و داره به اسم من قتل های می کنه که منو کنار بکشه !!!

و در باز کردم و بیرون رفتم ، باید بیشتر مراقب هیما باشم ، باید آن دشمنی که مرا اینقدر خوب می شناخت و اما برعکس اربابی رفتار می کرد که بشود فرهاد را پیدا می کردم .

روی مبل نشسته بودم داشتم قهوه ام را مزه مزه می کردم . بنجامین ارباب ارشد و می شد گفت دست راست پدرم بعد از استعفای فرهاد ، جایگزین شد ؛ نشست و گفت :

- با من امری داشتین قربان !!!!؟

نفسی کشیدم و به او خیره شدم چهره واقعا خشنی داشت و کاملا جدی و شیک بود .

- می خواستم بدونم میان ارباب ها و شاید هم پایین تر فردی به اسم ویلیام داریم ... که من رو بشناسه !!!  
فکر کرد :

- ویلیام ... قربان فقط اسم کوچکتش ... ما سه ویلیام داریم که دوتاشون ارباب پایین و یکشون ارشد مواد فروش هاست !!!

خودم هم نمی دانستم کدام از آن ها بوده :

- هر سه هر جا که هستند تا شب اینجا باشن !!!

چشم گفت و من مرخصش کردم که برود .

هیما :

گیج بودم یعنی چی کارن چطور دوتا شده بود ، اما خودم وقتی فکر کردم دیدم اون مرد قاتل غیر ممکن هست کارن باشد ، چرا آن لحظه فکر نکردم اون ها از پوشش گرفته تا لحن و کلاماتی که استفاده می کرد با کارن که هر کلمه ی که به زبان می آورد گوهی همان لحظه به فرهنگ لغت اضافه شده بودند ، متفاوت ست .

تازه کارن خیلی آرام و دلچسب حرف می زد و همیشه جمله هاتش را به صورتی بیان می کرد که طرف وابسته به مجلسش می شد.

اما آن کارن که من دیدم غرور تلخی داشت بی رحم بود و از همه مهم تر انگار اصلا دوست نداشت میان کلمات بهترین را انتخاب کند فقط دوست داشت مقصود را برساند .

لبی پنجره نشستم و به غروب خورشید خیره شدم ، تازه او همه جوره شیبیه به فرهاد بود عطرش ، لحنش ، پوشش و راه رفتن تا حتی دستور دادنش .

به یک بار ذهنم به آخرین جمله اش برگشت " اگه برده من بودی آرزویی مرگ می کردی " من این جمله را قبلا شنیدم اما به زبان فارسی ، دهانم باز شده بود .

اگر صورتش را نمی دیدم می گفتم که فرهاد بوده اما نه از چهره و هیكلش کاملا کارن بود .

خدایا گیج شده ام ممکن به قول کارن یکی هست که کاملا شیبیه به کارن باشه و دشمن کارن که می خواهد به او صدمه بزند .

اما چرا مرا برد که وحشی گریش را ببینم ، به یک باره چیزهایی بیشتری به مغزم خطوط کرد که برمی گشت به گذشته به اولین باری که کارن را در مهمانی دیدم ، آنجا و حتی وقتی آن مرد را کشت و حتی وقتی که دیروز مرا با خود برد عینک زده بود ، گوهی رازی را کشف کردم به سمت در دویدم .

به سمت سالن پذیرایی رفتم که کارن با چند مرد نشسته بود هل کردم ، زیرا لباس مناسبی تنم نبود و از طرفی شوک شدم .

کارن بلند شد و به سمتم آمد و رو به مهمانش کرد و شانسه ام را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد :

- آقایون ایشون نامزد من ...هیما هستند ... دختر جناب فرهاد !!!

همه با لبخند به من خیره شده بودند ، زمزمه مانند گفتم :

- باید باهت حرف بزیم !!!

اونم مثل من جواب داد :

- بهتر یه لبخند بزنی ... اون ها تو رو توی حراج دیدند !!!

مات نگاه اش کردم و او هم با لبخند نگاه ام کرد :

- مرا بخشید ... لطفا از خود پذیرایی کنید ... من الان میام !!!

دستم را گرفت و از سالن خارج شدیم و در راه رو دست به سینه ایستاد :

- خب هیما ... منتظرم !!!

از گیجی در آمدم و گفتم :

- کارن به نظرم یکی که از چهره و هیکل شبیه تو اجیر شده اما مطمئنم چشماش با تو فرق دارن ... من اون چند بار

دیدم اما همیشه عینک دودی می زنه ... به خدا راست می گم ... اون حتی دیوید و هم گول زده ... اون ویلیام از افراد تو

بوده ... البته منظورم از افراد افراد پدرت ... اون ها فکر می کنن توی مثل من ... اما الان که فکر می کنم تو اون هیچ

سنخیتی با هم ندارین !!!

آه ای کشید :

- فعلا نمی تونم این فرضی رو قبول یا رد کنم ... چون یکی از ویلیام ها مرده ... ممکن حق با تو باشه و با فهمیدن اینکه

تو همه چیز بهم گفتی اون کشته ... خدایا تو چرا با اون روانی رفتی ... تازه اگر بلایی سرت میاورد ... چی !!!؟

نفسی فوت کردم و به دیوار سرد تکیه دادم :

- من از کجا باید می دونستم آخه ... تازه دارم میگم با تو مو نمی زد !!!!

نفسی کشید :



- خیلی خب من باید به پلیس خبر بدم ... تا قاتل ویلیام رو پیدا کنن ... اما این ارباب های ارشد مخالفن ... میگن باید خودشون پیگیر شن ... این واقعا سست فکری این قشره !!!

لبخندی زدم :

- آخیش خوب شد تو این طوری حرف می زنی ... اون عوضی همه رو برده هفت جدیش می دونه ... تو خیلی خاصی ...!!!  
به یک باره قرمز شد و با لکنت گفت :

- اون ها ... بهتر ... یعنی تو برو استراحت کن !!!

و رفت لبخند شیطانی زدم و به طرف اتاقم رفتم .

\*\*\*

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود و من به خوبی پی بردم که کارن دارد از من فرار می کند باینکه بهانه های عجیب و غریبی میاورد که ما کمتر هم را ببینیم ، اما در آخر من با گفتن چیزی باعث فرار او می شدم .

امروز از آن روز های بود که دوست داشتم کارن را به شکنجه بکشم .

پشت میز نهار خوری نشسته بودیم و کارن داشت عصرانه اش را می خورد و اصلا نگاهم نمی کرد .

لبخندی زدم و بی مقدمه گفتم :

- چرا ازم فرار می کنی ... مگه من هیولام ؟!!!

با تعجب بهم خیره شد ، چشمانم را تنگ کردم :

- نکنه عاشقم شدی ؟!!!

لبخند کجی زدم و او بخاطره لقمه ی که در دهانش بود به سرفه افتاد ، ترسیدم خفه شود ، به سمتش رفتم :

- کارن خوبی ... خفه شدی ... شوخی کردم ... بیا آب بخور !!!

لیوان را گرفت و سرکشید و چند نفس عمیق کشید :

- تو خیلی ...!!!

نگاه اش میان نگاه ترسیده من گره خورد شایدم مجذوب شد .

بی حرف بلند شد و خواست به حیاط برود ، کنارش رفتم :

- ببخشید ... فقط شوخی کردم ... من می دونم تو فقط من و مهمان خودت می دونی !!!

برگشت سمتم و ایستاد :

- پس تو هم فقط خودت رو یه مهمان بدان ... لطفا !!!

و تند تر رفت بیرون ، دنبالش دویدم :

- قهر نکن بابا... من که معذرت خواهی کردم ... تازه من اینجا جز تو کسی رو ندارم ... یه شوخی دخترانه تو رو اینقدر به

هم می ریزه !!!؟

چشم بست و نفس عمیقی کشید ، به سمت استخر رفتم :

- اصلا بیا تواین هوایی عالی ... یکم شنا کنیم ... چطوره !!!؟

سری به مفهوم نه تکان داد و من اخمام جمع تر شد و بازویش را گرفتم و کشیدم :

- ای بابا ... اینقدر ناز نکن !!!

کارن مدام می گفت نه ولی من اون به سمت استخر می بردم و با خنده ی شیطانی هلش دادم ، لیز خورد و با صدا افتاد

داخل آب و من با خنده منتظر شدم بالا بیاد ، خنده ام کم کم رخت بست و رفت :

- کارن ... کارن شوخی خوب نیست !!!

ترسیدم اما فکر کردم دارد انتقام می گیرد ، آن اطراف هم کسی نبود مجبور شدم بپریم ، آبش آنچنان عمیق نبود ولی ترسیدم که نکند وقتی هلش دادم سرش به جای خورده باشد .

زیر آب نگران دنبالش گشتم که گوشه استخر درست مثل جنازه نشسته بود به سمتش شنا کردم .

گریه ام گرفت خدایا نکند مرده یا شاید بمیرد ، کمرش را گرفتم سنگین بود اما چکار می توانستم بکنم با بدبخت تمام سرانجام بالا کشیدمش ، رنگش عین کج شده بود اشکم باریدن :

- کارن ... خدایا ...!!!

انگشت هام و گره کردم و روی قفسه سینه اش فشار دادم :

- لطفا ... لطفا نمیر ... کارن نمیر ...!!!

صدایی آمد و من به جانب صدا برگشتم :

- چی شده دخترم ...!!!

با گریه به آن مرد مسن خیره شدم ، به سمتم آمد و با دیدن کارن گفت :

- ارباب !!!

من کنار کشید و تنفس مصنوعی به کارن داد و دستور داد که به راننده خبر دهم با عجله بلند شدم و به سمت آنیل رفتم با حال خرابم منتظر حرف زدنم نشد و فقط به سمت اشاره دستم دوید و من هم دنبالش .

کارن سرفه ی کرد و با بی حالی چشم باز کرد ، زانوانم شل شدند و زانو زدم ، آنیل و آن مرد کارن را بلند کردند و به سمت ویلا رفتند ، حس عجیبی داشتم نه فقط حس گناه و پشیمانی ، ترسی عجیبی قلبم را مالامال از درد کرد ، اگر بلایی سرش میامد من چکار می کردم !?

نفهمیدم چند دقیقه آنجا نشسته بودم و برای خطایم خود را ملامت کردم که دستی روی شانه ام نشست و من بی درنگ از دنیای مجالی که در اطرافم مرا شکنجه می داد خارج شدم و برگشتم سمتش .

الما کنارم نشست و موهایی خشک شده ام را نوازش کرد :

- جناب کارن ... با شما کار دارند !!!

نمی دانستم چرا ولی آن لحظه یک آغوش و نوازش را برای حالم تجویز کردم و الما مهربان مرا درک کرد و گذاشت در آغوشش اشک بریزم و خود را خالی کنم ، در صورتی که آنچه در من داشت هویدا می شد با این چیزها قرار نبود آرام بگیرد .

- خیل خب ... دختر خوشگلکم بلند شو ... نامزدت می خواد تو رو ببینه !!!

زمزمه مانند گفتم :

- نمی تونم ... الما تو هم زبون منی ... میشه بهم بگی چرا !!!؟

منتظر شدم که جواب سوالم را بگیرم که هیچ وقت از او نپرسیدم ، اما او فهمید :

- دوستش داری !!!

چشم باز کردم و به چهره زیبا و مهربان الما خیره شدم و از خود پرسیدم من کارن را دوست دارم !!!؟ اما جوابی دریافت نکردم ، انگار قلب من ترس عجیبی از عشق داشت و بار دیگر نمی خواست تجربه اش کند .

الما لبخندش عمیق تر شد و گونه ام را نوازش کرد :

- پیشنهاد می کنم ... اگه از حس کارن خبر نداری ... یه سری به اتاقش بزنی ...!!!

پرسیدم :

- چرا توی اتاق کارن چه خبره !!!؟

لبخندی زد و به کنجکاوایی من خندید :

- فهمیدن حس کارن نسبت به این چشمایی خاص سخت نیست !!!

خودم می دانستم که کارن شیفته ام شده و داشت با حسش می جنگید ، اما من چه !!!؟ منم می توانستم حسش را قبول کنم ، می دانستم که من خیلی باید تلاش کنم که عاشق شوم ، تازه شکستی به آن بزرگی خورده بودم و اعتماد دوباره من به این حس به این زودی امکان پذیر نبود .

به خود که نمی توانستم دروغ بگویم ، من کارن و علائق و رفتارش را دوست داشتم ولی عاشق او نبودم .

بلند شدم و به سمت ویلا رفتم و با دو خود را به اتاق او رساندم و در را باز کردم .

با کنجکاوایی داشتم اتاق را نگاه می کردم ، اما من هیچ چیز خاصی نمی دیدم .

نگاه ام به کارن افتاد که لباسش تغییر داده شده بودند و به من خیره بود .

لبی تخت نشستیم و سرم را پایین گرفتیم و زمزمه کردم :

- معذرت ...!!!

- شوخی کردی !!!

سرم بالا آوردم و به لبخند و نگاه معصوم و بی فروغش خیره شدم که سر برگرداند و به پنجره خیره شد ، انگار نگاهش را می دزدید .

- کارن ... من نمی خواستم بلایی سرت بیاد ...!!!

ناراحت گفت :

- من ...شنا بلد نیستم ... قبلش می پرسیدی ... تو و لیزا اصلا سوال کردن بلد نیستید !!!

و لبخند مرده ای زد .

- لیزا کیه ... عشق اولت ؟!!!

سر برگرداند و به من خیره شد و با خنده ی که مهار می کرد گفت :

- عشق اول ... ؟!!! ... یعنی تو فکر می کنی من عشق دومی دارم الان ... که لیزا اولی باشد ؟!!!

دامنم را درست کردم و به دیوار اتاقش خیره شدم :

- خب ... خب ... نمی دونم فکر کردم ... اگه هنوز هم لیزا عشق تو پس الان چرا پیشت نیست ... این نشون می ده که جدا

شدین ... الان هر طوری که سرنوشت برات نوشته !!!

لبانش را داخل دهانش جمع کرد و سرش را تکان داد :

- حافظه خوبی نداری ... هیما ، لیزا خواهر منه !!!

چشمانم پرتلاوء شدند که خودم هم حس کردم ، به کارن خیره شدم به نگاه شیرینش :

- خواهر ته ... یعنی عشقت نیست ؟!!!

دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد و با خنده گفت :

- متاسفانه !!!

خودم از رفتار خودم متعجب شدم و خودم را جمع کردم و اخمی کردم که تابلو بود که دارم نقش بازی می کنم :

- منظوری نداشتیم ... فقط دوست داشتیم یکم با هم صمیمی بشیم همین !!!

دستش را دراز کرد :

- با من دوست می شی بانوی ایرانی ؟!!!

لبخندی زدم و دستم میون دستش گذاشتم :

- البته شاهزاده ی فرانسوی !!!

و با لبخند دستم را فشرد ، من هم لبخندی زدم و با خنده و حس خوبی آن روز به شیرینی هر چه تمام تر تمام شد .  
غلتی زدم و فکر کردم ، کارن خوب بود ، خیلی خوب ؛ با تمام اتفاقات بازم مرا نرنجاند و نگفت که کارم اشتباه بود بلکه همه چیز را به زیبای مدیریت می کرد که ناراحتی من تبدیل به خوشحالی شود .

مهربان بودن و گاهی معصومیت و غمش هر کسی را جذب می کرد ، هر روز که می گذشت حس می کردم دوست دارم بیشتر با هم همصحبت شویم و بیشتر هم را بشناسیم .

آن روز هم یکی از روزهای خوبی بود که همراه کارن به خواست خودم در باغ بزرگ ویلا قدم می زدیم ، زیرا پی برده بودم که آنجا آبگیر زیبایی دارد که خلوتگاه کارن هست این ها را از الما کش رفتم .

کارن تا شنید یکم منگ شد و من به دروغ گفتم از اینترنت سرچ کردم و او هم مشکوک قبول کرد .

حال ما هم قدم با هم به سمت آبگیر خاصش می رفتیم .

- هیما ... من اینجا حس و حال متفاوتی دارم ... میشه نریم !!!

بازویش را گرفتم :

- نمی ندازمت ... دوست دارم ببینم ... خواهش... خواهش !!!

سری تکان داد و گفت :

- شما دخترها موجودات عجیبی هستید !!!

اخمی کردم که با انگشت اشاره اش را میان پیشانیم گذاشت و اخمم باز شد و خندیدم .

- فرهاد بهم ایمل زده !!!

لبخندم پاک شد آنقدر این روزها خوشحال بودم که یادم رفته بود که به تندی گذر نور یک ماه در حال تمام شدن هست و من حس کردم دلم مالامال از غم شد .

- دوست ندارم چیزی را به کسی تحمیل کنم ... اما هیما اگر دوست داشته باشی می توانی تا آخر تابستان اینجا بمانی !!!

کارن هم دوست نداشت من بروم ، اما با چه دلیلی بمانم ، فرهاد گفت تصمیم آخر با من اما من از تصمیم کارن خبر نداشتیم .

به آنگیز رسیدیم و کارن با لبخند به دستم که دور بازویش بود خیره شد و من تازه متوجه شدم و دستم را پس کشیدم .

کارن روی زمین نشست و پاچه های شلوارش را بالا زد و پاهای برهنه اش را داخل آب فرو کرد .

منم کنارش همان طور نشستم ، آب اندکی حتی با وجود هوایی تابستان سرد بود و شاید فقط من این سردی را حس می کردم .

به آب آرام و صدای آرامش بخشش دلباختم ، چشم بستم به اتفاقات خوبی که تجربه کردم فکر کردم ، و میان آن کارن ، رفتارش ، لحن خاص حرف زدنش ، پر رنگ تر از همیشه بود و من پی به حسم برده ام .

- اینجا هم من رو عذاب می ده هم مایه آرامش منه !!!

بهش نگاه کردم که به دور دست خیره شده بود :

- می دونی هیما ... من خیلی تنها بودم ... خیلی عذاب کشیدم ... اما ... !!!

هر دو به هم خیره شدیم و او نرم و نوازش گونه گفت :

- تو به زندگی من هیجان و شادی آوردی هیما !!!

چی می گفت ، من از او این همه درس گرفتم این همه خاطرات خوب کسب کردم و او مرا تحرک یکنواختی زندگیش می دید .



لبخندی زد و سر برگرداند :

- وقتی فرهاد بهم پیشنهاد داد که تو رو با زندگی خودم آشنا کنم ... پرسیدم دخترت چطور زندگی دارد که من بدبخت و برای تغییرش انتخاب کرده ... وقتی گفت تو تنها دختر برده جنسیت هستی که عاشقش بوده ... و حال پدری بیچاره شده که نمی داند چطور تو رو کنترل کند ... خنده ام گرفت ... من گذشته ی به مراتب بدتری داشتم ... چه چیز من برای فرهاد شیرین آمده ...!!!

نفسی کشید :

- پدر من دنیل شاون ... یکی از قدرتمندترین افراد اروپا بود ... هیچ هدفی در زندگی برایش مهم نبود جز پول و قدرت بیشتر ... هر چه فکر می کنم نمی دانم چرا سیراب نمی شد ... چرا دلش رو نمی زد ... تنها چیز برای اون نمایش قدرتش بود به هر بهایی ... وقتی برده داری بی دی اس امی شد یک چالش برای ارباب و اشرافی ها ... پدرم معتادش شد ... یه سرگرمی مضحک و پست ... ولی درست مثل مواد شکل و بوی منفورش رو انجام دهندش درک نمی کرد ... و این شد که پدرم خودش شد راس این قدرت مضحک و پست ... مادرم جولیت دختر باکره ی بود که خودش رو تقدیم پدرم کرد ... جولی زیبا بود ... باهوش بود اما تمایل به بردگی داشت ... چه کسی می توانست این تمایل رو جز پدرم سیراب کند ... پدرم جولی رو بیشتر از برده های دیگرش دوست داشت ... فقط خوبی هایی دنیل نصیب جولی می شد ... اما برده بود و این رو هیچ چیزی تغییر نمی داد ... تا اینکه بخاطر اشتباه و مستی من در شکم جولی شکل گرفتیم ... پدرم مسئولیت پذیر نبود ... اما برایش نظر جولی مهم اومد ... جولی من رو می خواست و برای مدتی از زندگی پدرم کنار رفت ... می خواست من رو تنهایی بزرگ کند در واقع من دور از پدرم باشم ... ولی به گفته مادر خوانده ام هر وقت دنیل هوس اون رو می کرد برایش پرواز می کرد و می رفت عمارتش و روز بعد بر می گشت پیش پسر شیر خوارش ... من بی خبر از این اتفاقات داشتم رشد می کردم ... که ای کاش نمی کردم !!!

سکوت کرد و من به چشمایی غمگینش که به آب بودند خیره شدم خواستم چیزی بگویم تا آرامش کنم که سر بلند کرد و پوزخندی زد و ادامه داد :

- دوسالم بود ... از مادر فقط سینه ی به یادم مانده که خفم می کرد ... هیچ محبتی در جولی نبود ... من حتی با مغز ناقص درک محبت داشتم ... من علاقه ای عجیبی به سادرینا داشتم ... مادر خوانده ام بود ... هر وقت از سر کارش برمی گشت و صدایی گریه ام رو که می شنید میامد پیشم و تا شب می ماند و گاهی که مادرم در خدمت پدرم بود پیش خودش می برد ... اون هم مادر مجردی بود که دختر 6 ساله ی داشت اما با این وجود من رو دور نمی انداخت .... عمرم هر چه بیشتر می شد بیشتر درک می کردم که چقدر بی کسم که حتی مادری که می رسید خانه و روی تختش می افتاد بهم محبت نمی کند ... با این وجود خوشحال بودم مادر داشتم قرار بود فرزند خوبی باشم ... من به همراه سادرینا به مهد می رفتم و با همان چند دقیقه محبت چند غریبه زندگیم رو سر می کردم ... تا اینکه ...!!!

قطره اشکی از چشماش فرو ریخت و چهره اش رنگ غم گرفت .

- بی خیال ... کارن سخته نگو ... !!!

- می خوام بهت بگم ... هیما لطفا گوش کن !!!

دستش را به دست گرفتم :

- گوش می کنم !!!

به نگاه ام خیره شد و من لبخندی زدم و او سر برگرداند تا راحت حرف بزند :

- اون موقعه تازه سال اول بودم 5 سالم بود و من داشتم پایه می خواندم ... مادرم همیشه می گفت من پسر یه مرد نمونه ام من یه شاهزاده ام ... اما چیزی جز اون نمی خواستم ... من برچسب نمی خواستم خودش رو می خواستم ... اون پدر خاص رو سرانجام دیدم ... وقتی از مدرسه برگشتم ... دیدمش دیدمش وقتی داشت ...!!!

چشم بست و چهره اش مچاله شد و دستم را فشار داد درد بدی داشت اما درکش می کردم و با به دندان گرفتن لبم صدایم را بریدم .

- تحملش سخت بود هیما ... ذلت ملکه زندگیت سخته ... پدر و مادری که شرمی نداشتند ... من دم در خشکم زده بود ... آنچه می دیدم فقط شبیه به کابوس بود وقتی جیغ می کشید و پدرم می خندید ترسیدم ... ترسیدم که دارد اذیتش

می کند ... من رفتم سمت آن مرد درشت هیکل و با مشت به اون زدم که میان هوا و زمین قرار گرفتم ... دنیل با خنده گفت " چه پسری ...!!! و مادرم تاکید کرد که نطفه اونم و من در آن سن چه می دانستم منظور هر دوی آنها چه بود ... من فقط می دانستم که این مرد به ظاهر مرتب و مغرور مادرم رو اذیت می کند ... من باید از اون دفاع کنم ... دنیل بلندم کردو من فقط داد می زدم ولم کند ولی اون من رو به سمت پذیرای برد و روی مبل پرت کرد ... من خشمگین خیره به اون که مادرم رو جلوی من ...لعنتی ...لعنتی !!!

و بلند شد و پشت به من ایستاد :

- هیما با فرهاد برو ... من خیلی پستم ... من ...!!!

رو در رویش ایستادم و با اطمینان کامل گفتم :

- نه کارن ... دلیل نمیشه که پسر ...!!!

داد زد :

- چرا نشه ... تو دختر فرهادی ...درست مثل اونی هیچ فرقی با پدرت نداری !!!

قدمی به او نزدیک شدم :

- نه اشتباه می کنی ... من دختر واقعی فرهاد نیستم ... فرهاد فقط قیم منه !!!

نیشخندی زد :

- تو ساده لوحی هیما ... یعنی فکر کردی فرهاد ...واسه بچه ای که میشه بچه رقیبش اینقدر فدا کاری می کنه ... تنفر تو شبیه به خود فرهاده ... رفتارت ... فقط چهره مادرت رو به ارث بردی ... تو هم مثل من از آمیزش نجسی به وجود اومدی ... این رو همه می دونن جز خودت ... فقط خودت هنوز اونقدر ساده و زیبا فکر می کنی که باورش نمی کنی ... فرهاد پدر واقعی توئه ...!!!

کم کم داشتم منفجر می شدم :

- نه نیست ... فرهاد فقط قییم منه ... مادرم ولش کرد و با پدر من ازدواج کرد من دوسال بعد از ازدواج پدر و مادرم به دنیا اومدم ... کاش یکم منطق داشتی تا درک می کردی !!!

پوزخندی زد :

- پس بهت نگفته ... می دونی چرا نگفته که عالییه رو دزدیده ... من همه چیز می دونم هیما من می دونم که فرهاد چکار می کرد و چکار نمی کرد ... !!!

داد زدم :

- نه نمی دونی ... !!!

دستم را گرفت و کشید و من ناخواسته دنبالش کشیده شدم :

- ولم کن ... ولم کن !!!

- مگه نمی خواهی حقیقت رو بدونی ... پس صبر کن !!!

به سمت ویلا رفتیم و بعد از اینکه تغییر لباس داد و چون به الما گفته بود مرا آماده کند گیج و منگ آماده بودم ، در ذهنم مدام می گفتم نه حقیقت ندارد ، اما کارن مصر بود که حرفایش سندی محکم دارد و این مرا به شک برده بود .

به نیم رخش در عین رانندگی خیره شدم :

- بهتر الان بفهمی هیما ... مثل من نمی شی ... بعد برات میشه یه درد بزرگ که هیچ دارویی تسکینش نمی ده !!!

اشک هام و پاک کردم .

دستی روی دست های سردم قرار گرفت ، به کارن خیره شدم و بی صدا چشمم اشکی شدند .

با لبخندی تسکینی از جنس آرامش به من هدیه داد و من سرم را خم کردم :

- هیما ... لطفا اینقدر خودت رو اذیت نکن ... اگر به روح و روانت آسیب می زن ... همین الان برمی گردیم ویلا در سالن سینما میشینیم و یه فیلم کمدی نگاه می کنیم ... چطوره ???!

سرم با فین فینی تکان دادم :

- می دونم اشتباه نه ... فرهاد قیم منه ...!!!

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و گفت :

- پس خیلی دروغگویی !!!

با اخم بهش خیره شدم :

- منظورت چیه دروغگوم ... کی بهت دروغ گفتم ???!

نیم نگاهی بهم کرد که آماده بودم صورتش را با ناخون هایم خونی کنم .

- یکم فکر کن هیما ... فرهاد برای چه چیزی تو رو پیش خودش آورد ???!

مستاصل نشستم راستش دیگر خودم هم نمی داستم چرا پیش فرهاد ماندم ، یا چرا از بین این همه بچه فرهاد انگشت گذاشت روی من ؛ من بچه بودم شاید آنقدر ها شبیه مادرم وقتی او عالیه را دیده بود نبودم .

چطور بلند شده بود از آن سر دنیا واسه کار واقعا بی اهمیتی به اسم واکس زدن ورنی های براق مشکیش از میان دو کودک کناریش به سمت عاطفه بدبخت آمد .

این فکرها را بعدا جواب دادم که مثلا من شبیه مامانم هستم واسه نیازش ، اما فرهاد حتی در اوج تشنگیش هم وقتی من می گفتم که من را نیاز مجدد او به عالیه می بیند ، او می گفت که پدر من هست و هیچ پدری همچین نگاه ناپسندی به دخترش نخواهد داشت .

کارن موهام پشت گوشم برد و کامل سمتم چرخید و من در آغوشی قرار گرفتم :

- خودت رو عذاب نده هیما ... فرهاد با تو خوب شده ... لاقلا تلاش کرده که خوب بشه ... پس لطفا به خودت و قدرتت ایمان و افتخار داشته باش !!!

صدایی هق هقم بلندتر شد و پیرهنش را به چنگ گرفتم و با صدا گریه کردم :

- چرا فرهاد ... حتی پدر من گدایی سر چهارراه بود ... اینقدر درد نداشتیم ... چطور جلاد جسم و روح مادرم رو با صدا کنم ... چطور ... چطور !!!؟

کارن دستش نوازش گونه پشتم تکان می خورد و من بی هیچ حسی در آغوشش اشک ریختم و غصه خوردم .

سرانجام که کمی آرام شدم به سمت آن آسایشگاه سالمندان رفتیم ، لرز عجیبی به بدنم افتاد و بازوی کارن را چنگ زدم ، طوری که می دانم جایی ناخن هایم روی پوست دستش خواهد ماند .

کارن لبخندی زد و دستش را پشتم گذاشت و مجبورم کرد راه بروم در صورتی که دوست داشتم فرار کنم .

اما نمی توانستم از حقیقت فرار کنم من در مغزم 50% ماجرا را حل کرد بودم .

اما گویی این قرارداد ژنیتیکی مهوری محکم می خواست که در این ساختمان شیک و تمیز قرار داشت .

کارن به خوبی پرستار بخش پذیرش را می شناخت و با گرمی با او حوال پرسید کرد و در آخر گفت :

- امروز چطوره ... می تونه با من یکم صحبت کنه !!!؟

به اطراف خیره شدم زن و مرد هایی مسن و ناامید از زندگی و امیدوار به مرگ نشسته بودند .

بیشتر به کارن چسبیدم یکهو مغزم خشک شد چی گفت :

- کارن ... اون دلیل محکم تو ... !!!

زبانم یخ بست ، چطور چطور ممکن بود ، کارن با لبخند گفت :

- همراه من بیا ... یکم صبر داشته باش خودش همه چیز رو برای تو توضیح خواهد داد !!!

مات و مبهوت دنبالش رفتم هر قدم انگار در گودالی از سوال و بی خبری از اطرافم بود .

تنها چیزی که حس می کردم وجود دستی بود که گاه گاه مرا به چپ و راست هدایت می کرد .

در اتاقش باز شد و من جهش کردم از اون گودال پیچ در پیچ سوال هایی که پتک مانند به سرم می زدند .

- سلام دایه ... امروز حال شما خوب هست ... من رو به خاطر میاورید !!!

دستی به چهره ای کارن کشید و صدایش مو به تنم راست کرد :

- هی پسر من هنوز حافظه ام قوی کار می کند ... تو پسر من کارنی ... امروز به من سرزدی ؟!!!!

کارن با دست خواست پیش بروم کنار آن زن که لب پنجره بود و من آرام به سمتشان رفتم .

کارن دستم را گرفت و کنار خود نشانده که زن دقیق تر سر تکان داد از عنیک بزرگ و سیاه که به چشم داشت با عصایی سفیدش فهمیدم نابینا شده ست.

می گویند خدا دیر می گیرد ، اما خوب می گیرد و او خوب تقاص پس داده بود ، ناخواسته نیشخندی زدم و او به خوبی فهمید .

- کارن ... تو تنها نیستی ... این دختر کیه ؟!!!

من و کارن با هم به هم نگاه کردیم و کارن با مکتی گفت :

- دختر فرهاد ... فعلا مهمان منه !!!

سری تکان داد :

- پس بالاخره ... پرنسس فرهاد رو دیدی !!!

کارن با لکنت گفت :

- دایه شیما ... یعنی من ... خب راستش هیما از شما سوال داره !!!

سری تکان داد و اجازه داد بپرسم ، کارن با چشم و ابرو گفت شروع کنم و من میان دنیای از سوال و توهم آنجا بودم :

- مادرم چطور فرار کرد ... عالیہ ؟!!!

کارن خیره شد بهم واقعا انتظار داشت بپرسم پدر من چرا باید فرهاد باشد و شیما ابهامات مرا دور کند .

شیما سری تکان داد و رو به کارن گفت :

- کارن پسر من ... اگه من و این دختر جوان یکم فارسی حرف بزنییم ناراحت نمی شوی ؟!!!

کارن لبخندی زد و گفت :

- بیرون منتظر من !!!

و قبل از اینکه بلند شود قفل انگشتهایمان او را نگه داشت :

- نه نرو !!!

خم شد سمتم و پیشانییم را بوسید یخ کردم ، خدایا کارن چکار کرد حالا که من میان سرداب و سراب های گذشته گیر کرده بودم داشت روح و روان من را به هم می ریخت .

- نترس دم در منتظر میمانم ... تنهات نمی زارم !!!

و دستش را از دستم بیرون کشید و من با قلبی که تبل رسوایی می زد و مغزی که در شورش و نبرد بود به چهره پر چروک شیما خیره شدم .

- خب ... پس اسمت هیماست ...حتما هم خیلی شبیه عالیہ هستی ... امیدوارم اونقدر که عالیہ احمق بود تو نباشی !!!

اخمام جمع شد و با غیض گفتم :



- مادر من احمق نبود ... منم جاش بودم فرهاد ول می کردم !!!!

لبخند عصاب خورد کنی زد :

- پس چرا نکردی !!!!؟

حرف در دهانم ماسید و من دنبال جوابی گشتم که واقع نمی دانستم از کجا پیدایش کنم .

- دختر جون من فرهاد و عالیه رو خوب شناختم ... می دونی مشکل عالیه چی بود ... اینکه از فرهاد متنفر بود ... در صورتی که این فکرش احمقانه بود ... می دونی چرا ... درست فرهاد خشن بود و با همه بد ... اما عالیه درست شبیه به فرشته نجات اومد سمت فرهاد الان نمی دونم چی توی اون دختر می دید چون واقعا بهترین ها دل فرهاد و نمی بردند بهش لقب سنگ سیاه دادند ... اما عالیه با دونستن اینکه هیچ سیاهی یک روز سفید نمی شه دیوونه اش کرد ... بعد هم توی دیووانگیش رهانش کرد ... اون موقع نمی دونستم فکر می کردم حق با عالیه ست دختر بی چاره خودش که نمی خواست برده فرهاد باشه کمکش کردم ... راه و چاه و نشونش دادم ... من کاری با پسرم کردم که هنوز از پشیمونی عذابم می کشم ... گفتم عالیه بره فرهاد با یه برده دیگه سرگرم میشه دقیقا براش خوشگل ترین آوردم که نزدیک به عالیه باشه چشم رنگی ... سبزه ... عرب ... اما فرهاد آتیش گرفته بود نه خواب داشت نه خوراک شده بود عین مجنون ... نه چیزی بهش آرامش می داد نه کسی توی اون عمارت آرامش می دید !!!

بلند شد و به سمتم اومد و موهام و نوازش کرد :

- عالیه بچه فرهاد و با کمک من کشت ... خبر نداشتم چون فرهاد از بچه متنفر بود ... مخصوصا اگه بچه ی برده ها باشه ... گفتم نیاد جنجال بشه و پسرم باز تحقیر بشه ... تو نمی دونی این ارباب ها چه قانون های که ندارند ... فرهاد تمام تلاشش رو می کرد که موقعیتش رو حفظ کنه مخصوصا با رقیب سر سختی که داشت اون بی ناموس شرط می داشت و فرهاد مجبور بود اطاعت کنه !!!

کنارم نشست و دستم را به دست گرفت

– منم نخواستم به مشکلاتش اضافه کنم و مثل همیشه بی خبر به عالیه کمک کردم سقطش کنه ... اما تازه فهمیدم که چقدر پسر بزرگ شده می خواد بابا بشه می خواد خانواده داشته باشه ... وقتی عالیه رو آورد زدم توی گوشش که چطور اینقدر سنگ دله... اون لحظه بود که زخم کهنه عالیه ریشه دوند در کلامش و گفت چی و چه ... قصه ای زندگی که من و اون داشتیم یکی بود منم توسط نامردی وارد این دنیا شدم که خیره سرم شوهرم بود ....

!!!

آه ی کشید و لبخندی زد :

– خوشبختانه من بچه دار نمی شدم و زود هم دل پدر فرهاد و زدم و شدم دایه فرهاد با اون سنم حس شدید مادر بودن داشتیم و فرهاد همه کسم شد ... آه خدایا کاش باز میومد حتی واسه یه لحظه بغلش کنم ... متاسفم دخترم ... عالیه گفت و گریه کرد گفت من برد به جوانی خودم ... گفتم صبر کنه بالاخره فرهاد ازش سیر میشه ... و اونم گفت و اون موقع هم متنفر تر از خودش و جسمش می شه ... تازه به هیچ عنوان حاضر نیست مادر بچه فرهاد بشه ... چند هفته فکرم درگیر بود چکار کنم یک طرف دختر جوانی با آینده انسانی تر بود و طرفی دیگر پسر بود پسری که بزرگش کرده بودم ... اون چند هفته عالیه واقعا خوب رفتار می کرد ... یک شب شنیدم که فرهاد به عالیه می گفت که حاضر بخاطرش همه کار بکنه حتی تمام کاری که می کرد رو ول کنه ... و عالیه در حالی که معلوم بود مسته گفت همه چیز بخاطر من ول کن ... فرهاد اما حتی حرف های مستی عالیه رو سند می زد ... روز بعد گفت که عالیه من از کارم استعفا دادم ... و با خوشحالی عالیه رو توی هوا چرخاند فرهاد خیلی خوشحال بود اما زنی رو می دیدم که وقتی فرهاد به خواب می رفت پایین تختش گریه می کرد .... تا آخر تصمیم گرفت وقتی که مهسا با داد من چای رو ریخت روی دست عالیه و فرهاد با تند خویی افتاد به جون مهسا و تنبیه اون شد که عالیه آب جوش بریز روی دستش و همان لحظه نگاه معصوم عالیه به سمتم چرخید ... عالیه نه نه می کرد و مهسا زانو زد منتظر مجازاتش بود و فرهاد خودش اون تنبیه کرد و با لگد مهسا رو دور کرد ... عالیه بعد از رفتن فرهاد به اتاقم اومد ... گفت دیدی چه روانی این رو من می بینم وقتی اگه بگم ... ولم کن داری اذیتم می کنی چه برخورداردی می کرد ... تو رو خدا کمکم کن از اینجا فرار کنم ... منم تحت تاثیر قرار گرفتم و کمکش کردم فرار کنه ... تا ترمینال بردمش شناسنامه و مدارکش رو هم خودم بهش دادم تا بره ... تا مثل من نشه ... تا شاید خوشبخت بشه

...فرهاد تمام شهر رو و جب به و جب گشت هر گوشه گوشه این شهر رو گشت ولی فقط من می دونستم عالیه کجا رفته بود مطمئن بودم که خانواده اش قبولش کردند.

لبخندی زد و سری تکان داد :

– اما حیف حیف فرهاد که فهمید غوغا شد و من تا خواستم اعتراف کنم رو فرستاد پیش کارن ... گفت از این به بعد همیشه پیش کارن باشم من کارن رو قبلا دیدم خیلی شبیه 9 سالگی فرهاد بود و به دلم نشست ... توی این مدت پیگیر بودم که فرهاد خوب شده این عشق عجیب از بین رفته یا نه ... اما هر بار که می اومد دیدنم سر به دامن من گریه می کرد و درست مثل یه بچه که بهترین اسباب بازی رو از دست داده و اون می خواد گریه می کرد ... با اینکه می دونستم نمی تونم اعتراف کنم اما گفتم شاید یه روزی برگرده ... اونم مگه دوستت نداشت و اون سر تایید تکون داد ... برش می گردونه این و گفت و یک سال اندی بعد اومد پیشم گستاخ بود اصلا فرهاد نبود ... یعنی اگه حرمت مویی سفیدم و نمی کرد من و می کشت تازه اون زمون فهمیدم که چشمام تار شدند و عینکم کار نمی کرد به چشمای خشمگینش نگاه کردم نمی دانستم چی شده بود ... وقتی گفت من خوشبختیش و گرفتم ... من باعث شدم که اون فرشته ی که خدا بهش داد که اون از تیریگی بکشه بیرون و فراری دادم فهمیدم فهمیده ... خواستم آرامش کنم اما خیلی عصبی بود ... تنها چیزی که شنیدم این بود که گفت ... عالیه مال منه حق مطلق منه اجازه نداره تنهاس بزار !!!

نفس تاسف باری کشیدم ، لبخندی زد و گفت :

– هی دختر جوون فرهاد این خوبش بود پریشون بود... تا قبل عالیه سگ و قربون می کرد نه بره ... اون خود شیطان رو درس می داد و من با کوتاه فکریم اون خودخواه تر کردم ... تقریبا چشمام و که از دست دادم یه روز اومد دیدنم در واقعه دیدن کارن و چون کارن وابسته من بود منم اونجا بودم که متخص من گفت عالیه بهش نارو زده ... گفت که فرار کرده باز گفت که این بار خسته است گفت که دیگه عالیه رو فراموش کرده ... اما می دونی چرا این ها رو گفت ... چون می دونست عالیه تو رو دنیا آورده و مرده ... و چون به پدر ناتنیت گفته بود که خانوادش پیشن تا بکشنش تو رو بردار بره تهران اونجا گیرت نمی دازن ... و شهیاد هم تو رو برود !!!

غمگین گفتم :

- این دلیل همیشه ... ممکن فرهاد اشتباه کرده ... من بچه پدر و مادرم هستم نه فرهاد ...!!!

نیشخندی زد :

- دختر جوون انگار تو باغ نیستی ... فرهاد عالیه رو دزدید ... با تو رفت و به فرهاد گفت میره که از شوهرش طلاق بگیره که رابطه اش غلط نباشه ... بعد بر می گرده و با فرهاد ازدواج می کنه ... عالیه باهوش شده بود ... می دونست چی می تون در قفسش رو باز کنه ... ولی بخاطر تو برنگشت !!!

اما نمی توانستم قبول کنم ، هر کار می کردم باورش در من ممکن نبود .

کارن با سکوت اتاق در زد نه من نه شیما توان حرف زدن نداشتیم .

- می تونم پیام ؟!!!

اشک هام صورتم را پر کرده بودند و کارن رو به روی ما لبی تخت نشست :

- هیما ... باور کن فرهاد الان واقعا تو رو دوست داره ... بزار قضیه رو فلسفی نکنیم ... تو دختر اونی بی شک تو عزیز و همه کس فرهاد ... وقتی رگت و زدی من دیدم چطور حالی داشت ... چیزی که من در پدرم هیچ وقت حس نکردم ... قبل از دست دادنش برو سمتش و به اون لطف کن و دختر خوبی باش !!!

هق هقم بلند تر شد :

- نمی تونم ... نمی تونم ...!!!

و از اتاق با دو دویدم توی راه رو ، اشک هام پرده ی دیدم شدند و به هر کسی که می خوردم بی اهمیت بودم ، فقط هوا نیاز داشتم ، می خواستم از این حسی که داشت خفه ام می کرد دور شوم ، از پیاده رو می رفتم و هیچی چیزی برایم مهم نبود اینکه کارن دنبالم میاد یا نه اینکه ما دشمنی داشتیم که قصد کشتن مرا داشت .

فقط برایم دور شدن از آن فضا مهم بود ، چطور فرهاد را پدر خودم بدانم ، پدرم بود نه ... نه فرهاد مرا به مادرم تحمیل کرد که عالیه را مجبور به ماندن کند .

به سینه سفتی خوردم که محکم شانه هایم را گرفت .

سر بلند کردم به چشمایی جسورش خیره شدم لبخندی زد :

- سلام هیما... با من بیا !!!

تن و بدنم لرزید جانی نداشتم گریه و دویدم از یک طرف فشار روحیم از طرف دیگر ، داد زدم :

- نه عوضی ... ولم کن ... ولم کن !!!

با تقلایی من دیوید ولم کرد و من عقب گرد رفتم :

- ازت متنفرم ... گمشو !!!

چشمایش را روی هم فشرد :

- هیما تو رو خدا یه لحظه به حرفام گوش کن !!!

مردم با تعجب و یچ یچ نگاهمان می کردند و می رفتند :

- بسه ... بس خسته شدم ... یه بار شما گوش کنید ... ولم کنید به درد خودم بسوزم ... لعنتی های اشغال !!!

و از کنارش رد شدم ولی بازویم را گرفت و من برگرداند :

- دختر یکم زبون به دهن بگیر می خوام بگم ...!!!

هلش دادم که چند قدم عقب رفت خواستم چیزی بگویم که صدایی به من امتی داد که به سمتش رفتم و در آغوشش قرار گرفتم :

- خوبی هیما ... انگار قرار هست که بخاطر این گستاخی بری زندان !!!

- هیما گوش کن ... این اون طوری نیست که تو فکر می کنی ... برای چند دقیقه به حرفام گوش کن تو رو خدا ...!!!

می دونستم کارن نمی فهمید دیوید چه می گوید خودم بیشتر در آغوشش قایم کردم و نالیدم :

- من و از اینجا ببر ... کارن من از اینجا ببر !!!

کارن محکم گفت :

- این آخرین فرصتت بود دیوید براون... بار دیگر مزاحم هیما بشی بی اهمیت به موقعیتت به پلیس می سپارمت !!!

و شانه ام را گرفت و مرا به سمت ماشین که متوجه شدم به همین دلیل هیچ عرق و نفس نفسی پشتم ظاهر شد را دیدم

سرم به روی شیشه خنک گذاشتم و زمزمه کردم :

- هیمایی بدبخت ...هیمایی سیاه بخت !!!

کارن لبخندی زد و گفت :

- هیما تو داری خودت رو صدا می زنی!!!!

رو بهش کردم :

- کارن تو بدبخت تر از من دیدی !!!!

با تعجب گفت :

- بدبخت ... به معنی بدبخت یا حال تو الان شبیه به بدبختاست !!!

لبخند تلخی زدم و او چشمکی زد :

- شوخی بود !!!

لبخندم پر رنگ تر شد و صدایی پخش بلند کردم و به موزیکش گوش دادم :

- هیما...!!!

نگاهش کردم و بی توجه به چهره گلگون شده اش جواب دادم

- بله !!!

نگه داشت و به سمتم برگشت مقدمه چینی کرد :

- می دونی من فکر کردم امروز برای تو بهترین روز خواد شد ... آخر تو مردی که به چشم قیم می دید همان پدرته ... اما درک می کنم شوک بزرگی بود ... !!!

نفسی کشید و پخش و خاموش کرد حس کردم خودم فهمیدم چرا خاموش کرد :

- هیما ... من ... !!!

نگران اما با شیطنت گفتم :

- چی شده ... کارن حس می کنه هیما عاشق شده !!!

با تعجب به لبهام خیره شد ، گوشه ی لب هام بالا رفت :

- تو واقعا باید بری واسه این دو قطبی بودند پیش یه روانشناس !!!

اخمی کردم که با لبخند سر برگرداند و زمزمه ی کرد و من گوشه ی سر شانهِ پیرهنش گرفتم :

- مسخره ام می کنی ... تو دوست خوبی نیستی !!!

بی مقدمه گفت :

- هیما ... تو دیوید رو هنوز دوست داری ... چون گفت تو عاشقت شدی !!!

انگار دوباره افتادم در آن سرایشی مضمّن کننده که در مغزم حس می کردم نسبت به دیوید .

- نه اصلا ... حماقت دخترانه ی بیش نبود !!!

و الان من خانم تر شدم فکر کنم تمسخره ای به افکارم زدم می دانستم اصلا قرار هست چه بگوید ولی خب این بار احساس دخترانه دوست داشت اون لب های همیشه بالا کشیده شده بگویند و من گوش کنم .

نه اینکه فراموش کردم پدرم فرهاد هست به احتمال زیاد ، اما من نسبت به حال هوایی که در ماشین و ترانه ی که منجر به بیان افکارش شد فکر کردم .

زهر تلخ آن باور کجا شیرینی این باور کجا .

- هیما ... من می خوام جدی درباره پیشنهاد فرهاد فکر کنم !!!

چهره ام اویزان شد ، سخت بود به زبان بیاورد که "هیما دوستت دارم " متوجه چهره وا رفتم شد و گفت :

- چقدر وقیحی تو دختر ... !!!

با چشمایی گرده شده نگاه اش کردم :

- وقیحی ... من ... تو خودت چی بجایی اینکه بگی دوستم داری ... میگی من می خوام جدی درباره پیشنهاد فرهاد فکر کنم عقی !!!

خندید و با تاسف سرش را تکان داد :

- پس دوست داشتنی اینقدر واضح بی مقدمه بهت بگم عزیزم ... !!!!

چشمام با خوشحالی گرد شدند و با ناز گفتم :

- نکه من منتظر شنیدنش بودم !!!

ماشین حرکت کرد :

- مهم تفکر بعد تو نه !!!



دسته به سینه نشستم و صدایی پخش بلند کردم که او با صدا خندید و گفت :

- خیلی بامزه ی تو هیما ... تو بری من دق می کنم !!!

با خودم گفت پس نزار برم ، نمی خوام فرهاد را پدر واقعی خودم بینم ، حتی فکرش چهره ام را غمگین می کرد .

ولی کارن می دانست چه موقع شوخی کند و چه موقع سکوت کند تا من فکرم درگیر دو مسئله نباشد .

\*\*\*

از پنجره به بیرون خیره بودم که در صدا داد و کارن سرک کشید :

- وقت داری با من یکم هم صحبت بشی ؟!!!

لبخندی زدم و سرم تکان دادم .

جلوی من نشست ، بیرون به پرنده هایی که در آسمان بودند خیره شدیم .

- چقدر خوشبختن که آزادند !!!

گونه ام را نوازش کرد ، نگاهش کردم که با نگاه خاصی نگاه ام می کرد ، با دیدن نگاه من دستش را کشید و سر برگرداند .

- کارن ... اون روز کنار آبیگر داستانت ناقص موند !!!

دست هام گرفت و نوازش کرد :

- نمی خوام خاطره بدی از من داشته باشی ...هیما من واقعا دلتنگ تو میشم ... تو دوست بسیار مهربان و خوبی هستی

... البته خیلی هم شوخی هایی خطرناک می کنی !!!

به لبخندش لبخند زدم و نگاهش برگشت سمت پنجره :

- پدرم نمی دانم چه در من دید که مرا به اینجا آورد از آن طرف لیزا یک سال از من کوچک تر بود و من واقعا نمی دانستم خواهری کوچک تر دارم ... پدرم به مادرم دستور داده بود که مرا به و...و...و...!!!

حس کردم داشت رنگش عوض می شد نگران شدم :

- کارن عزیزم خوبی ... کارن اصلا بی خیال ... !!!

محکم بغلم کرد و من را به خودش فشرد و من متعجب بودم ، دقیقا داشت خوردم می کرد :

- هیما ... هیما از پیشم نرو ... من دوستت دارم نرو لطفا ... با من بمون من با تو حس خوبی دارم !!!

لبخندی زدم و نوازشش کردم که فشار بازوهایش کمتر شد .

چشمایش سرخ شده بودند معلوم بود گریه می کند، متعجب بهش خیره بودم .

زمزمه کرد :

- می دونم برای تو هم من یه مرد ضعیفم ...!!!

خواست بلند شود که بازویش را گرفتم :

- ابدآ تو بهترین و خاص ترین مردی هستی که توی عمرم دیدم !!!

مات و مهیبت نگاه ام می کرد انگار حرفم را نمی توانست پردازش کند .

شقیقه اش را ماساژ داد :

- خوبی ... کارن چشمات تو باز کن ؟!!!

اما با عجله رفت بیرون و من متعجب وسط اتاق بودم .

دوش گرفتم فردا فرهاد میامد تا نتیجه کاری که با نزدیک کردن من و کارن می خواست را ببیند ، من هیچ وقت راضی تر از حال نبودم .

می خواستم این بار منطقی برخورد کنم .

می خواستم به فرهاد بگویم دوست ندارم با او زندگی کنم ، اما در لباسی به اسم احترام می خواستم بگویم که همان طور که گفته است من تصمیم نهایی را باید بگیرم ، تصمیم رو گرفتم من عاشق کارن شدم می خواهم تمام عمرم را پیش او باشم .

این را هم خواهم گفت که یک شرط دارم آن هم این هست که من و کارن از دنیا او و امثالش به دور باشیم ، او فقط اجازه دارد هفته یکبار و مناسبت های خاص به دیدنمان بیاد .

میان حرف های کارن پی برده بودم که دوست دارد در آرامشی نمونه زندگی کند .

من حتی خانه مشترکمان را دیده بودم فقط منتظر تایید حرف هایم بودم . اما کارن جوانمردانه اعتراف نمی کرد و فرهاد هنوز اجازه نداده بود .

در حالی که موهایم را خشک می کردم متوجه یادداشتی شدم که تایپ شده بود .

"بیا عمارت کناری "

لبخندی زدم ، پس قرار بود خاص خواستگاری کنند لبخندی زدم و لباسم را با لباس کوتاه و شیکی و حریری که گل هایی قرمز زیبای خاصی به آن داده بود را پوشیدم .

موهایم را بستم و به چهره ام دستی کشیدم ، تمام این لحظه کوتاه را به فکر و نقشه های کارن گذراندم او می خواست چطور از من خواستگاری کند .

از عصر به بعد آنجا نبود و من با لبخند به خود امید دادم تمام وقت داشت محیط رمانتیک را آماده می کرد که جلویم زانو زند و بگوید " با من ازدواج می کنی!؟ "

هول دلم بیشتر شد و شرمزده لبم را گزیدم و بار دیگر خود را براندازی کردم و با تایید آخرم با اینکه شک داشتم که تماما همان کسی شدم که در خیالم از امروز ساخته باشم .

سرانجام دل از آینه و شک و تردید شستم و به سمت عمارت دوم در باغ رفتم .

بعد از آن روز بخاطر حال بد مارگارت ما دوباره به عمارت کارن برگشته بودیم و البته قرار بود که همینجا فرهاد مرا ببرد .

الان می فهمم که تغییر دادن سکونتیم از عمارت به ویلا فقط به این دلیل بود که من دوباره حماقت و خودکشی نکنم ، ویلا با همه جبروت اشرفیش فضایی آرامی داشت اما عمارت گوهی آدم را قورت می داد و خفه می کرد .

در عمارت دوم را باز کردم که مارگارت گفته بود ، محل جشن و پایی کوبی ارباب هاست .

قدم قدم با دلی که دلشوره ی شیرینی را تجربه می کرد به سمت پذیرایی رفتم اما کسی انجا نبود و عمارت در سکوت غرق شده بود .

هر جا را گشتم ناامید تر شدم که در آخر را باز کردم و ماتم برد ، نتوانستم از این فضا شیرین دل بکنم .

به دور تا دور آن محیط نگاه کردم واقعا زیبا و مسحور کننده بود ، فضایی سالن استخر سرپوشیده به قدری مرا جذب کرده بود ، که متوجه چیزی دیگری نمی شدم .

نور کم و ال ای دی های رنگی فضا را رمانتیک و شیرین کرده بود .

به سمتم آمد و با لبخند کجی نگاه ام کرد و من در نگاه متفاوت با عصرش خیره شدم انگار برقی از بی پروایی در نگاهش موج می زد . لبخندی زدم و سر به زیر شدم .

کارن به سمت بار کوچکی که قسمت چپ آن سالن رویایی بود رفت .

تعجب کردم او که گفته بود نوشیدنی نمی خورد . .

اما نمی دانستم چرا کارن اصلا شبیه کارن همیشگی نیست ، من با فکری که در سر داشتم حتی به تن پوش تیره و لوکسش دقت نکردم چه رسد به راه رفتن و حتی طرز نشستنش .

انگار که جادو شده بودم و شاید به اینکه امشب قرار هست خاص باشد و کارن خاص شده است فکر کردم و دور شدم از تردید و دلپیچگی های مزاحم .

روی صندلی کوچک بار نشست و با سرش اشاره کرد به سمتش بروم .

با لبخند کنارش رفتم ؛ کارن خوب بود امتی زیبایی در کنارش حس می کردم که نمی توانستم به چیزی مخالف این تفکر فکر کنم ، با انکه می دانستم کارن مرد آزاد اندیشه ی بود و باور من و او اندکی با هم فرق می کند ، اما من هم هیما گستاخ و بی پروای سابق بودم .

لبخندی زد و دستش را به کمرم چسباند و مرا به خود نزدیک کرد از نگاه که شبیه به مردان نیازمند بود عطش داشت ، و من نباید جری ترش کنم ، با تعجب خندیدم او که همیشه از من فراری بود.

نگاهش کم کم داشت رنگ عوض می کرد و به سرخی می نشست .

- آب تنی دوست داری!!!؟

به گوش هایم اعتماد نکردم داشت فارسی صحبت می کرد با ناباوری پرسیدم :

- کارن ... عزیزم تو فارسی یاد گرفتی ... اینقدر خوب... اونم تو یه ماه ... واو تو بی نظیری!؟

پوزخندی زد و گفت :

- الان آب تنی دوست داری ... برده کوچولو !!! ؟

گیج شدم و لبخند و حسم فرو کش کرد ، اما باز فریب دادم خودم را که شاید شوخی می کند ، اما کارن کی و چطور فارسی آن هم به این خوبی یاد گرفته بود ، داشتم به همین موضوع فکر می کردم که فشار دست هایش محکم تر شد و مرا بلند کرد ، .

هنوز گیج بودم که پرت شدم داخل آب؛

خودم را بالا کشیدم و نگاهش کردم با لبخند نگاهم می کرد؛ فهمیدم شوخی می کرد اما من دلخور شدم . اخم کردم :

- دیوونه شدی ... شوخی مسخره‌ای بود!؟

تیشرتش را در آورد تا خواستم بگویم نه؛ با مهارت پرید و سرش را بیرون آورد و نگاهم کرد؛ خدایا چه خبر بود من این کارن را نمی‌شناختم این کارن که محکم و جدی و اشرافی می‌زد؛ کارن ساده و مهربانم کجا رفته بود .

!!! - نترس کوچولو ... فقط قرار یکم حال کنیم

با صدا خندید و به سمتم آمد ؛ نه اینکه بترسم گیج و متعجب بودم

چهره مظلوم و احساسی کارن شده بود خشن و موذی.

خواستم از داخل استخر خارج شوم که کمرم را گرفت و به حرفم که می‌گفتم ولم کند گوش نکرد و مرا

به عمق استخر برد تقلا کردم که رهایم کند ، اما توجه نمی‌کرد و فقط مرا می‌کشید

کف استخر مرا خوابنده بود و دست و پاهیم را با دست و پایش محکم گرفته بود و من بی خود داشتم انرژی مصرف می‌کردم با نگاهش تمام چهره ام و کاوید ، داشتم نفس کم می‌آوردم لبخندی زد ، داشتم کبود می‌شدم نفس نداشتم انرژی را مصرف کردم و الان به هوا نیاز داشتم اما ولم نمی‌کرد .

بار دیگر تلاش کردم و مظلوم نگاهش کردم و همان لحظه ولم کرد و من با سرعت به بالایی آب رسیدم و به سمت لبه استخر رفتم که موهایی دم اسبی را کشید و من پرت شدم سمتش ، داشت بازی می‌کرد ، بازی که من ازش خوشم نمی‌آمد .

اشکم داشت در می‌ومد که من از پشت در آغوش گرفتم و در گوشم گفتم :

- چه حالی داره ترسیدن ... ؟!!!

نالیدم :

- کارن ... تو چت شده ؟!!!

پوزخندی زد و موهایم را کشید و گفت :

- کارن ... اون کودن انگشت کوچیکه من نمی شه ... من فرهادم ... قاتل جسم و روح تو ... فرشته مرگ تدریجی تو !!!  
سرم را برگرداند و بهش نگاه کردم ، اصلا کارن نبود کارن اینقدر موذی نگاه نمی کرد نگاهش می ترساند ، بغض کرده بودم ، که لبخند کجی زد و به شدت پرتم کرد و چیزی به گیجگام خورد و فقط اخ و دردش را درک کردم و از حال رفتم .  
کارن :

با ناله و سری که داغ کرده بود بلند شدم با دیدن محیط و حال خودم متوجه شدم توی رخت کنه عمارت پدرم هستم  
اما جز شلوارم هیچی تنم نبود .

این ها را گذاشتم پایي سردردی که حافظم و دستکاری می کرد ولی من آنجا چکار می کردم من که در اتاقم داشتم  
سفارش چیزی را از اینترنت چک می کردم .

باز محیط و زمان را درک نمی کردم ، داشتم دیوانه می شدم خدایا من چرا این طوری شده ام .

با درد و کوفتگی که روز به روز بیشتر می شد ، بلند شدم ، در کمد رختکن را باز کردم و با دیدن لباس هایم گیجی شدم  
همان لباس های بودند که پوشیده بودم ، اما من به یاد ندارم که لباسم را در آورده و به جای آن این شلوار را به پا کردم  
که نم دارد .

باید سریعی پیش آن دکتر می رفتم و می گفتم که حافظه کوتاه مدت من مشکل دارد ، گرچه او حتما می گویند به یک  
روانشناس مراجعه کنم .

با آن همه فکر که به ذهنم می زد ، لباسم را به تن کردم و از رختکن به سمت سالن استخر رفتم که ناخواسته متوجه  
جسم مجاله شدی که به پهلو دراز کشیده و پشتش به من بود ، مسیرم را کج کردم وقتی نزدیک تر شدم متوجه خون  
شدم .

با تشویش و دلشوره به سمتش رفتم و با دیدن چهره غرق در خون هیما تکان خفیفی به بدنم وارد شد نشستم :

- هیما ... هیما چشمت و باز کن ...!!!

با تکان های من فقط ناله کوتاه ی کرد و بس ، به لباس و بدنش نگاه کردم ، خدایا چه اتفاقی برایش افتاده بود.

بلندش کردم و به سمت یکی از اتاق ها رفتم و روی تخت گذاشتمش تمام بدنش کبود بود .

به سمت تلفن رفتم و به آنیل و پزشک خانوادگیم خبر دادم که سریعی خود را برساند .

تا آن دکتر بیاد هیما بخاطر خون ریزی می مرد و من نمی توانستم شاهد مرگش باشم .

به سمت جعبه کمک های اولیه رفتم و با آن وسایل ابتدایی فقط توانستم زخم اش که متوجه شدم از پشت سرش

هست و شانهِ ی چپش که بریده شده بود را پاسمان کردم .

دست و پایم می لرزیدند زیرا فکر های بدی می کردم کبودهای بدنش ، لباس پاره اش ، وجود من در همین عمارت و در

همان سالن استخر ، نم داشتن لباس هر دوی ما و سر درد من این ها بی ربط نبودند ، اما دقیقا نمی دانستم چه شده بود

ناله اش مجبورم کرد برگردم سمتش و نگاه اش کنم پایین تخت نشستم و به چهره اش نگاه کردم :

- هیما...هیما چی شده ... لطفا به من بگو چی شده ...!!!؟

سرم و لبی تخت گذاشتم و نالیدم :

- حس می کنم بهت صدمه...!!!

در باز شد و من برگشتم سمت در و با دیدن آنیل بلند شدم ، عصبی شده بودم :

- مگه تو مراقب من نیستی ... پس کجا بودی وقتی هیما رو به این روز انداختند ...!!!؟

نگاه اش را به سمت هیما سوق داد و دوباره نگاه ام کرد :

- گفتید مزاحم نشییم ارباب !!!



سر برگرداندم و به هیما نگاه کردم :

- خسته شده ام ... مگه اون لعنتی مشککش با من نیست ... چرا به این دختر بیچاره صدمه زده ... آنیل تمام افرادت رو بسیج کن می خوام بگردی و پیداش کنی ... اول از همه تمام دوربین ها رو چک کنید ... از هیچ موردی نگذیرید ... می خوام همین امشب اون اشغال و پیدا کنید !!!

"چشم ارباب" گفت و رفت و من دست های داغ کردی هیما را به دست گرفتم از خود بیزار شدم من نتوانستم از این دختر که به سختی پا در قلب من گذاشته بود مراقبت کنم .

من لایق عشق نیستم من نمی توانم با کسی آینده ی داشته باشم .

\*\*\*

رو به دکتر کردم :

- خب ... معاینه اش کردی ؟!!!

لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش ... کبودی ها فقط در اثر شاید مقاومت کردنش هستند ... اون هنوز یه دوشیزه است !!!

نگران پرسیدم :

- سرش ... اونجا خیلی بد ضربه خورده بود ... خون ریزی شدیدی داشت ؟!!!

نزدیک تر شد و گفت :

- هنوز هم میگم بهتر ببریش بیمارستان ... تا عکس برداری کند ... ولی من بخیه زدم ... از لحاظ خون ریزی هم نگران

نباش ... ولی بازم خیلی چیزها ممکنه بعد از به هوش آمدنش پیش بیاد !!!

نفسم را فوت کردم :

- هر کسی که این کار و کرده می خواد هیما رو بکشه ... و یه جایی عمومی بهتر می تونه به هدفش برسه ... من همه چیز رو فراهم می کنم ...!!!

- البته ... در اون شکی نیست اما من به عنوان یک پزشک گفتم ... با اجازه ... در ضمن هر واکنشی داشت به من خبر بده !!!

در حالی که با جناب دکتر همراه شدم پرسیدم :

- چقدر طول می کشه که به هوش بیاد ؟!!!

سری تکان داد :

- تا صبح اگه بهوش نیومد ... پسر من حتما حتما باید ببریش بیمارستان ... وگرنه پشیمون می شی !!!

لبخندی زدم و او هم سوار ماشینش شد و رفت .

\*\*\*

سرم را لبی تختش گذاشته بودم ، دستش در دستم بود ، به خواب رفته بودم که فشار دستش و ناله اش بیدارم کرد به چهره اش نگاه کردم که از درد مچاله شده بود و من با این وجود ، خوشحال بودم که به هوش آمده ست .

پلک هایش آرام آرام بالا رفتند و دو خورشید زندگی من طلوع کردند و من از دلی که ناآرام پژمرده شده بود و اکنون همچون گل هایی بهاری شده بود پر نشاط و خوشحالم .

لبی تخت نشستم و دستی روی باند سفید بسته شده سرش کشیدم .

- هی دختر ... تو می خواهی که من رو بکشی ؟!!!

می دانستم اکنون وقت گله و شکایت نیست ، اما لحن منم هیچ طیفی از شکایت و رنجش نداشت .

نگاهش را به سمتم چرخاند و من با لبخند به او گفتم :

- البته که زنده ی ... اینجا همان دنیایی خشک و خالی از عاطفه ست !!!

لبخند بیمارگونه اش درونم را پر از درد کرد ، من امیدوار بودم که هر چه زود تر آن منفور انسانی که اسم انسانیت را فقط یدک می کشید را پیدا و مجازاتش کنم ، البته نه به روش های که به اسم من تحمیل بر همه می کرد ، او را به دست پلیس خواهم داد و می گویم که این مرد بازیگر خون خوار و مشکل روانی دارد ، پس لطفا او را به دور ترین نقطه دنیا تبعید کنید یا در زندانی که هیچ امیدی به فرارش نداشته باشد بفرستید .

هیما به سمتم خزید و با نوازشم به خواب رفت .

و من تا وقتی که خورشید تمام اتاق را روشن می کرد به فکر این بودم که آن مرد که شبیه به من هست و به همه دستور می دهد و آنها را دور می کند تا کارش را انجام دهد ، چه کسی ست .

اصلا با من چه مشکلی دارد ، اگر او می خواهد این لانه شیطان را هدایت و تصرف کند ، باید خود را به ارباب های ارشد ثابت و من را از میدان به در کند ، اما او راه کثیفی را انتخاب کرده بود .

در اتاق صدا داد و من اجازه دادم که بیاد داخل ، ماریسا با سینی صبحانه داخل شد و تعظیم کوتاه ی کرد و سینی را روی میز گذاشت :

- ماریسا !!!!

برگشت و نگاه ام کرد و من با لبخند گفتم :

- می تونم خواهشی ازت بکنم !!!!

سر خم کرد :

- البته سرورم ... من اینجام که اوامر شما رو اطاعت کنم !!!

بلند شدم و به سمتش رفتم :

- من برای نیم ساعت به دخترت نیاز دارم !!!

چشمانش از حدقه در آمدند ، رنگش پریده بود ، انگار منظورم را بد برداشت کرد :

- ماریسا ... من فقط برای یه لحظه کوتاه ... هیچ بلایی سرش نمیآورم ... قسم می خورم ... در باغ ... می توانی از دور نگاه مان کنی !!!

با لکنت از تردید و ترس و نگاهی که به هیما می کرد گفت :

- ب...ب...له ارباب !!!

و تند بیرون رفت ، مادر بود و در این قصر حیوانات باید هم می ترسید ، اما من مارگارت و لیزا جدید نمی خواستم به وجود بیارم ، فقط به هم فکری او نیاز داشتم .

بعد مدتی که منتظر املی در باغ بودم یکی از خدمه و چند محافظ را برای مراقبت از هیما گذاشته بودم ، چند ساعت بعد فرهاد می رسید و من هنوز او را باخبر از حال هیما نکرده بودم .

املی دست در دست ماریسا به سمتم میامد و من هم بلند شدم و جلویی املی زانو زدم :

- سلام املی ... حالت چطوره ???!

تعظیمی کرد و گفت :

- من خوبم جناب شاون !!!

نگاه ی به ماریسا نگران کردم :

- ماریسا امکان داره من با این پرنسس کوچولو تنها باشم ???!

ماریسا با تردید دور دورتر شد و من دست املی را گرفتم و او را روی صندلی سفید نشاندم و خودم هم روی صندلی رو به روی ، تا اگر ماریسا داشت نگهبانی می داد ، بداند قصد من صدمه و آزار املی نیست .

- خب املی ... من چند تا سوال ساده ازت می پرسم و تو اولین جوابی که به ذهنت میاید رو به من می گویی باشه ???!

او با شادی گفت :

- این یه بازی نه ؟!!!

با لبخند سر تکان دادم :

- آره یه بازی ... خب دختر کوچولو حاضری ؟!!!

نفسی کشید و گفت :

- بله !!!

به پنجره اتاق هیما نگاه کردم ، اکنون املی بهتر می توانست کمکم کند تا هیما .

- املی من یه قصه کوتاه می گم و تو خوب گوش کن و بعد سوال های منو طبق این قصه جواب بده ... فهمیدی ؟!!!

سری تکان داد و صاف نشست تا من شروع کنم :

- خب قصه ما یه خانم شیر داره و یک خانم گرگ و یه شاه شیر ... این ها توی یک قصر زندگی می کنن ... خانم شیر و آقای شیر یه پسر دارن که دوستش دارن ... اما می خوان اون پادشاه آینده باشه ... اما شاهزاده شیر ... دوست نداره آهو شکار کنه ... برای همین همیشه بهش می گن تو کودن و عقب مانده ی ... یک شب این شاهزاده شیر نه که از خواب بلند میشه می بینه پدر و مادرش و حتی گرگ خوبه همه مردن و کسی جز اون ها اونجا نبودند ... شاهزاده گیج به جسد اون ها خیره میشه و از خودش می پرسه که چه کسی این کار کرده ؟!!!

املی نگاه ای بهم کرد و گفت "تموم شد " من خندیدم و گفتم

- بله و الان سوالات ؟!!!

دوباره سر تکان داد و من پرسیدم :

- شاهزاده کودن بود ؟!!!

انگشتش را روی لبانش گذاشت و بانمک شد و من با دلشوره منتظر جواب مثبتش بودم که گفت :

– نه...!!!

گیج نگاهش کردم و پرسیدم :

– چرا نه...اون مثل بقیه ی شیرها نبود...و برای شکار نمی رفت !!!؟

او انگار از جوابش راضی میامد گفت :

– شاید نمی خواست آهو ها رو بکشه ... تازه شاید مهربون بود و آهوی هم دوستش بود ... شاهزاده نمی خواست پدر یا

مادر و یا خانواده دوستش در خطر باشن ... شایدم هم گیاه خوار بود !!!

لبخندی زدم که او هم خندید :

– خیلی خب سوال بعدی ... کی پدر و مادر و گرگ مهربون و کشت ... چرا شاهزاده متوجه نشده !!!؟

اندکی فکر کرد و به اطراف خیره شد و مقایسه کرد ، املی من به تخیلی تو نیاز دارم تا بفهمم که آن قاتل شبیه به من چه کسی هست .

– خب...خب...شاید...شاید یکی که از اون ها بدش میومد ... شاید سربازهای مخفی آهو ها ... و شایدم هم اول گرگ

اون ها رو کشته و بعد خودش رو هم کشته...شایدم هم خود شاهزاده اون ها رو کشته ... آره شاهزاده اون ها رو کشته !!!

– نه شاهزاده قاتل نیست ... اگه بود که آهو شکار می کرد نه پدر و مادر خودش رو !!!

نگاه ام کرد :

– ولی اون ها بهش می گفتند عقب مانده ... کودن ... خب شاهزاده ناراحت شده ... و اون ها رو کشته ... بعدش هم گفته

من هیچی نمی دونم...من کودنم خب !!!

لبخندی زدم :

- یعنی تو می گی شاهزاده نقش بازی کرده و خودش نقش بده قصه است ؟!!!

سرش را تکان داد ، بلند شدم و موهای قرمزش را نوازش کردم :

- ممنون املی می تونی بری پیش مادرت !!!

تعظیمی کرد و رفت و من در فکر گذاشت ، درست که جواب آخرش درست نبود اما من را به هم ریخت کاش همه چیز همینقدر راحت بود نه اینقدر پیچیده .

\*\*\*

در را باز کرد و داخل شد ، منشی بلند شد و با خوشروی گفت :

- سلام خانم سیوانی ...!!!

لبخندی زد و با خوش روی مخصوص خودش گفت :

- سلام بهارک ... خوب هستی ... حال مادرت بهتر شد ؟!!!

بهارک لبخندی زد گفت :

- ممنون ... بهتره ... خدا رو شکر !!!

در اتاق را باز کرد و پشت میزش نشست و به فکر فرو رفت از وقتی که از مطب دایی اش بیرون آمده بود مکالماتش در سرش نجوا می کرد .

- دایی من همچین موردی رو نداشتم ... دو قطبی ... چند شخصیتی داشتم ... ولی از وقتی برگشتم پاریس نه همچین

کسی با مشخصات شما مراجعه نکرده !!!

دایی در حالی که گوش می کرد و به او که قهوه اش را مزه می کرد خیره شده بود گفت :

- جناب شاون یکی از میلیارد های دنیاست ... من تحقیق کردم درباره اش ... این ها رو بی خیال ... مشکل اینجاست دخترم ... وقتی فهمیدم مشکل زوال حافظه اش جسمی نیست ... همه بچگی تا به امروزش رو از اینترنت و پرس و جو پیدا کردم ... یعنی باورت همیشه اگه بگم اون پسر دنیل شاون و بس ... هیچ اسم مادری ثبت نشده ... و مردم میگن اون بچه ی واقعی دنیل نیست ... یه عده هم می گن بچه نامشروعش ممکنه باشه ... خلاصه خود این مسئله روی فردی می تونه چقدر فشار وارد کنه ...!!!

- ببخشید دایی ... اما من فکر نمی کنم ... ایشون این کارن شاون اینقدر مهم باشه ... چون اگه مشککش حاد بود که میومد ... لاقل یه تماس می گرفت ... حتما هم مشکل زوال حافظه اش بخاطر فشار هایی که اشرافیت روش گذاشته ... من افرادی رو دیدم دایی جان که نه از فقر از ثروت هراس داشتند ... این که دیگه خیلی هم مشککش جدی نیست !!!...

- شهره ... پدر و دوتا از برده های عمارتشون به شکل فجیعی کشته شدند ... این رو بی خیال بیا اینجا ...!!!

بلند شد و کنار دایی ایستاد و به لپ تاپش خیره شد که مطالبی را به او نشان داد :

- ملودی منصوری ... اولین دوست دختر کارن شاون ... هر دو توی یه کالج توی لندن درس می خوندن ... اینجا رو بخون !!!...

شهره اندکی به مانیتور نزدیک شد و زمزمه مانند خواند :

- من و کارن خیلی هم و دوست داشتیم ... جدایی ما بخاطر رفتار هایی که من نمی توانم تحمل کنم !!!

رو به سمت دایی کرد :

- خب !!!؟

صفحه عوض شد و شهره هینی کرد و عقب رفت :



- می دونی چکارش کرد ... تیکه تیکه ... زبانش هم برداشته و بالایی تختش رو ببین ... ازت متنفرم برده زاده ... فارسی نوشته ... بین شهره درست پلیس ها هیچ وقت نتونستن ثابت کنن که کار کارن بوده ... اما خوب خیلیا به کارن شک کردن اما خوب هیچ مدرکی دال بر دخالت کارن پیدا نشد ... !!!  
شهره در جایش نشست و گفت :

- با این حساب اگه حرف های این روزنامه های اینترنتی ... و دیدن کارن توست خودتون ... این و می رسونه که کارن یه شخصیت دیگه هم داره ... البته اگه واقعا خبر از اتفاقات نداره ... ولی من فکر می کنم اون یه جنایت کار بی عاطفه است ... چون ملودی رو برده زاده خوانده ... و خودت هم گفتی کارن توی اشرافیت بزرگ شده ... به نظر من بجایی اینکه پیش من بفرستیش باید زنگ می زدی پلیس !!!

- با چه مدرکی به چه دلیل ... به نظرم یه بار ببینش !!!

سندلی را چرخاند و تلفن را برداشت و به بهارک گفت :

- بهار من که رفتم ایران ... پسر جوونی نیومد اینجا ... قد بلند و چشم روشن و پوست جوگندمی ... !!!

لبخندی زد:

- یکی شبیه به کارن شاون !!!

سکوت کرد و به یک باره ذوق زده گفت :

- کارن شاون ... اون ... اون ... !!!

- آره همون ... اومد اینجا یا نه ???

ناراحت گفت :

- من نشناختمش گفتم چهره اش آشناست ها ... ولی اصلا یه جووری بود ... ساده اصلا شبیه عکس هاش نبود حالش بد

شد و رفت !!!

ابروهای تازه اصلاح شده شهره به هم نزدیک شدند :

- حالش بد شد ... پس چرا بهم نگفتی !!!؟

بهارک تازه به خطایش پی برد و گفت :

- خب ... خب فکر کردم ...!!!

شهره در حالی که روپوش اش را بر می داشت گفت :

- تمام ملاقات های امروز کنسل کن ... من باید برم جایی !!!

منتظر جواب بهارک نشد و در حالی که داشت دکمه هایش را می بست ، سر سری از بهارک خداحافظی کرد .

سوار ماشین شد و بلوتوث گوشی را زد و منتظر پاسخ ماند .

(کارن):

هیما در حالی که سوپ را می خورد به من خیره شده بود :

- چی شده ... داغ هنوز !!!؟

سرش را آرام تکان داد و اشک هاش باریدن گرفتند :

- هیما ... هیما ... چی شده ... تو خوبی ... اینجایی ... منو ببخش که نتونستم ازت مراقبت کنم !!!

- گفت ... گفت ... منو ... منو ... !!!

بغضش نداشت جمله اش را تکمیل کند و من روی ازش گرفتم :

- به نظرم ... بهتر با فرهاد بری ... !!!

نالید :

– نه !!!

نگاهش کردم :

– هیما تو رو خدا بچه نشو ... پیش فرهاد محفوظ تر از اینجایی ... من نمی تونم مراقب خوبی باشم ...!!!

– می تونی ... می تونی همسر خوبی باشی !!!

مات و مهبوت به او خیره شدم ، چه گفت ، همسر ، من و هیما ؛ خواستم جواب بدم که تلفنم جادوی سکوت را شکست و من به بهانه تلفن کاسه سوپ را روی میز گذاشتم و تلفن را جواب دادم :

– بله ... کارن شاون هستم !!!

– سلام جناب شاون ... من شهره سیوانی هستم ... شما به مطب من مراجعه کردید ... در واقع دکتر ایزدی مشکل شما رو به من گفتند ... اگه وقت دارید من امروز خدمتون برسم !!!

فکر کردم دکتر شهره سیوانی ، همان روانشناسی که پیسنهادش را دکتر مغز و اعصاب دادند .

در اتاق هیما را بستم و به سالن مخصوصم رفتم که بتوانم راحت حرف بزنم :

– ببخشید می تونم بپرسم این دیدن می تونه کاملاً خصوصی باشه !!!

صدایش آمد :

– البته که می شه ... من نزدیک عمارت شما می تونم همانجا ...!!!

تند و سریعی گفتم :

– نه اینجا نه ... محلش رو به شما پیام می دهم !!!

باشی گفت و من گوشه را از گوشه جدا کردم ، حال وقت ترمیم روحی خودم نبود من باید تمام تلاشم را می کردم که هیما خوب شود .

بهترین جایی که دور از آدمایی فضول باشد را به خانم دکتر آدرسش را پیام کردم و زمانش را هم مشخص کردم بعد دیدن فرهاد ، می رفتم ، وقتی او پیش هیما باشد امنیتش بیشتر از زمانی بود که من پیشش باشم .

روی صندلی کوچک پیانو نشستم و به فکر فرو رفتم ، هیما چه می خواست یعنی او واقعا حاضر بود که با من ازدواج کند ، یعنی نمی دید من چقدر خنگ و بی دست و پایم ، هیما واقعا از کارن کودن و عقب مانده خوشش آمده بود!؟

موهام و چنگ زدم و نفس های عمیقی کشیدم تا بلکه از دردی که قلبم حس می کرد کم کنم .

\*\*\*

با استرس منتظر فرهاد بودم که آمد. با لبخند مغرورش مرا به آغوش کشید و حوالم را پرسید و من اخبار خوبی نداشتم .

- مرسی جناب فرهاد ... شما خوب هستید !!!؟

نشست و با غرور و نفوذگرانه نگاهم کرد :

- خوب تر میشم اگه این شیرین دختم بیاد ملاقتم !!!

چهره ام افتاد و من می دانستم فرهاد چه واکنشی نشان خواهد داد .

هیما برای او یعنی همه چیز و من همه چیزش را درست پاسبانی نکردم پس مجازات بدی برایم در نظر می گرفت .

- هی کارن ... پسرم کجایی ... نکنه این بلای من بلای سرت آورده !!!؟

لبخند زد شوخی کرد اما آنقدر ها هم شوخی نبود هیما واقعا بلایی شیرینی به سرم آورده بود .

- فرهاد می خواهم موضوعی رو بهت بگم ... لطفا تا آخر گوش کن ...!!!

به مبل تکیه داد و آماده شنیدن شد :

- می دونی و بهت قبل از آوردن هیما به اینجا گفتم و خودت خوب می دونی اینجا همون مردابی که همه چیز و قورت می

ده ... گفتم که ممکن دشمن هام بهش صدمه بزنن ...!!!

تحمل نکرد می دانستم نمی کند :

- هیما کجاست...واسه من شعر و ور نگو !!!

سری تکان دادم :

- دیشب متاسفانه بهش حمله کردند ... الان بهتر... !!!

انگار لباس فرهاد را آتش زدم که با دو به سمت اتاقی که می دانست مخصوص هیماست رفت و در را باز کرد ، منم به سمتش رفتم و با هم داخل شدیم .

- هیما ... عزیز دلم ... چرا... !!!

هیما فقط نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت ، فرهاد به سمتم آمد و یقه ام را چنان سریعی گرفت و مرا به دیوار کوبید که بیشتر از درد پشتم ، گیج و غافلگیر بودم .

غرید :

- کی همچین بلایی سر هیما آورده ... بنال ... می کشمت !!!

- بابا !!!

دست های فرهاد شل شدند و من هم متعجب به هیما خیره شدم .

هیما :

فرهاد کارن را آرام آرام ول کرد و کارن صاف ایستاد ، برنمی گشت انگار شک داشت که درست شنیده باشد :

- کار کارن نبوده ... یکی که از چهره شبیه کارن نه ...ولی ایرانیه فارسی حرف می زنه ... خودش هم گفت من کارن نیستم...من فرهادم ... !!!

اشک هام با یاد آوری صدایی خشدارش که مو به تن راست می کرد ، باریدند.

فرهاد سمتم آمد و من هنوز نگاهش نمی کردم ، دوست نداشتم او را ببینم حتی با وجود پدرم بودنش ، هنوز نمی توانستم قبولش کنم .

سعی می کردم اما انگار حسی نداشتم انگار او همان قیم من فرهاد بود ، موهایم را نوازش کرد :

- فرهاد نمی تونه بلایی سر هیما بیاره !!!

- نگفتم که تو بودی ... اسمش فرهاد بود همین !!!

به کارن نگاه کردم که گیج به من و فرهاد نگاه می کرد :

- فرهاد ... می تونم ... می تونم برای همیشه پیش کارن باشم ... من دوستش دارم !!!!

نگاه فرهاد به سمت کارن کشیده شد :

- گفتمی تصمیم آخر با من !!!

صورتش را نوازش کرد :

- کارن چی اونم حق داره خودش انتخاب کنه ... داره پر درمیاره که من بیرمت !!!

دستش را گرفتم و گفتم :

- اونم دوستم داره ... ولی ... چندتا شرط دارم !!!

خندید و گفت :

- کارن ... هیما برای ازدواج با تو شرط داره !!!

کارن گیج گفت :

- ازدواج ... با من !!!!

فرهاد با خنده به من نگاه کرد و گفت :

- مال بد بیخ ریش صاحبش ... قبول نکرد ... بیچاره سنگ کوب کرد !!!

دوستم داشت اما خوب می دانستم تفکر من و کارن یکم متفاوت هست ، شاید او هم مثل اکثر افراد اینجا دوست داشت چند سال با من باشد و بعد به ازدواج فکر کند ، اما من می خواستم اول ازدواج کنم و بعد با او زندگی کنم .

\*\*\*

فرهاد تمام وقت بالا سرم بود و انگار همان یک بابا ناخواسته که گفتم او را تا چند هفته شارژ نگه می داشت .

چشم بستم و بوسه اش را روی پیشانیم حس کردم و دری که بسته شد ، چشم باز کردم و به اتاقی که در آن اقامت داشتیم و ممکن است به زودی نداشته باشم خیره شدم .

فکر کردم به آن مرد بی رحم و خشن ، او به چه دلیل سایه مرگم شده بود ، دقیقا بهترین لحظه های من و کارن را پایان منفور و زشت می داد .

افی کردم و چشم بستم و بخاطر قرص ها به خواب رفتم .

فرکان :

به چهره خوابش خیره شدم ، چه راحت و آرام خوابیده بود ، معصوم ، بی دغدغه .

پوزخندی زدم و به ساعت مچیم خیره شدم ساعت 2 نصف شب بود .

آخر آدم ، بیمار و تنها می داشت جناب فرهاد پوسیده .

با خنده بلندش کردم همه دوربین ها را خاموش کرده بودم .

همه می دانستند که من اینقدر بی عقل نیستم و باز همان چیزهای پیش و پا افتاده را امتحان می کردند .

داخل ماشین گذاشتمش حال دیگه باید می رفت به محل آرامشم .

البته برای توی کوچولو مایه سختی ، وحشت ، تیرگی ست :

- البته من دکورش و شاد کردم که دلت نگیره !!!

خندیدم و پچیدم .

نمای ویلا در شب حس قدرت داشت قدرت از صدایی سگ های وحشیم گشنه بودند مثل من ولی من همین چند شب پیش به آنها غذا خیلی خوشمزه دادم ، برای هیما اندکی باید صبر کند .

پشت سرم در سالن و بستم و به سمت اتاقش رفتم مدتی هم قرار بود به من برسد .

لبخندی زدم و روی تخت گذاشتمش و دستبند ها را به دست هاش بستم ، موهاش آشفته روی صورتش ریخته بودند .

آرام بهش نزدیک شدم و موهاش را از صورتش کنار زدم و به گونه های سرخش خیره شدم ، لبخندم زنده تر شد ، عقب رفتم و آستین هایم را بالا زدم و به سمت کدم رفتم و درش نیمه بسته بود .

درش را باز کردم و برگشتم و به هیما نگاه کردم که داشت تکان می خورد ، اخمام جمع شد بین چه دوست داشت که همان لحظه شروع کنم .

در کمد را بستم و بهش تکیه دادم که بیدار شود ، اما نشد و دوباره راحت گرفت خوابید یعنی متوجه نشد دستهایم بسته شدند .

پوزخندی زدم و رفتم بیرون خسرو به سمتم آمد و گفت :

- ارباب ... امشب ...!!!

حرفش را قطع کردم و به شانۀ اش زدم :

- خسرو ببین من یه برده آوردم ویلا نه می ری داخل نه به داد و فریادش گوش می دی ... شیرفهم شد ؟!!!

- بله ارباب ... نوکرتون کور و کر بوده و هست !!!



لبخند کجی زدم و به سمت ماشینم رفتم :

- خب چشم بلوری می خوام طوری بزخم بشکنمت که من زخمی نکنی !!!

صدایی پخش را بلندتر کردم و با خوشحالی به سمت عمارت رفتم و ماشین را پارک کردم و داخل عمارت شدم هیچ وقت بی دست و پا نبودم از میان آن همه نگهبان درست مثل سایه داخل و خارج می شدم و این یعنی قدرت .

حمام گرفتم روی تخت دراز کشیدم به کتاب زبان فارسی کارن ، نگاه کردم ، بین برای به دست آوردن دلی که شاید بیشتر چند روز دیگر نزنم چکار نمی کرد ، تو که می دانی عقب مانده ی هیما فقط دارد بازیت می دهد ، کودن احمق .

هیما :

با صدای پارس سگ و درد بدی که در دستانم حس کردم چشم باز کردم .

دستانم را تکان دادم انگار بسته به تخت بودند ، هرچه تقلا کردم باز نشدند .

به اتاق نگاهی انداختم درست شبیه به اتاق های شکنجه بود وسایل عجیبی از شکنجه و اثراتی از خون ، خوف کرده بودم .

صدایی از بیرون آمد که گوهی فارسی حرف میزد اگر چه نامفهوم می شنیدم که چه می گفت .

اما ترس و لرزم باعث شد داد بزخم :

- کمک ... یکی کمکم کنه ... من کجام ؟!!!

هر چه بیشتر کمک خواستم بیشتر ناامید شدم و به سقف با چوبه های لختش خیره شدم ، خدایا یعنی آن مرد که اسمش فرهاد بود مرا دزدیده بود .

خدایا کمکم کن من نمی خواهم بمیرم آن هم به هیچ جرمی که منطقی باشد .

بی صدا اشک می ریختم و خود را روی تک تک آن وسایل شکنجه تصور می کردم که دارم قبض روح می شوم .

چشم بستم و روی هم فشردم و به چیزهای بهتری فکر کردم به این که ممکن است الان فرهاد و کارن از نبودم باخبر شدند و در حال پیدا کردنم هستند ، اما میان این خوش باوری تیر نازکی از ناامیدی بر قلبم اثابت می کرد ، حتی خودم نمی دانستم کجام آنها از کجا قرار بود بفهمند من کجا و در چه حالیم .

کارن :

با داد فرهاد از جا جستم و بلند شدم بالا تنم برهنه بود ، مغزم از داد فرهاد خشک شده بود ، در کمد را باز کردم و پیراهنی برداشتم مهم نبود چه بود اما باید دلیل داد و بیدادهای این موجود مخوف را بدانم .

در را باز کردم و به سمت سالن رفتم و فرهاد را دیدم که آشفته سر خدمه و نگهبان ها داد می زد :

- چه شده ؟!!!

با چشمان برزخی به سمتم برگشت همین نگاه کافی بود قبض روح شوم و او هم می دانست که من چقدر از او وحشت دارم .

- چی شده ... تو مگه ارباب این خراب شده نیستی لعنتی ... هیما الان کجاست ... کجاست ؟!!!

بی خبر جواب دادم :

- خوب معلومه ... اتاقتش ؟!!!

نیشخند عصبی زد و گفت :

- نه واقعا ... ؟!!!

قدم به قدم به من نزدیک شد و من ترسیده اما تکان نخوردم زیرا او هر چه بگوید حق دارد من به ضم او ارباب عمارتم و او وهیما مهمان های من بودند .

- ببین فرهاد ... ؟!!!

داد زد :

- نه تو ببین ... اگه تا ظهر هیما رو پیدا نکنی اون وقت تازه می فهمی که من کیم !!!  
و کتکش را تکانی داد و رفت همراهانش هم رفتند و من مانده ام و وظیفه ای که حواله کرد .

رو به آنیل کردم و او قبل سوالم گفت :

- دوربین ها چیزی نگرفتند !!!

و من سر خم کردم ، نمی دانستم چرا این اتفاقات دقیقا موقعی که فرهاد می رسید ، می افتادند ، گوهی آن سایه  
گمشده در زندگی می خواست فرهاد مرا بکشد نه خودش .

نفسی کشیدم :

- آلبرت رو صدا بزن !!!

چشمی گفت و رفت و منم به سمت اتاق هیما رفتم که تختش به هم ریخته بود کمد و اتاق مرتب بودند انگار خودش هیچ  
میل به فرار نداشته و گرنه چیزهای با خود می برد .

به سمت میز آرایش رفتم و کشو ها را گشتم اما هیچی پیدا نکردم .

تنها چیزی که دیدم یادداشت تاپی بود که نوشته شده بود "بیا عمارت کناری"

نمی دانستم چه وقت نوشته شده بود ولی با خود گفتم شاید دیشب به دست هیما رسیده باشد .

بدون کوچک ترین تفکری به سمت عمارت رفتم ، هنوز هم چهره غرق در خون هیما در نگاه ام استوار و پایدار بود و  
همکنون قرار بود او را چگونه پیدا کنم .

نفسی کشیدم و هر قدم از آن عمارت را گشتم اما در آخر ناامید و دلشکسته روی پله آخر نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم ، خدایا تو راهی نشانم بده نه بخاطر ترس از فرهاد بلکه من می دانم آن روانی که داشت مرا با نطقه ضعفه هایم شکنجه می داد بلایی سر هیما می آورد که من نتوانم خود را ببخشم .

تو می دانی حال کجا و در چه حال هست پس خودت کمکش کن و راهی نشانم بده .

چشم بستم و سرم را میان دستانم قایم کردم ، شکست خورده بودم با وجود آن همه خدمه با وجود آن همه دوربین هیما را از اتاقش برده بود من با یک آماتور طرف نبودم .

ناخواسته صدای دیوید در گوشم زنگ خورد :

- ولی فرهاد باید همون طوری مجازات بشه ... !!!

به در خیره شدم با عجله بلند شدم و به سمت عمارتم رفتم .

فرهاد در حالی که با زبان خودش با عصبانیت با تلفنش حرف می زد برگشت سمتم ، می دانستم متوجه اضطراب و تشویشم شده بود تلفن و قطع کرد و به سمتم آمد :

- چی شده کارن ... پیداش کردی ... خوبه ... لعنتی حرف بزن !!!؟

اما آنچه در ذهن من شکوفه می زد را چطور بیان می کردم ، این مرد شیک و آراسته درونی بی نهایت ترسناک داشت ، اگر می گفتم چرا هیما را آوردم ، اسلحه اش را بدون هیچ رحمی روی پیشانیم می گذاشت و بنگ و من فرصت دفاعیه نداشتم .

- دیوید ... دیوید ... !!!

نه که او را مقصر بدانم اما آن لحظه فقط همان برای فرهاد میشد سند و مهر و موم شده و کشته دیوید می شد تنها آرامشش .

- دیوید ... نکنه همان که هیما رو می خواست ... اون اینجا ... چطور ... مگه با تو نیستم ... حرف بزن !!!؟

- فرهاد ... الان هیچی نپرس فقط عجله کن وگرنه هیما همه چیزشو از دست می ده ... تو حتی نمی دونی اون چه عوضیه ... لطفا شانه به شانه من باش نه که من رو بازخواستم کنی ... فرصت نداریم !!!

سری تکان داد و با عجله روی به بادیگارد هاشت گفت :

- ماشین آماده کنید !!!

آنها همه آماده به خدمت شدند و افراد منم همین طور و من ماندم و فرهاد ، رو بهم کرد :

- دعا کن ... کارن فقط دعا کن دیوید بلایی سرش نیارود وگرنه ...!!!

سری تکان دادم و با هم از عمارت بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم .

فرهاد واقعا آشفته بود و نمی دانست جای که می رویم امید به یافتن دخترش خواهد یافت یا نه ، می توانستم نگرانی و دردش را درک کنم زیرا هیما برای منم مهم بود تنها دختری که مرا همانگونه که هستم پذیرفته بود و این برایم خیلی مهم و رویای به نظر میاد .

- دیوید اینجا چکار می کنه ... تو آوردیش ... تو از رابطه اون دوتا خبر داشتی !!!؟

سوالت فرهاد مثل کاردی بود که پوستم را شکافت و درد بدی داشت و اگر زمان و تشویش فکریم نبود شاید قصه خوبی می ساختم .

- می دانم ... هیما دربارش بهم گفته بود ... من مطمئنم فرهاد هیما خودش نرفته ... نگران نباش هیما این بار دورت نزده !!!

پنجه اش را داخل موهای پر پشت و سیاه اش فرو کرد و نالید :

- نباید ... نباید توی منگنش می داشتیم ... من بودم که اصرار کردم که باتو باشه ... هر بار با این همه درسی که بهم می ده باز کار خودم می کنم ... نمی تونم اون داشته باشم ... این بار نمی دارم سختی بکشه ... می دارم اونطوری که دوست داره زندگی کنه !!!

به چشمانم خیره شد و من نگاه ام را از او گرفتم .

دیوید با دیدن فرهاد گیج شده بود و دوتا از بادیگارد های فرهاد او را نگه داشته بودند و فرهاد رو به رویش نشسته بود ، دیوید ترسیده و گیج بود ، یکی از افراد فرهاد خارج شد و گفت :

- هیچکس اینجا نیست ... فقط یه مرد ...!!!

فرهاد نگاهش به سمت دیوید برگشت ، محکم و استوار گفت :

- هیما کجاست ... اگه دوست داری نفس بکشی بگو هیما کجاست !!!؟

دیوید به من نگاه کرد و پوزخندی زد :

- جناب شاون شما نمی دونید هیما کجاست !!!؟

دیوید داشت چکار می کرد او واقعا فکر می کرد فرهاد مثل من هست ، در مقابل فرهاد مضحک رفتار می کرد ، آن هم الان که به یک کیسه بکس احتیاج داشت ، مسلما آن طور که من فرهاد را از سر صدق پدرم می شناختم او نمی شناخت .

فرهاد بلند شد و رو به روی او ایستاد و من نفهمیدم بعد از آن چرا دیوید می خورد و فرهاد می زد زیرا مکالمه ی آن ها به زبان خودشان بود و من در این زبان بی سوادتر از هر کسی بودم .

\*\*\*

فرهاد موهای دیوید و به چنگ گرفت و سرش را بالا آورد :

- ببین توله ....تا اون روی من بالا نیومد بنال ... هیما کجاست !!!؟

دیوید دوباره پوزخند زد گفت :

- گفتم من از کجا بدونم ... مگه به من سپردیش از اونیه که دادی بهش پیرس !!!

فرهاد از عصبانیت سرخ شده بود و به جان دیوید افتاد :

- عوضی حرومزاده ... من و مسخره می کنی ... الان بینم می تونی چشمتو باز کنی یا نه ... عوضی !!!

دیوید پخش زمین شده بود و خون بالا می آورد اما فرهاد فقط با لقد به جون او افتاده بود ، در آخر نفس زنان اسحله اش را در آورد و روی پیشانی دیوید گذاشت ، کارن ترسیده قدمی عقب رفت و به آن دو خیره ماند.

دیوید هنوز جسوارنه نگاهش می کرد و لبخندی خونی زد :

- بزن ... من از مرگ نمی ترسم ... اما بزار قبلش بهت یه چیزی بگم ... من هیما رو واقعا دوست داشتم ... اما تو اون به بد کسی سپردی ... بد کسی پسر دنیل نمی تونه اون طوری پاک و نجیب باشه ... دنیل عوضی که به زن های متاهل رحم نمی کرد ... می تونه پسر به پاکی که می بینی به جاش بنشونه ... یکم فکر کن فرهاد من چرا باید هیما رو بدزدم ... چرا ؟!!!

فرهاد نیشخندی زد و گفت :

- پس بزار منم یه چیزی به تو قبل مرگت بگم ... فکر کردی با تغییر اسم و فامیلت من نمی شناسمت ...!!!

و بلند شد و رفت سمت اتاقی که آن مرد مهجول ، قرار داشت دیوید در حالی که نگاهش با ترس فرهاد و تعقیب می کرد نالید :

- نه !!!

کارن متعجب به دیوید و فرهاد خیره شد و نمی دانست آن چه می کند و چه می گفتند برای همین ساکت و مسکوت شده در جایش ماند و فقط منتظر این بود که فرهاد بگوید که دیوید هیما را کجا برده و آیا هنوز زنده و سالم هست یا نه !!!

دیوید سرش را روی پاکت ها گذاشت بود اکنون رازش برای فرهاد مسلما فاش شده بود و تا دقایق دیگر برای همه .

فرهاد همراه با مرد بین 48 تا 50 که روی ویلچر بود و معلوم بود که آن مرد حتی نمی توانست آب دهانش را بالا بکشد و آنچه او درک می کرد عصب چشمانش بودند و تمام .

با دیدن پسر غرق در خون و اشک که به پدرش خیره بود صدایی نامفهومی از دهانش خارج شد ، فرهاد جلوش نشست و گفت :

- مثل پدرت باهوش نیستی ... اون رو بازی می کرد ... شرف داشت تو بی شرف تر از پدرتی ... از وقتی دیدمت گفتم این چهره چه آشنا می زنه ... پس بگو تو پسر مایکلی ...!!!

بوزخندی زد و به سمت مایکل رفت :

- دنیا بسیار کوچکیه ... می دونی وقتی این گفتمی من خوشحال گفتم من دنیای بهتر از بودن در اهرم مافیای شما پیدا کردم چی گفتمی ... اشتباه می کنی رقابت من تو ادامه داره ... پس تو پسرت و بر علیه من کردی ... اون با بی شرف ترین چیز ممکن ... مایکل ما از یه خانواده بودیم ... لعنتی من هیچ وقت از تو همچین چیزی انتظار نداشتم ...!!!

قطره اشکی از چشمایی مایکل فرو افتاد و فرهاد عصبی برگشت سمت دیوید :

- نگاه اش کن ... ببین اون از تو همچین چیزی نخواسته ... این بخاطر بی لیاقتی و کوتاه فکری خودت بوده... پس خودت مجازات می شی ...!!!

دیوید خندید و گفت :

- منم اگه کمکت کردم بخاطر هیما بود و بس ... اما چشمات تو بستنی و نگاه نمی کنی ... هیما پیش اونه !!!

و به کارن اشاره کرد ، کارن یکه خورد و به هر دو خیره شد و آن لحظه زبان دیوید انگلیسی چرخید تا کارن بداند چه می گوید ، البته شک داشت که فارسی بلد نباشد .

کارن :

با اشاره ی که بهم کرد ، فهمیدم گفت آنچه که من در قصه ام مخفی گذاشته بودم و اکنون باید در مقابل فرهاد دریچه راز هایم را بگویم :

- اون خواست بدزدمش ... گفت بجاش خواهرش رو ازت می گیره !!!



ابرو های فرهاد گره خورد می دانستم نمی داند لیزا خواهر من هستش ، به سمتش رفتم :

- اما من نگفتم که ببرش حراج ... نگفتم اذیتش کن ... وقتی تو پیشنهاد دادی که لیزا رو به جای هیما به من پس می دهی ... نظرم برگشت ... اما ایشون جواب ندادند و من هیما رو نگه داشتم که بلایی سرش نیاد ... تو به من نگفتی که برای پس گرفتن لیزا فقط می توانم با نطقه ضعف فرهاد پیش بگیرم ... من نگفتم این کار بی نهایت زشت و غیر انسانیست ... !!!

یقه ام توسط فرهاد گرفته شد و به چشمانش خیره شدم :

- چی ... تو چی گفتی ... تو دستور دادی ... کارن لطفا ... بگو هیما کجاست ... تو می دونی هیما چقدر برای من عزیز بگو کجاست ... بنال تا نرفتی پیش پدرت !!!  
نالیدم :

- نمی دونم ... فرهاد قسم می خورم نمی دونم کجاست ... فقط داره گمراهات می کنه خودش گفت باید هیما ... هیما مثل برده جنسی ها برگرده پیش تو ... !!!

محکم پرتم کرد و آشفته شده بود و کسی نمی توانست من و دیوید را از دستش نجات دهد اگر کار دیوید نبود پس کی بود ؟

یقه دیوید را یکی از افرادش که دستور داد بهش گرفت و همراه هم خارج شدند قبل از بلند شدنم گفت :

- کارن دعا کن دستی توی این ماجرا نداشته باشی !!!

فرهاد با آن همه قدرت دوست نداشت من بلایی سر هیما بیارم ، انگار هنوز نمی خواست باور کند که من دستور دادم .  
فرکان :

به مایکل با لبخند کجی نگاه کردم که داشت به من نگاه می کرد ، لبخند عمیق تر شد .

وقتش بود، وقت بازی فرهاد (فرکان) به سمت ماشین رفتم، افرادم منتظر من بودند، کارن کودن این یک کار را خوب انجام داد که دیوید را به فرهاد نشان داد، و من فرصت می کردم که با هیما بازی کنم.

در ماشین توسط راننده باز شد و من جا راننده نشستم:

- همه برگردید عمارت من باید برم جای!!!

همه چشم گفتند و سوار ماشین ها شدند و دور شدند و منم فرصت کردم به کارهایم برسم.

در توسط خسرو باز شد و من گفتم که ماشین را پارک کند و او چشم گویان سوار شد، به سمت ویلا رفتم در صورتی که پوزخندم زنده تر شد، به سمت اتاقش رفتم که بی خیال خواب بود.

نکند فکر می کند اینجا هم مهمان تشریف دارد، شلاق را برداشتم و کنارش دراز کشیدم و به چهره جمع شدش خیره شدم و با شلاق صورت و بدنش را نوازش کردم که چشم باز کرد:

- سلام زیبایی خفته!!!

مات نگاه ام کرد و چشمکی بهش زدم، مغزش به کار افتاد و خواست دور شود که متوجه شد دست هاش اسیرند مثل خودش با بغض گفت:

- من چکارت کردم ... بزار برم!!!

جلو لباسش را گرفته و به سمت خودم آوردم و رخ به رخم شد:

- به این زودی ... نه خوشگله ... قرار اینجا بهت خوش بگذره ... نه قرار اینجا کاری کنی که به من خوش بگذره ... شاید بهت رحم کردم ... یه مرگ راحت نصیب شد ... البته شاید!!!

با صدایی خندم چشماش ترسیده به من دوخته شدند:

- بهت گفتم من فرشته مرگتم ... گفتم نه!!!

و هلش دادم و بلند شدم و دکمه پیراهنم را باز کردم ترسیده خودش را جمع کرد ، نیشخندی زدم و در کمد را باز کردم و لباس های خودم را انداختم روی تخت در حال تغییر لباسم نگاهش کردم که چشم بسته خودش را جمع کرده بود ، مغز فندقی پاستوریزه .

لبخندی زدم و لباس های کارن را پرت کردم داخل شومینه که چشم باز کرد و به من نگاه کرد نگاهش پر از سوال بود .  
در حال تا کردن آسین هام بودم که نالید :

- تو ... با ... من دشمنی نداری !!!

سری تکان دادم و با لبخند لبی تخت نشستم که خود را کنار کشید و من با لبخند نگاهش کردم چه دل خجسته ی داشت ، داشت از دخترانه اش دفاع می کرد ، نمی دانست این کارش به ضرر خود اوست .

- من چکارت کردم ... من حتی نمی شناسمت !!!!

به سمتش رفتم که داد زد :

- به من نزدیک نشو عوضی ... نزدیک نشو ... !!!

با سیلی که توی دهانش خورد گیج و متعجب نگاه ام کرد دستم را روی بینیم گذاشتم :

- هیس ... برده ها اعتراض نمی کنن !!!

گستاخ تر گفت :

- من برده تو نیستم ... عوضی منحرف !!!

سری تکان دادم ، که برده من نیست ، انگار یادش رفته بود ، یادش میارم .

بلند شدم و شلاق را برداشتم که چشمانش ترسیده به من و شلاق بودند و من فقط با لبخند کجیم نگاهش می کردم :

- کلمه امن ... سگ فرهادم !!!

تا خواست اعتراض یا وراجی دیگری بکند شلاق را بالا بردم و روی شکمش خوابید ، داد و ناله اش به هوا رفت و من جری تر شدم احمق تر از اونی بود که بفهمد که اینجا جا چرتکه نیست و باید بگوید که سگ من هست تا تمامش کنم .

- بنال ... بگو سگ منی ... بگو ... بگو تا نکشمت !!!

در حالی که از شدت زخمی که لباس نازکش را پاره کرده بود و جایی زخم ها خونی بود نالید :

- فرهاد ...!!!

موهایش و به چنگ گرفتم :

- فرهاد چی ... تو چی فرهادی ...!!!!

چشمان گستاخش را باز کرد و به نگاه ام خیره شد :

- تو ... تو یه هیولایی !!!

و از حال رفت سرش را به بالش کوبیدم و بلند شدم :

- که من هیولام ... اونم از نوع عالیش !!!

شلاق زمین انداختم ، رامت می کنم وادارت می کنم که پاهام و لیس بزنی ، به سمت خسرو رفتم در حالی که عرق کرده بودم گفتم :

- خسرو ... دختر بی هوش ببرش توی اتاق مخفی ... ببندش!!!

مات نگاه ام کرد می دانست آن جا فقط جای یادگارهای من ست و تا به حال هیچ کدام از آن عوضی ها سالم پا در انجا نگذاشته بودند .

اما هیما لازم بود بداند اینجا آخرش مرگ هست و چه چیزی در او برای من خاص ست .

روی مبل لم دادم ، به خسرو در حالی که هیما را می برد گفتم :

- خسرو مهاربندش کن !!!

چشمی گفت و رفت و منم قهوه ام را نوشیدم ، که گوشی در جیبم تکان خورد به اسم مخاطب خیره شدم و جواب دادم :

- بله !!!!

صدا زنانی آمد و گفت :

- سلام جناب شاون من دکتر سیروانی هستم ... با شما قرار بود امروز ملاقاتی داشته باشم !!!

پس ایشون بودند آن کسی که قرار بود به کارن کودن کمک کند و من را کشف کند :

- شما الان کجاید ؟!!!

ذوق زده گفت :

- من الان در مطب خودم هستم ... اما بخاطر شرایط شما اگه دوست دارید بهتر یه جایی غیر عمومی هم رو ببینیم !!!

جای غیر عمومی ؟!!! اصلا تو باید توی صف باشی .

- ببخشید این رو می گم ... اما من الان مهمان بسیار مهمی دارم به محض پروازش حتما میام !!!

ذوقش کور شد و گفت :

- هر طور مایلید !!!

و قطع کردم الان قرار بود هیما چه وقت پرواز کند نیشخندی زدم و به خسرو که داشت از در بیرون می رفت نگاه کردم :

- به هوشش اومد !!!

- نه ارباب ... اگه می خواهید ... !!!

با دستم گفتم برود و بگذارد من به هوشش بیارم .

بلند شدم و به سمت اتاق مخفی رفتم و به آن همه آرامش شیرین نگاه کردم که هیما را دیدم که دست و پاهایش بسته بودند و وسط اتاق آویزان بود و پاهایش با مهاربند باز شده بودند .

از همه بهتر خسرو می دانست چرا انجاست و می داند چه کار از او می خوام او کامل انجام می داد و نمی گذاشت شکایت کنم .

جلو رفتم و به جای زخم ها نگاه کردم که خونش می چکید ، لبخندم زنده تر شد و با وسایل که داشتیم گیره های شوکر را به بدنش دوختم و اکنون نمایش شروع می شد .

با زدن دکمه بدنش لرزید و صدایی نامفهومی در آورد معلوم نبود به چه زبانی گفت باید می گفت من سگ فرهادم که امروز تموم شود ولی خب هر چه تو لجبازی کنی من همانقدر بیشتر شکنجه ات می دهم .

سرش خم شد بود روی شانهِ اش ، کجا رفت اون گستاخی به سمتش رفتم و موهای آشفته اش را چنگ زدم :  
- هیما ... تو خودآزاری رو خوب یاد گرفتی ...!!!

لبخندی زدم : منم برده آزاری رو ... بیا یکم با هم مذاکره کنیم چطوره ... دوست داری دوباره تجربه اش کنی ... حس خوبی نداره ... یا بریم سراغ یه نوع دیگه ... باور کن من وسایل بازی زیادی دارم ... ولی هیچ کدوم از اون به شیرینی این نیست !!!

با دیدن تیغ جراحی نگاهش رنگ ترس گرفت ، اکنون هیچ علاقه به زنانگیش نداشت گوهی قبول کرده بود که در مقابل من ناتوانی بیش نیست و من مالک جسم و روح او هستم .  
چشمایی اشکیش را به هم دوخت و با خنده نگاهش کردم :

- می دونی چقدر شیرینه ... هان یادته اون بار که همه فکر کردند خودکشی کردی ... چه رمانتیک بود ... اون کار من بود ... من رگ تو زدم ... توی خون خودت غرق شده بود ... دورغ چرا اون شب تو سوگلی من شدی می دونی چرا ... چون توهم مثل همه کودنی ... یه برده ی کودن ... می دونم تو خودت رو خیلی باهوش می دونی اما باور کن که باهوش نیستی

... آخه مغز فندقی تو به چه دلیلی باید خودکشی کنی نه تیغی اونجا دیدی و حتی پاکت قرصی ... تو می تونی فقط یکی که از خودت هم کودن ترئه رو فریب بدی نه منو !!!

دستم به سمت صورتش بردم می خواستم وقتی می بوسمش ناله کنه ، می خواستم درد و زخم تو بیداری حس کند و من لذت ببرم وقتی می نالد .

چشمانش را بسته بود و ترس از نقطه نقطه چهره اش نمایان بود که زنگ موبایل مزاحم عیشم شد هیما با چشمان ترسیده و گریان نگاه ام کرد .

به اسم فرهاد خیره شدم هیما حتما فکر دیگری می کرد ، همه آن های که اینجا در موزه لذت من قرار داشتند فهمیده بودند که من کارن نیستم اما دوست داشتم مثل تمام قانون شکنی هایم اینجا را هم برای هیما خاص کنم .

دهانش را با دهان بند بستم و به او چشمکی زدم و با سرفه صدایم را صاف کردم و تماس را برقرار کردم :

- سلام فرهاد !!!

نگاه ام به هیما بود و با لبخند چاقو را به سمت چشماش بردم و تماس را روی بلندگو گذاشتم ، با تعجب و اشک به گوشی خیره شده بود بمیرم دلش باباش و می خواست .

- کجای کارن ... دیوید زیر شکنجه اعتراف کرد ... !!!

پوزخندی زدم :

- خب یعنی گفت هیما کجاست ... باور کن منم دارم دنبال هیما می گردم !!!

با تمسخر به هیما نگاه کردم که با حسرت و اشک به گوشی نگاه می کرد ، می دانست از دستم زنده نمی پرد پرواز او ختم به مرگ است ، چه پایان شیرینی .

- گفت یه ویلا اون برده ... خارج شهر ما داریم می ریم اونجا تو هم بیا !!!

اخمی کردم :

- ویلا ... دیوید اونقدر کودن نیست فرهاد من مطمئنم هیما رو برده جای که حتی فکرش بهش نمی رسه !!!

- وقتی یه اسلحه پر به سمتش باشه دروغ نمی گه ... اگه دروغ باشه می کشمش افرادم فقط منتظر این که من بگم بکشنش یا نه ... تو الان کجایی ???

با لبخندی گفتم :

- ویلام ... خارج شهر !!!

- پس زود بیا به آدرسی که برات می فرستم !!!

- باشه حتما !!!

و قطع کردم و به هیما نگاه کردم :

- دیدی گفتم همه احمقن ... بهش می گم من توی ویلای خودم ... باز می گه بیا بریم ویلایی که تو توش هستی ... فرهاد پوسیده مغزش هم پوسیده ... زیاد خوشحال نباش من می دونستم که دیوید می دونه تو کجایی ولی کی حرف اون قبول می کنه هوم ... من باید برم تا فرهاد دست تنها نباشه کارن به اومدن به اینجا احتیاج داره ... درسته !!!

خواستم برم :

- راستی شاید بگی من چرا خودم جا کارن اسکول می زارم ... باید بهت بگم من و کارن یک نفریم ... البته اون خنگ نمی دونه ... شب می بینمت !!!

و در باز کردم و بیرون رفتم به خسرو گفتم چکار کند .

سوار شدم با عجله خود را به عمارت رساندم و لباسم و تغییر دادم و با عجله به سمت ماشین رفتم و به آدرس ویلا نگاه کردم و پوزخندی زدم ، بازی داشت به قدری لذت بخش می شد که دوست نداشتم استراحت کنم ، می خواستم شکست این گرگ پیر و خودم با دو چشم سرم ببینم .

فرهاد واقعا طلسم شده بود ، کجا رفته بود فرهاد سنگ سیاه این فرهاد حتی مروارید و خجالت زده می کرد .



به ماشین پارک شده اش خیره شدم و پیاده شدم فرهاد نگاه ام کرد :

- اومدی ... اینجا رو می شناسی ؟!!!

نگاه ی به ویلا کردم :

- نه ... باید بشناسم ؟!!!

فرهاد سری تکان داد و به یکی گفت زنگ و فشار دهد و امرش اطاعت شد :

- بهتر نیست به پلیس خبر می دادی فرهاد ؟!!!

داشتم مسخره اش می کردم می دانست دخترش اونجاست اما داشت اجازه می گرفت ؛ مسخره نبود ؟!!!

نیشخندی زد :

- هنوز اونقدر قدرت دارم که به پلیس احتیاج نداشته باشم !!!

سری تکان دادم معلوم بود پوسیده شده بود .

دست به جیب منتظر بودم که کشتی سوراخ شده فرهاد را در حال غرق شدن بینم .

خسرو به سمتمان آمد و زبان اشاره گفت با کی کار داریم ، لبخندم پررنگ تر شد و فرهاد رو به خسرو گفت :

- ببخشید اینجا ویلایی شاون نیست ؟!!!

نگاه اش کردم ویلایی شاون ؟!!! خسرو نگاه ای به من کرد و با سر جواب منفی داد .

فرهاد رو به یکی از افرادش کرد :

- در و باز کن !!!

چشمی گفت و از دیوار بالا رفت خسرو با دست می گفت نه و زنگ می زند پلیس اما مردک مصر تر شد و پایین پرید و در را باز کرد و فرهاد داخل حیاط ویلا شد و منم پشت سرش فرهاد یقه خسرو را گرفت و گفت :

- من بازی می دی مردک ؟!!!

ولی خسرو با ترس و بی خبری نگاهش کرد و فرهاد او را هل داد که روی زمین افتاد :

- این چه کاریه ... ؟!!! بیچاره چه گناه ی کرده ؟!!! ... اینجا ویلایی من نیست !!!

فرهاد با همان نگاه برزخی گفت :

- من می دونم دارم چکار می کنم ... پس صداتو ببر !!!

اخمام درشت تر شد و دو قدم به او نزدیک شدم :

- می فهمی داری با کی حرف می زنی ... تو اگه دنبال هیمایی بهتر درست رفتار کنی که ازش دور تر نشی ... نه اینکه به

من بپری یه دستور من می تونه هیما رو یتیم کنه ... پس روی رفتارت کنترل داشته باشی !!!

نیشخندی زد و به سمت ساختمان ویلا رفت و افرادش هم دنبالش ، به خسرو که داشت بلند می شد نگاه کردم لبخندی

زد و سرش را تکان داد :

- برو رد کارت !!!

چشمی گفت و دور شد ، فرهاد چطور داشت اینقدر بی پروا رفتار می کرد ، البته او مرا کارن می دید و من نباید کارن را

خراب می کرد ، هنوز زود بود ، اما مطمئنم دیوید چیزی فرا تر از آنچه من می دانستم به فرهاد گفته است .

به سمت ویلا رفتیم و فرهاد که وسط سالن ایستاده بود را نگاه کردم که افرادش گوشه گوشه ی ویلا را می گشتند .

اما آنجای که باید می گشتند را باید توی خواب می دیدند .

کنار فرهاد ایستادم :

- اخه کی به تو گفته هیما اینجاست ... دیوید دروغ گفته ... اصلا چی گفته ؟!!!

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت :

- شاید اون یه اشاره کرده ... من خودم می دونم اینجا ویلایی پدرت بوده ... موندم چرا تو اینجا رو به یاد نداری ... خنده داره !!!

- می خوام با دیوید حرف بزنم چرا باید هیما رو بیاره اینجا !!!

خونسرد روی آن یک مبل نشست و پایش را روی پاش گذاشت و گفت :

- ترس می بینیش ... پس دعا کن هیما اینجا باشه !!!

- فرهاد هیما اینجا نیست !!!

نگاهم کرد :

- از کجا اینقدر مطمئنی ؟!!!

نفسی کشیدم :

- تو جایی دیوید بودی میاوردیش ویلا ... بابا فرهاد تو مغزت معیوب شده ... یادت نره اون پسر مایکل نه ... !!!

خونسرد گفت : و تو پسر دنیل ... نباید دست کمت می گرفتم ... باید حدس می زدم چرا اینقدر ارومی ... تو یا لاشخوری مثل پدرت !!!

نگاهی بهم کرد و من نیشخند زدم :

- پس هیما چی اون چیه ... یه قربانی ... غیر ممکنه اونم یه سنگ سیاه بی رحمه ... خدا می دونه چند نفر ... !!!

بلند شد و یقه ام و گرفت :

- چیه ... نکنه حرومزاده ات بهتر از توئه !!!

لبخندی زدم که عصبی خواست مشتت بکوبه به گونه ام که مشتت را گرفتم :

- پیر شدی فرهاد ... من می خواستم هیما می پرید بغلم ... البته که می پرید اونم مثل مادرش یه برده ست !!!

صداش کل ویلا را لرزاند :

- صدات تو ببر... هیما نه حروم زاده ست ... نه مادرش برده بوده !!!

لبخندی زدم و یقه ام درست کردم :

- پس نگران نباش ...اگه برده نیست پس پیش منم نیست ... همه جا رو بگرد حتی خونه های دیگرم !!!

یکی از افرادش اومد و گفت هیچی پیدا نکردند ، فرهاد نگاهم کرد و گفت :

- راه بی افت !!!

بلند شدم و با نگاه عصبی گفتم :

- به من دستور نده ... من جای که دلم بخواد می رم ... تا آرزو دیدارت پرواز نکرده فکر کن کجایی ... اینجا ایران نیست  
تو جلوی من ایستادی جلوی من !!!

فرهاد قطعاً از رفتار کارن رو به رویش تعجب کرده بود ، اما لازم بود بشیند سر جایش .

زودتر از فرهاد خارج شدم و سوار ماشینم شدم و منتظر شدم او راهنمایم کند سمت دیوید و همان طور هم شد دیوید در  
یکی از انبار های لباس فروشی های متروکه قرار داشت ، من اینقدر فیلم اکشن دوست نداشتم .

پیاده شدم و دنبالش رفتم و اونجا دیدم که هر دو دست دیوید بسته شده بودند و جای از بدنش سالم نمانده بود .

فرهاد رو به نگهبانانش کرد و با پاشیدن آب به صورت دیوید هینی کرد و با چشمایی که از شدت شکنجه باد کرده بودند  
را به سمتم کشاند و من نیشخندی بهش زدم .

فرهاد موهایش را به چنگ گرفت :

- منو سر کار می ذاری عوضی ... !!!

دیوید نیشخندی زد و گفت :

- من سر کارت نداشتم ... خودت ... خودت چشم بستى ... خودت حقیقت رو نمی بینی ... من ... من گفتم ویلاش ... اون برده ویلاش ... دیگه نمی دونم ... بعد کجا بردش ...!!!

- نبود لعنتی اونجا نبود ... چرا ... چرا کمکش نکردی مگه نمی گی کینه تو از من و دنیل نه پس چرا ... چرا هیما ... اون چه گناه ی داره ... دیوید من کمکت می کنم ... فقط بگو هیما کجاست ؟!!!

خون دهانش را تف کرد و گفت :

- فرهاد ... من چرا الان باید دروغ بگم ... من همه چیز رو بهت گفتم ... گفتم که کارن اون طوری که فکر می کنی نیست ... گفتم که هیما رو اون ناپدید کرد و شاید الان کشته !!!

لبخندم کج تر شد به این زودی نه پسرک به این زودی هیما را نمی کشتم .

فرهاد ناامید نگاهش به سمتم کشیده شد و من نگاهش کردم و او فقط نگاه کرد و نگاه کرد ، داشت التماس می کرد .

- چرا فکر می کنی هیما پیش منه ... من اون از دست تو نجات دادم ... تازه هیما نامزد منه ... قرار بود بشه ... یک ماه با من سپری کرده بود ... چرا الان بخوام بهش صدمه بزنم ؟!!!

دیوید با صدا خندید :

- بقیه رو می تونی فریب بدی ... نه منو ...!!!

واقعا پس بگو چی می دونی .

- منظورت چیه ؟!!!

فرهاد به هر دوی ما خیره بود سر درگم بود ، بیچاره پدر بود ، اما متاسفانه پدر برده ی که من می خواستم .

- منظورم ... واضحه ... تو بازیگر خوبی هستی مثل پدرت ... پدرت هم بازی کرد ... پدرم فریب داد ... مادرمو نابود کرد  
!!!...

- شاید مادرت می خواست پیش پدرم بیاد !!!

نیشخندم او را عصبی تر کرد و داد زد :

- رذل کثیف پدر تو عوضی بود که نمونه نداشت ... اون و این پدرم رو نابود کردند ... من قسم خوردم که شما رو نابود کنم ... اما وقتی هیما رو دیدم فهمیدم که دارم اشتباه می کنم ... فرهاد من حتی بارها سعی کردم به هیما بگم کجاست و مواظب باشه ... اما این عوضی هر بار مانع می شد ... خواستم بفهمه که چقدر بدبخته که به این اعتماد کرده ... اما نشد اون شب که رفت و من کشیک دادم ... دیدم که رفت اون ویلا ... دیدم که یه دختر روی کولش بود !!!

سری تکان دادم :

- عجب خیال پردازی توپی ... توجیه خوبییه ... اون من بودم که گفتم هیما باید نابود شده برگرده پیش فرهاد ... قبول پدر من باعث مرگ مادرت شده ... اما دشمنی تو با فرهاد چیه ... پسر خوبی باش و اعتراف کن همه این چیزهای که گفتم بخاطر توجیه کار خودته ... تو از اینکه هیما من دوست داشت حسودیت شده ... مگه نه ؟!!!

ابروهائش نزدیک تر شدند ، فرهاد بلند شد و اسلحه را به سمتم گرفت و دیوید با ترس به فرهاد خیره شد و من مانع فرهاد شدم :

- نه صبر کن ... دشمنی تو با فرهاد چیه ؟!!!

اما فرهاد به مغز او شلیک کرد و دیوید برای همیشه ساکت شد و من به او خیره شدم .

- چیه ... ترسیدی بگه چی رازی بین شما سه تا بوده ؟!!!

فرهاد از کنارم رد شد و من دنبالش رفتم :

- ناامید شدمی ... فکر نمی کنی اشتباه کردی دیوید رو کشتی !!!؟

ایستاد و با عصبانیت برگشت :

- می خواهی بدونی ... هان... می خواهی بدونی لعنتی !!!؟

نگاه ام جوابم بود و موهای آشفته اش را مرتب کرد :

- پس دنبالم بیا !!!

به سمت ماشینش رفت و منم سوار ماشینش شدم و کنارش نشستم ، ماشین حرکت کرد ؛ به راننده آدرسی داد و ساکت

به بیرون خیره شد :

- داری فکر می کنی که قصه شیرینی جور کنی !!!؟

زمزمه مانند گفت :

- صبر کن !!!

به ساعت نگاه کردم یک ساعت به غروب مانده بود و من وقت استراحتم نزدیک بود .

- باید برم عمارت قبل از غروب !!!

چیزی نگفت و چشم بست :

- هیچ وقت فکر نمی کردم خطایی گذشته الان توی اوج پاک شدنم نابودم کند ...اونم این طوری !!!

- نمی فهمم !!!

نگاه ام کرد :

- می فهمی به زودی !!!

\*\*\*

به محل دلبازی رسیدیم ، من اینجا را می شناختم ، اما به یاد نداشتم کجاست ، انگار خاطرات دوری با اینجا داشتم .  
به سمتی که فرهاد می رفت رفتیم ساختمان قدیمی آنجا بود که به رنگ سفید بود هر چه نزدیک تر می شدم ؛ بیشتر  
انگار آشنا بود .

- اون موقع ها که قرار بود ... قرار بود ارباب ها عیش داشته باشن مکانی در نظر گرفت می شد ... اینجا جایی بود که  
دنیل خیلی رو نابود کرده بود ... من پسر جوون بودم تازه یک سال از عضویتیم گذشته بود ... اما بخاطر رفتار و بی رحمی  
زود مشهور شدم با این وجود هیچی رو به خوبی درک نمی کردم ... با وجودی که عالیه تازه برده خاصم شده بود و من به  
خواست دنیل برگشتم پاریس ...!!!

به سالن اونجا رسیدیم به هم ریخته و پر از خرت و پرت بود ، معلوم بود که سالیانه سال تمیز نشده بود .  
فرهاد به همه جا نگاه کرد ، نگاهش رنگ غم گرفته بود ، برعکس من اینجا به من حس قدرتی کهنه می داد .

- دنیل یه مجلس عمومی بی دی اس امی راه انداخته بود ... اینجا !!!

به آن سالن خیره شدم بزرگ بود ولی به هم رخته و حال به هم زن .

- وقتی رسیدم انتظار هر عیش بی دی اس ام رو داشتم ...

دنیل دعوتم کرد داخل ... جوون و مغرور بودم ... نمی خواستم رفتارم باعث تمسخرم بشه ... مایکل از اینکه جایگاه اش  
دچار تزلزل شده بود و یه جوون جایش رو گرفته بود خیلی ناراحت بود و کینه به دل گرفته بود .... لباسم و در آورد و در  
جایگاه ام نشستم با اینکه شدیداً دلم می خواست عالیه پیشم بود ... ولی به هیچ وجه ممکن نمی خواستم جز خودم  
کسی به اون دست بزنه ... سعی می کردم نفرتم رو نشون ندم ولی نمی شد ، داشتم بالا می آوردم ... مایکل متوجه  
رفتارم شد و مسخره ام کرد و به دنیل گفت لایق اربابیت نیستیم ... دنیل اما مطمئن بود که من برازنده جایگام هستم ...  
یکی از رفتار اون مجلس این بود که همه با برده خودشون می اومدند و همه از اون برده ها استفاده می کردند ... اما هیچ



کس خبر نداشت من برده خاصی در ایران دارم ... تا اون روز نمی خواستم دلیلش رو نمی دونستم ... دلیل برای این پنهان کاری و ثابت کردن لیاقتم یکی از برده هاش و بهم هدیه داد و اونم به عیش ما وارد شد ... اما چیزی که من نمی دونستم این بود ... که اون برده نبود بلکه همسر مایکل بود که به دلایلی گرو گذاشته بود ... مایکل اعتراض کرد ... اما قانون قانون بود و منم از لجش ...!!!

چشم بست و نفس عمیقی کشید :

- اون هیچی نمی دونست ... حتی گریه و التماسم و می کرد اما داشت دست به دست می شد و مایکل هیچ کاری نمی تونست بکنه !!!

برگشت سمتم و نگاهم کرد :

- مایکل به دیوید گفته بود که علت خودکشی مادرش من و دنیل بودیم ... نمی گم بی گناهم ... باید حرف اون زن بدبخت و قبول می کردم و می گفتم باشه چون متاهلی از اونجا برو ... چون مادری برو ... اما من فقط به خودم فکر کردم ... الان دخترم داره بخاطر من تاوان پس می ده ... کجاست توی چه حالیه نمی دونم ... حتی نمی دونم زنده ست یا ...!!!  
صداش بغض کرده بود و نگاهش نم داشت :

- پس اینجا بود اونجایی که نفرت دیوید از تو و دنیل شکل گرفت !!!؟

سری تکان داد و من نیشخندی زدم :

- من جاش بودم اول مایکل و می کشتم ... بعد می اومدم سراغ شما !!!

نگاه ام کرد و سری تکان داد :

- بهتر بریم ... باید ببینم شاید واقعا هیما پیش یکی دیگر از دشمنان منه !!!

سری تکان دادم و خارج شدیم ، تمام طول راه در فکر بود و به بیرون خیره بود .

- نگران نباش ... شاید هیما هنوز زنده ست !!!

بدون اینکه نگاهم کنه :

- تنها دعامه !!!

\*\*\*

پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم مارگارت گفت :

- پسرم !!!؟

در جام ایستادم و برگشتم ابرو هام گره خوردند:

- چی گفتی ... مگه من نگفتم ... ارباب صدام می کنی پیرخرفت !!!

با دادم دستپاچه شد و نالید :

- ببخشید ارباب ... از دهنم پرید عذر می خوام !!!

- خیلی خب چی می خواستی بگی !!!؟

دستمالش را به سمتم گرفت :

- این چیه !!!؟

- من این رو امروز از پشت عمارت پیدا کردم ... کنار در پشتی ... گوشواره هیما خانم هستش !!!

دستمال و گرفتم و به گوشوارش خیره شدم و لبخندم کج شد و به زن پیر و چاق جلو رویم خیره شدم :

- می دونی مارگارت ... تو خیلی باهوش نیستی ... این موضوع فراموش کن ... زبون تو می برم اگه کسی بفهمه ...

فهمیدی !!!؟

با ترس سری تکان داد و من به سمت پله ها رفتم و در اتاق را باز کردم و گوشواره را انداختم زیر تخت هیما و به اتاق برگشتم و لباس را کندم و روی تخت افتادم .

\*\*\*

هیما :

با بسته شدن در امیدم هم پر کشید و اشک هام باریدند ، خدایا چرا اینقدر بدبختم ، صدایی فرهاد بود چرا پیدام نکرد و رفت ، من مگر کجا بودم که مرا ندید .

ناامید به آن اتاق وحشت خیره شدم با دیدن آن اجزایی بدن انسان چندشم شد و چشم بستم .

اتاق سرد سرد بود و بدنم داشت یخ می بست نمی دانم درد جایی شلاق ها یا سردی اتاق بود که مرا به خواب برد .

صدایی پارس سگ ها باعث شد چشمانم را باز کنم ، بی حس و بی رمق بودم .

فرهاد یا بهتر بگم کارن بدجنس ، تمام ارزش های مرا به باد داده بود ، حال تنها به مرگم فکر می کنم ، کاش دستانم باز بود و می توانستم خود را خلاص کنم ولی مایه کامجویی این مرد ظالم نشوم .

قطرات اشکم روی گونه هایم چکیدند و من مظلومانه دوباره به دست بازی سرنوشت افتادم ، انگار قصد نداشت برای من آرامش بنویسد .

صدایی در باعث شد به در نگاه کنم ، چهره ای در تاریکی داشت نزدیک می شد ، دوباره ترس و دردی که در دلم لونه گذاشته بود نمایان شد ، آنقدر بی حال بودم که حتی نمی توانستم لب های بی جانم را تکان بدم و علت این همه تنفر را از او بپرسم .

مردک نزدیک شد اگر چه کارن نبود اما من از این مرد هم واهمه داشتم .

سطلی در دست داشت و اسکاچی ابری در دست دیگرش ، حتی نمی توانستم از زنانگی که به تاراج رفته بود دفاع کنم ، دهان بندم را برداشت .

مرد ساکت و سرد به پشتم رفت و من چشم بستم و از ته دلم دعا کردم که کاری به من نداشته باشد ، صدایی نامفهمی از گلویم خارج شد و نالیدم :

- تو... تو...رو خدا...!!!

جمله ام نقطه نخورده بود که آن ابر روی بدنم سر خورد و جیغم را بلند کرد ، اما آن مرد بی خیال و بی حس بدنم را می شست و من با اشک و ناله خواستار شدم رهایم کند ، یا چیزی به من بدهد که زندگیم را قبل از آمدن آن موجود بی حس خلاص کنم .

اما او به کارش رسید و بدنم را تمیز کرد ، همان طور که آمد ، رفت .

پاهایم را حس نمی کردم فقط دردی که کمرم را مشت مالی می کرد مرا به این نتیجه رسانده بود که بدنم دیگر تحمل آویزان شدن را ندارد ، اما در این جهنم سرا ، چه کسی به حرف من اهمیت می داد !؟

سرم را به سمت سقف گرفتم از ته دل نالیدم و از خدا کمک خواستم ، اما ته دلم هیچ امیدی نمی دیدم .

هق هق می کردم و با خدا معامله می کردم که آزادیم ، پاک ماندم را به من ببخشد تا من دیگر هیچ وقت ظلمی به هیچ کس نکنم و یا گاهی می گفتم در خدمت مخلوقش خواهم شد و زندگیم را وقف خوبی کنم .

با این وجود حس نمی کردم دعاهایم از سقف آن خانه بالا تر می روند .

زمان در آن اتاقک به قدری مثبت بود که نمی دانستم که چه زمانی از رفتن فرهاد گذشته ست، یا من تا چه وقت بی هوش بودم .

آب سرد و سردی اتاق جانم را به دندان هایم رسانده بود ، هر لحظه که چرتی می زدم با چنگ دندان پلک هایم را بالا نگه می داشتم ، که با دست بسته مراقبت کنم از آنچه که تئاتر کرده بود و رفته بود .

نفسم غباری از یخ شده بود و لب و صورتم را خشک می کرد حتی چشمانم دیگر توان اشک سازی نداشتند .

در اتاق باز شد و با نگاه ی که به زور باز می شد به آن سایه سیاه خیره شدم و نالیدم ، ناله ی از ترس و دلزدگی از او ، قدم به قدم نزدیک شد و چراغ را روشن کرد و اتاق رنگ خون گرفت و من دیدم چهره اش چه مخوف و بی حس و ترسناک ست.

- سلام هیما ... خوب استراحت کردی !!!

لب هایم جمع شدند و چانم لرزید ، بار دیگر می خواست شکنجم دهد ، اما به چه جرمی چرا من ، من که با کارن بد رفتاری نکردم ، بلکه همیشه او را دوست داشتم .

یک قدمی من ایستاد و نچ نچی کرد :

- چه حیف که دیگه از سرمایه ات دفاع نمی کنی !!!

اشاره انگشتش باعث شد چشم ببندم و قطرات بلورین از چشمانم پایین بچکند .

نالیدم نالی که گلوی خشکم را درد بدی داد :

- من ... من ...!!!

نچ نچی کرد و صندلی را برعکس کرد و رویش نشست و گفت :

- خیلی حیف شد تازه داشت ازت خوشم می اومد ... ولی زود تر از چیزی که فکر کردم رام شدی !!!

به چشمان بی حس و ترسناکش خیره شدم و او هم به چشمای من خیره شد :

- تو دختر کسی هستی که نباید به من دستور می داد ... فکر نکرد دخترش و بیچاره می کنم ... تو هم مثل بابات اشغالی به اشغال چشم بلورین !!!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی کارن را اینقدر بی رحم و محکم خواهیم دید حتی هیچ وقت روزی اینچنین در فکرم با او تصور نکرده بودم :

- چ...ی از ج...ونم می خ...وای !!!؟

سری تکان داد :

- چیز خاصی نمی خوام ... به نظرت تو می تونی چیز خاصی به من بدی ... احمق !!!

به سمتم آمد و من با ترس چشمانم گشاد شدند و نالیدم :

- تو رو خدا ... تو رو خدا کاری باهام نداشته باش ...!!!

لب هاش را روی گوشم حس کردم :

- نترس فقط قرار یکم حال کنیم ... همین !!!

دستانم را باز کرد و من بی هیچ واکنش پیش بینی شدی افتادم .

جلوم زانو زد و پاهایم را هم باز کرد ، نمی دانستم قرار بود چه کار کند اما می دانستم قصدش ممکن ست تعرض به

پاکیم باشد ، روی زمین خزیدم و او با خنده گفت :

- می خواهی باز شلاق بخوری مگه نه ... دختر خوبی باش ... از برده های سمج خوشم نمیاد ... آخرش که من به هدفم

می رسم ... چرا به خودت رحم نمی کنی !!!؟

ترسیده خودم و جمع کرده بودم و او بلند شد و به سمت وسایلی رفت که حاضر بودم مرا ناپاک می کرد اما دوباره شروع

نکند .

اما مقاومت من از خودم طبیعی بود نه اینکه از عاقبت کارش بی خبر باشم ، من درست مثل پرنده شکار شده بودم ، با

این وجود سعی می کردم این باور را دور بندازم ، تا زنده ام باید از زنده بودنم استفاده می کردم .

به سختی بلند شدم و به در نگاهی کردم و در یک فکر منفجر شده سریعی به سمت در رفتم ، دستگیر را گرفتم و تکان

دادم قفل بود و ناامید سرم را به آن تکیه دادم ، اشک های ناامیدیم به صورت درد کشیده و بی رنگ و بی حسم فرود

آمدند .

بشکنی زد و من برگشتم و به او که به میز تکیه داده بود خیره شدم :

- اینجا رو دوست نداری ... بین چه جای دلبازیه ...!!!!

به طرفم آمد و من بیشتر تلاش کردم در را باز کنم در صورتی که می دانستم باز نمی شود .

موهایم را به چنگ گرفت ، از درد کشش موهام نالیدم :

- ولم کن روانی عوضی ... ولم کن آشغال ...!!!

پرتم کرد که کمرم به چیزی خورد ، دردش به قدری بود که ناله ام تا عرشش رسید ولی کمکم نکرد .

اخم هاش تو هم رفتند و به من خیره شد و سپس به شی که شکستم تازه متوجه سوزش های در دست و بدنم شدم و به مسیر نگاهش نگاه کردم که شیشه از جسم یک نفر را شکستم و او نگاه مخوفش را به سمتم چرخاند و بی توجه به دست و بازوی خونیم و با خورده شیشه ها از موهایم بلندم کرد و منم تلاش بی فایده ی که موهایم را رها کند .

مرا روی میز گذاشت و به سمت دست زنانه رفت و همراه با پیچ پچی او روی جا آن شیشه گذاشت و برگشت سمتم و دست کش های پلاستیکی به دست کرد :

- کاری می کنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی ... هرزه عوضی !!!

عقب گرد خزیدم اما او متوجه شد و مرا به میز بست و به داد و فریادم گوش نکرد بلکه داشت تشویقم می کرد فریاد بکشم شاید فرهاد کمکم کند .

به سمت وسایل شکنجه رفت و چاقوهای جراحی آورد مرگم را در دستش دیدم و ناامید از داد و فریاد چشم بستم امید وار شدم این روانی فقط قصد کشتنم را داشته باشد نه چیز دیگری .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- بزار ببینم کجات احتیاج به زخم داره !!!

نگاهش حس عجیبی داشت گویی از ته دل داشت لذت می برد و چرا نبرد او روانی بود یه روانی زنجیری که می خواست از درد کشیدن لذت ببرد و بدنم را مثل گنجینی که داشت قطعه قطعه کند .

چشم بستم و ناامید از آزادیم و حتی زنده ماندم اشک ریختم تمام زندگیم توی دیدگانم مرور می شد و من ماندم چطور او و کارن یکی بودند ، این امکان نداشت .

چاقو روی بدنم حرکت کرد و روی شکمم متوقف شد ، ترس باعث لرزم شده بود .

اما هیچی صدای ازم نمی آمد ، انگار مرگم را پذیرفته بودم و او هم قصدی جز این نداشت می خواست مرا بکشد جز این به چیز دیگری فکر نمی کردم چاقوی که روی شکمم متوقف شده بود .

آیا دلش برای من می سوخت ؟ قطعاً اگر آن چاقو نمی خواست مرد روانی که به دامش افتاده بودم ، همین را می خواست .

ناخواسته چشم باز کردم و به چشمانش که به شکمم خیره شده بودند نگاه کردم ، تردید داشت ؟ نمی خواست مرا بکشد ؟

فشار دست آزادش را حس کردم و ناله خفیفی کردم که زمزمه ماند گفت :

- کی هستی !!!!؟

بههم نگاه کرد و من مظلوم از ترس به نگاهش خیره شدم :

- چرا می خواهی من بکشی ... مگه من چکارت کردم !!!!؟

بازم و بلندم کرد، بی حال از ترس و شکنجه و خونریزی که داشتم تقلا نکردم و من را بیرون برد و در تعجبم به اتاقی که هیچ وقت باور نمی کرد جز در خانه فرهاد جایی دیگر بینم .



من را روی تخت گذاشت و سرش را با دستش گرفت و لبی تخت نشست و ناله های بی مفهوم کرد و من با تعجب به اتاقی که عکس های مادرم که همه نقاشی شده بودند را دیدم تمام اشیا مو به مو همان بودند انگار کپی از اتاق مخصوص فرهاد بود .

با تعجب نگاهش کردم برگشت و شانه هایم را گرفت و فریاد کشید :

- مگه تو حرامزاده فرهاد پوسیده نیستی ؟!!!

مبهوت به نگاه بی حسش خیره شدم و آب دهانم را قورت دادم ، با خشونت ولم کرد و بلند شد ، پیراهنش را در آورد و پرت کرد ، عصبی بود به سمت نقاشی های مادرم رفت و جلوی قاب بزرگ و نگاه غمگین مادرم ایستاد ، برای چند دقیقه خیره به او بود من مات و مبهوت بودم .

به تخت خیره شدم هیچ اثری از وسایلی که مرا ببندد نبود بلکه شبیه به خیمگاه رویایی بود .

سرم را بالا آوردم و به بالاتنه مردانش خیره شدم ، خود را جمع کردم و نیم خیز شدم و به در نگاه کردم اگر فرار کنم می توانستم لااقل جانم را از چنگال این مرد روانی نجات دهم .

آرام به سمت در رفتم تا خواستم در را باز کنم نالید :

- تنهام نزار عالیه !!!

گیج ایستادم و زمزمه کردم :

- عالیه ؟!!!

او مرا عالیه دید مادرم مرا از مرگ نجات داده بود ، اما چرا باید مرا عالیه می دید یا او چرا عالیه را بخواد ؟!!!

برگشتم و نگاهش کردم به سمتم آمد و صورتم را قاب گرفت طوری که آخم بلند شد .

- تو هم دوستم داری ... می دونم داری ... فقط داری نقش بازی می کنی !!!

اخماش جمع شد :

- داری !!!!

نگاه ام به سمت عکس مادرم کشیده شد خواستم بگویم که من عالیه نیستم که نفسم در سینه ام خفه شد ، به چشمان بسته شده اش خیره شدم به در چسبیده بودم و با خشونت داشت مرا عذاب می داد .

نگاهش را به چشمان من دوخت ، هنوز گیج از آن حرکت بودم که دوباره خشن شد و بازوی زخمیم را گرفت و کشید نالیدم از درد ، اما او هیچ چیز من برایش مهم نبود .

مرا روی تخت پرت کرد و من فهمیدم قصد بعد از آن بوسه چه خواهد بود بدون هیچ غروری التماسش کردم :

- نه تو رو خدا ... این کار نکن !!!

اما انگار من انجا نبودم ، او هم مکان و زمان را گم کرده بود و مدام تکرار می کرد " تو هم دوستم داری "

با دست های بی حالم مانعه نزدیکیش شدم اما او با خشونت دست هانم را پس زد .

\*\*\*

سرم روی زانوهایم بود و داشتم به آنچه که اتفاق افتاده بود فکر می کردم و همراه اش اشک های که نابودی دخترانم را جشن گرفته بودند .

چیز های زیادی از آن رابطه به یاد ندارم چون از حال رفته بودم .

اما تنها چیزی که به یاد دارم چیزی بود که مرا برگرداند به دفتر مادرم .

خشونت فرهاد در رابطه هایش و من فهمیدم آن کسی که به من تجاوز کرد فرهاد جدیدی به اسم کارن بود .

به قاب مادرم نگاه کردم و نوری که از پرده به داخل اتاق می زد .

کاش مرا می کشت اما نابودم نمی کرد ، کمرم تیر کشید و نالم را در دهانم خفه کردم .

در باز شد دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم ، حتی جسمم مهم نبود چیزی که به تاراج رفته بود دیگر رفته بود .  
 آن مرد مرموز و ساکت داخل شد و سینی غذا را کنار تخت روی میز گذاشت و بی حرف بیرون رفت .  
 گشنه تر از آن بودم که وسوسه نشوم و نخورم ، مثل قطعی زد ها می خوردم .

اکنون انگار جانی تازه گرفته بودم و آماده شکنجه هایش بودم ، پتو را به خود نزدیک کردم تا گرم شود ، همزمان با دیدن تخت و تباہیم هق هقم بلند شد و چشم بستم و باز کردم و به مادرم نگاه کردم ، جرقی در ذهنم زده شد .

کارن :

با سر درد بلند شدم دیگر نبودش بیشتر عذابم می داد تا بودنش متوجه زمان و مکان نبودم ، گوهی گیج و سردرگم بودم .

نشستم و به اطراف نگاه کردم ، کجا بودم اینجا کجا بود ، بلند شدم به اطراف نگاه کردم .

خرابه را نگاه کردم ، من به یاد ندارم چطور به این خرابه آمده بودم .

به سمت در رفتم ، به خود قبولاندم که شاید به دنبال هیما و یا دزدیده شده بودم .

ماشین جلو در پارک بود ، ماشین من نبود اما در پارکینک پدرم دیده بودمش سوار شدم و به سمت عمارت فرهاد رفتم باید از او می پرسیدم آیا از هیما ردی پیدا کرده هست یا نه .

با دیدن آن همه افراد مسلح فرهاد شوکه شدم ، به سمت عمارت رفتم و با دیدن فرهاد گیج شدم ، شکسته و غمگین در حال دستور دادن بود ، با دیدنم اخمی کرد ، هنوز به من مشکوک بود .

- سلام فرهاد ... با دیدنت فهمیدم که هنوز بی خبری !!!

فرهاد روی مبل نشست و به من خیره شد :

- کجا بودی این چه سر وضعی که پیدا کردی !!!!

نگاهی به لباسم کردم و متوجه شدم که تغییر لباس داده بودم ولی پر از خاک و خار بود .

نفسی کشیدم و تمام ماجرا را شرح دادم :

- یعنی چی که توی خرابه بیدار شدم و هیچی به یادت نمیاد ؟!!!

شانه ی بالا انداختم و گفتم :

- نمی دانم هرچه یا هر کسی که من رو آنجا رها کرده بود ... مطمئنم از جای هیما خبر داره ... و ممکن هست به من و تو

هم صدمه بزنه ... البته نمی دونم که واقعا آنجا اسیر بودم یا فقط مرا آنجا انداخته و رفته !!!

سری تکان داد :

- و شاید خودت رفتی اونجا ... شاید کسی رو اونجا پیدا نکردی ؟!!!

سری تکان دادم و گفتم :

- نه غیر ممکن ست ... من در عمارت خودم خوابیدم و اونجا بیدار شدم ... به خوبی به یاد دارم در اتاقم چشم بستم !!!

نفسی کشیدم و سری تکان داد و به من قهوه تعارف کرد :

- فرهاد به نظرم باید به پلیس خبر بدیم ... اون ها بهتر از من و تو دنبال هیما می گردند !!!

با نگاه مشکوکی گفت :

- نترس به موقعش پلیس و با خبر می کنم ... خب بگو بدونم ... از کی که می ری ویلایی شاون ؟!!!

رنگم پرید و گلویم خشک شد :

- وی..ل...ای...ی ...!!!

پوزخندی زد :

- جالب هنوز از اسمش وحشت داری و دیروز با من اونجا ایستاده بودی با غروری بی سابقه از تو ... راستی تو مایکل رو به یاد داری ؟!!!

نفسی کشیدم و فکر کردم :

- مایکل همان مردی که روی ویلچر بود ... زندگی با اون بد تا کرد ... پدرم گفته بود چه فرد بیچاره و کوتاه فکریه !!! به سمتم متمایل شد :

- دنیل درباره همسر مایکل به تو گفته ؟!!!

فکر کردم ، زن مایکل هیچ گونه دخالتی در کسب و کار آن ها نداشت ، چرا باید پدرم دربارش به من می گفت .

- تا جایی که من می دانم ... همسر مایکل دخلی در کسب و کار شوهرش نداشت ... پدرم همیشه درباره کسب کار و افراد که پیشش کار می کردند می گفت !!!

لبخندش پررنگ تر شد :

- که این طور ... خب کارن به نظرم بهتره به عمارتت برگردی و به خودت برسی ... شاید دیگه فرصت نکنی !!!

و بلند شد و رفت ، منظورش از اینکه فرصت نکنم چه بود !?

بلند شدم و به سمت عمارتم رفتم آنجا در ترس و غم عجیبی فرو رفته بود ، از نبود هیما به شدت عصبی و ناآرام بودم ، در درونم صدایی می شنیدم که هیما خوب نیست و احتیاج به کمک دارد .

اما من نمی دانستم کجاست ، حتی نمی دانستم فرهاد با دیوید چه کرد او اعتراف کرد که هیما را کجا برده یا نه .

با حوله حمام نشستم روی صندلی و به فکر فرو رفتم ، هیما کجا بود و جوابی در ذهنم پخش شد ، جای بسیار آشنا .

در صدا داد و من برگشتم سمت در :

- بیا !!!

ماريسا با سيني غذا به اتاق آمد و من نگاه ام را از او گرفتم و به پنجره دوختم .

- با من امري نداريد ... ارباب ؟!!!

سرم را تکان دادم او بيرون رفت ، خدايا با من اين كار را نكن ، خواهش مي كنم از هيما محافظت كن .

\*\*\*

مرد جوان به سمت ويلا راند بي خبر از مردى كه در ماشين سياه در تعقيبش بود ، اين مرد چند شب هست كه مامور تعقيب اوست و گذارش دادن به فرهاد .

كارن در ويلا را باز كرد و به سمت خسرو در اتاقش رفت و به او دستور داد كه زغال هاى داغى آماده كند خسرو چشم گفت و داخل شد ، مرد جوان سياه پوشى تلفنش را آماده كرد و گفت :

- قربان ... باز اومده اينجا چكار كنم ؟!!!

فرهاد جواب داد :

- راه ي پيدا كن كه داخل بشى ... مي خوام بهم بگى اونجا فقط اون دوتان يا افراد بيشترى !!!

- چشم قربان !!!

مرد دور ويلا گشت و متوجه پرده يكي از اتاق ها شد كه سايه از يك زنديد .

\*\*\*

هيمما :

با چشمان سرخ و ترسناكش جلو مي آمد :

- چيه ترسيدى ... كيفت كو ك بود نبودم هان ؟!!!

عقب تر رفتیم ، امشب واقعا دوباره همان مرد مخوف بود که قصد کشتنم را داشت .

لبانم لرزیدند و دوباره به یاد آوردم که قرار هست یا به قتل برسم یا قربانی عیشش و یا هر دو .

این مرد واقعا غیرقابل پیش بینی بود ، در اتاق باز شد و آن مرد دوم داخل شد در حالی که در دست هانش آهن های سرخ و داغ داشت .

وحشت کردم مردن کلمه کمی ست اما من زنده و با دویایی ایستاده مردم .

نالان گفتم :

- نه ... تو رو خدا بزار برم !!!

نیخشندی زد و گفت :

- تشریف داشتی... تازه داره بهمون خوش می گذره... به تو نمی گذره !!!

اشک هام دقیقه ای از چشمانم نمی رفتند و آن مرد با دستور او بیرون رفت و من ماندم و زغال های داغ و آهن های داغ کرده و سرخ و او .

پاهایم سر شدند و لبه تخت افتادم و او آهنی انتخاب کرد و به سمتم آمد ، اگرچه آن شب هیچ گونه رحمی به من نکرده بود ولی دیدم که فرهاد شده بود ، و فرهاد هیما را اذیت نمی کرد .

- تو رو خدا ... مگه نگفتی دوستم داری !!!؟

جلوم زانو زد و گفت :

- معلومه که گفتم ... من حافظم خوب کار می کنه ... این و می بینی این بارکد با این همه می فهمند تو مال منی ... برده خاصم ... یه جورهای این مهر محضری ماست !!!

و لبخندی زد نگاه ام به آن آهن داغ بود و نگاه دیگرم به او که بازویم را گرفت بود ، خدایا کارن من نمی توانست بی رحم و برده دار باشد .

فاصله آهن و بازویم به یک انگشت شده بود که ترس و وحشتم هزار بار بیشتر شده بود .

- نه ... کارن ... کارن تو رو خدا ... !!!

دیگر هیچی دستم نبود صدام وحشت و ترسم ، فقط یک چیز در ذهنم بود کارن من نمایشی هم این طور نمی شد .  
و او لبخند کجی زد و به من فهمند که صدایم را نمی شنود اما از التماس و وحشتم لذت می برد ، با تمام احساس وجود م داد زدم :

- کارن !!!

میخ شده بود ، با نگاه مات و مهیوت به من خیره بود و من چشم بسته داد می زدم اسمی را که بیشتر از او به خودم دلگرمی می داد .

میله با صدا افتاد و چشم باز کردم و به آن نگاه آرام و همیشه خوب نگاه کردم ، با تعجب به من خیره بود نگاه اش را از صورتم به بدن کشاند نالیدم :

- کارن ... تو این کار نمی کنی ... ما هم دوست داشتیم !!!

نفهمیدم چطور مرا در آغوش گرفت و من متعجب در آغوش او فشرده شدم و با صدا گریه کردم ، با اینکه فقط خودم از آنچه در سرم بود خبر داشتم نه او .

دستانش را روی گونه های اشکیم حس کردم ، بلندم کرد :

- هیما ... هیمای من ... خدایا این چه حالیه ؟!!!

با عجله پیراهنش را در آورد و به تنم داد بار دیگر به آغوشم کشید:



- بریم ... بریم ... !!!

و مرا دنبال خودش کشید و برد به آن مرد خیره شدم داستان کارن لرزیدند و به او خیره شدم که به سالن نگاه می کرد رنگش پریده بود حالش را این طور دیده بودم کنار آبگیر .

صدایی سگ ها بالا گرفت و بعد صدایی شلیک من و کارن را به هم چسباند در واقع داشت از من محافظت می کرد ، از کی از چی !!

در سالن باز شد و آن مرد به سمت در رفت با دیدن فرهاد و آن همه مرد مسلح ، دست کارن را کنار زدم و به سمت فرهاد پرواز کردم و در آغوش او مخفی شدم .

فرهاد شانه هایم را محکم گرفته بود و من در آغوشش هق می زدم .

- عوضی ... دیوید گفت که بازیگر خوبی هستی ... اما نمی دونستم اینقدر قشنگ بازی می کنی ... آفرین باید بهت اسکار بدم !!!

پیراهن فرهاد را چنگ زدم و گریه ام شدت گرفت ، کارن به سمتمان آمد :

- فرهاد ... !!!

فرهاد فریاد کشید :

- خفه شو عوضی پست ... یه کلمه دیگه بگی زبون تو در میارم !!!

نالیدم :

- من و از اینجا ببر ... تو رو خدا من از اینجا ببر !!!

- هیما ... گوش کن ... لطفا !!!

فرهاد اسلحه اش را در آورد و به سمت کارن گرفت :

- فرهاد تو این کار نمی کنی !!!

فرهاد پوزخندی زد :

- پس شاید دنیل یادش رفته بهت بگه من چقدر بی رحمم !!!

- نه ... تو رو خدا این کار نکن ... فقط بریم ... بریم کشور خودمون ... بریم بابا !!!

فرهاد به نگاه اشکیم خیره شده بود و سپس به کارن نگاه کرد :

- جون تو مدیون هیمایی ... عوضی !!!

و همراه فرهاد از آن ویلایی وحشت خارج شدیم ، با این وجود هنوز می ترسیدم که دوباره به دست آن روانی بی افتم و دوباره شکنجه شوم .

فرهاد بغلم کرده بود و نوازشم می کرد و من بی صدا اشک می ریختم هر دو ساکت و سرد بودیم .

\*\*\*

یک هفته بعد

کارن :

روی کاناپه نشسته بودم و به هیما فکر می کردم ، به اینکه او هنوز در عمارت فرهاد بود و من نمی توانستم به دیدنش بروم .

نفسی کشیدم و سعی کردم به یاد بیاورم که چطور هیما را در ویلا پیدا کردم ، چطور جرعت کردم پا در آن وحشت سرا بگذارم .

اما تنها جوابی که مغزم می داد خالی و پوچ بودن بود . هربار که می پرسیدم جوابی دریافت نمی کردم .

با این وجود تمام این هفته را به خود سخت گرفتم دیدن آن حال هیما برایم سخت بود؛ هر روز به سمت عمارت فرهاد می رفتم و به ساختمانش خیره می شدم و هیما را پشت پنجره اتاقش می دیدم که به شدت افسرده شده بود.

نمی دانستم چرا آنچه که در دلم بود بجای ترحم حال دختری که به او دلبسته بودم بیشتر شبیه به عذاب وجدانی بود که نمی دانستم از کجا سر چشمه می گیرد، گاهی می گفتم شاید بخاطر اینکه آن کسی که هیما را عذاب داده بود ماسک چهره ام را داشت و گاهی می گفتم چون او را به آن وحشت خانه برده بود.

\*\*\*

دختر جوان سرش را بالا آورد و به منشیش خیره شد، هنوز باور نمی کرد که درست شنیده یا نه برای همین پرسید:

- خود کارن شاون زنگ زد ???!

منشی ذوق زده گفت:

- آره ... گفت عصر اینجاست ... گفت که بخاطر این مدتی که نتونسته وفا دار قولش باشه واقعا متاسفه ... عین همین رو گفت !!!

شهره از پشت میز بیرون امد و به شانه بهارک زد گفت:

- سریعی یه دوربین پایه دار پیدا کن ... نمی دونم چرا حس خوبی به شخصیت دومش ندارم ... در ضمن اون صندلی که دست بند داره رو بیار ...!!!

بهارک انگار هیچی را درک نکرده بود جز وسایل خواسته شده سری با تردید تکان داد و رفت امر شهره را جامه عمل بپوشاند.

شهره پشت میزش نشست و به عکس کارن و ملودی خیره شد و بعد از آن چند دختر که هیچ اثری از آن ها نبود، فقط تنها دلیلی که او را به این باور رسانده بود که پای کارن یا آن شخصیت مهجول و کمتر دیدش در میان هست این بود که تمام آن دخترها به شدت به کارن علاقه نشان داده بودند.

همه چیز آماده بود و او نفسی کشید و از دوربین دور شد ، فقط رضایت کارن باعث شروع فیلم برداری می شد و اگر او نه می گفت این کار را نمی کرد .

به ساعت مچیش نگاهی کرد که زمان را در یافت با بی تابی و کنسل کردن تمام بیماران امروز حسی بدی داشت اما خب ، فردی که تصمیم به درمانش گرفته بود کارن شاوون بود ، زندگی او به قدری برای شهره دلچسب و رمز آلود بود که او را مشتاق تر کرده و بی صبرانه منتظرش بود که در دنیای ناشناخته زندگی این پسر جوان و ساکت و مودب قدم بگذارد .

کارن از ماشین پیاده شد ، دلش پر از غم و درد بود می خواست برای آخرین بار که هیما را ببیند اندکی رفتارش معقول تر باشد ، می خواست با فرهاد بدون ترس و واهمه ی حرف بزند و خواستار هیما شود .

می خواست به آن دکتر جوان بگوید "من کارن شاوون اینگونه بزدل و ترسو هستم ، پس راهی در پیش رویم بگذار تا به آرزوی تازه جوان شده در سینه ام برسم و تمام تلاشم را بکنم که دوباره هیما را همان دختری کنم که قلبم را مالامال از زندگی کرده بود" .

در مطب را باز کرد و بهارک ایستاد شوک شده به مرد جوان خیره شده بود کارن به سمت میزش رفت :

- سلام من با خانم دکتر سیروانی وقت مشاوره داشتم !!!

دختر جوان خود را جمع کرد و گفت :

- بله ... چند دقیقه منتظر بماندید !!!

و با دستش به صندلی های انتظار اشاره کرد ، کارن آرام روی صندلی نشست چشمان غمگینش به دیوار بودند اما حواسش هنوز گرد آنچه می گذشت که ترسش را بیشتر می کرد ، از کجا شروع کند .

بهارک تقی به در زد و داخل اتاق شد ، شهره به او نگاه کرد چهره اش طوری داشت حرف می زد که شهره سوالی نکرد و گفت :

- اومد ... بگو بیاد !!!

و بلند شد و منتظر شد کارن داخل شود کارن در را باز کرد و به شهره ، خانم جوانی که موهای صاف و بلوند رنگ شده داشت چشمان آبی تیره و صورتی شرقی ، بی شک می توانست بگوید این بانوی رو به روی او که با لبخندی سرخ به او خیره ست ، بانوی دورگه ست شاید .

شهره با دستش خواهش کرد که بنشیند ، کارن روی مبل تک نفره نشست و کلاه و عینکش را برداشت ، شهره هم رو به رویش نشست .

- خب جناب شاون ... خوشحالم که بالاخره همدیگر رو ملاقت کردیم !!!

لبخند محزونی بر روی لب هایش نشست :

- منم ... امیدوارم دکتر مشکلم رو توضیح داده باشن ... چون واقعا الان شرایط درستی ندارم !!!

شهره لبخندی زد و با چهره بشاش گفت :

- بله ... اما دید من و دکترتون فرق می کنه !!!

سری تکان داد :

- اگه ناراحت نمی شید من می خوام ازتون فیلم بگیرم ...البته این فیلم مثل حرف های شما محرمانه خواهد ماند !!!

کارن نگاهش کرد و پرسید :

- چرا ... من که خودم حضوری در خدمتون هستم ؟!!!

شهره لبخندی زد:

- شاید چیزی که به یاد می آورید و ریشه اصلی باشن ...توی فیلم بهتر دیده میشن تا گوش دادن من !!!

کارن سری با تردید تکان داد :

- پس مطمئن باشم که اینجا پشت این در باقی می ماند ؟!!!

شهره در حالی که بلند می شد خاطر جمعش کرد :

- البته که می ماند ... من روانشناسم راز نگه دار شما ... لطفا بیان اینجا بشینید !!!

کارن بلند شد و روی صندلی نشست و متوجه دست بنده های آن شد و سوال کرد :

- این لازمه ... ما قرار فقط حرف بزیم !!!!

شهره لبخندی زد :

- جناب شاوون اینکار ها برای صدمه نزدن به خود شماست مطمئن باشید ... تا اجازه ندید من هیچ کاری خلاف خواسته شما انجام نمی دم !!!

کارن به آن زن نگاه کرد ، در حالی که دوربین را تنظیم می کرد و لبخند می زد ، چقدر قابل اعتماد و مثبت بود .

چشم بست و نفس عمیقی کشید ، شهره با گفتن " اینم از این " به سمت صندلی کنار صندلی بزرگ رفت و دستبند را آرام و شل بست و به چشمایی مظلوم کارن خیره شد و بعد به میج دست هایش که به شدت بسته شده بودند ، آرامش و اما خشونت .

لبخندش را حفظ کرد و گفت :

- خب ... دوست داری از کجا شروع کنیم ... !!!

کارن نگاه ی به پنجره کرد و به گذشته رفت :

- نمی دونم از هر جا شروع کنی من مشکل فراموشییم رو به یاد میارم اما دقیقا نمی دونم چه چیزی رو فراموش می کنم !!!

اضطراب و حس گناهِش شروع شده بود که شهره دستش را فشرد و گفت :

- کارن !!!

کارن به نگاهش نگاه کرد و با شنیدن اسمش با طیننی خاص خیره به او شد .

- میشه چند دقیقه چشمت تو ببندی و من هرچه گفتم رو در ذهنت تصور کنی ؟!!!

کارن چشم بست و شهره آرام شمرد 10 ... و کارن 10درشتی در پرده های چشمانش دید و شهره گفت سبز و کارن در پشت پلکانش بومی سبز دید .

با هر عدد و رنگی که شهره می گفت ذهن پریشان کارن آرام و آرام تر شد تا اینکه عدد روی سه رسید میچ دستش فشرده تر شد و ابروهایش پیچ و تاب می خوردند و مردمکش به شدت چپ و راست شد، شهره به آنچه که نوشته بود از اطاعتی که به دست آورد بود خیره شد اما هیچ چیزی نبود واکنش او به سه چی بود .

- کارن صدام و می شنوی ...اگه صدام و می شنوی بگو چندساله ات هست !!!

صدایی عجیب کودکانه گفت :

- ازش بدم میاد !!!

شهره تکرار کرد :

- کارن ... صدام و می شنوی ... الان کجایی و چند ساله ته ؟!!!

اشک های کارن چکیدند و چهره اش درست مثل کودکی بی پناه بود که از چیزی واهمه داشت ، اما چه چیز این برای شهره هنوز هم راز بود که کارن کودک جواب داد :

- میگه مامان من یه (...ج...) اما مامان گفت میره زود بر می گرده ...خونه خاله سادرینام ... داره غر می زنه ... فکر می کنه نمی فهمم من می دونم الکی دوستم داره ... الکی دوستم داره ... الکی دوستم داره !!!

شهره نفسی کشید و با صدایی کم بلند تر گفت :

- نُه (9)!!!

بدن تنومند و مردانه کارن منقبض شد و تلاش کرد که دستانش را آزاد کند اما شهره پیش دستی کرد و چرم را محکم تر کرد :

- کارن صدام و می شنویی ... الان کجایی ... چی می بینی !!!

سرش را به دو طرف تکان داد و با صدا گریه کرد :

- دوست ندارم اینجا باشم مامان ... مامان در رو باز کن ... من تنهایی می ترسم ... مامان من اینجا رو دوست ندارم !!!

و با صدایی کودکانه اش گریه کرد و شهره بازم اطاعتش غلط بود و هرگز کودکی نسبی یا خوبی نداشت بلکه تا نه سالی با مادرش بود :

- کارن جان... میشه بگی مادرت کجاست و چکار می کنه ؟!!!

به یک بار چهره اش بی حس شد و سکوت کرد گویی که بی هوش شده باشد هیچ واکنشی انجام نمی داد شهره محتاطانه سوال را طوری دیگری پرسید :

- کارن ... الان مامان پیشته ... مامانت خونه هست ؟!!!

بعد از مکثی سر تکان داد ، و شهره نفسی کشید که هنوز توی حالتش مانده ست:

- کارن ... می شه توضیح بدی چی می بینی ؟!!!

کارن پلکاش جمع شدند :

- مامان من و آورده اینجا ... از اینجا خوشم نمیاد ... دوستش ندارم ... اون مردئه اونکه بهم گفت بابامه ... میاد اینجا ...

مامان تنهام می ذاره و باهش می ره ... الان هم فقط من و یه خانم اینجایم ... اون خیلی بده ... من و زندانی کرده ... توی

یه اتاق پشت کمد ... نمی ذاره بیرون پیام ... می خوام برم پیش مامانم ... اما در باز نمی کنه ... بازش نمی کنه !!!

شهره نفسی کشید و گفت :



- اونجا ... اون اتاق چه شکلیه ... می تونی بگی ؟!!!

کارن هق هقی کرد و گفت :

- تاریکه ... وحشتناکه ... پر از سر حیوونه ... من می ترسم ... ماریا میگه وقتی بیرونم میاردم که حاضر باشم ...!!!

سکوت کرد مسکوت و ساکت ، اما می شد رنگ یغما رفته اش را دید :

- ماریا ... چی ازت می خواد ؟!!!

فین فینی کرد :

- اون گفت ... گفت که اونجاش و دست بزنم ... اما من نمی خوام ... من دوست ندارم از این کار بدم میاد ... مامان هم

خوشش میاد که پدرم اون کار باهش بکنه ... اما من خوشم نمیاد ... ( داد زد ) نمیاد ... نمیاد !!!

شهره به تکان های شدیدش نگاه می کرد اما ساکت بود که واکنش کارن نه ساله از بین برود و بعد دوباره سوال کند .

- کارن چرا به مامان نگفتی که ماریا آزارت می ده ؟!!!

کارن آرام شد و گفت :

- مامان وقتش همیشه ... همش می گه بعدا ... بعدا ... الان هم داره خودش و خوشگل می کنه یه لباس سیاه عجیب تن

شه ... خوشگل شده ... وقتی بغلش می کنم می گه نزدیکش نشم برم اتاق خودم ... ولی من می خواهم اونجا باشم توی

اتاقش اینجا رو دوست دارم ... فقط پیش مامان و دوست دارم ... وقتی به ویلا میاد ماریا اذیتم نمی کنه ... مامان داره

بیرونم می کنه ... اما یکی گردنم و از پشت گرفته درد داره ... ولم کن ... ولم کن ...

!!!

- کی کارن اون فرد کیه ؟!!!

کارن با گریه گفت :

- همونی که مامان و می زنه ... همونی که اذیتش می کنه ... اما مامان دوستش داره ... همون مردیه که مامان میگه بابامه ولی اون خیلی بده ... خیلی بده ... داره در اتاق و می بنده ... به مامان میگه بزار من ببینم و یاد بگیرم ...!!!  
شهره با تعجب خیره به چهره مچاله شده کارن شد و بدنش رعشه رفت ، آنچه که خاطرات ضمیر کودکانه کارن پس می داد ، درد شدیدی به قلب هر شنونده ی وارد می کرد .

- چشمای مامان و بسته ... مامان سگ شده ... مامان اما چیزی نمی گه ... داره میگه که ... میگه سگ دنیل نه ... داره مامان و با شلاقش می زنه ... کمکش می کنم نمی زارم مامانم و بزنه ... آخ ... پرتم می کنه ... مامان داره میگه بازم بزندش ... دنیل چاقوش و در میاره و کمر مامان و می بره و من نمی تونم کمکش کنم ... مامانم ... اون مرد دنیل ... دنیل روی (...). مامان چشم بسته ناله می کنه ... دنیل میاد سمتم و من بهش حمله می کنم ... می کشت ... می کشت ... می خنده نمی ذاره و دست هام و می گیره ... می خنده و من به مادرم نگاه می کنم که داره زخمش رو می بنده ... نگاهی به خون می کنم چه رنگ بدی داره ... از این رنگ حالم به هم می خوره ... دنیل چانم را می گیره ... میگه من پسر شجاعیم ... میگه من برگه شانسشم ... رو به مامان می کنه و می گه ... بهار من و می بره عمارت خودش ... اما من نمی خوام از مامان جدا بشم ... به سمت مادرم اون میگه من بچه ننه ام این یعنی چی !!! ... مامان می خنده ... دنیل هم می خنده و من پشت مامانم ... خیره میشم به زخمش ... زخمش بد نه ... باید بره دکتر ... باید بره پیش دکتر اما نمیره ... به سمت دنیل میره و با او مشغوله !!!

سکوت کرد شهره به چهره بی حسش خیره شد :

- کارن ... ماریا دوباره اذیتت کرد ... دوباره زندانیت کرد ؟!!!

- ماریا مرده ... اونجاست ... اونجاست پر خون ... باید می رفت باید ... تنهام می گذاشت ... من نمی خواستم بمیره ... خواستم ولم کنه ... من که گفتم به کسی چیزی نمی گم ... من چشم بستم و چیزی به مامان نمی گفتم ... اما ماریا گفت که باید ساکتیم کنه ... من رو انداخت توی آب من شنا بلد نبودم ... نفسم بالا نمیاد ... دارم خفه می شم ... دارم غرق میشم ... اون میاد و من بالا میاره ... سرده خیلی سرده ... دنیل به سمت ماریا میره ... اما من چیزی به دنیل نگفتم ... من نمی خواستم بمیره ... اما ماریا رو کشت و الان جلوی پای من غرق در خون ... دنیل به اون مرد گفت ... گفت قطعه قطعه اش

کنید و بدید به سگ ها ... گفت که لیاقت اون همینه ... گفت که هرزه عوضی ... گفت که من و می خواست بکشه ... گفت همه برده های نافرمان حقشونه که غذایی سگ ها بشن !!!

- کارن دوست نداشتی مثل پدرت بشی !!!

کارن لحظه ای ساکت ماند حال پیراهن آبی روشنش با عرق و گریه هایش خیس خیس شده بود و حرکت سینه اش بیشتر دیده می شد .

- من دوست ندارم آدم بکشم ... دوست ندارم کسی برده باشه ... دوست ندارم که کسی رو اذیت کنم ... معلم می گه اون وقت عیسی مسیح ناراحت میشه و من رو دوست نخواهد داشت !!!

- خب کارن بریم جلوتر ... دنیل تو رو برد پیش خودش ... از اون ویلا دور شدی !!!

- اینجا خیلی بزرگ و سرسبزه ... بگیر هم داره ... کنارش کلی گل رشد کرده ... نقاشی کشیدن کنارش حس خوبی می ده ... مخصوصا وقتی لیزا با من باشه اینجا بهشت می شه !!!

شهره ابروهایش نزدیک شدند :

- لیزا کیه کارن !!!

کارن لبخندی زد :

- لیزا دختر سارا است ... اون زنی که همیشه چاردست و پا راه می ره قلاده اش خوند اسمش بود سارا ... س ، ا ، ر ، اسم زیبایی نیست ... من وقتی اسمش رو هجی می کنم خنده ام می گیره اما لیزا عصبی می شه ... حتی چهره جمع شده اش و دوست دارم اما قلاده اش رو نه ... من نمی خوام بابا اونو هاپ هاپوی من صدا بزنه ... توی آشپزخونه دارم نهار می خورم و سارا همون خانمی که پاهاش مشکل دارن ... میاد اونجا و در رو می بنده و سر و پا می ایسته و من متعجبم ... اون پاهاش سالم بود تازه خیلی فقیر هم باشه ولی لباس چیز خیلی مهم ست ... بابا گفت که سارا لباس دوست نداره ... درست مثل نقاشی های که به دیوار زده ... نمی دونم ولی لباس چیز مهم ست ... سارا کنارم نشست و دست هام و می گیره و بهم می گه بهش گوش بدم ... منم گفتم چرا که نه ... باید با او درباره لباس حرف می زدم ... اما اون گفت لیزا رو

دوست دارم ... بله لیزا بهترین البته تنها ترین دوستم هم بود ... وقتی بابا اون و برای تولد یازده سالگیم به من داد و گفت هیچ وقت قلاده اش رو باز نکنم و گرنه از پیشم می ره ... البته من گفتم بهش که چرا یه دوست کادو گرفتیم ... اما اون گفت لیزا هاپ هاپوی منه ... سارا میگه چیزی به من قرار بگه که نباید به کسی بگویم ... یک راز بزرگ ... و من راز داره خوبیم ... سارا میگه که لیزا خواهر منه ... اما بابا گفت اون توله ساراست ... اما سارا داره گریه می کنه و میگه که من و لیزا خواهر و برادریم ... هر دو بچه های دنیلیم ...!!!

سکوتش شهره را به شک برد اما سعی نکرد که کارن از این موضوع بگذرد و صبر کرد تا خودش حرف بزند .

- سارا میگه ... بابام گفته باید باش ... باید باش یه کاری کنم ... باید مرد بشم !!!

شهره چشمانش گرد شدند و در وجودش گفت که چقدر درون این مرد جوان پر درد و آزار هست .

- اما من نمی فهمم مرد بودن من چه ربطی به لیزا دارد ... تازه من و لیزا خیلی با هم خوب و صمیمی بودیم ... سارا میگه با خواهرم باید درست رفتار کنم ... نباید اون و سگ (سک...) ببینم ... اگه این طور ببینمش خدا من و تو جهنم می پزه ... در یه دیگ سیاه ... منم نمی خوام آپیز بشم !!!

- کارن لیزا رو به عنوان خواهر قبول کردی !!!؟

با لبخند اما آهسته گفت :

- آره ... من و لیزا یواشکی هم خواهر و برادر صدا زدیم ... من لیزا رو غسل دادم چون اون غسل نشده بود ... توی یه کتاب خوندم که تا غسل نشه نجس می مونه ... و ما نمی تونیم خواهر و برادر باشیم ... تازه من خیلی کمکش می کنم ... امروز لیزا تونست اسمش رو بخونه ... ل... ی... ز...ا ... چه اسم شیرینی من و لیزا توی اتاق داریم پیانو می زنیم البته من پیانو می زنم و لیزا می رقصه ... رقصیدن رو خیلی دوست داره ... خیلی زیبا می رقصه درست مثل یه الهه می رقصه ... اما هر بار قلاده اش مزاحمش می شه ... اون بدون قلاده خوشگل ترئه ... گفتم بازش کنه ... لیزا ترسیده ... اما من از اون قلاده متنفرم ... قلاده رو باز کردم لیزا داره به گلوش دست می زنه ... حس خوبی داره حس پرواز ... من خیلی خوشحالم ... خیلی زیاد خوشحالم ... لیزا گونه ام و می بوسه و میگه ممنونم برادر خوبم ... منم گفتم دوستت دارم خواهر خوشگلم

...داره می خنده وقتی می خنده انگار پری های خوشگلی دور سرش پرواز می کنن ... می خوام همیشه بخنده و چرخ بزنه ... خوشحال باشه ... من با خوشحالی لیزا خوشحال می شم !!!

چهره شادش به یک باره غمگین و گرفته شد :

- اما بابا راز ما رو فهمید ... من نمی خواستم باعث بشم لیزا اذیت بشه نمی خواستم بابا کتکش بزنه ... اما بابا گوش نمی ده ... گفتم که دختر خودش و می زنه ... اما بابا لیزا رو دخترش نمی دونه ... گفت باید بزنمش باید رامش کنم باید اسپریش کنم ... اما نمی خواستم لیزا برده من نیست لیزا خواهر منه ... اما چاره نداشتم اگه لیزا رو نمی زدم برای همیشه از دستش می دادم ... اما بابا راضی نبود ... می گه دستام درست مثل زنهاست ... من قویی نیستم درست مثل مادرم بی عرضه ام اما مامان من بی عرضه نیست ... شایدم هست باید دست من و می گرفت و می برد یه جای دور اما مامان بیشتر به دنیل می رسید ... هر چه بیشتر عذاب می دادش بیشتر وابسته اش می شه ... بابا غرید گمشو بی عرضه کودن ... همراه لیزا که بدنش به شدت زخمی از شلاقه دور می شیم ... برمی گردم و نگاهشون می کنم ... بابا مامانم بغل کرده روی مبل و سارا دور پاهاش داره طنازی می کنه ... لیزا هق هق می کنه و من بیشتر به خودم نزدیکش می کنم ... می خوام با لیزا فرار کنم ... نمی خوام اینجا باشم نمی خوام باشون باشم ... لیزا خوابه و من آروم بیدارش کردم ... لیزا در تب می سوخت و من ناچار به سمت اتاق بابا رفتم ... گفتم بابا لیزا تب داره ... بابا رو به اون مرد که پشتش به منه لبخندی زد و گفت فرهاد این کارن نه ... پسر من ... مرد برگشت خوف کردم چهره اش یه طوری بود ... از بابا وحشتناک تر نگاه می کرد ... بابا میگه برم پیشش و من دارم می رم سمتش ... منتظرم که به دکتر خبر بده که لیزا رو درمان کنه ... بابا رو به اون مرد فرهاد کرد و میگه من جانشینش می شم ... این جانشین رو نمی فهمیدم ... فرهاد پوزخندی زد و به بابا می گه من شبیه به بچه های اتو کشیدم ... فقط خون بابا تو رگ هامه نه چیز دیگری ...

دنیل میگه نه من لیاقتش و دارم ... البته هنوز بچه ام ... فرهاد پوزخندی زد ... میگه توی سن من وارده دنیای اشرافی شده ... نه مثل من پسرک که اینطوری باشه بلکه خیلی محکم و بی رحم ... دنیل به من می گه برم بیرون ... و من به یاد آوردم لیزا تب داره میگم بابا لیزا تب داره ... داد می زنه ... داشته باشه یا بمیره ... اون مرد فرهاد میگه آروم دنیل برده اش رو می گه دوستش داره ... هاپ هاپوشو ... لبخند کجی می زنه و نگاه سرخ بابا من بیرون می ندازه ... به سمت مارگارت می رم و از اون کمک می خوام مارگارت خیلی لیزا رو دوست داره چون مادر خوندشه ... تمام شب بالا سر لیزام نمی خوام بمیره

...لیزا دوست بسیار خوبم بود... من دوستی جز لیزا نداشتم... ماما دوست بابا بود و من فراموش کرده بودم... بابا دوست آن مرد بود و به سرم داد می کشید!!!

آرام گریه کرد و شهره نفسی کشید و خواست فضا روحی کارن را کمی جلو ببرد که خودش شروع کرد:

- بابا بی رحمم لیزا رو وقتی هنوز خوب خوب نشده از اتاق بیرون می بره... لیزا خیلی ناراحته مثل من اما بابا توجه ی به من نمی کنه... میگه بهتر بزرگ شم بهتر یکم یاد بگیرم... مربی خوبی داره که به شدت دوست داره من شبیه اون بشم... با دیدن همان مرد دو روز پیش جا می خورم بابا لیزا رو به سمت اون مرد... فرهاد می ندازه و میگه که هدیه ی ناچیز برای برده خاصش... نمی دونستم چه معنایی توی حرفاشونه اما این رو می دونم که قرار لیزا شکنجه بشه... اون مرد فرهاد داره لیزا منو خواهر منو می زنه... چطور اینقدر پست فطرته چطور می تونه بی رحمی رو تکمیل کنه... بابا نگه ام داشته و اون مرده به نگاه من خیره شده داشت با نگاهش می گفت که من چقدر ضعیفم... اما لیزا اعتراف کرد که مال اون برده اون... شکستم... شکستم داد... بابا میگه فرهاد واقعا برازنده و قابل تحسینه... مثل من بچه ننه نیست... مثل من عقب مانده نیست کاش نبودم... من کاش مثل فرهاد بودم تا لیزا برای همیشه پیشم می موند... تا بابا من رو کودن نمی دونست یا حتی ماما هم من رو دوست می داشت... اما من مثل هیچ کدامشون نبودم!!!

- کارن... فرهاد رو دوست داشتی!!!!

ابروهایش جمع شدند و نفس عمیقی کشید:

- امشب شب کریسمس نه... بابا نگاهی به سر و پام می کنه و میگه... من رو به یک دبیرستان شبانه روزی می فرسته تا مثل فرهاد خودم و پیدا کنم... یکم سختی لازمه... دایه شیما به بابا میگه لازم نیست من می دونم چطور تربیتش کنم که باعث افتخار شما باشه... دایه من دایه فرهاد بوده و بابا خیلی بهش اعتماد داره... همیشه درباره فرهاد می گه فرهادی که من رو می ترسوند توی قصه های دایه شیما خیلی مخوف تر بود از طرز حرف زدنش تا راه رفتنش... فرهاد خاصه...!!!

شهره آرام گفت:

- کارن چی باعث میشه فرهاد و خاص ببینی!!!!

کارن نفسی کشید :

- بابا میگه کاش من بزرگ بشم مثل فرهاد بشم ...دایه شیما می گه برای فرهاد شدن باید بی رحم باشم ... باید یه ارباب اشرافی واقعی باشم که فقط نظر خودم مهمه نه برده ها ... بابا میگه کشتن برای فرهاد مثل آب خوردنه ...دایه شیما میگه فرهاد الکی نمیکشه وقتی میکشه که تنفرش به اون کسی که می خواد بکشه زیاد باشه ...فرهاد جلو آینه وایستاده این شکلیه ...من می تونم مثل فرهاد باشم این طوری اخم کنم ...این طوری شلاق بزنم ...یا بکشم... !!!

شهره متوجه تغییر حالتش شد پس با نوسانی بالا گفت :

- کارن شب کریسمس !!!!؟

کارن منگ شده سری تکان داد :

- شب کریسمس ... !!!!؟ بابا موهام داره درست می کنه ...و میگه که امشب باید کاری کنم که به من افتخار کنه ...اما نمی دونم باید چکار کنم ...شاید باید مودب بایستم یا بهش بگم چشم بابا ...واقعا بابا چی می خواد؟! ...من می ترسم که باز عصبی بشه ...من می ترسم که اگه من کار بدی بکنم من و می ندازه بیرون تا از سرما یخ بزنم ...ولی من نمی خوام این طوری بشه من می خوام بابا بهم افتخار کنه ...من باعث سربلندیش باشم نه سرافکندگیش ...دایه دستم رو گرفته و میگه باید اخم کنم مغرور باشم ...یه پسر اشرافی پیش قدم برای دوستی نمی شه اگه از کسی خوشم اومد باید خیلی خشک باش رفتار کنم مثل فرهاد ...اون حتی به عشقش نمی گه دوستش داره ...نمی دونم باید چکار کنم ...من می ترسم من فقط 13 سال دارم می تونم یه اشراف زاده باشم ...می تونم مثل پدرم راه برم و شلاق بزنم دایه شلاق و بهم می ده و می گه که باید محکم و بی رحم بزنم ...بی رحم؟! این در فرهنگ لغت واقعا ستمکار توضیح داده شده ...من باید ستمکار باشم ، چرا!!!! ...چرا باید بزنم وقتی خطاکاری نمی بینم؟! ...باید بزنم که خودم آرام باشم ...دایه می گه باید بزنم ...باید یعنی اجبار و من مجبورم چون بابا از من راضی باشه !!!

قطره اشکی از چشماش بارید :

- من یه ظالمم چون می زنم که باید بزنم ...بابا روی صندلی مخصوصش نشست و مامان هم با یه لباس شیک سیاه روی پاهاشه ...سارا هم اونجاست دقیقا جای بسیار بد ...نمی خوام نگاهش کنم اون هنوز هم لباس نداره من برایش برای

هدیه کریسمس یه لباس خوشگل خریدم مثل مال مامان وقتی با دایه برای هدیه ها رفتیم بیرون ( آرام و زمزمه مانند گفت ) به کسی نگفتیم بابا بفهمه ما رو می کشه !!!

شهره لبخندی زد و گفت :

- من راز داره خوبیم کارن ... خب بعد چه شد ؟!!!

کارن لبخندی زد و گفت :

- بابا من و به همه معرفی می کنه و من نگاه ام دور همه می کرده تا دوستی پیدا کنم اما کسی نیست همشون خیلی از من بزرگترن ... من می توانم دوست اون دختر کوچولو باشم ... به سمتش می رم ... اما فرهاد صدام می زنه ... من به سمتش می رم و بهش سلام می دم یه خانم خوشگل همراهش نه ... که مثل مامان لباس های خاصی به تن داره ... حتما اونم هم مثل مادرم برای فرهاد خاصه ... فرهاد لبخند کجی می زنه ... میگه اون خانمه برده خاصشه ( سوگلی ) اسمش عالییه ست ... می پرسیم عالییه یعنی چی فرهاد می خنده و گونه اون دختر که اصلا یه لبخند نمی زنه مثل یه عروسکه نوازش می کنه ... فرهاد میگه عالییه یعنی عالی مقام ... میگم یعنی ایشون یه شاهزاده یا ملکه هستن ... فرهاد نگاهش می کنه ... زمزمه مانند می گه آره ملکه قلب منه ... منم می گم خیلی ملکه لایقیه ... فرهاد به سمت پدرم می ره همراه ملکه ... من به سمت دوستی که سعی می کنم با اون دوست بشم می رم ... دختره گوشه ی نشسته منم سمتش می رم و جلوش می شینم نگاهی به قلاده اش می کنم نوشته الیا ... اسم خوبییه من دوستش دارم بهش سلام می دم ... اما اون فقط نگاه ام می کنه ... میگم من کارنم با من دوست می شی؟! ... اون سرش رو پایین میاره ... نکنه لال باشه ... میگم خوب الیا من درکت می کنم دستم فشار بده تا منظورت تو بفهمم ... قلادش کشیده شد و من به اون مرد که کت شلوار ابریشمی گوزنی تنش نگاهی می ندازم و سعی می کنم الیا رو نجات بدم ... الیا مثل سارا راه می ره و من می فهمم که اون هم سگ شده ... اونجا کسی نیست که با من دوست بشه ... بابا صدام می کنه به طرفش می رم که قلاده الیا به دستشه ... رو به من مگه که این هاپ ها پو و رو دوست دارم ... البته که دوستش داشتیم ... من می خواستم با الیا دوست بشم ... لبخند و ذوق من رو دید ... گفت پس بیا رامش کن ... به این ها ثابت کن که چقدر لایق ارباب شدنی ... من نمی فهمم چی داره می گه ... رامش کنم؟! ... این یعنی که الیا یک حیوان وحشی هستش ... من نمی خوام به کسی روشی رو اجبار کنم ... اما بابا و الیا به من خیره شده بودن ... به سمت بابا می رم و بابا الیا و به من می ده میشینم و موهای



خرمایش رو نوازش می کنم و به الیا لبخند می زنم ... همه دارن می خند ... مگه من چکار کردم که دارن می خندند ... نمی خوام بخندند ... اما همه دارن می خندند ... بابا ناراحت قلاده الیا رو می گیره و پرتش می کنه ... گریه ام گرفته ... الیا با درد ناله می کنه به طرفش می رم که بابا ... بابا ...!!!

شهره به چهره عجیب و عرق کردش خیره می شه سعی می کنه آرامش کنه :

- کارن ... چیزی نیست ...!!!!?

کارن داد می کشه :

- چرا چیزی هست ... الیای بیچاره ... الیای بیچاره ... چطور می تونن اینقدر حیوان صفت باشن ... چطور می تون به یه دختر بچه ... تجاوز کنن ... چطور می تون اینقدر پست باشن ... من نمی خوام ارباب باشم ... من نمی خوام مثل بابا باشم ... من می خوام مثل فرهاد باشم ...!!!

چهره اشکی و ناآرامش به یک باره آرام شد و لبخند زد :

- بین اون توی باغ پیش ملکه ست و داره نوازشش می کنه ... ملکه داره گریه می کنه مثل من ... فرهاد داره باش حرف می زنه به زبان خودش نمی فهمم چی می گه ... اما هرچه که داره می گه شبیه التماسه و انکار ملکه ست ... فرهاد ملکه رو می بوسه یه بوسه طولانی ... من می دونم فرهاد خیلی ملکه رو دوست داره ... ملکه هم دوستش داره !؟ ... می خوام ازش بپرسم اونم مثل مامان من فرهاد رو دوست داره یا واقعا دوستش داره ... مثل ژولیت یا نه فقط مثل مامانم برای مقام و شکنجه ... مامانم یه بار به سارا گفت ... گفت که بابا رو واسه اینکه قدرت داره می خواهد ولی حیف که تو بخواهی هم نمی تونی عشق دنیل رو داشته باشی ... اونها هر دو برای رسیدن جایگاه ملکه پدرم داشتن رقابت می کردند ... چه رقابت سیاهی ... اما ملکه فرهاد خوشانس بود که رقیب نداشت ... این خیلی خوبه !!!

- کارن از ملکه فرهاد پرسیدی ...!!!!

کارن سری تکان داد :

- اون ها رفتن ... بابا میگه حال ملکه فرهاد خوب نبود ... واسه همین رفتن ... بابا با من قهر کرده ... مامان هم با من قهر کرده ... دایه هم با فرهاد برگشته ... منم تنها تو اتاقم به بیرون خیره ام ... بابا گفت که الیا رو فرستاده گورستان ... منم باشنیدنش فقط اشک ریختم ... کادو هام و همه رو پاره پوره کردم (چهره اش تغییر کرد و خشن شد) هیچی ازشون نمی خوام ... نمی خوام مامان و بابام باشن ... می خوام همشون به گناهی که کردن جواب پس بدن ... حتی ارباب الیا و لیلیام ... تک تکشون رو می کشم ... تک به تکشون باید جواب پس بدن ... من انتقام هر قطر اشک الیا رو می گیرم قسم می خورم !!!

- کارن ... میشه بگی بعد اون روز بابات چرا تو رو فرستاد مدرسه شبانه روزی !!!

چهره اش به یک باره آروم شد :

- بابا من و صدا کرده و میگه یا باید ارباب باشم ... یا من و می فرسته به یه مدرسه شبانه روزی معمولی ... من می خوام برم اونجا ولی مجبور نشم به چیزی تبدیل بشم که دوست ندارم ... من می خوام از خونه فرار کنم ... بابا رو به روم ایستاده و میگه یعنی می خواهی بگی که می ری به اون مدرسه ولی نمی خواهی مثل من بشی؟! ... سرم و تگون می دهم ... اونم سیلی بهم می زنه که می افتم ... مامان میگه حقش بره سختی بکشه تا بفهمه لیاقت نداشته ... بابا داره بهم فحش می ده ... میگه من یه کودن عوضی عقب مانده ... به درد نخورم ... من هیچ وقت مرد نمیشم ... توی قطارم ... دارم می رم به مدرسه شبانه روزی ... با اینکه خودم خواستم ولی خیلی می ترسم ... می ترسم برای همیشه همین بمونم ... کودن و عقب مانده ... کلاس ها فردا شروع میشه ... و من امروز وقت دارم برم با محیط اینجا آشنا بشم ... اینجا کسی از اصلیت من جز مدیریت خبر ندارن ... این حس خوبی داره ... که اون طوری باشم که دوست دارم ... کنار من یه دختر مو قرمز میشینه ... موهاش وقتی خورشید می زنه خیلی خاص می شن ... چشماش سبز روشن ... می ترسم باش دوست بشم ... می ترسیدم که عاقبتش بشه عاقبت الیا ... من نمی خوام این طوری بشه ... امروز کلاس تئاتر داریم من هیچ نقشی نگرفتم ... سانتا همان دختر مو قرمز نقش یک مزرعه دار و داره ... و من دارم تماشااش می کنم ... از اینکه نقشی نگرفتم حساس حماقت می کنم ... خب هر چه نباشد من می توانستم باش حتی با دیالوگ های تعیین شده هم کلام بشم ... داره به ما تعظیم می کنه ... نمی خوام تعظیم کنه ... نمی خوام ... نفسم بالا نیماذ ... نفس ... !!!

شهره اما خیلی آرام سر جاش نشسته بود و به تقلایی کارن برای نفس کشیدن خیره شده بود .

به یک باره خشک شد و شهره بلند شد و نفسی کشید ، آنچه این پسر جوان تحمل کرده و در خود ریخته است به قدری دردناک بود که می توانست سال ها هر سال یک بار خود را بکشد و کسی نمی تواند برایش نه دلسوزی کند نه اعتراض !

- خب کارن ... کی با سانتا دوست شدی ؟!!

کارن برای چند دقیقه ساکت ماند و بعد از مکث طولانی گفت :

- سال دوم ... اون خودش بخاطر پس دادن چترم اومد ... میگه برای اینکه چترم بهش دادم از من ممنون نه ... دستشو به طرفم گرفته و منم دستش و فشار می دم ... ما دوست های خوبی میشیم مگه نه ؟! ... بابا رو به من می گه ... می خواد دوستم رو ببینه ... منم با دو دارم دنبال سانتا می گردم ... اونجاست با یه پسر موطلائی و بور ... سانتا با دیدنم به جورج میگه من دوستشم و جورج هم دوستش اما من می خوام سانتا فقط با من دوست باشه ... جورج میگه خوشبخت هست اما من خوشبخت از دیدنش نیستم ... حس خوبی ندارم دست سانتا رو می گیرم و با دو همراه ام میاد می پرسه کجا می برمش و من می گم بابام می خواد تو رو ببینه ... اونم خوشحال داره دنبالم میاد ... بابا از سانتا خوشش آمده سانتا هم همین طور ... منم خوشحالم که بابا از من راضی شده ... سانتا داره خرید می کنه ... منم باهاشم ... می خواد برای یک نفر خاص هدیه بگیره ... و منم کمک کردم که بهترین رو بگیره ... حس خوبی با بودن پیش سانتا دارم ... سانتا خوشحال یک آسیاب قدیمی سنگی خرید به سمت من می گیره ... میگه خوشگله ... لبخند می زنه و می پرسه برای چه کسی که از این چیزها خوشش میاد ؟! ... اونم توی روز عشق ؟! ... اونم بدون هیچ واکنشی میگه جورج دیگه ... همان پسر بور که دیدم ... سانتا میگه چون پدر جورج و خونه قبلشون توی یه مزرعه بوده این می تونه تقدیسی زیبا باشه ... عقب رفتیم ... سانتا چطور اون پسر چاق زشت رو بیشتر از من دوست داره ؟! ... چطور می تونه اون روستایی رو بیشتر از من بخواد ؟! ... آسیاب ازش متنفرم ... شکستمش ... سانتا با هم قهر کرده ... منم ازش متنفرم ... از همه سانتا ها متنفرم من از همه زن ها متنفرم ... هیچ کدومشون من دوست ندارن ... بابا دنبالم اومده تا زمستان رو به عمارت فرهاد بریم که من دایه رو ببینم ... منم دوست دارم که اونجا برم می خوام با لیزا باشم اون باهم مهربون تر از بقیه هست ... بابا خیلی هم خوشحال نیست نمی دونم چرا ... می ترسم ازش بپرسم ... مامان داره نوازشش می کنه که اروم باشه ... منم دارم کتاب می خونم ... قصه مورد علاقه لیزا " شاهزاده کوچولو " ... اما حواسم به مکالمه بابا با مامانه ... بابا درباره آینده من نگرانه ... اما مامان میگه که من خوبم ... هیچ مشکلی ندارم ... ولی من بیشتر خوشحالم که دوباره بعد از مدت ها لیزا رو می بینم این برام از هر چیز دنیا

زیبا تره... اگر چه ممکنه لیزا خیلی فرق کرده باشه... ممکنه موهاش بلند شده... همون طوری که قبلا بود... فرهاد بازم موهاش و کوتاه کرده !!!... از هواپیما پیاده شدیم که متوجه چیزهای عجیبی میشم... مامان به خدمتکار دستور می ده که دستم رو محکم بگیره که گم نشم... من بچه نیستم یه پسر 14 ساله ممکنه گم بشه؟! ... اینجا شبیه به صومعه هست همه از سر تا پا پوشیدند بعضی مرد ها هم همین طورن... رنگ و رنگ و رنگ... شبیه به گل های دشت... خنده دار و نمونه ست... می تونم نقاشی رو تصورم کنم که راهب ها در لباس های رنگی از این طرف به اون طرف صومعه می رون... بعضی ها دارن به ما نگاه می کن... منم بهشون لبخند می زنم... بابا دستور می ده درون اون ماشین بسیار عریض بشینیم و منم کنار مامان نشستیم... مامان با حرکت ماشین لباس هاش رو در آورده و پیش بابا می ره... در آغوش هم هستند و منم به سمت پنجره می رم دیگه کار هاشون اذیتم نمی کنه... صدایی مامان دیگه هیچ حسی به من منتقل نمی کنه... من حواسم به بیرون ماشین در حال گردش... چه دنیا متفاوتی... من شلوغی رو تجربه نکردم مدرسه که بودم همیشه گوش گیر بودم... البته مدرسه ما بیشتر شبیه به صومعه بود چون وابسته به کلیسای یهودی بود... اینجا طوری دیگه شلوغ و دلچسبه... متفاوت با قصر بابا متفاوت با مدرسه و حتی متفاوت با خونه سادرینا... چقدر دلتنگشم ولی مامان می گه اون سرطان گرفته مرده... نمی دونم شاید دروغ می گه... البته مامان وقتی دروغ می گه لکنت میگیره... پس راست می گفت... بابا خطاب به من می گه کارن دوست دارم طمع لیزا رو بچشی... طمع !!!... گیج نگاهش می کنم... لیزا دوست بسیار خوبی بود برام... اگر بگم خواهر خوبی هم هست من رو به باد کتک می گرفت و بعد خودش نوازشم می کرد... می گفت که اون (ج...) خواهرم نیست... تجربه داشتیم برای همین گفتم لیزا دوست خوب من بود... بابا سری تکان داد و گفت هاپ هاپوی خوبی هم هست... و با مامان خندید و اون مایع زرد رو نوشید... میگه به سلامتی اولین طمع اربابی پسر و همزمان جولی رو بوسید و دوباره به هم می پیچیدن... (پوفی کشید)... منتظر می شم که برسیم... انتظارم به سر می رسه... با شوق و ذوق می خوام به سمت عمارت برم که جولی جلوم می ایسته و رو به بابا می گه تو برو من آماده ش می کنم... بابا سری تکون می ده و می ره و من منتظرم بینم مامان چی رو قراره بهم بگه... برای چه چیزی باید آماده بشم... موهام و مرتب می کنه و پالتوم در میاره... کتم رو درست می کنه... چرا همیشه این کار نمی کنه؟!... لب می زنه کارن... و من منتظرم که حرف بزنه... بعد از مکثی می گه من باید با لیزا مثل دنیل با اون رفتار کنم... خشکم زده چطور می تونه از من همچین چیزی بخواهد اون می دونه لیزا خواهرمه... می دونه منظورش از رفتار پدرم با اون یعنی رابطه داشتن با خواهرم قدمی عقب می رم... اون خواهرمه... جولی میگه نه نیست... داد می زنم چرا هست

...اون خواهر منه ... تو هم می دونی خواهرمه ... چرا نمی فهمن ... درکش سخته که من خوشم نیاد که این طوری رفتار کنم ... درکش سخته ... جولی افی می کشه و به سمت عمارت داره می ره ... منم دنبالش می رم ... گرما و صدایی موزیک سردرد شدیدی بهم میده اما مجبورم تحملش کنم ... فرهاد خونه اش بزرگه ... نه مثل عمارت بابا ... ولی بزرگه ... وقتی ملکه رو می بینم که داره بهم نگاه می کنه سرم و پایین می گیرم ... و به گوشه ی می رم ... روی مبل میشینم ... فرهاد همراه پدرم داره حرف می زنه بقیه ام مست و عجیب ... دنبال لیزا می گردم که نمی بینمش ... خیلی وقت اینجا نشستیم ولی لیزا نیاد ... دوست نداره من و ببینه ... من نتونستم ازش مراقبت کنم حق داره من و نبخشه ... دستی روی شونه ام نشست نگاه ی به فرهاد می کنم ... کنارم میشینه ... شاید پدرم می خواد از طریق اون من و مجبور کنه که خواستش رو انجام بدم ... فرهاد میگه که می دونه دنبال چی یا چه کسی می گردم ... منم مهربوت دارم نگاهش می کنم چطور می دونه بابا گفته فرهاد خیلی باهوشه ... سرم و پایین گرفتم و دارم به کفش های براقش نگاه می کنم ... میگه اونی که دنبالش بیرون ... می تونی ببینیش ... واقعا می تونستم ببینمشو ازش معذرت بخوام ... این اوج آرزوی منه ... نگاه ام رو که می بینه میگه نه شوخیه نه یه خواهش خودم می تونم تصمیم بگیرم ... با لبخندم می فهمه که چقدر خوشحالم !!!

- کارن ... لیزا رو دیدی ???!

کارن نفسی کشید :

- اونجا ست توی آشپزخونه ... به سمتش می رم ... غمگین ولی در حال مرتب کردن وسایله ... صداش می زنه خشک می شه ... و برمی گرده ... لبخندی می زنه و بعد لبخندش محو می شه و بهم تعظیم می کنه ... به سمتش می رم که عقب می ره متوجه می شم که قلاده نداره لباس خدمتکاری به تن داره ... ولی من حتی از این راضی نیستم مچش رو مشت کرده از من عصبی و ناراحته ... اما به خدا قسم من نمی خواستم اون اینجا باشه ... دوست دارم باهش فرار کنم ... برای همیشه دور بشم از همه از همه کس فقط من باشم اون ... لیزا داره بی صدا گریه می کنه ... صداش در نیاد اما من می خوام صداش توی گوشم پخش بشه ... با دو از کنارم فرار می کنه ... منم دنبالش می رم توی اتاقی می ره و منم دنبالش می رم در باز می کنم لیزا پشت به من داره گریه می کنه ... میگم لیزا ... من ببخش ... من نتونستم مراقبت باشم ... نالید از اینجا برو ... التماس می کنه که برم ... بغضم گرفته لیزا نمی تونه این طوری رفتار کنه می نالم لیزا برای تو اومدم ... داد می زنه برای من !? ... از اینجا برو ... برو ... بهش نزدیک می شم اون با دستش مانع میشه ... خدای من دست هاش دست

هاش و می گیرم ... می پرسم ازش چطور چرا این طوری؟! ... دستهایش و پس می کشه و می گه به من مربوط نیست ... و از اتاق می ره ... من توی اون اتاق عجیب از عکس های ملکه نشستم ... و به اتاق نگاه می کنم !!!

- کارن ... بعدش لیزا رو ندیدی!!!!

سرشش را به علامت نه تکان داد و لب زد :

- هرگز دیگه نمی خواد من و بیینه ... بابا هم از دستم عصبی شد و من امسال به کالج می رم ... بابا می گیه من مرد نیستم تمایل ندارم ... ولی با رسیدن به کالج لندن خیلی زود همه فهمیدن من کیم و همیشه پیشنهاد دوستی زیادی بهم همیشه ... اما من عاشق دختری شدم که با دستپاچگی و آشفتنگی دوست داشتنی باهم برخورد می کنه !!!

شهره نگاهی به عکس ملودی کرد ، اما وقت داشت وقت بود که شخصیت دوش بالا بیاد حال به خوبی کارن واقعی را شناخته اما حس کارن به ملودی مهم تر از حس کارن دوم بود .

- کارن ... دوستش داشتی !!!

لبخندی زد :

- ملودی واقعا خوبه ... اسمش قشنگه ... حس رویای بهم می ده ... وقتی اسمش رو میارم نوایی شیرینی حس می کنم ... زیبا و باهوشه ... چهره شرقیش دوست داشتنیه ... با من مهربونه ... برخلاف بقیه اون هیچ تمایلی به ارث پدریم نداره بلکه بیشتر به من اهمیت می ده ... این وقتی با هم به اسکی رفتیم فهمیدم ... وقتی گفت خودش اونقدر داره که احتیاج به ثروت من نداره بلکه تنها آرزوش اینه که با من توی یه جای ناشناخته زندگی کنه ... این نهایت خوشبختی یه پسر 19 ساله ست و منم خوشحال بودم زیاد خوشحالم که اینقدر با من مهربونه ... درکم می کنه !!!

- کارن چی باعث جدایی شما شد!!!!

لبخندش پاک شد و ناراحتی چهره اش را گرفت :

- ملودی میگه ازم خسته شده... خسته شده که اینقدر کودن و عقب مانده ام داره داد می کشه... اما من هیچی نگفتم فقط گفتم دوست ندارم جز من با کسی دیگه اونقدر صمیمی بشه... اشتباهه که اون با یه پسر دیگه باشه در صورتی که من دوست پسرش معرفه ی می کنه... کجایی حرفم کودنی من می رسونه... اما باز داد می کشه که من عقب مانده و غار نشینم... اون قصدی از صمیمیتش با دوست های جنس مخالفش نداره... قصدش خیانت نبوده... اما من دیدم که داشت خیانت می کرد... ولی ملودی می گه نکرده و من توهم زدم!!!

- شهرة آماده برای دیدن شخصیت دوم کارن بود برای همین گفت :

- کارن آرام چشمتو باز کن!!!

کارن آرام چشمانش را باز کرد و با عکس ملودی روبه رو شد بعد از مکتی شهرة عکس را تغییر داد و با عکس اتاق و جسم قطعه قطعه بدن ملودی برخورد کرد ، کارن ماتش برده بود .

شهرة نفسی کشید و گفت :

- یادته چه بلایی سرش آوردی... تو این کار کردی!!!!

گوشه لب های کارن بالا رفت و چشمانش از مظلومیت کارن، بی حس و عروسکی شدند، انگار هیچ حسی نداشت به صندلی تکیه داد به شهرة نگاه کرد :

- آره حقش بود... عوضی!!!

شهرة از لحن و کلمات فارسی سلیس کارن یکه خورد این نشان می داد که واقعا شخصیت دوم دارد و کارن از وجودش بی خبر ست .

- کارن این کار رو نکرده درسته!!!!

با صدا خندید و آرام گفت :

- خیلی بامزه بود...اون بخواد هم نمی تونه مثل من بشه...اون یه کودن بی عرضه ست همین ... تو می دونی اون خیلی خیلی بچه ست یه بچه کوچولو...یه نی از شیر گرفته نشده...من و با اون مقایسه نکن !!!  
شهره بلند شد و به سمت عکس های دیگه رفت :

- این ها رو چکار کردی...چرا کشتی ...چه گناهی داشتی !!!  
لبخندی زد و گفت :

- این ها پیش غذا بودن...خودشون خواستن من فقط پیشنهاد دادم...(زمزمه کرد) یکم حال کنیم !!!!...اون ها هم پذیرفتن...منم باهشون حال کردم هم حال دادم...البته برده های خوبی بودند...ولی خوب زیاد خوب هم نبودن !!!  
شهره خانواده و زندگی همه آن ها را چک کرده بود همه پول دار و اشرافی بودند :

- همه ی این دخترهای پول دار بودند...خانواده داشتند !!!

- داشته باشن...ولی خودشون گفتند برده منن...خودشون عاشق لذت و هیجان بودن !!!  
شهره دید که هیچ واکنشی نداشت هیچی پس باید طور دیگری می پرسید :

- بعد چی...کیا رو کشتی که لذت زیادی داشت !!!

سرش را عقب برد و ریلکس شد :

- اون سه نفری که از همه بیشتر ازشون متنفر بودم !!!

شهره منتظر اسم شد به یکباره قتل دنیل شاوون با دوتا از خدمتکاران خانه اش به یاد آورد :

- سه نفر...؟! دنیل شاوون جولی و سارا !!!

چشم باز کرد و به چشمان مشتاق شهره نگاه کرد :



- از زن های باهوش خوشم میاد !!!

- چرا ... به چه ... جرمی ... چطور !!!

پوزخندی زد :

- جرم ... بزار بهت بگم ... جرم هر کسی که با من باشه این که با منه ... دنیل شاون جای من بود ... اون دوتا هرزه هم همین طور خوشم نمیاد کسی بهم دستور بده ... اما چطور کشتمشون ... خیلی راحت ... سارا اون زنیکه عوضی رو حلق آویز کردم هنوز به یاد دارم چقدر التماس می کرد نکشمش اما خوب قاضی حکم داده بود ... و پرواز کرد ... بعد از اون رفتم سراغ اون فاح (... ) خیلی آروم خواب بود ... بدبخت بیچاره همیشه می گفت دلش می خواد ملکه باشه ... پا دو هم نمی شد ... ملکه جای خود داشت گلوش بریدم خس خسش هنوز آروم می کنه ... هیچ وقت اینقدر از خون خوشم نمیومد که وقتی چشماتش و باز کرده بود و بهم خیره بود ... این جسم نجس رو حتی قبرم قبول نمی کرد تیکه تیکه اش کردم دست هاش ، پاهاتش ، بدنش ، سرش ... اونقدر خردش کردم که به آرامش ابدی رسید ... دنیل شاون ... اون باید طوری می کشتم که ازش می ترسید ... یه سوء قصدت به جان شاه قصر ... مسخره نبود!!!؟ ... سوء قصد ... همه گلوله های تفنگ و خالی کردم تو بدنش ... حتی فرصت نکرد سوء قصدت کننده رو ببینه ... بیچاره شاون فکر می کرد جز خودش هیچ کسی باهوش نیست ... اما من بودم !!!

شهره پرسید :

- و تو کی هستی !!!

نگاهش را از کف زمین گرفت و به چشمایی شهره دوخت :

- اشتباه می کردم اصلا باهوش نیستی !!!

شهره هم پوزخندی زد :

- شاید می خوام از دهن خودت بشنوم !!!

لبخندی زد و به شهره از سر تا پایش را نگاه ی کرد :

- نه باهوشی می دونی من کیم ... تو تا الان فهمیدی من کیم !!!

- فرهاد !!!

کارن لبخندی زد ، شهره سری تکان داد :

- فرهاد ... خب بعد از اون چی قتل های بعد ؟!!!

لبخندش پررنگ تر شد گوی داشت درباره افتخاراتش می گفت و شهره می دانست چطور این قاتل بی رحم را به حرف کشید :

- بعدش خب شرایط فرق کرد ... من شدم ارباب ... کلی برده داشتیم ... اما خوب تنوع دوست داشتیم ... پیش یه برده فروش رفتم پسر خوبیه ... بهترین نکته که الان زنده ست اینه که فقط من و می شناسه نه اون اسکول خان رو ... صومد برده های هر ماه من رو جدا می کنه مو خرما ی و چشم عسلی !!!

- چرا این نوع ... برده های تو خوشگل تر نبودن ؟!!!

لبانش را کج کرد و گفت :

- خب بودن ولی تنوع ... البته این طوری دوست داشتیم ... اون برده های خاص تری بودن ... بعد هم که برده هام می کشتم ... تا اینکه یه دختر چشم بلورین اومد !!!

چهره اش واقعا راضی و خوشحال شد لذت از هر نطقه از صورتش می بارید ، شهره نگران از چیزی بود که می خواست بگوید :

- اون پسر دیوید مشاورش بود ... البته مالی هم نبود ... اون پیداش کرد ... جالبترش ... دختر فرهاد بود !!!

ناخواسته چشمای شهره گرد شدند :

- و فرهاد نمی خواست به اون صدمه بزنه درسته !!!؟

سری به جواب نه تکان داد :

- کشتنش لذت زیادی داشت ... می دونی چرا چون دختر کسی بود که تنها رقیب من به حساب میومد ... می خواستم فرهاد به پام بی افته ... می خواستم ترس رو توی اون نگاه گستاخس ببینم ... مثل ملودی ... مثل لیزا مثل تمام اون عوضی ها ... مثل همشون !!!

ابروهائش به هم نزدیک شدند ، با اینکه می دانست دستانش بستند ، اما شهره نگران بود اگر خودش را آزاد کند کسی نمی توانست جلوییش را بگیرد .

- خب ... فرهاد چرا باید به دختر فرهاد صدمه بزنه ... اون می خواست برده تو باشه !!!؟

نگاه بی حس و سرخس بالا آمدند و به شهره خیره شد ، سرش را خم کرد و پوزخندی زد :

- خودم برده اش کردم ... وقتی که تو اوج اشرافیت بود ... شکست ... نابود شد ... هر چه باشه حرومزاده فرهاد ... اصیل نبود مثل من ... اون فقط لباس اربابیت به تن داشت ... خودش نمونه یه خون کثیف بود ... نمی دونی وقتی می رفتم سراغش چقدر قدرت تحملش بالا بود ... اون شانس بیشتری برای زندگی داشت ... اما به دلم نشست خواستم برده خاصم باشه ... اما اون عوضی لیاقت نداشت !!!

شهره نگاهش را گرفت و خود را آرام نشان داد :

- پس اونم پرواز کرد !!!؟

تکیه داد و پاهاش روی پای دیگرش گذاشت :

- خب نه ... ولی با انکارش .. بر گه مرگش رو امضا کرده ... تنها هدفه من الان کشتن حرومزاده فرهاد نه !!!

شهره بلند شد و به سمت میزش رفت ، می دانست که رد نگاهی از کارن یا فرکان که به شیرینی و تلخی اسم این مرد بود - که تلفیقی از کارن و فرهاد جدید بود - دنبالش می کرد .

- خب فرهاد... کارن چی با اون می خواهی چکار کنی... اون می تونه سد راهت بشه !!!!؟

در حالی که فرکان با صدا می خندید و سوال شه‌ره را به باد تمسخر گرفته بود، شه‌ره آرامبخش را آماده و به فرکان نگاه می کرد؛ وقتی نگاه یخش به شه‌ره برخورد کرد شه‌ره هم منتظر نگاهش کرد:

- تو می دونی که تو بدن کارنی... اون می تونه کنترلت کنه !!!!؟

فرکان عصبی و اخمو گفت:

- در حدش نیست !!!

- کارن به تو احتیاج نداره... اون الان خودش رو شناخته... احتیاج به تو نداره... تو برایش اصلا وجود نداری...!!!

با اولین تلاش دستبند‌ها باز شدند و شه‌ره از زیر میز آمپول را آماده کرد:

- انگار دوست داری که بری پیش اون عوضی‌ها... کارن بخاطر من هنوز داره نفس می کشه... وگرنه تا الان خودش رو به دیار فانی می فرستاد... تو نمی تونی من و زیر سوال ببری !!!

شه‌ره محکم نگاهش کرد:

- کارن هیچ وقت تو رو نخواسته... الان دیگه اصلا نمی خواد... کارن مادر و پدرش رو دوست داشت... تو نمی تونستی اون شاد ببینی !!!

یقه شه‌ره را گرفت و بلندش کرد:

- جوجه منو داری امتحان می کنی... فکر می کنی نمی دونم نقشه داری که من و گیر بندازی... من اگه باهت حرف زدم... خودم خواستم چون دیگه به کارن بی عورضه احتیاج ندارم... اون به سطل آتغال تاریخ پیوست...!!!

با سوزشی که حس کرد نگاهش از شه‌ره به سمت بازوش رفت و چشماش تار شدند:

- کارن به تو احتیاج نداره !!!

و تاریکی دور نگاه فرکان را گرفت و شهره افتاد و با او جسم بی حال کارن هم نقش زمین شد ، شهره نفسی کشید و به چهره معصوم پسر جوان خیره شد .

\*\*\*

هیما :

صدای در باعث شد نگاه ام به سمت در برود ، فرهاد در را باز کرد و داخل شد به سمتم آمد ، اما من هنوز چشم دوخته بودم به جاده گوهی که انتظار کسی را می کشیدم ، کسی که حتی نمی شناختمش ، اما هر بار تیری از آن اتاق باعث لرز و گریه ام می شد .

فرهاد دستی به سرم کشید و جلوم نشست ، حسی نداشتم هیچی را درک نمی کردم ، از آن شب لعنتی تا حال یک کلمه هم حرف نزده بودم ، می دانستم که ناراحتیم را منتقل می کنم ، اما چیزی در گلویم بود که آگه سعی می کردم بشکنمش بجاش اشک هام به حرف در میامدند نه زبانم .

فرهاد دست های که زانوانم را با آن ها بسته بودم را به دست گرفت گوهی هیچ حسی در بدن نداشتم تک تک حرف های فرهاد را حفظ بودم ، می دانستم چه می خواست در این یک ماه از آن شب لعنتی به خوبی به یاد دارم که چه خواهش های کرده بود و جواب من فقط سکوت و تکان سرم بود .

ولیکن فرهاد خسته نمی شد ، به قول خودش پدر بود ، صلاح مرا می خواست ، اما من (هیما) نابود شده در آن ویلا چطور صلاح را باید تشخیص می دادم ، نمی توانستم باز هم به یاد اون شکنجه ها بالا بیارم ، نمی خواستم نابودی مقدس ترین چیز زندگی با کسی شرح بدهم ؛ ولی او پدر بود و پدر ، تکرار برای صلاح دخترش را هم خاص و نو می دانست .

- هیما... عزیزم... یه بار گوش کن... تو رو خدا این طوری نکن داری من و می کشی... هیما بابا من با کلی بدبختی برات وقت گرفتم... همه چیز درست میشه فقط یه معاینه ساده ست... بعد هم بری پیش خانم مشاور... همین !!!

اشک هام آرام گونه هایم را تر کردند و من باز به یاد آوردم که چه بلایی سر لطافتم آمده ، فرهاد سرم را به آغوش گرفت و بغض کرده گفت :

- پس چرا نمی ذاری تاوان این اشک ها تو از ش بگیریم ... فدات بشم عزیز دلم ... گریه نکن !!!  
اما هر بار که می گفت گریه نکنم گوهی به چشمانم دستور می داد که بیشتر بیارند .

\*\*\*

صدایی باعث شد از زیر ملافه که محکم به خود پیچیده بودم ، بیرون بیام و به سمت در اتاقم بروم ، صدای فرهاد میخکوبم کرد :

- خب بعد ... حکمش رو کی می دن ؟!!!

...-

- خوبه ... می خوام وقتی بگن کارن شاون گناهکار اونجا باشم ... می خوام جنازه شو ببینم !!!

...-

- پس این اعتماد و کسب کن ... اون مرد چی شد اونکی تو ویلا بود اون شاهده بسیار خوبیه ؟!!!

...-

- لعنتی ... کجا ممکن باشه ... !!!

...-

- درسته از دست این کارن موذی هر کاری بر میاد ... البته من به تو هم ایمان دارم ... منتظر خبر آخرتم !!!

...-

- موفق باشی !!!

در اتاق را باز کردم فرهاد با دیدنم لبخندی زد و تلفن را تکان داد :

- گرفتنش ... یه ماه دیگه دادگاه داره !!!

نالیدم :

- چرا ... چرا اینقدر بدید ...!؟

فرهاد به سمتم آمد و صورت اشکیم را قاب گرفت :

- حق شه ... باید جواب گویی اعمالش باشه ...!

برگشتم اتاقم و پشت در نشستم ، خسته شدم ، نمی خوام زنده باشم ، میان آدم های که رقابت و شکست تنها دغدغه شان باشد .

\*\*\*

یک ماه قبل

دکتر صالحی نفسی کشید و به شهره نگاه کرد ، اخماش جمع شده بودند :

- استاد باور کنید من مجبور شدم ... می خواستم بینم چطور ریکشن نشون می ده !!!

- اما ممکن بود تو رو هم بکشه ... تو مطب مگه با یه بیمار دوشخصیتی مشاوره می دن ... دختر !!!!؟

- خب حاضر نبود بیاد جای عمومی ... تنها چاره م بود ... این رو بی خیال ... کارن به فرکان وابسته نیست بلکه فرکان به کارن وابسته ست ... می دونی یعنی چی یعنی کارن داره دستور کشتن می ده ... البته ناخواسته ... تنفرات بچگی توی بزرگ سالی به شکل واقعا بدی بیرون زده ... وقتی به هوش اومد درباره دختر فرهاد پرسیدم ... اون عاشق هیما ست ... همون طور که هیما اولین زنی که با وجود شکنجه های که شده با وجود اینکه به قول کارن عقب ماندگیش دوستش داره ... این خودش می تونه قدرت کارن باشه ...!!!

دکتر صالحی حرفش را قطع کرد و گفت :

- شه‌ره واقع بین باش ... کارن این دختر و شکنجه کرده ..برده کرده ...ممکن به مرور فرکان اون بکشه ...هیچ وقت نباید به چند حرف تضمین کنی که کارن با هیما می تونه آنچه که از دست داده رو به دست بیاره ... به نظرم باید این فیلم رو کارن باید ببینه !!!

شه‌ره ناراحت گفت :

- اما استاد ...!!!

- اما نداره ... کارن باید به وجود دوش آگاه بشه و براش مشاور درمانی بدی که از افسردگی در بیاد ...و بتونه خودمختار باشه و به درونش تکیه نکنه ...این طوری بهترین راه در ضمن فورا به پلیس هم خبر بده ...تو هم توی لیست فرکانی !!! شه‌ره ناراحت سر به زیر شد و با بی میلی "چشم" گفت که استادش لبخندی زد و ذوق شه‌ره را کور کرد .

مجبور به اطاعت دستور استادش شد ولی نخواست به پلیس خبر دهد زیرا این طور کارن بی گناه هم مجرم شناخته می شد .

به همین دلیل خواست به کارن درباره درون مخوفش بگوید ، و حال روی مبل سلطنتی عمارت کارن منتظر اوست اما کارن هنوز بیرون بود و انتظار شه‌ره طولانی شده بود .

کلافه خواست بلند شود که فرکان را پشت سرش دید :

- سلام خانم دکتر ... آهو در قلمرو شیر ...چه جرعتی !!!

شه‌ره به او خیره بود و نمی دانست چه کند ، در واقع بیشتر نگران تصرف کامل کارن توسط فرکان بود تا خودش .

- اومدم بهت بگم ... که پلیس ...!!!

فرکان روی مبل نشست :

- بی خیال خانم دکتر ...تو اینقدر احمق نیستی ...تازه مدرکی هم در دست نداری ...بی دفاع اومدی اینجا ... دلتم به اون

فیلم دیزنیت خوش نکن ... مدرک همیشه !!!



شهره به چهره بی حس اما خونسرد فرکان خیره شده بود .

با شناخت و قدرتی که از فرکان تا به حال دیده بود ، می دانست در پیش او واقعا ناتوان هست ، لبخندی زد و سری تکان داد :

- فکر می کنی حرف یه قاتل قابل قبول تر یا یه روانشناس ؟!!!

فرکان بلند شد و گفت :

- بستگی به قاتل داره ...و صد البته به نفس اون روانشناس !!!

شهره لبخندش عمیق تر شد :

- پس قصد داری من و بکشی ... فکر نمی کردم اینقدر ترسو باشی ؟!!!

فرکان روی به طرف مارگارت کرد که داشت با سینی می آمد لبخندی زد و به طرف مارگارت رفت ، شهره به او خیره شده بود که داشت با مارگارت حرف می زد و دستور می داد ، گوشیش لرزید ، به اسم استاد خیره شد .

- سلام استاد ...!!!

استاد با نگرانی پرسید :

- کجایی ؟!!!

شهره ترس و نگرانی را درک کرد و حاضر نبود بگوید کجاست به همین دلیل گفت :

- عمارت جناب شاوون ...دارم درباره بیماریش حرف می زنم ...!!!

استاد داد زد :

- دختر تو کی عاقل میشی ...با پای خودت رفتی پیشش مگه نگفتم به پلیس خبر بده ...نگفتی بعد رفتی خونه اش ؟!!!

مارگارت سینی را روی میز و فنجان قهوه شهره را روبه رویش گذاشت و تعظیمی کرد و رفت .

- شهره از اونجا بیا بیرون الان !!!

- هی بابا... مگه خل که میون این همه آدم من بکشه... تازه من می دونم چطوری رفتار کنم... من کارن می شناسم

...فرکان از اون دستور می گیره... من به کارن صدمه ی نرسوندم!!!

فرکان جلوش نشست و به چهره و لرزش صدایی شهره گوش داد :

- باشه... فعلا !!!

با پوز خند گفت :

- راحت باشی ... میل کن !!!

شهره فنجان را برداشت و جرعه ای نوشید و به چشمان قاب شده در عینک دودی فرکان نگاه کرد ، لبخندش پهن تر شد :

- نترس من با سم نمی کشم حالی نداره !!!

شهره فنجان را روی میز گذاشت و گفت :

- دوست داری یکم حرف بزنییم ؟!!!

فرکان سری تکان داد و گفت :

- البته... دوست درای چی بدونی ؟!!!

شهره جابه جا شد بی خبر از نگاه سرخی پشت قاب عینک مشکی و مغز که داشت او را در شکنجه گاهش تصور می کرد و لبخند می زد :

- خب اون همه جنازه رو دستت می موند باشون چکار می کردی ؟!!!

فرکان به سمتش متمایل شد و گفت :

- چه عجله ی ...سوال پرشی داری ها ...مثلا باید می پرسیدی چطور می کشم ...روشم چطوره ... یا اون چشم بلورین و چطور بردم به آرامشگام ...این ها سوال های بهتری نیستن !!!؟

شهره آب دهنش را قورت داد تا خشکی گلویش را رفع کند سرش داشت سبک می شد به فرکان نگاهی کرد که داشت لبخند می زد :

- تو ... تو ... تو ... !!!؟

فرکان با لبخند و تمسخر گفت :

- چیزی نیست ...فقط یکم سرت گیج می ره بعدم خوابت می بره ...خاصیت قهوه فرهاده ...!!!

شهره چشمانش بسته شد و دیگر متوجه هیچی نشد .

فرکان به چهره بی هوشش خیره بود ، اخماش جمع شدند و به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و شهره را به کول گرفت و از در پشتی خارج شد ، دستور اینکه کسی مزاحمش نشود کاملا جواب داده بود .

در ماشین را باز کرد و شهره را پشت گذاشت و در جلو را باز کرد ، ماشین را راه انداخت و به سمت ویلا راند .

\*\*\*

با صدای مانند واق واق سگ با ترس چشم باز کرد ، گیج بود و مکان و زمان را درک نکرد ، وقتی خواست دستانش را تکان دهد متوجه بسته شدن دست هاش شد ، بوی بدی داشت بدنش را تحریک می کرد که بالا بیاورد .

روی زمین نشسته بود و دستهایش بسته بودند چشم چشم را نمی دید ، جز نور های گذراه که وقتی پلک زد متوجه چشمان براق شد که به او زل زده بودند ، ترسیده عقب رفت ، بدنش با لمس میل های پشتش خبر از برهنگی داد .

یکی از آن ها پارس کرد که جیغ شهره در دهانش خفه شد .

در قفس باز شد و فرکان به چشمایی ترسیده دخترک خیره شد:

- چطوری گربه کوچولو!!!؟

شهره فقط نگاهش کرد و فرکان لبخندی زد ، پارس سگ ها بالاتر گرفت فرکان به مسیر نگاه شهره خیره شد :

- نترس اون از تو جدان...بیا غذات تو بخور که کلی کار داریم !!!

شهره به غذایی گربه نگاه کرد و حس تهوع بهش دست داد ، در قفس بسته شد ، صدایی دهانش بیشتر شبیه به هن هن بود اما فرکان رفته بود .

ناراحت و عصبی نشست بود و فکر می کرد که ای کاش به حرف استادش گوش می کرد شاید حال و روزش این نمی شد ، اما اکنون پشیمانی سودی نداشت و فرکان فقط با کشتن او می تواند او را از افکارش پاک کند .

اشک هاش باریدند و خود را به خدا سپرد .

\*\*\*

آقای صالحی با نگرانی موبایل را روی میز گذاشت و بلند شد و به سمت مرکز پلیس رفت و بعد از گزارش دادن منتظر ردی از دخترش ماند .

اما تنها چیزی که به او گفته شد این بود که باید صبر کند و صبر کند ، با اینکه می دانست هر چه بیشتر صبر کند شهره اش یک قدم به مرگش توسط آن روانی نزدیک تر می شود .

شهره با ترس به اتاق خیره شده بود فرکان هلس داد و او قدمی جلو تر رفت با اینکه ترسش مانع از کنجکاویش نشده بود ، ولی او هم می دانست به زودی به اثری شبیه به این ها خواهد شد .

فرکان گفت :

- بشین !!!

شهره برگشت و به او که به صندلی اشاره می کرد نگاه کرد ، شلاقش دستش بود و لباس سراسر سیاه به تن داشت ، نگاه بی حسش مثل عروسک ها هیچ گونه حسی نداشت بلکه معلوم بود که بیمارگونه نگاه می کند.

فرکان شلاق را بالا برد و به تن و بدن شهره خوابید ، فریاد کشید :

- بشین !!!

شهره که از درد به خود می پچید را بلند کرد و روی صندلی نشاند و دست هانش را به پشت برد و خفت بندی کرد و پاهایش را همین طور ، شهره با اشک و دهانی بسته شده نگاه اش می کرد :

- نترس قرار فقط یکم با هم حال کنیم...همین !!!

و با صدا خندید و به سمت وسایلش رفت و به بدن شهره نگاه کرد و به او سنجاق های الکتریکی وصل کرد .

- با یه شوک برقی چطوری ... می خواهی حس کنی بیمارهاات چه حالی پیدا می کنن ؟!!!

با فشار دکمه بدن نحیف شهره به حرکت در آمد و چشمان سرخ فرکان بیشتر سرخ شدند لذت نگاهش بیشتر و بیشتر می شد ، اما حال دخترک بیچاره بدتر و بدتر .

در دل فقط دعا می کرد که زودتر از دست این مرد نجات پیدا کند :

- راستی یادم رفت بهت بگم ...خب وقتی به اون مرحله بررسی که خبر دار نمی شی ... برای همین بهت میگم با جنازه ها چه کردم ...این ها رو ببین این ها تنها زیبایی بود که داشتند ولی باز مغرور یا فرو مایه بودند ...می دونی چقدر از این دو صفت بدم میاد ...از دو بدم میاد ...اون چیزهای که به درد نمی خورد و انداختم جلوی سگ هام ...باید اونجا باشی ببینی چطور سر یه تیکه گوشت به جون هم می افتادن ...مثل اون عوضی های کم عقل !!!

شهره سری تکان داد و فرکان به چهره خسته و دردکشیده شهره نگاه کرد ، به سمتش رفت و بهش نزدیک شد و بعد سوزشی که در سر شانهِ اش ، اشک های شهره را به راه انداخت .

فرکان عقب رفت و به خونی که از سر شانهِ ای شهره پایین میامد نگاه کرد :

- درد داره ... داره می سوزه !!!

شهره سرش را به نه تکان داد ، فرکان عصبی شد و سر شانه دوم او را هم زخمی کرد :

- التماس کن ... بگو ولت کنم ... بگو که گو خوردی !!!؟

شهره باز هم سرش را به نه حرکت داد و فرکان را عصبی تر کرد ، او می دانست تنها راه نجات او این بود که فرکان عصبی و درگیر شود ، نه ارضا .

فرکان با سینه ای که از زور عصبانیت بالا و پایین می شد ، گفت :

- که درد نداری ... باشه ... یه چیز دیگر رو امتحان می کنیم ... این چطوره !!!؟

شهره به شلاق خیره شد و چشم بست در حالی که از خون ریزی چشمانش سیاهی می رفتند خود را قوی تر نشان می داد .

ضربه ای به بدنش خورد و لب اش را گاز گرفت ، ضربه ها هر بار بدتر می شدند .

فرکان چانه اش را گرفت :

- تو یه خود آزاری ... تو برده ی ... داد بزنی آدمی نمردی ... داد بزنی ولت کنم ... داد بزنی ... !!!

و دهان بند را برداشت :

- داد بزنی ... داد بزنی !!!

شهره تا خواست چیزی بگوید صدایی آژیر پلیس بلند شد و شهره نفسی کشید ، بالاخر امیدش رنگ واقعی گرفت ، فرکان شلاق را زمین گذاشت و بیرون رفت .

دکتر صالحی به سمت افسر رفت و گفت :

- جناب افسر همینجاست ... من مطمئنم که دخترم رو اینجا اسیر کرده !!!

افسر سری تکان و به مامورانش دستور محاصره داد .

شهره در حالی که داشت از هوش می رفت منتظر بود که هر کسی که به این خانه به هر دلیلی که آمده است، او را پیدا کند .

افسر بعد از اخطار دستور دخول به ماموران داد و ماموران مسلح داخل ویلا شدند صدایی سگ ها بالا گرفته بود ، ماموران گوشه گوشه را گشتند اما خبری نه از شهره بود و نه از فرکان گوهی که وارد خانه ارواح شدند ساکت و صامت .

افسر رو به دکتر صالحی کرد و گفت :

- کسی توی ویلا نیست ... ممکن است اشتباه کردید !!!!

آقای صالحی به فکر فرو رفته بود ، تنفر و وحشت کارن آرامش فرکان می شد ، پس چطور اینجا نبود صدایی افسر او را از فکر خارج کرد که به یکی از ماموران گفت :

- اطراف ویلایی رو بگردید ... حتی دیوارها رو ... از اینجا به بعد دنبال جسد خانم شهره سیروانی بگردید !!!

جان در بدن پدر پرواز کرد ، چطور می تواند باور کند دخترش توسط کسی که داشت زحمت می کشید خوش کند گرفته شده ست .

اشک های پدران بر روی گونه هایش غلتیدند و به چانه رسیدند که به یک بار چیزی در مغزش منفجر شد ، با دو به سمت ویلا رفت ، با اینکه افسر صدایش می زد اما گوش های او فقط صدایی غمگین و کودکانه کارن را می شنید و بس !!!

به سمت ساختمان رفت و بدون توجه به آن همه مامور که وجب به وجب خانه را می گشتند به سمت اتاق ها رفت و در آخر اتاقی را زیر پله ها پیدا کرد که بیشتر شبیه به اتاق خدمه بود .

افسر هم دنبالش بود مرد با تمام توان کمک سیاه را هل می داد .

افسر رو به ماموری گفت به مرد مسن کمک کند با کمک مرد کمند کنار رفت و پشتش در کوچکی دید ، مات و مبهوت مانده بود، در را با تردید و امید مواجی باز کرد ، مامور مانعش شد و خود با اسلحه داخل شد و اندکی بعد صدایش بالا گرفت :

- اینجاست قربان ... زنده ست !!!

پاهای صالحی سر شدند و زانو زد ، شانیه هایش تکان خوردند ، انگار در پس این شب مخوف که گفته بودند هرگز صبح نمی شود اکنون خورشید را در حال طلوع می دید و چه طلوع زیبای بعد از آن همه تشویش و آشفتگی بود.

شهره روی برانکارد تکنیسین های اورژانس قرار گرفت و برای لحظه ی چشمانش باز شدند و به نگاه پدر خوردند که اشکی بودند اما لب هانش لبخندی زیبا داشتند ، با صدایی خش دار و غمگین گفت :

- کمکش کن ... کارن بیگناهست !!!

اما بدن لینت شده اش دیگر توان باز نگه داشتن چشمانش را نداشت به زودی نگاه آبی و غمگینش به خواب رفت و هیچ بعد از آن را درک نکرد .

کارن در حالی که به شدت سر درد داشت چشم باز کرد و خود را باز در جایی ناشناخته یافت ، بدنش را فتور و سست حس می کرد و از آن طرف آنچه بعد از آن دید مثل یک کابوس برایش تکرار شد .

دست و لباسی خونی اما بدن او هیچ زخمی نداشت نگاهش گیج بود که چشمش به سمتش رفت از ترس قدمی عقب رفت و به آن زن روسپی که شارگش زده شده بود ، خیره ماند .

ترس و لرزش بیشتر شد وقتی صدایی در درونش به سوالش پاسخ گفت " کار تو بوده ... تو کشتیش "

پریشان خاطر از روی دیوار سر خورد و نشست و به آن زن با چشمان عسلی خیره شد ، قطره های اشک صورتش را پر کردند ، انکار درونی کار ساز نبود ، صدایی وجدانش که به او پاسخ داد محکم تر از انکارش بود ، آنجا کسی نبود جز او و جنازه یک بیگناه و بعد از آن خون لباس و دستانش نوید خوبی نمی داد و انکار هم نمی شد .



سرش را میان دستانش قایم کرد ، اما هر چه کرد به یاد نیاورد به آن خرابه چطور آمده ، اصلا چه وقت این زن را دیده و چرا باید او را بکشد؟! او حتی نمی توانست جان یک مورچه را بگیرد .

بلند شد با اینکه سعی می کرد به آن زن نگاه نکند ، اما وجدانش مدام می گفت

- "تو گشتی ...نگاهش کن ...تو اون رو با بی رحمی کشتی !!!"

تلفنش را خارج کرد و به آنیل گفت بیاید دنبالش .

تا آمدن آنیل فقط فکر کرد باید چکار کند و در آخر تصمیم گرفت و به آنیل دستور داد و صدایی متعجب آنیل به او گفت "چشم" .

داخل شد همه پشت میزها با تعجب به او نگاه می کردند ، به سمت یکی رفت و بدون هیچ مقدمه ی گفت :

- من یه قاتلم ...یه زن رو در (... ) به قتل رساندم !!!

افسر با تعجب نگاهش کرد و بعد هم به سرعت بازداشت شد .

کارن :

در اتاق باز پرسى نشستہ بودم کہ مردی داخل شد کہ نشان می داد کارگاہست من جرمم را پذیرفته بودم پس این تشریفات چه بود .

رو به روم نشست و با نگاهی که به من کرد گفت :

- ما به آدرس داده شده شما رفتیم !!!

- پس چرا هنوز اینجام چرا من رو محکوم نمی کنید !!!؟

لبخندی زد و گفت :

- جناب شاون تا جواب پزشکی قانونی و پرونده بازپرسی شما کامل نشود و دادگاه نرود که ما نمی توانیم شما رو محکوم کنیم !!!

نفسی کشیدم که او شروع کرد :

- دلیل شما برای قتل چی بوده ... به چه دلیل اون دختر رو کشتی ؟!!!

نمی دانستم من هیچی به یاد نمی آوردم مثل همیشه مغزم قفل شده بود .

- نمی دونم !!!

اخمی کرد و گفت :

- سه شنبه شب راس ساعت 2:34 کجا بودین ؟!!!

به یاد آوردم که در این روز منحوس کجا بودم اما من به یاد نداشتم .

- به یاد ندارم ... ببینید ... من ... !!!

در باز شد و همکارش صدایش زد و او هم رفت و من ماندم آن اتاق و چهره خودم در آینه که هنوز آشفته و به هم ریخته بود ، با همان پیراهن سیاه و خونی .

سرم را روی میز گذاشتم ، خسته بودم ناتوان بودم ، من سه شنبه این هفته را اصلا به یاد نداشتم ، آخرین چیزی که به یاد دارم این بوده که من شب دوشنبه خوابیدم و آنجا به بعد هیچی به یاد ندارم تا صبح امروز که تقویم برعکس آنچه که انتظار داشتم مرا در مکانی دیگر و در زمان منحوس دیگری بیدار کرده بود .

خدا می دانست آن زن بیچاره را چطور به قتل رسانده بودم ، اصلا چرا باید او را بکشم ، یا اگر پرسند با چه چیز همچین جرم فجیعی انجام دادم من باید چه بگویم وقتی هیچی به یادم نیست ؟!!!

کارگاه دوباره داخل شد و بعد از او مردی کت و شلواری که شبیه به دکتر ها بود .

جلویم نشست و کارگاه او را به من معرفی کرد :

- ایشان جناب دکتر صالحی روانشناس هستند ... می خوان با شما حرف بزنن !!!

سری تکان دادم و کارگاه بیرون رفت ، دکتر صالحی رو به من گفت :

- سلام کارن ... من پدر و استاد دکترم هستم شهره سیوانی !!!

- ایشون دختر شماست ... اما ... !!!

لبخندی زد :

- دختر خودم نیست ... دختر خوانده ام هست خودم بزرگش کردم ... الان من پدرش نمیشم !!!!

لبخندی زدم و سرم را به جواب مثبت تکان دادم :

- خب کارن من می دونم تو چه مشکلی داری ... شهره حالش خوب نبود و من می خواستم با تو حرف بزنم !!!

سر پا گوش شدم تا جواب آن روز که از حال رفتم و خانم دکتر مرا به بیمارستان بردند و گفتند وقت بهتری به من جواب خواهد داد ، را بشنوم .

- کارن ... اول تو جواب من رو بده ... چرا به جرمی که نکردی اعتراف کردی !!!!

سرم را پایین انداختم :

- اما اونجا من بودم اون زن بیچاره غوطه ور توی خون خودش دست و پیراهن من خونی بود ... و کسی هم انجا نبود ... پس مسلما کار من بوده ... وجدانم میگه که من اون زن رو کشتم !!!

- چرا ... دشمنی باش داشتی ... ازش بدت می اومد ... تو اون زن رو قبلا دیدی ... یا تنفرت بیشتر بخاطر رنگ نگاهش بود ... چون تو رو به یاد یکی انداخته ... یکی که با وجود نسبش ازش متنفری !!!!

فکر کردم اما به یاد نیاوردم که از آن زن متنفرم یا قبلا او را دیده باشم ، من حتی صدایی آن زن را به یاد ندارم .

سری تکان دادم :

- به یاد ندارم ... من هیچی از این زن به یاد ندارم ... حتی نمی دونم اون زن چرا اونجا بود ... من چرا اونجا بودم ... هیچ به یاد نمیاد ... هیچی ... هیچی !!!

- باشه آرام باشی لازم نیست خودتو اذیت کنی ... کارن ... مادرت رو به یاد داری رنگ چشمانش چه رنگی بود !!!!  
مغزم به عقب رفت ، جولی نگاهش رنگ نگاه من بود نزدیک به عسلی .

به آینه خیره شدم

- این رنگی ... اما جولی نگاهش روشن تر بود !!!

دکتر صالحی لبخندی زد و من پرسیدم :

- چون اون زن رنگ چشمانش عسلی بوده من کشتمش ... چرا ... به چه گناه !!!!؟

\*\*\*

پشت میله های بازداشتگاه نشسته بودم ، چرا باید زنی را به جرمی که جرم نبود بکشم ، من مادرم را دوست داشتم ولی آنقدر احمق نبودم که به این علت که نگاه مادرم را دارد ، جانش را بگیرم .

خدایا کمکم کن من چه کار کردم ، شاید مست بودم ، شاید خیلی در گذشته غرق شده بودم ، نمی دانم ، نمی دانم .

دکتر گفت به زودی مرا خواهد دید ، اما من می خواستم به من بگوید آیا من حسودیم شده یا مشکل من به مراتب بدتر است ، اما آن مرد فقط گفت صبر کنم .

در سلول باز شد و من بازم به اتاق بازپرسی رفتم این بار دوتا از کارگاه بودند و یکی از آن ها پروندی باز کرد که عکس های زیادی داشت با دیدن آن ها سرم به معنا واقعی سوت کشید زیرا آن می گفتند من آن ها را کشتم .

با اینکه نمی خواستم بی گناه باشم در قبال آن زن در خرابه ، اما من هیچ کدام از آن ها را نکشتم :

- نه من این ها رو نکشتم ... جناب کارگاه ... این ها رو تا به حال ندیم ... این پنج نفر هم دانشگاهی من بودند اما من یک بار گفتم که من بعد دانشگاه باشون هیچ ارتباطی نداشتم ...!!!

- اینو که می شناسی ...!!!؟

به عکس آن مرد نگاه کردم :

- آره این مرد ... این مرد فکر کنم سرایدار ویلای پدرم هستند ... اونجا دیدمش !!!

- الان کجاست !!!؟

- نمی دونم ... باید ویلا باشه ... گفتم که سرایدار ویلای پدرم هست !!!

لحن آرام مرد جدی تر شد :

- این مرد رو کشتی ... تو اون کشتی ...!!!

- نه من اون رو نکشتم ... هیچ کدوم این ها رو نکشتم !!!

اما آنان می گفتند که من کشتم و مدرک دارن و مدرکشان چیزی بود که زبانم را قاصر از بیان حتی یک نه کرد ، عکس اتاکی که پر از اعضای آنان بود و متاسفانه این ویلا همکنون به اسم من بود .

آن یک ماه ، بدترین لحظات زندگیم محسوب می شد ، هر روز مرا برای جرم نکرده بازپرسی می کردند و می گفتند که خدمه من اعتراف کردند ، اما من هر بار حقیقت را می گفتم ولی آنان قبول نمی کردند .

امروز آخرین روز دادگاه من هست و من نمی دانم به وکیلیم که می گوید همه چیز رو به او بسپارم و خودم لام تا کام حرف نزنم چه بگویم ، من در این یک ماه چه کشیدم را فقط خودم می دانستم آن همه قتل که از شمارش انگشتی گذشته بود چطور انجام دادم و در آن ویلای وحشت چطور پا گذاشتم من جرعت این کار را هرگز نمی توانستم در وجودم بیابم .

پس چه کسی این کارها را کرده؟! آن ها حتی حرفم را که کسی که شبیه به من هست او قاتل هست را باور نمی کردند ، فقط قسمت اذیت شدن هیما را پذیرفتند و هیما را به دادگاه خواستند .

شاید باورش برای من یکم سخت بود که هیما را آنجا بینم ، چقدر می خواستم برای آخرین بار که پرواز پرنده ها را می بینم با او باشم ، اما امروز شاید آخرین روز پرواز من هست و بعد با آن همه پرونده سازی و اعتراف خودم تا عمر دارم پشت میله ها باقی می مانم و هیما برای همیشه از من متنفر می شود .

در جایم نشستم و وکیل شیک پوشم هم کنارم نشست ، سرم پایین بود و به یک چیز فکر می کردم آیا او انجاست آیا فرهاد او را آورده که خفت مرا ببیند!!!!

هیما :

با دیدنش نفسم در سینه حبس شده بود ، با اینکه هنوز در دلم تردید لانه کرده بود، ولی همان دل می گفت او بی گناهست .

فرهاد دستانم را به دست گرفته بود ، با اینکه اصرار کرد که من در این دادگاه شرکت نداشته باشم اما نمی دانم چرا میلی سرکش مرا به اینجا آورده بود که چه را تماشا کنم!؟

خانم قاضی جدی در سر جایش قرار گرفت و شرح پرونده خوانده شد ، نگاه م به چهره سخت شده فرهاد خورد نگاه ام را حس کرد و فشاری به دستم وارد کرد و نگران گفت :

– اگه حالت بده می تونیم بریم ... اجباری نیست که اینجا باشی دخترم!!!!

سرم را به دو طرف تکان دادم فرق سرم را بوسید .

چشمانم پر از اشک شده بودند ، کارن نمی توانست این کارهای که می گفتند انجام دهد ، چرا این طور شد او تنها مرد خوبی بود که می شناختم ، تنها کسی که باعث شد حس می که به او داشتم را باور کنم ، اکنون حس حماقتی دوباره دارم .

دستی به شکم کشیدم و به فرهاد نگاه کردم ، چه می دانست که چرا به پزشک قانونی نمی رم چه می دانست که حتی به پیش مامایی که معاینه ام کند نمی رم !!! من چیزی را که داشتم دوستش داشتم ، اگر چه حتی او را ناخواسته به دست آورده بودم حتی او را با شکنجه به دست آورده بودم ، اما حسی به من می گفت حق ندارم او را بکشم حق ندارم که چیزی را مصنوعی به دست بیاورم که جور حقیقت از من گرفته بود .

وکیل مدافع مدام داشت گناه های کارن را به صف می کرد و از خدمه و راننده مخصوص کارن سوالاتی می پرسید و من نمی خواستم هنوز به میز کارن نگاه کنم می دانستم یک نگاه ام باعث می شود تمام آن شب های منحوس را به یاد بیاورم .

- خب خانم مارگارت ملز... شما چند سال هست که برای آقای کارن شاون کار می کنید ???!

مارگارت به کارن نگاه کرد و گفت :

- از وقتی که مادرش ایشون به عمارت ارباب شاون آمده بودند من انجا بودم !!!

- پس ایشون رو به خوبی می شناسید ???!

- بله قربان !!!

- می توانم بپرسم ایشون رفتارش با زنان چگونه بود ???!

مارگارت بازم به میز کارن نگاه کرد که داشت به مارگارت لبخند می زد :

- با دختر خوانده ام لیزا بسیار مودب و دوستانه رفتار می کرد ...اون ها دوستان خوبی بودند و همیشه با هم بودند ... بعد از رفتن لیزا برای خدمتکاری جناب فرهاد صدر ...مدتی افسرده و گوشه گیر شدند ...با این وجود من می دیدم شب ها در تختش ناله می کرد و در تب می سوخت ...وقتی بزرگ تر شدند ...رفتارشون تغییر کرد ...!!!

- چه تغییر خانم ملز ???!

- گاهی به شدت آرام و مهربان بودند... گاهی کوچک ترین چیزی باعث می شد همه چیز رو بشکنند یا کتاب و دفترهایش رو پاره کند... پدرشون ایشون رو به مدرسه شبانه روزی فرستاد... ایام تعطیلات که بر می گشت رفتارش متفاوت بود افسرده و وابسته به جولی مادرشون بودند... با این وجود می دیدم شب ها که تب می کرد چقدر ناله می کرد که از جولی و پدرش متنفر هست !!!

- هیچ وقت رفتارش رو به پدر و مادرش گوش زد کردید ؟!!!

- نه آقا... ما خدمه اجازه دخالت در کار های ارباب مان رو نداشتیم... اما به یاد دارم یک بار به دنیل پدر کارن گفتم که کارن شب ها تب می کند و هذیان می گوید... اما جناب شاون گفت چیزی نیست خوب می شود... منم دیگر دخالت نکردم... کارن دوست داشت از خانه دور باشد... برای همین برای ادامه تحصیل به لندن رفت... اونجا با خانم ملودی منصوری آشنا شد... کارن واقعا رفتارش تغییر کرد وقتی برای جشن کریسمس با ملودی به عمارت او آمدند خیلی شاد بودند... می تونم بگم آنقدر خوشحال بودند که انگار بهترین چیز دنیا رو در نگاه ملودی می بیند... وقتی با ملودی به هم زدند... هفته به پایان نرسیده بود که ملودی به قتل رسید... با وجود ناراحتی کارن شب ها می شنیدم که در اتاقش می گفت عوضی هرزه حقش بود !!!

وکیل به سمت جایگاه شاهد رفت :

- خانم ملز... شما به مصاحبه کارن شاون قبل و بعد از قتل ملودی منصوری... گوش دادید ؟!!!

و آنگاه صدای کارن در اتاق پخش شد :

- من ملودی رو دوست دارم ولی نمی خوام به اون سخت بگیرم... زیرا او لایق بهترین هاست !!!

صدایی قطع و دوباره پخش شد :

- بخاطر مرگ ملودی واقعا متأسفم... ولی من هیچ وقت نمی خواستم به همچین سرنوشتی دچار شود !!!

جناب قاضی کارن شاون به مدت 3 سال با خانم ملودی منصوری رابطه داشته... اندکی به غم صدایی اول برای جدایی و تأسف کاملا رسمی ایشون دقت کنید !!!



و صداها دوباره پخش شدند :

- خانم ملز می توانم بپرسم عزایی جناب شاون چند ماه طول کشید ؟!!!

مارگارت گفت :

- بعد از آزاد شدن کارن ... کارن به پدرش گفت که اون کار رو نکرده و بی گناهست ... اما به زودی زود برگشت عمارت و بعد تبدیل به چیزی شد که نمی دونم چطور بیان کنم !!!

- چطور خانم ملز رفتارشون خشن شده بود یا باز افسرده ؟!!!

مارگارت به کارن نگاه کرد که سر به زیر بود و با ناخن هایش بازی می کرد :

- راستش وقت زیادی در عمارت نمی ماند ... پدرش عاصی شده بودند ... اما هر بار کارن چشمی می گفت و می رفت و باز هم اجرای نبود ... آقای شاون برای آخرین بار گفتند اگر اینگونه رفتار کند ... اون رو از عمارت می ندازد بیرون ... و روز بعد جناب شاون کشته شدند !!!

هیاهو به پا شد و با صدایی خانم قاضی سکوت برپا شد :

- خانم ملز شما چیزی ندیدید یا نشنیدید از متهم کارن شاون که شما رو به باور این قتل های وحشیانه برساند ؟!!!

- فقط یه بار دیدم که خانم ایسا مارچ که برای خبرنگاری به عمارت اومدند تا درباره قتل دوست دختر کارن و بعد در یک ماه بعد خانواده اش پرس و جو کند ... وقتی قهوه رو بردم ... در نگاهش چیزی دیدم که اصلا با شخصیت آرام و وابسته اش نمی خواند و بعد هم .... !!!

- و بعد هم خانم مارچ ناپدید شدند ... و بعد از اعتراف به قتل یه زن در اداره پلیس به محله ی که به دنبال خانم شهره سیروانی روانشناس ایشون به ویلایی ایشون می رن و با اعضای بدنی رو برو می شن که میون اون ها پنج نفر از دوستان کلاچ و خبرنگاری بود که مفقود شده بودند ... سوالی دیگری ندارم جناب قاضی !!!

فرهاد به سمتش لبخندی زد و سری تکان داد و کیل جوان هم رضایتی نشان داد و در جایگاهش نشست تا حرف های همکارش را گوش دهد .

بعد از دو ماه پر تنش برای کارن اکنون نتیجه به دست قاضی رسیده بود و هیئت منصفه دادگاه رای خود را صادر کرده بودند .

کارن در جایگاهش ایستاده بود تا حکمش خوانده شود و قاضی هم شروع کرد :

- طبق رای هیئت منصفه و تمام شواهدی که به دادگاه عرضه شد کارن شاوون گناهکار هستند ... طبق قانون متهم ...!!!  
- جناب قاضی ...!!!

نگاه خانم قاضی به دختر جوانی افتاد که پاکتی به دست داشت همه پیچ پیچ کردند :

- ببخشید که نظم دادگاه رو بهم زدم اما چاره ی نداشتیم لطفا قبل از گفتن حکم این فیلم رو ببینید !!!

فیلم به قاضی داده شد و بعد پخش دادگاه ، آنچه در مطب شهره افتاد بود ثانیه به ثانیه در حال پخش بود و بیشتر از همه فقط سه نفر تعجب کرده بودند ، فردی که خود را در حالتی می دید که اصلا نمی شناخت ، فردی که تقلیدی مهارانه از رفتار خود در فیلم می دید ، دلخسته ی که گویی به کشفش برچسب می زد که می دانست که کارن نمی تواند بد باشد .

- آنچه که دید رو باید براتون توضیح بدم ... من دکتر شهره سیروانی روانشناس جناب کارن شاوون هستم ... این راه هم اضافه کنم که من خودم به دست ایشون شکنجه شدم ... پس در آنچه که قرار بگویم هیچ گونه دلسوزی یا تقلبی برای نجات کارن شاوون ندارم ... ایشون بیماری هویت پریشی یا تجزیه هویتی دارند ... تحسین های که پدر و دایه ایشان از فرهاد صدر می کردند روی شخصیت ضعیف و همیشه سر خورده اش تاثیر گذاشته ... این تاثیر به مرور زمان تبدیل به تقلید کودکانه شده همون طوری که کودکی از رفتار بزرگتران برای بازی تقلید می کند ... این تقلید به قدری در شخصیت ایشان نفوذ کرده که خود واقعی رو فراموش کرده ... و کم کم فرهادی که مورد قبول پدر و تمام آنانی که دوستشون داشت شد ... این رفتار کودکانه در واقع برای بیمارهای دیگه اینقدر ویرانگر نخواهد بود اما فردی که تحسین می شد بی

رحم، خون خار و البته اربابی سادیسمی معرفی شده بود ... کارن کودک شلاق به دست جلوی آینه اخم می کرد و می گفت که من ارباب تو هم و تو به من تعلق داری ... در صورتی که کارن هیچ گونه علاقه به شکنجه نداشت زیرا پدر ایشون شکنجه رو به اون بچه از سه سالگی یاد داده بود ... و این رفتار که عشق اون باید شکنجه بشه تا دوستش بدار و از آن طرف الگو تاثیر پذیر او قدرتش در کشتن بود ... این تناقض ها ذهن کودکانه کارن رو به تولد شخصیتی سوق داد که بهترست به اون بگید فرکان ... فرهاد خون خوار و معصومیت کارن گونه ... کارن دستور می دهد و فرکان می کشد ... اما هیچ کدام از دستورات کارن آگاهانه نیست ... بلکه همه از ضمیر ناخودآگاه و لحظه یست ... تصور کنید کارن در یک ترافیک گیر کرده هوا به شدت بارانیست ... فردی کنار خیابان ایستاده و ماشین کارن مقداری آب گلی رو به روی فرد می پاشد و مرد به اون می توپد ... کارن در ذهنش می گوید کاش کسی بود تا به این فرد ادب می آموخت تا اینگونه فحش ندهد آن هم در یک مکان عمومی ... فرکان این دستور رو می گیرد و به شخص گفته شده رحم نمی کند ... وقت دادگاه رو نگیرم ... فقط باید این رو بگویم ... تمام وقتی که فرکان سویچ می خورد کارن هیچ چیزی از رفتارش رو به یاد نمی آورد همانگونه که فردی در بی هوشی هیچ کدام از رفتاری که با اون میشود رو به یاد نمی آورد ... اما فرکان حتی این حرف های دادگاه رو هم مو به مو می شنود !!!

لبخندی زد و به خانم قاضی و هیئت منصفه خیره شد و سپس به فرهاد و هیما و کارن که با تعجب به فیلم خودش نگاه می کرد و انگار هیچ چیزی از حرف های شهره را نشنیده بود .

قاضی تنفس داد و بعد ازمزمانی که کارن زیر نظر پزشکان دادگاه بود و حس های بدی را تجربه کرد ، کارن ایستاده بود و قبل از اینکه قاضی لب باز کند گفت :

- جناب قاضی من گناهکارم ... من یه هیولام لطفا مرا به زندانی منتقل کنید که هیچ گونه راهی و فردی در آنجا نباشد ... نمی خوام کسی دیگری توسط من آسیب ببیند ... لطفا !!!

خانم قاضی حکم او را به علت بیماری تثبیت شده اش تیمارستان دادنست و ختم دادگاه را اعلام کرد .

\*\*\*

فرهاد به هیما نگاه کرد که به کارن که در ماشین می نشست و غمگین و سر به زیر بود و خبرنگاران داشتن خود را می کشتند که حرفی بزند ، خیره شده بود .

دستی دور شانه هایش حلقه شد ، سرش را روی سینه فرهاد گذاشت و زمزمه مانند گفت :

- اوئی که من شکنجه می داد ... کارن نبوده !!!

فرهاد گفت :

- می خواهی بریم پیش روانشناس کارن ... باید بهش می گفتی که موقع شکنجه ...!!!

چشمان هیما بسته شدن :

- نه کارن به من صدمه نزده ... اون وقتی کارن شد کمکم کرد ... حتی بهم دست نزد ... گفت بزار توضیح بده ... اما تو نداشتی !!!

چشمانش از فشار و اضطراب آنچه دیده بود ، تار شدند ، فرهاد به هیما نگاه کرد که رنگ از رخسار رفته بود و اشک های مرواریدش بر روی گونه های سفید شده اش می تازیدند :

- خوبی هیما ... دخترم ...!!!

هنوز سوال دوم علامت نخورده بود که هیما در آغوش فرهاد از حال رفت و هر دو همزمان روی زمین نشستند :

- هیما ... چت شد ...؟! هیما چشمتو باز کن !!!

رو به راننده کرد و سریعا هیما به بیمارستان منتقل شد .

فرهاد با استرس به دختر دلبندهش خیره بود ، منتظر بود که پزشک هیما جواب دهد تمام زندگیش خوب است یا نه !!!؟

دکتر به سمت فرهاد برگشت و به چهره مرد نگران نگاهی انداخت و رو به پرستار کرد و دستور داد که چند تا آزمایش از هیما بگیرند و بعد به سمت مرد نگران کرد و گفت :

- فشار امروز برایش سخت بوده ... من چندتا آزمایش نوشتم برایش که ببینم همه چیز بخاطر اون فشار یا نه !!!

فرهاد سری تکان داد و به هیمای عزیزش خیره شد ، زمان گوهی به کندی هر چه تمام تر می گذشت ، انگار که روزگار فرهاد همچون شب شده بود ، منتظر طلوع نگاه زیبای هیما بود تا روشن های را بار دیگر وجود فرهاد را با تلالو خاصش منور کند .

دست های بی حال و سرد هیما در دستان گرم و پر تمنایی فرهاد قرار داشتند .

\*\*\*

باور آنچه دکتر گفته بود سخت و اما باور پذیر بود ، هیما باردار بود و این برای فرهاد سخت تر از باور آنچه در دادگاه اتفاق افتاد ، بود .

هیما :

چشمانم را آرام آرام باز کردم و به فرهاد که داشت بیرون را نگاه می کرد خیره شدم ، نمی دانستم داشت به چه چیزی فکر می کرد ، ولی حس خوبی به افکارش نداشتم .

گلویم می سوخت و کمرم تیر می کشید ، حتی حس خوبی به آنچه در درونم حس می کردم نداشتم .

با سرفه خشکم به خود آمد ، فرهاد شتابزده به سمتم آمد و بی فوت وقت پرسید :

- هیما ... عزیزم خوبی ؟!!!

سعی کردم بنشینم و او هم کمکم کرد راحت تر بنشینم ، در نگاهش غم می دیدم یا شاید حس گناه ، اما هر چه که بود حس خوبی به من نمی داد :

- چی شده ... نگاهت حس بدی بهم می ده ؟!!!

لبخند پژمرده ی زد و سرش را به دو طرف تکان داد ، اما من فریب نمی خوردم ، من او را به خوبی می شناختم ، نمی توانست به من دروغ بگوید .

- یه چیزیت شده ... بگو دارم می میرم از ترس !!!

نفسش را فوت کرد و گفت :

- دکتر گفت بارداری ... من وقت گرفتم که بندازیش ...!!!

بدنم سرد شد ، چطور می توانست اینقدر بی رحم باشد ، من آن طفل بی گناه را می خواستم ، من ظالم به فرزند خویش نبودم و نمی خواستم باشم .

زبانم به لکنت گردید و گوهی ضعیفی نادر را به من منتقل کرد :

- چ...چ...چطور...من می خوام ...می خوام داشته باشمش!!!

اخمی کرد :

- دیونه شدی ...اون ( اشاره به شکمم کرد ) از یه تجاوز به وجود اومده ...نمی خوام مثل خودت بشه !!!

هر دو خشک شده به هم بودیم فرهاد این را ناخواسته بیان کرده بود و من اعترافی را شنیدم که هیچ وقت انتظارش را نداشتیم .

لبانم قفل بودند با اینکه ذهنم فریاد می کشید به او بگویم که سرانجام اعتراف کردی ، اما چیزی در من می گفت سکوت کنم .

غوغا درونی حکومت لبانم را به تمدید سکوت دعوت می کرد .

سرانجام خودش آنچه گفته بود را جمع کرد :

- منظورم این بود که وقتی بینیش یاد اون اتفاقات می افتی ... من نمی خوام عذاب بکشی !!!

با لبانی لرزان گفتم :

- من می خوامش ...این فرزند منه ...نمی تونی برایش تصمیم بگیری !!!

نفسی عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت ، حس کردم که تمام درونش آماده شلیک بود ، اما باز هم پرده را کشید و مرا از مجلس ذهنش پرت کرد بیرون .

من چیز زیادی از او نمی خواستم اینکه اعتراف کند ، همین را می خواستم چیز بسیار پیچیده ی که نبود .

چشمانم را بستم و به اتفاقات فکر کردم ، اکنون من فکر و ذکرم موجودی به اندازه یک دانه جو که در شکم من در حال رشد است ، بود .

این باور شیرین بعد از مدت ها بر لب های من رنگ شادی آورد ؛ خوشحالی شیرین و ناوصفی درونم را رنگ و جلا بخشیده بود ، اکنون من می توانستم بگویم من یک مادرم .

\*\*\*

روزگارم تند و گاهی بسیار درد آور سپری می شد ، هر روز با دکتر خاصش تماس می گرفتم تا از حالش با خبر باشم هر وقت که خبر خوبی می شنیدم دستی به شکم برآمدم می کشیدم و می گفتم :

- حال بابا خوبه ... یه روزی می ریم ملاقاتش من و تو !!!

می دانستم آنچه به فرزندم می گفتم نوعی توجیه فکری برای خود شکسته ام بود ، من کارن را دوست داشتیم اما نمی توانستم به خود بقبولانم که پیش بر می گردم .

زمان شاید آن طور که می گویند خود درمان زخم های هر سه ما شود .

فرهاد به هیما که در آلاچیق با شکم بالا آمده نشسته بود و برای کودک به دنیا نیامده اش قصه می خواند نگاه کرد ، حتی از پشت پنجره اتاق دخترش را غمگین و تنها می دید و دل پدرانش به درد می آمد ، نگران بود که دیدن رخ آن نوزاد در آینده ی بسیار نزدیک می تواند تمام آنچه که تلاش می کرد از حافظه ی دخترش برود ، برخواهد گشت .

این را از روانشناسی پرسیده بود ، این نمی توانست به او حسی مثبت نسبت به آن طفل بدهد .

از آن لحظه وحشت داشت ، در صدا داد و افکار فرهاد را شکست .

- بیا تو !!!

مهسا در را باز کرد و با دیدن فرهاد تعظیمی کرد و خواست در را ببند و برود که فرهاد گفت :

- به کارت برس !!!

مهسا رنگ پریده به سمت کمد هیما رفت تا لباس های او را در کمد بزار و لباس های کثیف را بیرون ببرد .

فرهاد هیچ توجه ی به او نداشت مهسا ساکت و بی صدا داشت به کارش می رسید ، اما چیزی آنجا با تمام سکوت پا برجا داشت همچون طبل می زد .

فرهاد پرده را رها کرد و به سمت گهواره رفت اکنون که می توانست در اتاق دخترش باشد ، این گهواره چرا آنجا بود ، اخم های فرهاد جمع شده بودند ، لبهای گهواره را به چنگ گرفت و به داخل آن خیره ماند که با دفتری مواجه شد ، آرام آن را برداشت ، دفتر قدیمی می زد ، مهسا با چشمایی گرد شده دفتر را نگاه کرد تمام لباس ها بی اختیار از او افتادند و نگاه فرهاد سمت او رفت .

- این دفتر مال کیه !!!!

مهسا من من کرد ، فرهاد داد کشید :

- کر شدی ... میگم مال کیه !!!!

لبان لرزان دخترک لرزیدند و اسمی را که وحشت او بود را به زبان آوردند :

- عالیه خانم !!!

نگاه فرهاد گیج و منگ به چهره رنگ و رو رفته و ترسیده ی مهسا یخ بست .

مهسا سرش را پایین انداخت و نشست تا لباس ها را بردارد که با صدایی خش دار و لرزان فرهاد ایست کرد :

- پیش هیما چکار می کنه ... مگه ... مگه نگفتم تمام وسایل عالیه رو بیار اتاق من !!!!



مهسا با لکنت گفت :

- ارباب ...من ...من نمی دونم چطور ...!!!

با "لعنتی" که گفت از اتاق عصبی خارج شد و مهسا اکنون می توانست زخم دیرین قلبش را نمک بزند ، اشک هاش باریدند و به زبان خودش گفت :

- بازم ...بازم اومد !!!

فرهاد لبی تختش نشست و دفتر را باز کرد ، می دانست آنچه عالیه او نوشته است فقط از دیده خود اوست و برای همین اگر هیمایی او باخواندن این خاطرات ازش متنفر شده بود پس حق داشت .  
نفسی کشید و به عکس عالیه خیره شد .

هیما روی تختش دراز کشیده بود و به تقویم نگاه می کرد ، هر چه زمان به تولد طفلش نزدیک تر می شد ، ترسش هم بیشتر می شد .

اینکه می تواند فرزندش او را به عنوان مادر مجرد قبول کند یا نه ، طفل دلبندهش درک خواهد کرد که چرا او پیش پدرش نخواهد رفت .

چشم بست و اشک هاش از گوشه چشمش پایین چکیدند ، مهسا شامش را به اتاقش آورد و مثل همیشه ساکت بود و غمگین .

هیما دیگر به مهسا هم فکر نمی کرد ، حتی دیگر فرهاد را همان فرهاد سابق نمی دید .

افسردگی هیما در تمام زندگی و افکارش رخنه کرده بود ، خط سبز صافی کل زندگی هیما را در بر گرفته بود ، تنها خط موجی این خط سبز تکان های دلپذیر طفل درونش بود که خمیازه می کشید و به امید ورود به دنیایی متفاوت در شکم هیما چمباتمه زده بود و گاهی دست های کوچکش را تکان می داد و پاهایش را می کشید .

لذت شیرینی برای نوجوانی که عاشق شد و اکنون مادری شده که عشقش از اتفاق به این شیرینی خبر هم ندارد .

فرهاد با اخم به مهسا خیره بود و مهسا سر به زیر منتظر بود که تنبیه شود .

- چرا تو اینقدر خنگی دختر !!!؟

لبان ترسیدش لرزیدن :

- حرف من رو گوش نکردند ارباب ... می خواستم ...!!!

- خفه شو .. فقط خفه شو !!!

به سمت راننده رفت و در کمترین لحظه هیما را در پیاده رو در حالی که بدنش را از سرما بغل گرفته بود دید ، عرق کرده ، آن هم در آن سرمای شدید .

خواست که راننده آرام رود تا مواظبش باشد همین .

هیما به درخت ها و شاخ و برگ لختشان از برگ و پوشیده با چادری سفید ، نگاه می کرد و لبخند می زد ، این روزها باید زیاد پیادروی کند .

فرهاد سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و به آنچه که از دید هیما و عالی به اخلاق جنون آمیزش نگاه می کرد به خود اجازه دفاعیه نمی داد ، با خود می گفت آنان راست می گویند حق دارند ازش متنفر باشند .

چیزی که دکتر صالحی مخالف بود ، دکتر صالحی می گفت که وابسته است همین و می تواند با داشتن وابستگی خود را آرام کند .

هیما روی صندلی پارک نشست ، تا برای چند دقیقه استراحت کند و آرام بگیرد و به خانه برگرد ، با دیدن زنی که در پارک با آن سرما سخت کودکش را بیرون آورده تا از سفیدی و آرامش برف لذت برد ، لبخندی زد .

دستی به شکمش کشید و آرزو کرد که روزی جای آن زن باشد چشم بست و تصور کرد ، تصویری شیرین از زندگی شیرین معمولی یک خانواده کامل ، اما می توانست آیا این امکان داشت !؟

فرهاد به چهره و لبخند محزون دخترش نگاه می کرد که خیره به بازی کودک بود .

زمان ردی عجیب کشیده بود ، مفهومی عجیب اینکه اکنون سرنوشت به زیبایی تولدی همگون با گذشته ساخته بود و هیما از آن بی خبر ماندهست .

فرهاد نفسی کشید و از خدا خواست باری دیگر تکراری سهمگین را ننویسد .

\*\*\*

هیما لباس های طفلش را در ساک نوازادش گذاشت ، در حالی که دردی ساعتی زیر دلش می پچید ، با اینکه تجربه اول او از مادر شدن بود ، اما انقدر که درباره زایمان و دوران بارداری تحقیق و خوانده بود ، می دانست طفلش آماده به دنیا آمدنست ، از آن طرف دکترش گفت بود هفته های آخر را سپری می کند و این مادر نواجوان را بی اندازه خوشحال کرده بود ، با اینکه خانم دکتر به فرهاد گوش زد کرده بود که بخاطر سن کم هیما زایمانی سخت خواهد داشت ، اما هیما مطمئن بود که زیباترین اتفاق زندگیش زیبا خواهد بود و او کودکش را به آغوش خواهد کشید و از شیریه وجودش به او خواهد بخشید .

چشمانش پر از اشک شده بودند ، بی خبر از پدرش که به وسواس او خیره شده بود ، غمگین و ناراحت و نگران بود ، فرهاد ترس عجیبی را که ردی از گذشته را نمایان می کرد ، یدک می کشید ، او دوست نداشت دخترش را از دست دهد ، یا اینکه با دیدن آن طفل ذهن دخترش دوباره به گذشته رود .

در را بست و به اتاقش رفت و روی صندلی نشست و تاب خورد ، به عکس عالیه خیره بود که به او لبخندی محزون می زد .

تصمیم بزرگی گرفته بود اما زمان آن را به عقب می انداخت ، کار آسانی نبود ، تردید و ترس از دست دادن هیما برای فرهاد درست مثل سقوط از ارتفاع بود .

\*\*\*

هیما در حالی که به شدت درد داشت روی صندلی مخصوص نشست و خانم دکتر معاینه اش کرد ، لب هایش را به دندان گرفته بود تا باعث جیغش نشود .

چشمان شیشه ای او از اشک پر بودند ، اما نه از درد از آنچه که ذهنش به پرواز در آورده بود .

ترس از آینده ی نامعلوم ، ترس از رفتار و واکنش پدر خودش و پدر طفلش ، تصمیمش را این چند ماه آخر به شدت کنترل و بررسی می کرد ، و در آخر با تولد درد آور کودکش تثبیت و مهر عملی شدن زد .

صدای ناز فرزندش درست مثل ترنم بارانی پشت شیشه ای از نور خدا بود ، هیما با جان و دل پسرش را بغل کرد و به خود فشرد چشمانش بسته بودند و نمی دید که صورت سرخ شده مادرش چقدر از دیدنش خوشحال و راضی ست .

اشک های هیما همراه با لبخندش در چهرش رقصیدند و شادی کردند ، شادی مادرانه در صورتش سوز بر گزار کرده بود .

اشک هایش را پاک کرد و صورت پسرش را نوازش کرد و بعد هم بوسه ی به میان ابروی پسرش نواخت .

با کمک پرستار برای اولین بار شیره درونش را طفلش نوشید و به مادرش بهترین حس دنیا را هدیه داد .

\*\*\*

فرهاد به چهره آرام دخترش خیره بود که اکنون بار دیگر به خانه اش آمده بود که این بار کودکی داشت که در کنارش در گهواره اش خواب بود .

هنوز هم از اینکه هیمایش با خوشحالی آغوشش را پذیرفته بود و به او خاطر نشان کرد که پسرش درست مثل اوست مثل پدر بزرگش ، هیما دوباره وجود صحرای فرهاد را به رحمت بارانی خودش طراوت بخشیده بود .

اکنون که او را از همه خوشحال تر می دید ، باز هم زمان را عقب برد تا بگوید آنچه که می توانست رخ خوب هیما را دوباره بد کند .

وقتی با شادی کودکش را به مهسا نشان داد و گفت که عمه پسرش ست ، دختر درد دیده با خوشحالی و اشک پسر هیما را بغل گرفت و هیما سرش را روی سینه فرهاد تکیه داد .

دروغ نبود آنچه خدمه می گفتند حقیقت محض بود خانه فرهاد با آمدن قدوم این طفل چند روزه ، شکوه و رنگ و بوی شیرین گرفته بود .

هیما بسیار خوش اخلاق تر شده بود ، گاهی که از کور در می رفت و می زد به گریه مهسا طفل را از او می گرفت و به هیما می گفت کمی استراحت کند ، این کمک بی دریغ هیما را چنان خوشحال می کرد که گونه های بی رنگ او را می بوسید و می گفت که ازش بسیار ممنون است .

\*\*\*

ماهان کوچک خانه روز به روز بزرگ تر و شادی آور تر می شد .

دنیا و اتفاقات نوجوانی هیما را به مادری پخته تبدیل کرده بود ، اکنون تنها سلامتی و رشد کودکش برای او مهم بود حتی خودش را در الویت دوم گذاشته بود .

فرهاد وقتی به خانه می آمد با دیدن ماهان با آن گونه های ناز صورتی اش به طرفش می رفت و ساعت ها با او بازی می کرد .

بی خبر از اینکه آنچه می کند ، باعث می شد رخ دیگرش برای خدمه نمایان شود .

فرهاد با ماهان هم سن می شد و مهم نبود چه می شود و خدمه او را چطور می بینند ، دنیا متوقف می شد آنجا در کنار ماهان که چنگش می زد و می خندید ، حتی لبخند ماهان نور و نوایی خاصی داشت .

هیما در حالی که شیر خشک را آماده کرده و به سمت کودکش می رفت متوجه فرهاد شد که با ماهان روی مبل نشسته بود و او را تکان می داد .

خنده اش گرفته بود ، او داشت سعی می کرد ماهان را خوابند .

با ته مانده جنازه خنده اش به سمتش رفت ، با دیدن هیما فرهاد با لبخند گفت :

- خوابش میاد !!!

کنار فرهاد نشست و ماهان را از او گرفت و شیرش را به او داد ، فرهاد با لبخند به ماهان خیره شده بود ، هر دو دوست داشتند بگویند آنچه که ممکن است تمام آرامش این 3 ماه از به دنیا آمدن ماهان را خراب کند .

هیما نفسی کشید و گفت :

- بابا من یه تصمیم گرفتم ... می دونم که با شنیدنش ....ممکن مخالفت کنی ...اما بهم حق بده ...بیشتر به ماهان حق بده !!!

فرهاد دستانش را گره کرد و نفسی کشید و به نگاه معصوم دخترش خیره شد :

- می دونم چه تصمیمی گرفتی ...می دونم که ماهان حق داره ....!!!

هیچ وقت حتی لب های او اجازه نداشتند این کلمه منحوس را به زبان بیاورند ، اما بازم مثل آن بار مجبور بود که هیما را آزاد بگذارد ، او حق نداشت برای هیما تصمیم بگیرد ، شاید همین موضوع باعث شده بود که هیما به شدت با او خوب شود .

لبخندی زد و گفت :

- مثل همیشه خودت بهتر می دونی ...من راضی با هر تصمیمی هستم که باعث خوشحالی تو باشه دخترم !!!

هیما لبخندی زد و خواست ماهان که به خواب رفته است را به اتاقش ببرد که صدایی غمگین فرهاد باعث شد در جایش خشک شود .

- بعدش بیا تو اتاقم ...می خوام درباره مادرت حرف بزنم !!!

این را گفت و به سمت اتاقش رفت ، هیما خشک شده ، به راه رفته فرهاد به اتاق خیره مانده بود .

ماهان را در گهواره اش گذاشت و ملافه آبی کمرنگ را رویش تا گردن بالا آورد ، به چهره دوست داشتنی و معصومیت فرشته گونه اش خیره ماند ، اشک هانش در چشمانش جوشیدن .

موهای سیاه پسرش را نوازش کرد ، و آرام از اتاق خارج شد ، تا بشنود آنچه که مادرش ناقص گذاشته بود .

می دانست فرهاد به او دروغ نمی گوید ، همچنین مادرش هم دروغی ننوشته بود ، اما باوری قوی اکنون جایی نفرتش را مالک شده ست ، او فرهاد را پذیرفته بود و آنچه بین آن دو گذشت ، دیگر گذشته نام گرفته بود .

در اتاق را باز کرد و به فرهاد که به حیاط شب زده خیره بود زل زد ، نالید :

– بابا فرهاد ...!!!؟

فرهاد آرام برگشت ، هیما لبخندی به چهره ملول و محزون فرهاد پاشید :

– بشین عزیزم !!!

هیما روی مبل نشست و فرهاد هم رو در رویش هنوز حرفی نزده بودند که هیما نگاهش به دفتر مادرش در دست فرهاد افتاد ، فرهاد دفتر را سمتش گرفت :

– حتما خواسته به دست تو برسه ... اما هیمام ... دختر خوشگلم ... کاش یک بار می گفتمی که این باعث شده اینقدر از من متنفر بشی ... کاش می گفتمی ... تا من برای تو باز گو می کردم چیزهای که نوشته نشوده ... اون حس و احساسی که من داشتم ... اون حماقت های که کردم ... دخترم ... من می دونم با شنیدن حرف های من دوباره و دوباره از من متنفر میشی ... اما باید بگم ... باید بدونی !!!

غم تمام چهره مرد را فرا گرفت ، هیما آنچه می توانست بکند فقط همین بود که بگوید :

– بابا ... سعی می کنم قضاوت نکنم ... لطفا خودتو ناراحت نکن !!!

فرهاد آه کشید و به دور دست خیره شد ، گفتن آنچه که در سینه نهفته بود باز گو کردنش آسان نبود آن هم برای کسی که تمام کس او ست و امکان دارد نابود شود آرامشی که به دست آورده بود .

اما نگاه مشتاق هیما باعث شد که فرهاد لب باز کند .

فرهاد :

من و مادرم خوشحال و شاد بودیم ، مادرم زن زحمت کشی بود ، مهربان و دلسوز نسبت من ، من تا آن موقع هیچی از اصلیتیم و پدرم نمی دانستم ، مادرم می گفت که در یک تصادف مرده ست و او به خاطر مسائل زندگی بعد مرگ پدرم مرا به شیراز آورده ، تا زندگیمان بهتر شود .

منم با تمام کم سالگی این را درک کرده بودم که باید مراقب و کمک مادرم باشم .

تازه کلاس دوم بودم ، دنیای تکرار نشدنی و پر از حسرت را سپری می کردم ، فقط داشتم تلاش می کردم که آرزوی مادرم را که موفقیت من در درس بود را برآورده کنم .

آن روز را به خوبی به یاد دارم ، همان روزی که کارنامه ام را با خوشحالی به دست گرفته و به سمت خانه می دویدم که مادرم را در میان لباس های سفید و چرخ خیاطیش بینم در حالی که عینکی به چشم دارد و چهره اش ماه را هم شرمنده کند و برود .

و من داد بزنم " مامان ...قبول شدم " و او مرا به آغوش بکشد و افتخار کند که من پسر او هستم .

اما با باز کردن در حیاط که آن روزها جز من و مادرم مردی بدترکیب و خانم و دخترش هم زندگی می کردند وارد شدم . هر دو مرد و زن همسایه دم در خانه ما بودند ، مادرم صبح داشت سرفه می کرد و من نگران بودم که مریض شده ست ، باعجله خود را به در رساندم که مرد همسایه مانع شد که داخل بشم .

وقتی اصرار و لجاجت مرا دید گفت :

- بابات اومده ... داره با مامانت حرف می زنه ... تو برو با نازی بازی کن !!!

برای چند دقیقه فقط نگاهش کردم ، پدر من از مرگ برگشته بود !!!!؟ این امکان داشت ، خود را آزاد کردم و به در یورش رفتم با دیدن مرد و مادر اشکیم که به پایش افتاده بود خیره شدم .

نمی دانستم کم سن بودم اما این را به خوبی درک کردم که مادرم داشت خورد می شد .

مرد به من نگاه کرد ، شیک پوش و مغرور بود نگاه سیاه اش وحشت آور بود لبخند کجی زد و بلند شد و سمتم آمد .

مادرم مرا به خود فشرد و التماس کرد :

- فردین ...لطفا ...پسرم ...!!!



سیلی به مادرم زد که من را عصبی کرد ، به سمتش یورش بردم او می خندید ، انگار که از فحش و زدن من لذت می برد ، یقه ام را گرفت و بلندم کرد ، با تمام نفرتم به نگاه اش خیره شدم :

- هیما نمی دونستم ...پسرم اینقدر شجاع و نترسه ...خون دیگه ...هر جا باشه خودش و نشون می ده !!!  
از میان دندانم غریدم :

- ولم کن عوضی ...ولم کن تا نشونت بدم !!!

پرتم کرد و رو به مادرم گفت :

- فردا میان دنبالش ... این بار بهت رحم نمی کنم اگه دور بزنی ... بخاطر پسرم این بار هم از خونت می گذرم ...ولی آخرین باره !!!

هنوز صدایش را حس می کنم ، وقتی بی هیچ مهربانی حرف می زد محکم و قوی .

با رفتن او من به سمت مادرم رفتم ، او غمگین روی زمین نشسته بود و من نمی دانستم چه چیزی را از من مخفی می کند .

بغلش کردم و دلداریش دادم که من هستم ، با جمله ام بیشتر گریه کرد بیشتر درد کشید .

روز بعد مرا مرتب کرد دستی به لباسم کشید و گفت :

- پسرم ...عزیزم ...منو ببخش ...ببخش که خودخوام ببخش که ترسم ...!!!

اون لحظه بود که چشمایی زیبایش شکستند و دیگر هیچ وقت آن نگاه همیشه براق و خوشحال را ندیدم .

مردی مرا به سمت ماشین برد و مادرم غمگین به در چسبیده بود .

گفته بود که اگر دوست نداشتیم می توان برگردم ، حتی وقتی التماس کردم که او هم بیاید گفت نه نمی تواند .

باغ بزرگ و سرسبزی بود ، مرد مرا با خود می کشید و من داشتم به جبروت آن باغ و حس تحقیری که بهم وارد می کرد که من اینجا کجا و آن خانه یک اتاقیمان کجا .

مردی در حالی که تفنگش دستش بود داشت شکار می کرد رو در روی ما ایستاده بود و سگ سیاه بزرگی هم کنار میز و صندلی بیرونش دراز کشیده بود .

مردی که دستم را رها کرده بود تعظیمی کرد گفت :

- قربان ... اینجا هستند !!!!

به جمله اش که دقت کردم فهمیدم اسم را نگفت ، مرد برگشت و من دیدم همان مرد دیروز هست که مادرم را سیلی زد ، از او متنفر بودم این تنفر از تحقیری بود که به مادرم روا داشت .

وقتی نگاه گستاخم را دید لبخندی زد و گفت :

- بالآخره اومدی شاهزاده من !!!

شاهزاده!؟ آنم شاهزاده او ، من این را نمی خواستم ، دستی به موهایم کشید و گفت :

- پسر من ... مثل منه ... نه تشکر می کنه ... نه سوال ... خوبه !!!

رو به آن مرد کت و شلوار مشکی کرد و گفت :

- آماده اش کن می خوام معرفی بشه ... راستی اسمش فرهاده !!!

به آن مرد که می دانستم پدرم هست نگاهی کردم و گفتم :

- من می خوام برم خونه ام !!!

لبخندی زد :

- خب اینجا خونته ... برو آماده شو که شب طولانی و خاصی منتظرته !!!

نمی دانم چرا آماده شدم دستورش جامه عمل پوشید و من از فرهاد فقیر تبدیل به پسری شیک و پیک شدم که هیچ چیز آن جز لباس بر تنش تغییر نکرده بود ، من هنوز هم همان فرهادم و هیچ چیزی این را تغییر نمی داد .

جشن بزرگی برگزار شده بود ، همه چیز برای من نوو تازه بود ، از غذا تا پوشاک از رفتار تا احترام که من در کنار فردین می دیدم با آنچه که در کنار مادرم تجربه کردم فرق داشت .

اما مغز کوچکم داشت به این فکر می کرد که من همه این زرق و برق را فقط واسه همین یک روز قرار است تجربه و فردا نزد مادرم برگردم .

بعد از اتمام جشن زنی که پرستار من بود مرا به اتاقی بزرگ برد که در آنجا بخوابم و اسرار آمیز فردا در آغوش مادرم بیدار شوم .

اما نشد ، صبح که از خواب پا شدم دیدم در همان اتاقم و همه چیز متاسفانه واقعی بود و من نمی توانستم برگردم پیش مادرم .

پدرم روی مبل نشسته بود و داشت روزنامه می خواند که من را دید و گفت که پیشش بروم .

می خواستم بپرسم ، بدانم که چرا پیش مادرم نیستم ، پدرم گفت که من برای همیشه باید مادرم را فراموش و به او خو کنم .

اما این درست مثل بندبازی بود ، من بی مادرم حتی این تجمل و عیش و آرامش را نمی خواستم .

چیزی به او نگفتم اما در ذهنم داشتم به رفتن پیش مادرم فکر می کردم .

می خواستم هر طوری شده به نزدش برگردم و این را هیچ کس نمی توانست از فکر من بگیرد .

آن صبح ، سومین صبح من در آن عمارت بود ، پدرم من را هر روز به شکار می برد و به من شلیک کردن را یاد می داد ، با من مهربان بود نه آنقدری که عشق مادرم را فراموش کنم ، او مهربان بود اما مغرور و شاید پدرانم ، اما مادرم مرا بی

دریغ دوست داشت و به من این را با نوازش کردن ثابت می کرد ، چیزی که پدر من آن را ضعف می دانست که مرا از مرد بودن دور می کند .

شکار که تمام می شد ، پدر درس جدیدتری نشانم می داد ، ارباب بودن حکومت در یک قصر این را هرگز در من تغییر نمی توانست بدهد زیرا من با این خصلت به دنیا آمده بودم .

احتیاج به تعلیمش نبود و این باعث مباحثات پدرم بود .

آن شب که پدرم گفت که به قصرش در تهران فردا کوچ می کند ، مرا ترساند پس قرار نبود که من و مادرم به هم برسیم خودم باید تلاش و چاره ی پیدا می کردم .

من تمام نگهبان ها و در ها و حتی تعداد سگ ها را در این چند روز بررسی کرده بودم و داشتم برای فراری بی سر و صدا نقشه می کشیدم .

\*\*\*

ساعتی که وقت جابه جای نگهبان ها بود همان زمان فقط 10 دقیقه بعدش سگ ها آزاد می شدند .

پس چاره آخر همین امشب بود که در 10 دقیقه با سرعتی مثال جت به سمت دیوار پشتی بگریزم .

آن قسمت تاریک ترین قسمت باغ بود و با درخت ها سد میان پنجره های عمارت و دیوار کشیده شده بود .

لباسم را با لباس سیاه تغییر دادم و پنجره را باز کردم ، ارتفاع زیاد بود تنها چاره این بود که با پنجه پا خود را به لوله ای که نزدیک به پنجره ام بود برسانم و از روی آن سر بخورم پایین ، با مشقت تمام پایین رفتم .

اکنون باید فقط می دویدم هیچ چیزی را هم مانع دویدنم نکنم ، زیرا آن سگ ها با پی به وجود من در باغ و قسمت تاریکش مرا تیکه تیکه می کردند .

یک ضرب می دویدم حتی نفسم نمی کشیدم فقط می دویدم .

وقتی به دیوار رسیدم عرق کرده و نفسم خرناس وار می آمد .

هنوز وقت نفس آسوده نبود.

به سختی از دیوار آجری بالا رفتم حتی حفاظ ها هم که دست هانم را می بریدند هیچ دردی نداشتند ، تمام آن درد ها باعث می شد که من به آغوش مادرم باز کردم ، جز این هیچ چیزی زیبا و شیرین تر نبود .

با پریدن از دیوار به سمت خیابان دویدم حتی چیزی به پا نداشتم فقط لب های من بودند که از شوق دیدار مادرم زیبا ترین لبخندم را به تن کرده بودند.

\*\*\*

وقتی به خانه خودمان رسیدم ، با دیدن مادرم که روی پله های جلویی در خانه نشسته بود ، حالم درست مثل رسیدن تشنه به آب بود .

اکنون زمان آن بود که نفسی از اعماق ترین دریا های وجودم بکشم و بگویم تمام شد ، من اکنون بیش بهترین کس زندگی برگشته بودم و تمام تن و وجودم حس آرامش می کرد .

به سمتش دویدم و نالیدم :

- مامان من ... برگشتم ... برگشتم پیشت !!!

با تعجب نگاهم می کرد انگار که داشت خواب می دید ، صورتم را قاب گرفت و غرق در بوسه ام کرد و من به آغوشش پناه آوردم .

تمام آن شب در آغوشش بودم انگار که نه من و نه مادرم اصلا دوست نداشتیم از هم جدا شویم .

دم دمه های صبح بود که گفت می خواهد بگوید آنچه که باعث شد مانع رفتنم و دیدنم از زندگی اشرافی فردین نشد ، بگوید رازی را و بر ملا کند دروغش را .

در حالی که آغوشش گرم بود لب باز کرد :

- من توی خانواده ی به دنیا اومدم همه چیز برای آسایشمو مهیا بود ... پدرم مرد پول داری بود ما فکر میکردیم که اون یه تاجر اما می دونستم مشاجره شب های مامان و بابام بی دلیل نیست ... این مشاجره ها تصمیم بر طلاق شد و من و خواهر و دوتا برادرهام تقسیم شدیم و من به پدرم رسیدم و یکی از برادرم که اونم شبیه به پدرم بود... اما من هر دو رو می خواستم خلاصه پدرم همه چیز رو برای ما فراهم می کرد الا خودش ... تا اینکه یک شب چندتا از همکارش اومدن خونه ما ... بابا بهم گفته بود که از اتاقم خارج نشوم ... منم قبول کردم ... تو بالکن داشتیم درس می خوندم که متوجه مردی شدم که توی حیاط داشت با مردی دیگه حرف می زد ... طرز حرف زدنشون مشخص کرد که کدومشون دستور دهنده و کدوم اطاعت کننده ست ... وقتی برگشت برای لحظه هر دو متوجه هم شدیم ... دروغ چرا از اون فاصله هم جذاب و خاص بود ... چند روز بعد بابا گفت می خواهد من رو شوهر بدهد ... خنده دار بود من سنی نداشتم ... از این هم بگذریم من نمی دونستم قرار چه کسی شوهر من بشه ... ولی با این وجود بابا طبق عادت گفت این برای تو سود و مزایایی زیادی داره ... منم در برابر پدر و برادری به قول خودشون غیرتی و این حرف ها سکوت کردم و خودم رو راضی کردم هر چه باشه بهتر از خونه خالی که پدرم بهم داده ... اونجا شاید چیزی بهتر به اسم خانواده است ... وقتی عروس باشکوه اون جشن شدم فهمیدم که مردی که کنارم نشسته ... همان مردی بود که از بالکن دیدمش هست ... در دلم احساس خوشبخت و خوشحالی کردم ... غافل از رخت سیاهی که به تن کردم و سفید دیدمش ... هنوز چند روز هم نشده بود که من رو برد عمارت جدیدش فهمیده بودم که شوهرم فردین صدر یکی از پولدارترین افراد شهر اون هیچ نبود که فهمیدم بیشتر زیر دستی های اون از اون به دو علت می ترسیدند ... اگه از کسی بدش بیاد می کشتش ... اگه خوش بیاد غصبش می کرد ... من زن بودم تو کارش نباید دخالت می کردم ... دو سال مادر نشدم و فردین بد جور از این موضوع ناراضی بود ... طوری حرف می زد که حس گناه و نقص بهم دست داده بود ... گاهی وقت ها می خواستم بهش بگم طلاقم بده و دوباره ازدواج کنه ... اما خوب زن بودم فردین دوست داشتم ... با اینکه رفتارش اذیت می کرد اما به خودم می گفتم اون شوهرم همه کس من بعد از خداست ... سر جا نماز فقط دعا می کردم که دامنم رو گلگون کنه ... من و مادر کنه ... شاید اون موقع رفتار فردین عوض بشه ... خدا دعای قبول کرد و تو رو حامل شدم ... نمی دونی چقدر فردین رفتارش با من تغییر کرد ... خوشحال بود ... و می گفت که پسرش رو وراثت تمامش می کنه ... حرفاش هیجانی شیرینی داشت ... درک نمی کردم منظور اون از وارث کردن چیه ... فکر کردم اون همه مال و منال که داره و هیچ فامیلی هم نداره باید به پسرش برسه منظورش همینه ... اما نه سادگی بود ... وقتی به دنیا اومدی بابات بی فکر دخل و خرجت می کرد

... خوشحال بود ... یه خوشحالی بیمار گونه ... اون روزها فقط می گفتم شوق و شرور و خودم و گول می زدم ... گریه که می کردی اتفاقا فردین تو خونه بود می شد بلایی جان همه ... حتی برای خودش ... می رفت بیرون که صدات تو نشنوه ... دوسالت بود ... اون شب مثل بعضی شب ها که مهمان های خاص داشت توی پذیرای در بسته نشسته بودند و خدمه بهشون می رسیدند ... منم تازه تو رو خوابونده بودم و می خواستم یکم قدم بزنم ... چون اون روزها اصلا حس خوبی نداشتم ... اینکه رفتار و اون همه پول از کجا می اومد ... چرا باید شوهر من اسلحه داشته باشه ... چرا وقتی می خواستم درباره تجارتش حرف بزنه اون می گفت تجارتش صادرات لباس زنانه است ... و بعد سکوت می کرد ... حتی توی اتاق خصوصی ما وضع همین بود ... من دوست داشتم لاقل بجایی اون همه طلایی که واسه سالگرد ها می گرفت یه جمله محبت آمیز بهم می گفت ... ولی اون بلد نبود همش رفتارش مثل اسب افسار گریخته تغییر می کرد ... تنگ اومده بودم و بیشتر از همه می ترسیدم تو هم مثل پدرت بشی ... پول بشه همه چیز ... نزدیک پذیرایی که رسیدم درش نیمه باز بود و اون موقع فهمیدم بابات گفت " هر کی بر علیه فردین شهادت بده ... سرش رو می برم می زارم روی همین میز ... یکی رو پیدا کن که قبول کنه لنج مواد مال اونه " خشکم زده بود ... ساعت ها به این جمله و دستورش فکر کردم و فکر کردم ... هر کاری کردم نمی تونستم خودم رو قانع کنم وقتی اومد و بهم گفت که فردا برای امضا یه قرار داد می ره ترکیه و جمعه بر می گرد ... دستور به خودم دادم باید بخاطر صلاح تو فرار کنم ... و همین کار کردم ... الان ما رو پیدا کرده ... نمی ذاره که از دستت بده ... گفتم اگه رفتارت و خوب کنی و همه کارهای کثیف تو بزاری کنار می زارم فرهاد ببری پیشت !!! اشک های مادرم و پاک کردم و گفتم :

- من بر نمی گردم پیش اون ... من دوست دارم با تو باشم !!!

مادرم لبخندی زد و پیشانییم را بوسید نمی دانستم این آخرین بوسه مادرم خواهد شد .

هنوز نقشه فرار مجدد را می کشیدیم که دار و دسته پدرم سر رسیدند و از میان آن گله پدرم داخل شد مادرم مرا محکم بغل گرفته بود اما نگاه گستاخ فرهاد به فردین بود .

می دانست ذره ی از او نمی ترسم ، او همین را در من می پسندید .

مادرم نالید که دست از سرمان بردار و فردین جواب داد که پسرش را می خواهد نه او را .

بازویم را گرفت و کشید مادرم با اشک و التماس از او خواهش می کرد :

– نه فردین ... فرهاد و نبر ... تو رو خدا !!!

اما در عوض پدرم محکم تر مرا کشید ، تقلا کردم :

– ولم کن ... مامان ... !!!

مادرم نالید :

– فردین ... فرهاد و ازم نگیر تو رو خدا این ظلم و نکن تو رو به خدا ... التماس تو می کنم !!!

اما فردین فقط به او پوزخند می زد ، از مادرم جدا شدم و اکنون پدرم مرا در بازوهای قوی خود نگه داشته و من دست و پا می زدم که ولم کند تا به آغوش مادرم بروم .

مادرم اشک هایش را پاک کرد و با نفرت گفت :

– فرهاد و ول کن ... من ازت شکایت کردم ... برای تمام خلافات هم شهادت می دم ... پس فرهاد بهم بده تا من و پسرم از این شهر بریم و دیگه رنگ هم نبینیم !!!

پدرم جلوی مادرم نشست و من به سمتش رفتم و بغلش پریدم :

– که ازم شکایت کردی ... شاکی چی هستی ... اینکه پسرم ازت می گیرم ...؟! چون مال منه ... یا اینکه شاکی که بهت نرسیدم تو هم بهم خیانت و فرار کردی ???!

هنوز مادرم جواب نداده بود که گفت :

– شهادت می دی ... عمرت قد نمی ده که دوبار فردین و دور بزنی !!!

با صدایی برگشتم سمتش که دود از اسلحه اش بیرون میامد ، مادرم با چشمانی باز در آغوشم بود که سوراخی در پیشانیش قرار داشت ، صورت سفیدش رنگ خون گرفت و من مات و مهبوت نگاهش می کردم .



قاصر از بیان و حتی نفس کشیدن بودم ، چیزی که دیدم درست مثل یک کابوس تلخ در روح من شکل گرفت ، مرا ناتوان و ضعیف نکرد ، بلکه ترسم مرا متهور و معزز کرد .

پدرم از آن ارباب های سرسخت و سادیسمی بود ، حرفش یکی بود حتی من اجازه سوال دوم را نداشتم ، پدرم توضیح بهم داد که مرا ساکت در برابر مرگ مادرم کرد .

اینکه مادرم با یکی از مردان عمارتش به او خیانت کرده و گریخته ، اینکه جواب خیانت هر زن را باید با مرگش داد .

من این حرف ها را قبول نکردم و مادرم قدیسه پاک سرشتی که قبلا بود و تا ابد ماند ؛ این را حتی رفتار های پدرم تغییر نمی داد ، اینکه بخاطر من زن نمی گیرد ، زیرا نمی خواهد خائنی دوباره به عمارت پاکش نفوذ کند .

چه عمارت سفید سیاه رنگی ، من در انزوا و دوری خودم داشتم با بهترین شرایط ممکن درس می خواندم و کاری به کار پدرم نداشتم .

تنها چیزی که مرا آن زمان اندکی از درون آشفته ام راحت می کرد این بود که می توانم برای دوری از پدرم به مدرسه ی شبانه روزی بروم .

پدرم مرا جلوی خود نشاند و گفت که در یکی از مدارس شبانه معمولی مرا می فرستد تا من خود را سرتر از بقیه ندانم ، منم هیچ وقت این را نمی خواستم .

زندگیم در یک شب از آغوش مادر زحمت کشم به عیش و اشرافیت پدرم رسید و دوباره زندگی من معمولی شد .

تنها چیزی که هنوز از اشرافیت پدرم رویم بود اسم و فامیلش بود .

البته خوشبختانه دوستان و معلمانم از این موضوع بی خبر بودند ، جز مدیر که او با من با بدترین رفتار ممکن رفتار می کرد که بعد ها فهمیدم که داشته به اوامر پدرم جامه شیک می پوشاند .

درس خوب بود گاهی واقعا از چیزهای که زودتر از بقیه بچه ها می فهمیدم بدم میامد .

ولی خب تنها کسی که این را متوجه شد ، دوستم بود البته از دید او من دوستش بودم از دید من کسی دوست من نبود .

پدرم هیچ گونه کمکی جز احتیاجات مدرسه ی و خوراکم نمی کرد ، من مجبور بودم خودم به فکر خودم باشم ، مدارس خیلی وقت ها مسابقه های برگزار می کرد و من فقط یکی را تجربه کردم آنم چیزی بود که تا به حال بار دومی برای من نداشته آن هم نوشتنی آزاد بود از یک نمایش نامه .

این تنها تجربه نوشتن من بود و قبل و بعدی نداشت ، آنچه نوشتم را به خوبی به یاد دارم ، چیزی که مدیریت با خواندنش پدرم را خواست و بعد هم مرا .

چموشانه و محکم ایستادم و به پدرم که با کت و شلوار ابریشمی و کلاه قزاقیش با اخمی غلیظ بهم خیره بود و من لبخندی تمسخر آمیز به رویش پاشیدم .

مدیرمان خیلی چابلوسانه شروع کرد :

- جناب صدر فرهاد پسر باهوشی هستش ... اما متاسفانه شاید شرایط باعث شده این طوری هوش خوبش رو سیاه نشون بده ... البته باید بگم پسر ها توی این سن این رفتار ناهنجار رو دارن ...!!!

پدرم برگ های نوشته من را تکان داد و عصبی اما آرام گفت :

- این ها چی نوشتی ... تو اومدی درس بخونی یا...!!!

چشم بست و باز کرد ، زیاد داشت خودش را کنترل می کرد .

- چیزی نوشتم که فکر می کنم ... از دروغ و چابلوسی بیشتر توی دیدم بوده !!!

مدیر گفت :

- فرهاد پسر من ... این رفتار شخصیت نوشته ات مخالف هنجارهای یه پسر بچه است ... تو توی سن نیستی که این طوری راحت همه چیز رو بنویسی !!!

لبخند کجی زدم و گفتم :

- جالبه ... خب ردش می کردی چرا جناب صدر رو به زحمت انداختی !!!؟

پدرم داد کشید :

- فرهاد ... درست حرف بزن !!!

به طرفش رفتم و رو در رویش ایستادم :

- کسی باید بگه درست حرف بزن ... که به من نگه مادرم به پدرم خیانت کرد ... فکر نکردی من این حرفات تو باور نکردم ... رامین این توی ... و سرباز منم ... جامعه شیرینی از زور و تهدید ... من باور دارم که اینجا توی این جامعه گرگ و روباه و شغال خرگوشی وجود نداره ... اینجا همون جای که اجبار رو بردگی ... بردگی رو اجبار ... رنگ رو سیاه ... سیاه ی رو رنگ ... لذت رو آرامش ... آرامش رو لذت ... سراب رو هوس ... هوس رو سراب می بینند ... اینجا همون جایست که در بالای مناره های بلندش نوشته اند سرسرای گناه ... اینجا همون جاست که آدم سیب رو می قاپه و با لذت می خوره و حوا رو گناهکار می کنه ... اینجا همونجاست که مرداب برایش دریاست و دریا برایش مراب !!!

برگشتم و بیرون آمدم ، می دانستم می فهمم منظورم چه بود ه و می فهمد که من چه چیز را از دست دادم و اکنون چه چیزی در من اثر کرده ست .

همان طور که حدس می زدم ، چابلوسی یکی از شاگردان از شاه برنده شد و من پوزخندی زدم و به او تبریک گفتم .  
در حالی که در دل می گفتم که خوش آمدی به مرداب دریا گونه .

\*\*\*

بعد از آن تابستان و بهار و نوروز و تعطیلاتی نداشتم ، من در آن غار مالیخولیایی مانده ام و در تمام آن دوران درس می خواندم به خواست پدرم من باید به چند زبان زنده دنیا حرف بزنم ، قدرتی کاذب .

بلاخره تصمیم گرفت که مرا از آنجا بیرون کند ، البته درس هم تمام شده بود و من می توانستم به دانشگاه بروم .

به عمارتش برگشتم و بی خیال همه چیز به اتاقی رفتم که اتاقم بود .

من هیچ گونه حسی در را در وجودم حس نمی کردم تنها حسم حسی بود که روز به روز در من بیشتر نمایان می شد ،  
حس خطر حس های ناهنجار دوست داشتیم ماجراجویی کنم .

پدرم مرا خواست و گفت که باید دانشگاه ام را تمام کنم تا به من افتخار کند .

به او پوزخند زدم و او گفت :

- پسرم بگو کجا می خواهی ادامه بدی ... اروپا ... آمریکا ...!!!!

- یعنی هر جا که من بگم می زاری برم ؟!!!

سرفه ای کرد و گفت :

- آره پسرم ... بهترین دانشگاهش می فرستمت ... !!!

لبخند زدم و بلند شدم :

- می خوام برم شهر بوگوتای کلمبیا !!!

برای چند دقیقه حس کردم نفس نمی کشد ، خواستم بلند شوم که گفت :

- چرا کلمبیا ... این همه کشور پیشرفته ... بری یه جایی ناامن و کشت و کشتار ... مواد ...!!!!

لبخندم پهن تر شد :

- همین که گفتم یا بوگوتا یا هیچ جا !!!

\*\*\*

یک هفته طول کشید که خود را راضی کند که بگذارد تا بروم .

منم با اشتیاق به کلمبیا رفتم ، دانشگاه هم رفتم این را دروغ نگفتم ، اما قصدم برای آمدن به آنجا چیز دیگری بود .

از پایه شروع کنم ، در کشوری که پسر بچه ها اسلحه به دست بودند ، چیز سختی نبود که وارد گروهی شوم ، تنها کسی بودم که انگلیسی حرف می زدم و می گفتند که من هر چقدر زور بزنم نمی تونم وارده گروه بشم چون خارجیم .

اما من فرهاد بودم ، گروه متحیر کردم ، با اولین ماموریتیم که گرفتن مواد و حملش به جایگاهی تعیین شده بود را به قول خودشان عالی انجام دادم .

کارم شده بود دزدی از گروهک های دیگر و این مرا واقعا عصبی می کرد ، دو سال هم درس می خواندم هم گروهک های زیادی دنبالم بودند که کارم را تمام کنند .

دیگر از آن گروه بازی خسته شدم ، بااینکه شرایطم بهتر نبود اما خب من دنبال غارت مواد جزی و چند درگیری نیامده بودم ، هدفم بسیار بزرگ تر بود .

تجربه کفایت ، حال وقت منفجر شدن بود ، منم دقیقا می دانستم که کجا بزنم که صدا کند ، یکی از چند خانواده های قدیمی ، دست روی یکی گذاشتم که خود را بسیار قوی حس می کرد ، غارت موادش حکمش می شد مرگ ، ولی من همین را می خواستم .

هیچ احتیاجی به موادش نداشتم ، مثل پسر خوب ها درس می خواندم و به موقع غیب می شدم و زندگی خیابانیم شروع می شد .

اگر دوستان دانشگاهی مرا در خیابان ها می دیدند نمیشناخت همان گونه اگر آنها مرا در دانشگاه می دیدند نمی شناختند .

لورا یکی از دختر های گروه گفت :

- مارچلو در به در دنبال غاصب موادش نه !!!

در حالی که آبجویم را مزه مزه می کردم گفتم :

- بیچاره غاصب !!!

لورا لبخندی زد و من چشمتی بهش زدم ، پسر ها هم با خنده همراهیمان کردند .

اکنون حساب کار دستشان آماده بود ، یکی از پسر ها که خود را رئیس گروه می دانست فهمید کار من بود ، و به کافه آمد و صدایش را بلند کرد و گفت که با دست خود برگ مرگم را امضا کردم .

اما من اصلا برایم مهم نبود ، لورا نگران بود ، اما گفتم که نگران نباشد من کارم را بلدم .

دو روز نشده بود که چشم و دست بسته مرا به نزد رئیس بردند ، صدایی نکره اش را می شنیدم که به اسپانیایی داشت می گفت که من حماقت کردم یا به قول خودمان پا روی دم شیر گذاشتم اما تنها جوابم به او پوزخندم بود .

که مشتی به صورتم خورد ، خون توی دهنم را تف کردم و گفتم :

- ترسوها می زن ... ترسوها دست می بندند ... تو به سربازات نشون ندادی که درست مراقب محموله باشن ... ولی من یاد گرفتم که از دهن شیر چطور لقمه بکشم که زخمی نشم ... تمیز و شیک !!!

فهمید که مسخره اش کردم که با دستورش چند نفر ریختن سرم ، هنوز هم سر پا بودم که صدایی لیو و لورا و جان و شنیدم که التماس می کردند .

رئیس موهام و به چنگ گرفت و پارچه مشکی را برداشت و سرم به طرف آن ها برگرداند :

- الان چی ... واسه من گربه هم نیستی ... !!!

پوزخندی زدم :

- ولی تو گربه صفتی !!!

خندید و گفت :

- پرستیژ... پسر جوان ... حال اگر جون دوستات بر ات مهمه بگو مواد من کجاست!!!!

به سمت آنها رفت و تفنگش را روی پیشانی لورا گذاشت :

- چه بگم چه نگم که در آخر همه رو می کشی !!!

عصبی شد و به سمتم آمد :

- با من بازی نکن ... یا می گی یا می کشمت !!!

- بکش موادت هم می میره ... می دونی چرا چون جاش و فقط توی مغزم سیو(ذخیره) کردم ... من بکشی باید جواب رئیس بالاتر تو هم بدی !!!

با لبخند عصبی جلوم شلیک کرد که بدون هیچ واکنشی تماشاش کردم .

- چی می خواهی ؟!!!

اشاره به دستهام کردم ، با اشاره دستش دستم و باز کرد :

- من جون تو دوستات رو بهت می بخشم در عوض موادم و پس بده ... این اولین و آخرین بخشش منه !!!

بلند شدم و اسلحه را از یکی از افرادش قاپیدم که همه منتظر دستور بودند که سوراخ سوراخم کنند .

مارچلو با دست اشاره کرد که شلیک نکن :

- تو نمی تونی زنده از اینجا بری !!!

با لبخند گفتم :

- زنده می رم !!!

گیج و ترسیده بود، به طرفش رفتم و با تکان اسلحه گفتم که بلند شود :

- دوستان وقت آتیش بازی نه بلند شید !!!

بچه ها ترسیده و محتاط بلند شدند و با دستور من افراد مارچلو رو خل سلاح کردند .

به سمتش رفتم و یقه اش را گرفتم و در گوش گفتم :

- من از دشمنان باهوش و دوستان نادان هر دو بدم میاد !!!

صورت سرخ شدش باد کرده بود و گفت :

- از اینجا زنده بیرون نمی ری ... افراد من تیکه تیکه ات می کن !!!

- من از میونشون می رم حتی نمی تون نزدیکم بشن ... می خواهی بدونی چطوری ... لورا مراقبش باش !!!

لورا گرفتش و اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت و من به سمت اتاقی رفتم که پسر 14 ساله عقب مانده مارچلو مارک با پرستار ترسیده اش نشسته بودند و من یقه مارک را گرفتم بیرون آمدم مارچلو با دیدنم مثل ماهی بیرون آب ناآرام شد اما لورا با خشونت مانعه شد که به ما برسد :

- بیا ... بریم بچه ها ... زود تر ... !!!

لورا و لیو و جان پشت سرم میامدند مارچلو داد می زد شلیک نکنید و من به سمتش برگشتم ، با ترس داشت نگاهم می کرد :

- به یادم که افتادی به عزرائیل پیغام بده میام !!!

با خنده لورا سوار شدیم و لیو ترسیده گفت :

- پسر تو عقل نداری !!!؟

همین که از در عمارتش بیرون زدیم پسرک را از ون بیرون انداختم که دیدم مارچلو به سمتش می آمد .

بعدا فهمیدم که مرده ، آن زمان هیچ چیزی مرا در یک مرحله نمی داشت حسی مرا به بد کامل یا خوبی کامل سوق می داد همیشه در خودم درگیر بودم .



خوشگذرنونی هم می کردم همه فکر می کردند من و لورا همدیگر خیلی دوست داریم یا لاقل لورا این فکر را می کرد ، اما من هدف بد بزرگی داشتم .

مارچلو در به در دنبال بود که به قول خودش انتقام بگیرد ، اما آن فرار بزرگ توجه ها را به سمت من جلب کرده بود و رئیس بزرگ مرا خواست ببیند .

بچه ها خوشحال بودند ، که من از خیابان مستقیم رفتم ستاره مافیا شدم .

و من به آن ساده لوح ها فقط لبخند می زدم ؛ به سمت باغی که برده می شدم رفتیم دوتا مرد همراهیم می کردند که بسیار شیک و سیاه پوش بودند مثل تمام محافظ ها .

بدون اجازه اش جلوی من نشستم و او از پشت عینکش لبخندی زد و منم پوز خندی زدم .

سیگار برگ به سمتم گرفت و من گفتم که نمی کشم ، و او باز لبخند زد انگار داشت قدرتش را به رخ می کشید :

- مارچلو در به در دنبالت که سر تو بکنه زیر آب !!!

- البته اگه دستش برسه ... من موندم چرا به رفیقت ركب زدی و خواستی با قاتل پسرش گفتمان کنی !!!؟

بلند شد و از میان نوشیدنی لیوان ها را پر کرد و به من تعارف کرد :

- منم روزی مثل تو بودم ... یه خیابونی ... می دونی شاید خراب تر از تو بودم ... اما می بینی ... تو بخواهی می تونی از

برکه برسی به دریا ... اما هر موفقیتی تاوان و البته آزمون داره ... یکی از مهم ترین آزمون ها اینه ... که توی هر مرحله

اول به فکر خودت باشی ... و وفا دار به خانواده ...!!!

- چیزی بگو که ندونم ... من اینجام چون به فکر خودمم ...!!!

خندید و با دستش اشاره ی کرد و آن مرد بالا سرش چشمی گفت و رفت ، رو به من گفت :

- بازی دوست داری ... بیا دوست جوان بیا یکم تفریحی کنیم !!!

بلند شدم و دنبالش به سمتی رفتیم که او خواست البته آنقدر دور از ذهنم نبود ، علاقه او هم شکار بود .

بادیدن دوستانم گیج شدم همه بسته شده زانو زدند :

- اینجا چه خبره ???!

مارچلو از پشت سرم گفت :

- یه تله ...!!!

و رئیس گفت :

- و یه فرصت !!!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت :

- ضعف هات تو از اول راه از بین ببر ... اینها لایق نیستند که ضعف تو باشن !!!

نگاهم به سمت آن سه کشیده شد و در آخر به لورا که داشت بی صدا گریه می کرد و به من خیره بود ، چشم بستم ، بازم انتخاب از بد و خوب ، می توانستم برگردم و مارچلو شلیک کنم ، یا آن رئیس ، اما بعد میان آن همه افراد مسلحه ، سوراخ سوراخ می شدیم .

من می دانستم رئیس ، هیچ نقطه ضعفی ندارد ، نه زن ، نه بچه و حتی نه چیزی مهم تر از جان خودش ، به هر حال من بی خود و بی جهت نباید از این فرصت می گذشتم ، اکنون زمان حس و احساسات نبود .

من به مقصد نزدیک شده بودم ، حال باید از همقطاری هایم بگذرم و به جلو حرکت کنم .

اسلحه را به سمت لیو گرفتم که لورا داد زد :

- نه فرانک این کار و نکن لیو برادر منه ... خواهش می کنم !!!

نگاهش هم نکردم :

- متاسفم لیو ... متاسفم دوست من !!!

با شلیکم جیغ لورا را شنیدم و گریه اش ، بعد هم جان بی زبان را کشتم ، اسلحه بین من و لورا که با نفرت نگاهم می کرد ، قرار داشت .

مارچلو به سمتم آمد گفت :

- نه این ... (ه...) باشه واسه استراحت من !!!

نگاهی به لورا کردم که سرش را به نه تکان داد و چشم بست و صلیبش را لمس کرد ، چشم بستم هر چه خدا بخواهد . چشم که باز کردم لورا روی زمین افتاده بود ، دست هانم خشک شده بودند ، هیچ حسی نداشتم ، فقط یک عذاب که باید خاموشش می کردم .

مارچلو در حالی که از کشتن لورا شکایت می کرد را نگاه کردم و رئیس که با تحسین نگاهم می کرد روی به مارچلو کردم :

- برو ... پشش بگیر !!!

و به مغز معیوبش شلیک کردم .

آن دو روز را تمام در بار ماندم و مشروب خوردم و عیش کردم ، با درونی که وجودم را بی رحم تر می کرد ، من همه آن را برنامه ریزی کرده بودم .

و اکنون همه چیز درست پیش رفته بود ، من معاون و دست راست ، بزرگ ترین رئیس باند مافیای کلمبیا بودم .

اما این تازه شروع ماجرا بود ، نفوذ و قدرتم بیشتر و بیشتر می شد و تجربه های بسیار خوبی از دور زدن پلیس و حتی فرمان روایی به دست آورده بودم .

من اکنون لایق بودم جایی آن پیرمرد باشم ، این را همه زیر دستانم قبول داشتند ، زیرا معروف شده بودم به کرول (بی رحم) \* این صفت کنار اسمم حس قدرتی فراون می داد .

کسی هوس نمی کرد با کرول در بیوفتد زیرا کشتن برای او مثل پلک زدن عام شده بود .

ترس و قدرتی که به خانواده ها داده بودم مرا بیشتر در معرض دیده رهبر های بالاتر گذاشته بود .

رئیس که اکنون اسمش را می دانستم او مرد آمریکایی تباری بود که اسمش تام بود اما به شهرت او را رئیس صدا می زدند ، حتی من خیلی به ندرت به یاد داشتم که اسم او تام هست .

تام یک شب مرا خواست و گفت که حالش خوب نیست و می ترسد که این خبر بیرون از خانواده منتشر شود و دشمنان هار شوند .

برای جلوگیری از اختلاف درونی هم باید فکری کند از آنجایی که بی خرت بودند و بیشتر ابرو می دیدند تا مغز آن ها فکر می کردند من یک پسر دورگه آمریکایی آلمانیم ، به همین دلیل من نمی توانستم در راس باشم ، به همین علت گفت :

- فرانک ... پسر من در مدتی که تو به خانواده آمدی ... خانواده ما بسیار موفق عمل کرده ... الان دشمنان چشم به جای پدر خوانده دارند ... البته این درگیری از درون بسیار خطرناک تر هست ... من متاسفانه نمی توانم تو رو جانشین خودم کنم ... این کار خلاف قانون هست ... اما دوست ندارم همیشه ولگرد و آدمکش باقی بمانی ... هوش و سیاست تو ثروت و زیرکی اشرافی دنیل بسیار خوب به هم می نشیند ... من تو رو به دنیل معرفی کردم ... الان به آمریکا اومده ... پسر من دنیایی خانواده دنیل بسیار متفاوت تر از دنیایی اینجاست ... به قول خودش اون ها تمیز می کشند ... بی صدا ... من تو رو بهش معرفی کردم ... از هوش و سیاستت گفتیم ... اما شرط داخل شدن در خانواده اشرافی شرط مهمی داره اون هم این که تو باید ثروتی میلیاردی از خودت داشته باشی ... که اون رو من جور کردم ... من تو رو نماینده و جانشین خودم در خانواده دنیل معرفی کردم ... تنها چیزی که می خوام به یاد داشته باشی اینه که لباس اشرافی تنها ظاهره شیک این خانواده ست ... پس بسیار مواظب باش !!!

نمی توانستم جلوی لبخند و خوشحالییم را بگیرم ، تام این را گذاشت پای صدقه ی که به من داده بود .

- نمی دونم چطور تشکر کنم ... !!!

لبخندی زد و گفت :

- موفق باشی ... یه تشکر بزرگه ... با دلیل درست رفتار کن ... اون ولیعهد خانواده اش شده ... خب پسرم من کارها تو کردم ... راستی در این باره هیچ حرفی با کسی نمی زنی ... سکوتت باید تا پای مرگت ادامه داشته باشه ... سکوت حسن بسیار خوبیه ... پس ساکت اطاعت کن !!!

سری تکان دادم و او اجازه داد بروم و به کارهایم برسم ، اولین کارم این بود که به دانشگاه بروم و مدرکم را گرفته و بعد هم سفر کنم به جای آمریکا به ایران .

بعدا می دانستم چه پاسخی بدهم اکنون لازم بود به دیدن پدرم بروم که این روزها بسیار التماس می کرد که به دیدنش بروم، زیرا توان این را ندارد که به کلمبیا بیاد .

با رسیدنم دایه مرا به آغوش کشید و من خوشحال پرسیدم :

- شیما پدرم کجاست ؟!!!

شیما ناراحت سر به زیر شد :

- چی شده ؟!!!

اشک هایش را پاک کرد و من با تلخی داد کشیدم :

- مگه با تو نیستیم ... جواب بده ؟!!!

من من کنان گفتم :

- پسرم ... پسرم چشم به در چشم بست ...!!!

تنها باری بود که چیزی را حس می کردم حسی که درون مرا عجیب تر کرد برای ثانیه های کوتاه فقط به در اتاقش خیره شدم .

- به همین سادگی ... ؟!!!

- چند سال بود که سرطان ریه داشتند ... بعد رفتن شما تصمیم گرفت درمان متوقف کنن ... چون خودش گفت با وجود موفقیت تو حس بهتری داره ... هیچ پرهیزی نمی کرد ... با اینکه بهشون می گفتم که سیگار نکشه ولی گوش نمی کرد ... وقتی دکتر ها ناامیدش کردند ... پی تو رو گرفت زمین گیر شده بود ... هر بار که تو خواهشش رو رد می کردی یک قدم به مرگ نزدیک تر شد و ...!!!

به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم نمی دانستم چه بلای سرم افتاده ، من وقتی مادرم مرد در آغوش من ، باید جیغ و داد می کردم ناآرام می شدم ، حال که پدرم با تمام بدی هایش که مرده ولی پدرم بود ، باز من حس می درونم حس نمی کردم ، انگار مرگ برای من چیز بسیار عامی شده بود .

نه دلتنگشان می شدم نه حس می کردم که درونم برای آن ها تنگ هست .

\*\*\*

بنا بر عرف تا چهلم ماندم و بعد از آن همه چیز را رها کرده به آمریکا رفتم و بعد از آن با هماهنگی به عمارت دنیل ولیعهد خانواده اشرافیش یا همان رواج دهنده انحراف بی دی اس امی ، اکنون یک قدم با نقشه 4 سال پیشم فاصله داشتم .

من دنیل را هم به لطف مخبر و مجله ها می شناختم ، نقطه ضعف و قدرت هایش را تفحص کردم .

اکنون من با ولیعهد و قدرت خانواده قدرتمند اروپا فاصله نداشتم .

دنیل با دست راستش مایکل آمد و رو در روی من نشست ، مایکل بالا سرش ایستاده بود ، من و مایکل تفاوت سنی زیادی داشتیم ولی دنیل فقط یک سال از من بزرگ تر بود ، مثل حدس و عکس های که از او دیده بودم پسر خوش چهره و شیک پوشی بود .

خیلی لفظ قلم صحبت می کرد ، آرام و با وقار خاصی :

- پس تو فرانک هستی ... چیز دیگری انتظار داشتم !!!?

پوزخندی زدم و اشاره به مایکل کردم :

- چیزی شبیه به ایشون!!!!؟

اخمی کرد :

- مودب باش ... باید حدس می زدم یه ولگرد کلمبیایی نمی تواند عضو خانواده ما باشد !!!

به سمتش متمایل شدم :

- دنیل شاون 25 ساله ... عاشق تفریح و تجمل ... نوشیدنی مورد علاقه کالوادوس ... دومین پسر مارلین و جیسون شاون ... مارلین یه پرستار پاره وقت بوده ... پدرت یکی از نوادگان درباری فرانسه ... تاسیس خانواده بعد از مرگ برادر پدربزرگ شما که عضو مافیا بوده شروع شده و اکنون به شکل امروزی در اومده ... تمایل شما به رعیت داری باعث شده شکل زیباتری بدی که بشه درکش کرد و رضایتی باشه ... اما در اصل همون روش حیوانانسانیه که حیوان اینجا رو شما تعیین می کنید یا می سازید و انسان صرفا خودتون ... کنار این صلیب نازی کارهای زشت و بد دیگری هم انجام می دید که منبع اصلی خانواده به شمار میاد ... پدر شما الان بر تخت خانواده نشست ... 3 ساله که تو رو جانشین معرفی کرده ... و از اون سه سال تو تمام رابطه های تو بهم زدی ... مثل رابطه با یه مدل فرانسوی ... !!!

خندید و گفت :

- این توصیف ها رو که در هر مجله ی نوشتن ... !!!

پوزخندی زدم :

- ولی این رو هیچ جا نوشتن که پدرت به مادرت تجاوز کرده و بخاطر آبروه خانوادگی و فشار پدرش پدرت تن به این ازدواج داده !!!

لبخندم باعث عصبانیتش شد ، مایکل چیزی در گوشش گفت ، با اشاره دست او را دور کرد :

- این شجره بازی برای چه بود ... چون به تو گفتم ولگرد ... باشد با سهم و اجازه تام ... تو جز خانواده می شی ... البته ارباب نمی شی ... باید با ارباب های دیگر رقابت کنی تا از صفر بالا بیای !!!

- به بند بندی قانونت هم بی خبری ... چه جانشینی ... من الان جلوت یه ارباب اصیلم ... این منو از تمام پله ها بالا می بره !!!

با لبخند به هر دو که مات نگاهم می کردند ، نگاه کردم ؛ واقعا چهره هایشان خنده دار شده بود .

- توضیح بدم که تو فقط بخاطر شرایط پدرخوانده ت جز گروه های اربابی هستی ... آن هم بخاطر خواسته آخر تام !!!!  
سری تکان دادم و گفتم :

- بین دنیل شاون ... من اگر خودم باشم ... با سهم و قدرت خودم تازه میشم تو ... اگه قرار باشه خودم و سهم تام وارده گروه بشم میشم جای شاه ... در ضمن یه چیز رو بدون بعدا به دردت می خوره ... قبل از دیدن و یا رفتن به جاهای ناشناخته همه چیز رو حتی خاکش رو بررسی کن !!!  
برای ملاقات بعدی فرصت ندادم ، که خودش گفت :

- گوش کن ... تو بی ادبی ... جسوری ... ولی من ازت خوشم اومده ... به خانواده ما خوش اومدی ... فرانک .. ارباب فرانک !!!

برگشتم سمتش و دستش را فشردم :

- منم خوشبختم دنیل شاون ... اما من اسمم فرهاد صدر نه !!!!

با لبخندی برگشتم و از عمارت خارج شدم .

از اینکه دنیل شاون انقدر ظاهر بین هستش ، یکم افسوس خوردم که قرار باشد او شود رئیس ، اما نمی دانستم آن دیدار ساده محبت و دوستی و دشمنی عمیقی بین ما سه تا رقم زده و من بی خبرم .

من مایکل را اصلا به حساب نمیآوردم و به کاری که رئیس که پدر دنیل بود به من می داد ، با کمالگرایی خودم به بهترین شکل انجام می دادم ، من حتی خودم کسی بودم که خریدار و فروشنده دختران هم وطنیم بودم و صادر می کردم به کشور ها ی که به من دستور داد می شد .



آن زمان من بین بد و خوب بد را با دوز بالا پذیرفته بودم ، انگار که حس می کردم ، هر نفس من بعد از رفتاری از دل بدی و بجنسیم بیرون میامد .

وقتی پدر دنیل مرد دنیل مرا خواست و من برای تاج گذاری رئیس جدید رفتم ، دروغ چرا من آن زمان هیچ درون احساسی نداشتم ، یا بهتر بگم حس برای من درست مثل غرق شدن یا سرمای سخت بود .

تنها هدف و تلاش من این بود که در جایگاه ام بهترین باشم ، هر چقدر شهرتم بالاتر می رفت من خشن تر و حریص تر می شدم ، اما درست مثل تلخی مست کننده بود نه برای من مستی میاورد ، نه تلخیش به من حسی می داد .

دنیل کارنامه درخشان مرا رو کرد و به ارباب ها اعلام کرد که من معاون او هستم دستور من دستور اوست .

در صورتی که همه فکر می کردند مایکل باید این جایگاه را غصب کند ، زیرا رفیق گرما و گلستان دنیل بود .

مایکل از هیچ شروع کرده بود اما واقعا در این راه کم نداشته بود .

کسی که از خود و خانواده اش برای خانواده گذاشته بود ، نمی توانست همچین ذلتی را بپذیرد .

اولین واکنش مایکل درگیری بود که با برنامه ریزی به محموله من زده بود ، این برای من تازه به اوج رسید تقریبا سقوط بود ، می خواست مرا برای دنیل خراب کند .

اما خبر نداشتم که من همان طور که دوستانم را زیر نظر می گیرم ، صد برابر بیشتر دشمنانم را .

من توسط مخبری که در گروه مایکل گذاشته بودم پی به خیانت و دسیسه ای او بردم .

دنیل از این ماجرا به قدری عصبی بود که من فقط توانستم سکوت کنم ، نمی خواستم او مایکل را محاکمه کند ، مایکل از اینکه گروه محموله ها را گرفته بود بسیار خوشحال بود و من باید قدمی عقب می رفتم .

دنیل بعد از محاکمه من و گرفتن خسارت من را به اتاق مخصوصش برد و گفت :

- فرهاد ... تو که باهوش بودی ... چرا همچین خسارتی آن هم در همین بدر ورودت !!!!

در حالی که به مایع سرخ لیوانم نگاه می کردم گفتم :

- دنیل ... بهم اجازه بده که خودم جواب دزد و بدم ... تو دخالت نمی کنی !!!؟

داشتیم با در دوستی به او دستور می دادم و دنیل این را فهمید ، این موضوع را بارها گوش زد کرده بود ، اما من بیشتر به او یاد آوری می کردم که منم جایگاه خود را دارم .

- فرهاد ... من و عصبی نکن ... تو می دونی کار کیه ... کی می تونه همچین جرعتی داشته باشه که مواد من اونم در دست تو چشم سو کنه !!!!؟

لبخندی زدم و جرعه خوردم ، مزه و بوی خوبی می داد :

- طمع خوبی داره ... چند ساله هست !!!!؟

با عصبانیت جلوم نشست :

- چطور می تونی ... اینقدر خونسرد باشی ... کلی خسارت باید بدیم ... فرهاد یکم ... فقط یکم فکر کن اگر اون همه مواد می افتاد دست پلیس یمن !!!

پاهم و روی پاهم گذاشتم و به مبل تکیه زدم :

- الان که نرسیده ... منم که گفتم مواد یا پولت رو برات میارم ... چرا اینقدر حرص می خوری ... ولی در مقابل تو هم هر چه من گفتم قبول کن !!!

نفسش را بیرون داد و چشم بست ، حال می دانستم این کارش یعنی دارد تمام تلاشش را می کند که آرام باشد .

\*\*\*

دو روز بعد از آن ماجرا در خانه خودم بودم ، منتظر آن خائن که پسر ها شناسایش کرده بودند ، می خواستم ببینم چه چیز باعث شده افراد فرهاد به او خیانت کنند .

افراد من همچون خانواده ام بودند ، من برای همه آن ها ارزش و وقت گذاشته بودم ، اما همه می دانستند ، وفا داری به فرهاد قدرت و ثروت دارد ، ولی خیانت به او یک پاداش داشت مرگ ؛ ولی قرار نبود من این خائن را بکشم .

مرتضی روی در رویم ایستاده بود و داشت به من که بیرون را تماشا می کردم نگاه کرد :

- قربان ...!!!

- بیارش !!!

چشمی گفت و بعد صدایی لابه سرای و التماس شنیدم ، هنوز نمی دانستم چه کسی هست ، وقتی افرادم مجبورش کردن که زانو بزند به او نگاه کردم ، پوزخندی زد .

- قربان ... تو رو خدا رحم کنید ... غلط کردم ...!!!

با برگرداندن سرم افرادم شروع کردند به زدنش و داد و ناله او بالا گرفت ، چانه اش را گرفتم و از دندان های کیپ شدم گفتم :

- چرا ... لعنتی چرا!!!!

تا خواست دهن باز کند ، دندان هایش در دهنش خورد شدند .

چشم بستم و آرام و عصبی پرسیدم :

- چرا بهم خیانت کردی ... در قبالتش چی بهت داد!!!!

با چهره خونی و میج دستانی که بسته التماس کرد :

- رحم کنید ... جوانی کردم ... حریص شدم ... تو را خدا ... گو خوردم ... غلط کردم ...!!!

صورتم نزدیک تر کردم و انگشت شست و اشاره ام محکم تر در گودی گونه هایش فر و کردم :

- بار آخر که می پرسم ... چرا چی بهت داد چه چیز اندازه من بود که من فروختی ... بنال!!!!

محکم رهایش کردم که اندکی عقب رفت ، می دانست که من به واق واق سگ گوش نمی دهم ، این جوان را در خیابان دیده بودم ، نمی دانم چه چیز در او مرا جذب کرد و به گروه ام وارد شد ، نامش سعید بود .

اما حال فکر می کنم او از اول با هدف به قصر من پا گذاشته بود .

به زبان لاتین نالید :

- بخاطر خواهرم ... مجبور بودم ... !!!

برگشتم و به او خیره شدم چشمان متعجبم را که دید سرش را پایین گرفت ، پس درست حدس زدم ، عوضی نشانت می دهم که با چه کسی وارد جنگ شدی .

با اشاره دستم همه رفتند و من جلو آن سعید دروغین روی پنجه پا نشستم ، سر به زیر داشت گریه می کرد شاید به زور می توانست 19 سال داشته باشد :

- خب ... پس تو با نقشه وارد گروه من شدی ... بخاطر اینکه مایکل خواهر تو رو داشت ... پشش گرفتی ؟!!!

سرش را بلند کرد و به من خیره شده بود ، با دیدن صورت سرا پا گوشم سرش را به جواب منفی تکان داد :

- چرا مگر با جاسوسی از کار من قرار نبود که خواهرت رو پس بده ؟!!!

فین فینی کرد :

- مایکل یه عوضیه که رقیب نداره ... پدر من سال ها پیش وقتی ما بچه بودیم ... وقتی اون تازه به گروه های خلافکاری نفوذ کرده بود وام داد ... تمام بهره و گاهی ... !!!

سرش را پایین کرد :

- مرد باش ... حرف بزن !!!

در حالی که به کفش هایم خیره بود :

- همیشه به قصد بهره به خونه ما می اومد ... می دیدم که با خواهر بزرگم بد رفتار می کنه ... آخرش هم اون و با زور تفنگ برد ... آلیس تازه عروس بود ... می دونم که آلیس رو می خواست و پدرم به همین دلیل اون شوهر داد اونم در سن بسیار پایین اما اوضاع بدتر شد ... بعد هم که خبر دار شدیم دختری توی خراب ها پیدا شده ... من و پدرم رفتیم و دیدم خواهرمه ... با ... با بدترین وضعی مرده ... هنوز سوگ ما تمام نشده بود ... که دوباره اومد و گفت که خواهر کوچیکم برای بهره وامش می برد ... پدرم دق کرد و منم هر کاری کردم که وارد گروهش بشم وقتی فهمید کیم و قصدم چیه گفت که اگه ... کارها ی شما رو بهش بازگو کنم ... می زارد که من و آنجل از آنجا بریم ... اما گفت هنوز کارم تمام نشده !!!

- همه درست ... از کجا فارسی رو اینقدر خوب حرف می زنی ???!

لبخندی زد و گفت :

- مایکل یه دوره فرانسوی ایرانیه ... اون از خیلی وقت پیش به من آموزش می داد ... منم بخاطر خواهرم یاد گرفتم ... اومدن به اینجا زبانم رو بهتر کرد !!!

لبخندی زدم و بلند شدم :

- اسم واقعیت چیه ???!

با مکتی گفت :

- الکس قربان !!!

دست به جیب به پشتش رفتم :

- خب الکس ... من خوب می دونم که تو چه خوب بازی می کنی ... من و فریب دادی ... پس برگرد پیش مایکل و به اون بگو که من یکی رو پیدا کردم و گشتمش ... نترس این کار رو می کنم ... در عوض تو به من هر هفته یک بار ایمل می دی و با رمز های که بهت یاد می دهم خبرم کن ... آن وقت ببین خواهرت همراه با توانی منحصر بفرد مایکل رو به رو چشمات به نمایش می زارم ... اما این آخرین شانس شاهرگت میشه ... خیانت بعدی مرگ کمترین توصیفش نه ... فهمیدی ???!

سری تکان داد و من با لبخند منتظر چیزی بودم که انتظار داشتیم به بهترین شکل ممکن انجام خواهد شد .

\*\*\*

یک سال از ارباب بودن من می گذشت و یک سال از دشمنی مایکل و من ، رقابت را هم به این دشمنی اضافه کن ، دشمنی و رقابت مانند گرما و اکسیژن یک شعله قبل از روشن شدنش بودند .

و ما داشتیم کم کم دشمنیمان را به بیرون راه می دادیم ، او چیزی در جمع ارباب ها گفت که مرا دیوانه کرد .

– جناب فرهاد ... می بینم امسال هم تنهایی ... برده نداری؟! ... ارباب بی برده مثل شاه بی تاج نه!!!؟

نفسم گرفت ، زد به نقطه ضعفم ، چطور می توانست آنقدر مارمولک صفت باشد ، آکس به چشمایی عصبی من خیره شده بود ، دنیل شانه ام را گرفت و گفت :

– حق با مایکل نه دوست من ... تو اوج جوانی و نیازی ... کار کفایت قدری به خودت برس!!!

لبخندی زدم و اما واقعا حس کوچک شدن و تمسخر می کردم ، خود مایکل گفت :

– من برده های زیادی دارم ... از چه نژادی می خواهی همه نوع دارم!!!!

و خندید ، دلم می خواست صورتش را بیارم پایین ، اما هر حرکت من در مجلس آن شب به ضرر خودم می شد ، دنیل گفت :

– نه فرهاد به یه برده خاص نیاز دارد ... برده ای که بتواند دل فرهاد رو بدست بیاورد ... بی شک کوه رو جابه جا کرده ...

پیشنهاد می کنم به حراجی که فردا شب هستش بریم ... (در گوشم گفت ) ... این یه دستوره نه پیشنهاد!!!!

می دانستم او هم نمی خواست حکومتش زیر سوال رود ، من باید مثل تمام آن برده دارهای بربری باشم .

اما آخر کدام دختر می توانست در کنار من دوام بیاورد ، من چیز به اسم رحم نداشتم بلکه هر رفتار من هر بخشش من منافی صرفا برای خودم داشت .

اکنون دو چیز برای من رقم خورده بود که از آن متنفر بودم ، یکی این که من یک برده روسی خریدم دوم آنکه باید در جمع با او عیش کنم .

آن دختر بدبخت می دانست که من خدای او هم من هنوز خدای را بلد نبودم ، وقتی گریه و التماس می کرد باید او را می زدم ، اینگونه می گفتند .

ومن کورکورانه و فقط برای تماشا و قدرت نمایی رفتار می کردم .

اما کم کم حس کردم ، این قدرت نمایی چه شیرین در پوست و گوشت من رفته است .

هر وقت کم می آوردند و باعث تمسخر من می شدند ، رو درروی همه جهان را وداع می کردند .

از آن به بعد دخترها واقعا می ترسیدند من اربابشان شوم ، حاضر بودند برده پایین ترین ارباب خانواده بشن اما من نه .

اما من با درک و نیازم بیشتر تشنه می شدم ولی این را هم نمی خواستم که برده جنسی من شود مادر فرزند من ، این را هرگز نمی خواستم ، من آن ها را فقط برای عیش و خالی کردن خشم می خواستم و یک چیز دیگر برای قدرت نمایی همین .

الکس همچنان به من خط می داد و من جان مایکل را در شیشه کرده بودم ، با این تفاوت که او نمی دانست چه کسی دارد به من خط می دهد و ضرر می کند .

دو ماه از مردن آخرین برده ام گذشته بود و مجلس عیش نزدیک بود ، از آنجایی که نمی توانستم به حراجی بروم که لایق اربابی من باشد ، از افرادم خواستم یک روسپی را پیدا کند که برای هفته آینده با من بیاد پاریس .

به همین علت مشاورم و به قولی دست راستم ، داود برایم چند عکس آورد که میان آن روسپی ها یکی را انتخاب کنم .

میان عکس ها چشم به دختر شرقی افتاد که مرا خشک کرد ، نگاهش غرور عجیبی داشت و خاص بود.

عکس را برای داود برگرداندم :

- این بچه روسپی نه !!!؟

داود سری تکان داد :

- بله قربان ... شیراز کار می کنه ... منصوری معرفی کردند !!!

سری تکان دادم :

- منصوری رو بیار اینجا !!!

چشمی گفت و رفت و من به پشت عکس نگاه کردم که اسمش را مژگان نوشته بودند .

نفسم را فوت کردم و منتظر منصوری شدم که ترسیده آمد و بعد از سلام دادم ، با دست اشاره کردم بنشیند ، عکس را به سمتش گرفتم و او لبخندی زد :

- این توی شیراز کار می کنه ... با شوهرش !!!

اخم هام جمع شد :

- شوهرش ... چه غیرتی داره این ... خب چرا پیشنهادش دادی !!!

منصوری با صورت پف کردش گفت :

- خب من که حسابی راضی بودم ... گفتم اگه لیاقت داشته باشه ... شما ... !!!

- من واسه عیش ساعتی که نگفتم ... من برده خواستم نه یه زن روسپی شوهر دار !!!

لبخندی زد :

- شوهرش ... یه معتاده ... یه عیاش که نگو ... خودش من رو برد خونه ش گفت در عوضش فقط مبلغ ناچیزی می خواهد

... اولش شک کردم اما خب مست بودم ... !!!

در حالی که منصوری معرفی می کرد من به عکسش نگاه کردم :



- بخرش ... بهش خش بخوره من می دونم هفت جدت ... هر چقدر خواست به شوهرش بده ... قبلش هم باید طلاقش بده ... مدارکش رو هم آماده کن !!!

دستورم که نقطه خورد بلند شدم و به اتاقم رفتم .

تمام آن دو روز در فکر بودم ، دختر کم سنی مثل او زیبا بود ، نمادی از الهه های شرقی بود ، چطور همچین خفتی را به تن خریده بود ، شیما در زد :

- بیا تو !!!

داخل شد همان طور که دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم منتظر گذارش شیما بودم :

- همون طور که خواستید ... تمامش کردم !!!

سری تکان دادم ، خواست برود گفتم :

- شیما ... فردا یه دخترمیارن ... اتاقش و مرتب کن !!!

چشمی گفت و رفت .

\*\*\*

روی کاناپه کنار شومینه نشسته بودم و منتظر آنان بودم ، تمام فکرم پیش مجلس در پیش رو بود و اینکه چرا الکس با آن غافلگیری که کردم ، هیچ خبری به من نداد و من مجبورا ساکت و سرد هنوز باید مخفی باشم .

وقتی با گفته خدمتکارم چشم بالا آوردم دختری دست بسته و چشم بسته رو به رویم بود ، لباس ژولیده و موهای شانه نزده ، منصور از این لذت برده .

آن مرد جوان تر وقتی چهره مجاله مرا دید گفت :

- در خدمت شماست ارباب !!!

نفسم را فوت کردم ، و به دخترک نگاه کردم :

- چشماش و باز کن !!!

مرد اطاعت کرد و چشمانش را باز کرد ، بعد از چند بار پلک زدند ، به من نگاه کرد ، نگاهش گستاختر و زیبا تر از عکسش بود ، لبخندی زدم و روبه مرد گفتم :

- چشماش خوشگلن ... حتی از عکست خوشگله تری !!!

لبخندی زدم و با سر به داود اشاره کردم ، داود دو کیف سیاه را به سمت آنان گرفت و آن ها هم با خوشحالی و رضایت گرفتند ، گفتم :

- مرخصید !!!

آن سه مرد با لابه سرای و چابلوسی رفتند و من ماندم و آن دختری که رو به من غمگین اما گستاخ ایستاده بود که نگاهش به آن مردانی بود که او را فروخته بودند ، لبخندی زدم :

- خب خانم خوشگله ... اسمت مژگان عبادیه ؟!!!

نفس نفس می زد ، انگار که از من می ترسید ، این دیگر چه روسپی پاستوریزی بود ، داشت از همین حالا برایم نقش بازی می کرد ، عصبی شدم و فریاد کشیدم :

- کر و لالی ... فارسی بلدی ؟!!!

وقتی جواب نداد ، واقعا برگ مرگش را امضا کرده بود ، به یک باره یاد حرف های منصور افتادم ، گفت دخترک موقع با هم بودنشان چیز های به عربی گفته که او عاجز از فهمش بود ، به همین علت سوالم را عربی پرسیدم ، که لب هایش جدا شدند و نامش طنین انداخت در سالن سوخته من .

- عالیہ !!!

عالیہ اسم او مژگان نبود اسمش عالیہ بود ، عالیہ عرب بود

- پس فارسی بلد نیستی ???!

بی واکنش ایستاده بود و به من خیره بود ، نمی دانستم به چه فکر می کرد ، به اینکه من در این سن کم ارباب بودم و او در آن سن برده ی من ، شاید به همین فکر می کرد و باید هم بکند .

- که این طور ... خوبه مهم نیست یاد می گیری !!!

رو به شیما کرد و دستور دادم :

- ببرینش یکم از این حال و اوضاع درش بیارید !!!

شیما چشم گفت و بازوی او را گرفت به سمت پله ها ، رفت و من به پاسپورت او خیره بودم .

امروز صبح عالی بود ، بلاخره آلکس ایمل زده بود و من می توانست واکنش مایکل را نسبت به کارم بدانم .

آلکس نوشته بود که با آن همه ضرر و ضرر آخر دنیل به عمارتش آمده بود و تقریبا نیم ساعت با هم پشت درهای بسته بودند .

اما با رفتن دنیل مایکل دو روز را آشفته و پریشان بوده و بعدم خودش به خانه دنیل رفته و با برگشتش ، مدام مواد و مشروب مصرف کرده .

آلکس در آخر نوشته بود که فکر کند دنیل او را اخراج کرده ست .

برای او نوشتیم آنجا بماند زیرا به زودی خودم به پاریس خواهیم آمد و با دنیل حرف می زنم و بعد از آن به آنجل می رسد .

لپ تاپ را بستم و به بالا نگاه کردم ، شیما در حالی که نوشیدنیم مرا در گیلاس می ریخت متوجه نگاه ام شد :

- ارباب ... می خواهید آماده اش کنم ???!

نگاهش کردم :

- بیارش اینجا ... همه هم مرخصن !!!

چشم گفت و به سمت آشپز خانه رفت ، با دستم بادیگارد هایم را هم مرخص کردم ، می خواستم بدانم چقدر آماده ست .  
می خواست به او بفهمانم که در دیوان ما رقصی جز ظرافت جسمش نخواهد بود ، باید یاد بگیرد تحمل زیادی داشت  
باشد و ارباب های دیگر را هم تحمل کند .

اربابی که هر کدامشان رفتار و پسند جنسی متفاوتی داشتند ، اما من دلم برای این دختر بچه می سوخت زود بود که در  
مجلس بی رحمانی مثل ما قرار بگیرد و لب نزند .

در فکر بودم که شیما همراه او آمد ، پیراهن و دامن تنش بود که در تنش به زیبایی نشسته بود . موهایش شانه زده بودند  
.

ساکت و ترسیده بود ، نمی دانستم چرا برای من نقش دختر های باکره مانده را در میاورد .

رو به شیما کردم :

- برو ... مرخصی شیما !!!

شیما تعظیمی کرد و رفت ، نگاه عالیه او را دنبال می کرد ، دیدم که نگاه شیشه ایش حلقه اشک دارد ، نگاه ام که کرد  
لبخندی زدم و با دستم که به کنارم روی کاناپه زدم ، خواستم بیاد آنجا بنشیند .

اما او با لب های آویزان به من خیره بود ، چه می خواست اینکه اینجا را روی سرش خراب کنم ، یا می خواست برای  
امشب مبلغ تعیین کند ، یا شاید نمی دانست اکنون من مالک حتی تفکرات او هستم .

آرام اما با تحکم گفتم :

- نفهمیدی ... گفتم بیا بشین !!!

بازم تکان نخورد ، فقط نگاهش سرخ تر شد و صورتش بی رنگ تر ؛ فریاد کشیدم :

- مگه با تونیستم...بتمرگ !!!

فریاد که کشیدم بدنش رعشه گونه تکان خورد ، انگار از خواب صد ساله بلند شده بود ، با اشاره سرم آرام و آهنی به سمتم آمد و کنارم نشست .

به دستپاناش نگاه کردم که داشت ناخن های دستش را فرو می کرد در کف دستش .

دستم را دور کمرش بردم و به خودم نزدیک کردم ، می توانستم از نگاه شیشه ایش بخوانم که در حد مرگ ترسیده ست ، شاید او از من می ترسید ، نه بخاطر چیزی که به آنجا آورده شده بود .

همه می دانستند که برده های من شانس زیادی برای زندگی نخوان داشت و او هم شاید شنیده بود .

وقتی سرم را به سمت گردنش بردم ، با ناخون هایش چنگم زد ، عقب رفتم ، عصبی بودم خیلی زیاد عصبیم کرده بود ، تا به امروز هیچ دختری به من دست نزده بود ، باید او را هم می بستم تا یاد بگیرد به اربابش صدمه نزند ، اشک ها ش صورتش را پر کرده بودند ، برایم معمای حیات بود چرا اینگونه رفتار می کرد ، درست مثل یک قربانی .

دست هایش را با خشونت پایین کشیدم، عصبی بودم برای چنگ زدنش و رفتار متناقضش عصبی و آماده انفجار بودم ، چنان سیلی محکم روی گونه اش خواباندم که پخش مبل شد .

می دانستم در چنین حالاتی چقدر مخفوف می شوم ، بدنم داغ کرده بود ، خوب شد این اتفاق در خلوت خودمان اتفاق افتاد وگرنه الان زنده نبود .

- با چه جرعتی گردنم و چنگ می زنی...هان !!!!؟

با بغض اما مغرور سرکش با صدایی بلندی گفت :

- چی از جونم می خواهی بزار برم ... من که کاری به کار کسی نداشتم ولم کن برم !!!

از جرعتش آن هم بعد از اینکه می دانست برایم بی ارزش هست ، خوشم آمد ، اما باید یاد می گرفت ، به سمتش متمایل شدم و موهایش را به چنگ گرفتم که با ناله چشمانش نیم باز ماندن ، چهره اش جمع شد و اشک هاش غرور را به جایی درد دادند :

- بزارم بری ... کجا بری ... می تونی بری و دوباره یه دختر پاک و معصوم بشی ... می تونی ???!

نیشخندی زدم ، به چشمانم خیره ماند ، چهره اش درست معصومیتی داشت که از دست داده بودم ، ناخواسته بهش لبخند زدم :

- بزار برم ... التماس تو می کنم بزار برم !!!

پس راه دوم را در پیش گرفت اکنون داشت التماس می کرد که رهایش کنم ، انگار نمی دانست که اگر کسی بفهمد که برده من بوده ، دیگر نه کسی به جسم او نه به جان او رحم نمی کرد ، خندیدم ساده بود ، هنوز زندگی سیاه ی که اکنون در آن پا گذاشته بود را درک نمی کرد .

یقه اش را گرفتم و بلندش کردم ، ترسیده بود و هق هق می کرد ، نگاه اش ردی از التماس داشت اما همچنان جسورانه نگاه ام می کرد ، انگار باید با زبان نگاهش با او حرف زد ، این لب ها التماس می کردند ، اما نگاه نم دار و شیشه اش می گفتند که از من نمی ترسد .

اسباب بازی شیرین و خاصی بود ، بامزه و سر گرم کننده ، بلندش کردم ، نگاهش به چشمانم خورد از کارم تعجب کرد ؛ لبخندی زدم :

- آزادی در قبال امشب چگونه ؟!!!

درست مثل درک سنش فکر کرد و پرسید :

- راست می گی بعدش آزادم می کنی ؟!!!

از پله ها بالا و به سمت اتاقم رفتم :

- بستگی به حال داره و تلاش تو !!!

لبخند کجی زدم و در اتاق را باز کردم ، عالی به چشمانم خیره بود ، انگار داشت از نگاه ام می خواست بخواند در سرم چه می گذرد ، وقتی که جسم نحیفش را در اختیارم گذاشت ، تازه فهمیده بود که چه خطایی بزرگی کرده ، اما دیر شده بود و منم نیازم را سرکوب کرده بودم .

حال آرامش دوباره به اتاق برگشته بود ، اما ناآرامی در من ایجاد شده بود ، عالی من را به سختی تحمل می کند ، چگونه ، نه نمی توانستم ، زود بود ، باید صبر می کردم که عالی تحملش بالا رود ، صدایش مرا از فکر بیرون آورد :

- ارباب !!!

ارباب !؟ ... آفرین زود راه افتاد این از درس اول که یاد گرفت .

- هوم !!!

- سر حرفتون هستید ... من آزاد می کنی !!!؟

نگاهی به چشمایی ملتمس و مشتاقش کردم ؛ به خودم نزدیکش کردم و با لبخند کجی گفتم :

- چه عجله ی ... در ضمن من تصمیم می گیرم کی بری کی بمونی ... پس وقتش که شد بهت میگم !!!

متعجب و عصبی نگاه ام کرد و من لبخند زدم که چشم بست و اشک هاش از پلک های بسته اش فرو چکیدند .

صبح با نور خورشید که به پوستم می خورد ، بلند شدم و او را دیدم که آرام و معصوم خواب بود ، لبخندی زدم و اجزایی صورتش را نگاه کردم ، او حتی شبیه به کم قیمت ترین برده های من نبود ، پس چرا دیشب به من بیشتر از همیشه خوش گذشت !؟ .

با نوازش انگشتم چشمانش را باز کرد و با دیدنم چند دقیقه ساکن نگاه ام کرد و بعد نشست و با ملافه خود را از من مخفی کرد .

بلند شدم و به سمت حمام رفتم ، بعد از حمام او هنوز با همان حال نشسته بود و اشک می ریخت ، داشت روی نروم می رفت .

موهایم را شانه کردم و عطر مخصوصم را زدم و برگشتم سمتش ، عقب خزید ، هنوز هق هق می کرد ، کنارش نشستیم و با سر انگشت هایم گونه لطیفش را نوازش کردم ، لبخندی زدم :

- تا می تونی گریه کن برده کوچولو ... چون دو روز فرصت داری که تصمیم بگیری باهت چطور رفتار کنم !!!

چشمکی زدم و بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم ، شیما تعظیمی کرد .

و من بالبخند از فریب خوردن این برده کوچولو به سمت میز نهار خوری رفتم ، صبحانه آماده بود و من قبل نشستیم به داود گفتم که دختر دیگری برایم پیدا کند .

چشم گفتم و منم خوشحال از نقشه ای که به سر داشتیم صبحانه خوردم ، شیما بعد از من داخل اتاق شده بود و بعد هم ندا را دیدم که رفت .

به یک باره بلند شدم این لطف را به کسی نمی کردم ، اما نمی دانستم چرا به این برده کوچولو کردم ، برای او خواستار غذایی مقوی شدم که بخورد و جان بگیرد .

در اتاق مطالعه بودم که داود آمد و گفت :

- قربان ... برده خریده شده ... به عمارت شما در پاریس فرستاد شده !!!

سری تکان دادم :

- می تونی بری !!!

چشمی گفتم و منم مشغول خواندنم شدم ، دو روز بود که عالیه حبس اتاقش بود ، نمی دانستم چرا کنار نیامد .

او روسپی بودن را از برده من بودن بیشتر دوست داشت ، چرا همچین دختر احمقی بود !!!؟



کتاب را بستم ، وقتش بود ، باید میان خوب و بد انتخاب می کردم ، عالیہ ہم باید انتخاب می کرد .

شیما را دنبالش فرستادم و گفتم که کجا و چطور بیارنش ، شیما اطاعت کرد و رفت .

منم در بهترین جایی که هر کسی شانش آمدن به آنجا را نداشت بودم و اگر هم داشته زنده بیرون نرفته بود ، منتظرش بودم.

با اینکه نقشه ام را مرور می کردم هنوز می ترسیدم پایم گیر کند و تاوان پس بدم ، باید به مایکل درسی می دادم تا فراموش نکند ، نمی داستم چطور آنقدر نوشیدنی را بالا کشیدم که بدنم داغ کرده بود .

گیلاس را روی میز بار گذاشتم و به او اشاره کردم که نزدیک بیاید ؛ گرم بود می دانستم زیاده روی کرده بودم ، اما واقعا ذهنم آشفته و درگیر بود ، این وسط باید به این خانم کوچولو درس بی دی اس امی بدم .

دیدم که چه کنجکاو دارد همه جا را نگاه می کند :

- هی برده کوچولو کجای ... گفتم بیا اینجا !!!؟

خدا می دانست کجا سفر می کرد ، اخم هام جمع شدند و بشکنی زدم که به خود آمد ، تمام تلاشم را کردم که نخندم و چهارم همان طوری بماند که دوست داشتم ، این کوچولو به یاد داشت باشد ، می خواستم خواب ، آرامش و کابوس او باشم .

- نفهمیدی چی گفتم !!!؟

ترسیده و سر به زیر رو در رویم ایستاد ، دقیقا انگار من معلم با خطش بودم و او دانش آموزی که کم گرفته بود و منتظر بود من تنبیه اش کنم کمرش را گرفته ام و به خودم نزدیک کردم ، با حرکت غافلگیر کننده ام با چشمان گرد شده به من خیره شد ، پرسیدم :

- فکر کردی برده کوچولو !!!؟

چشمانش حلقه اشک داشتند ، نگاه ام به لب هاش خورد که داشت تلاش می کرد سکوتش را نگه دارد ، می دانست این کارش مرا عصبانی تر می کند !!!!؟

با فشاری که پهلویش وارد کردم آخ گفت و چشم بست ، دختر دیوانه من به او چطور می فهماندم که شانسش زده که برده من شده ، من نهایتن می کشتم ، وقتی به برده ام نزدیک می شدم که حس داشته باشم نه فقط نیاز ، یا حتی اگر بقیه را نمایشی بوده او را نمایشی نمی خواستم ، من با او بودن را دوست داشتم .

- پس نمی خواهی برده باشی ... هوم !!!!؟

این سکوتش داشت تمام آرامش مرا خراب می کرد ، حس ضعف و ناتوانی می کردم ، این نشان خوبی نبود ، من هر چقدر هم مست باشم ولی ادراکم را خوب می شناختم و این آلام بدی برای او بود ، هلش دادم که روی پاکت ها پخش شد ، بازی دوست داشت ، من بازی های زیبا و دردناکی را یاد گرفته بودم ، رویش خیمه زدم و موهایی موج دارش را به چنگ گرفتم :

- حتی نمی دونی من چقدر از برده های سمجی مثل تو بدم میاد ... پس یه بار دیگه ازت می پرسم ... دوست داری برده ام باشی !!!!؟

نگاه عصبی من به نگاه شیشه ای و اشکی او بود ، لبانش لرزیدند و داد کشید :

- کلا !!!!

اخمم توهم تر شدند ، چنگ موهایش از فشار عصبی من بیشتر کشیده شدند و ناله اش بلند شد ، او با چه جرعتی با وجود اینکه به او پیشنهاد دادم که خاصگی من باشد و رد کند ، چطور می توانست غرور من را فرهاد کسی که هیچ کس در مقابلش نمی ایستاد ، این دختر حرف مرا رد می کند ، با چه پشتبانی با کدام جرعت !؟

گریه اش بلند شد درست مثل بچه ها داشت تقلا می کرد که از قفس تن من بیرون بیاد .

با دست آزادم فکش را به چنگ گرفتم و فشار دادم ؛ اما او هنوز بدون ترس ناله وار می گفت ولش کنم .

- که هرگز ... که لطف من رو از چشمت می گیری هان ... برو شکر کن برده ی منی حقت بود همون زیر دست صد نفر باشی تا قدر اینجا رو بدونی ...!!!

هنوز حرفم تمام نشده بود که با تلخ ترین لحن ممکن ، فریاد کشید :

- ولم کن اشغال سگ صفت ... ولم کن ...!!!

هر دو به هم خیره بودیم عالیه فارسی بلد بود ، چطور اینقدر خوب نقش بازی کرده که من نفهمیدم دارد دروغ می گوید ، با یه حرکت از رویش بلند شدم ؛ نفس عمیقی کشید ، با هر دو دست سرش را گرفته بود :

- پس فارسی بلدی و رو نمی کنی ... خوشم اومد ... زرنگی !!!

گستاخانه و با اخم به من خیره شد ، لبخندی زدم و پیرهنم را در آوردم ، دوباره همان ترس دخترانه اش برگشت و عقب گرد خزید ، نمی دانستم چرا با او بازی کردن را دوست داشتیم اذیت او آرامش من را خبر می کرد و من در اوج نیاز بودم . به سمتش رفتم که خواست فرار کند اما قبل از فرارش او را به چنگ آوردم ، در آغوشم تقلا کرد که رها شود اما قدرتش را نداشت .

- من خوب بلدم چطور برده های وحشی مثل تو رو رام کنم !!!

لبخند کجی زدم .

، گریه و زاری می کرد و تکان می خورد که دورم کند ، اما هر رفتارش درست مثل دختر بچه های سمج بود و من را می خندانند .

جیغ می کشید و کمک می خواست ، از هر اسمی دریغ نمی کرد ، حتی در آن حال از عماد که او را به من فروخت کمک می خواست .

- نه ... خدایا نجاتم بده ... من و از دست این روانی نجات بدین !!!

چشم بسته بود و هر چه از دهانش در میامد می گفت ، حتی فکر نمی کرد من می توانستم بعد از کارم سر از بدنش جدا کنم .

هر بار که به او سیلی می زدم که یاره نگه باز بدتر داد و بی داد می کرد ، همه کار می کرد که من را دور کند ، چنگم می زد ، مشت های ضعیف و نوازش گونه اش ، اما رفتار و اعمالش بیشتر مرا تحریک می کرد .

روی صندلی بار نشسته بودم ، تنها صدایی که از او می آمد ، هق هق های بریده بود که تبدیل به سکسه شده بود ، به سقف خیره بود و داشت آرام اشک می ریخت .

کنارش دراز کشیدم و به چهره اش خیره شدم ، چشم بسته بود که وجودم را درک نمی کرد .

را نوازش کردم ، می دانستم بدنش برای من ضعیف است ، اما نمی دانستم چرا همیشه وقتی شروع می کردم دیگر هیچ چیزی مانع من نمی شد .

چشم باز کرد و با چشمایی معصوم و خاصش به من خیره شد ، شاید نباید برده من می شد ، شاید باید می گذاشتم آن شب عیش باشد تا ازش دل می کندم :

- بیا درسته اش کنیم ... تو به من می رسی و من هم شکنجه ات نمی دهم خب ???!

نالید :

- چی از جونم می خواهی ???!

لبخندی زدم و گونه اش را نوازش کردم ، نگاهم به خون گوشه لب هایش افتاد ، چشم بستم و باز کردم ، خون گوشه ی لبش را گرفتم :

- تو خوب باش منم خوب می شم ... اگه باهم بد رفتاری و نافرمانی کنی ... منم بد میشم ... پس خوب باش !!!

انگشتم را نوازش گونه روی لبش حرکت دادم ، انتظار داشتم قبول کند ، زیرا من خوب را بعد نیازم بعد دیدن حال عالیه انتخاب کرده بودم ، اما او هنوز گستاخ و سرکش بود ، دستم را پس زد ؛ اخمام دوباره جمع شدند ، و این خبر خوبی برای عالیه نبود ، من از این رفتار او هیچ سر در نمی‌آوردم ، برای حفاظت چه چیزی هنوز اینقدر عار می‌شد :

- باز که عار شدی ... می‌زنم توی دهن‌ت ها !!!

ترسیده سرش را عقب کشید :

- خوب رفتار کن ... تا زندگی برات آسون بشه ... !!!

دوباره دراز کشیدم و به سقف خیره شدم :

- برده‌ها فقط باید بگند چشم ارباب ... مجبورم نکن بد بشم ... عالیه نزار اذیتت کنم ... دوست ندارم اذیتت کنم ... تو رو خدا من رو عصبی نکن !!!!

نالید :

- پس بزار برم ... تو رو خدا من که با پای خودم وارد این منجلاب نشدم ... منو به زور به تو فروختن ... من خانواده دارم ... تو رو به خدا ... بزار من برم شهرم !!!

با عصبانیت چشم بستم ، چرا نمی‌فهمید ، چرا می‌خواست پیش او همان فرهادی باشم که همه می‌شناختند ، او هم همان فرهاد را می‌خواست ، نمی‌خواست من خوب باشم ، او بد را می‌خواست . فکش را در پنجه‌های دستم فشردم :

- هر (...)... نفهم مگه نمی‌گم ... بگو چشم ... بگم بمیر بگو چشم بگم زنده شو بگو چشم ... نمی‌فهمی عوضی نمی‌فهمی ... نمی‌فهمی ... !!!

وقتی سیلی می‌خورد ، فقط جیغ می‌زد ؛ عالیه لایق نبود با او خوب باشم او لایق نبود که خاصگی مرا داشته باشد ، او برده بود و من به او رحم نمی‌کنم ؛ می‌زدم و فریاد می‌کشیدم :

- من مالکتم ... من می‌گم چه گویی بخوری ... چه گوری نخوری !!!

وقتی صدایی نشنیدم ، دست هانم ساکن شدند ، به چهره خوشگلش که با زدن های من ، شکل ناگواری به خود گرفته بود ، خیره شدم ، سرم درد گرفت ، سرم را به دست گرفتم ، نمی خواستم نگاهش کنم ، نمی خواستم ببینم که با او که به من آرامش هدیه می کرد و من به او رنج و سختی دادم ، نگاه کنم .

\*\*\*

روز بعد به پاریس رفتم ، وقتی به عمارت رسیدم از نگهبان تا مستخدم ترسیده و نگاهشان را از من می دزدیدند ، فهمیدم چیزی شده که من بی خبر مانده ام ، با اشاره من داود نزدیک تر شد :

- چی شده ... اتفاقی افتاده ... که من ازش بی خبرم ؟!!!

داود نگاهی به ارشد خانه کرد و پرسید :

- اتفاقی افتاده ... دختری که فرستادم کجاست ؟!!!

نصیر نگاهی به من و سپس به داود کرد و سر به زیر گفت :

- متأسفانه ... دیروز ... وقتی خدمتکارها رفتند اتاقتش ... رگش رو زده !!!

چشمانم را از عصبانیت باز و بسته کردم ، داود با صدای کنترل شده گفت :

- پس این همه خدمتکار اینجا چکار می کنند ... نتوانستید از یه دختر مراقبت کنید ؟!!!

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم ، اما قبل از پاگرد رو به داود کردم :

- یه برده پیدا کن که بتونه همراهیم کنه !!!

داود چشمی گفت و منم به اتاقتم رفتم ، نمی توانستم از فکر چهره و معصومیت عالیه بیرون بیام و درست فکر کنم ، حس خوبی به برخورد خودم در این مجلس نداشتم .

اما مجبور بودم بروم و تمام رفتار و باورم را گوشه ای مخفی نگه دارم .

دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم ، نمی توانستم باور کنم که برده ی مثل عالیه فکر مرا مشغول کرده باشد ، کاش آن برده خود را نکشته بود تا به خودم ثابت می کردم که حس من فقط حس ترحم هست همین و بس .

روز بعد دنیل مرا خواست و من به عمارتش رفتم ، همانجا بود که برای اولین بار کارن را دیدم ، پسر دوست داشتنی و بامزه ی بود ، اما من می دانستم آینده خوبی نخواهد داشت .

دنیل داشت درباره اتفاقات و بی عرضگی مایکل حرف می زد و من فقط گوش می کردم .

لبخندی زد گفت :

- فرهاد ... کجایی حس می کنم حالت خوب نیست ؟!!!

لبخند مرده ی زدم و سرم را تکان دادم :

- چرا مادر کارن رو به عیش هات نمیاری ؟!!!

اخمی کرد و گفت :

- تو چرا ... جولی برده خاص منه ... مخصوص منه !!!

سری تکان دادم و به سمتش متمایل شدم :

- منم یه برده خاص دارم ... نمی خوام دست افرادت به اون برسه ... می خوام فقط مال من باشه !!!

مات نگاهم کرد و بعد سری تکان داد :

- فعلا نمی تونی ... فرهاد ... تو هیچ برده ی رو به عیش شبانه نیوردی ... این ضعف تو رو نشون می ده ... اول باید

خودت رو بی دی اس امی کنی بعد می تونی برده باکره داشته باشی !!!

خواستم چیزی بگویم که دستش باعث سکوتم شد :

- فرهاد ... نمی خواهی یه زن بشه نقطه ضعف ... من خبر دارم که برده عمارت تو رو کشتن ... می خواهی همچین بلایی سرش بیاد ... صبر کن ... باید جات محکم بشه بعد اون معرفی می کنی .... به عنوان خاصگیت ... بیشتر از این نمی تونه باشه ... یه برده نمی تونه همسرت بشه ... این قانونه!!!

بلند شدم داشت عصبانیم می کرد ، بازویم را گرفت :

- فکر می کنی فقط خودت عاشق شدی ... خودت اولین اربابی هستی که خواستار خانواده ست ... ولی نمیشه ... نه تا وقتی رقیب پستی مثل مایکل داری ... بسپارش به من !!!

با گفتن خداحافظ از عمارتش دور شدم ، با دوری از عالیه حسی که داشتم با کار پر کردم ، مایکل به عمارتم آمد و گفت که هفته دیگر عیش شبانه است و من چطور می توانم به ارباب ها جایگاه ام را تحکیم کنم ، وقتی که هنوز هیچ برده ی کیک تولد بی دی اس امی من نشده ست .

اما من خونسرد و راجی های او را گوش کردم با پوزخند نگاه اش کرد م :

- مایکل می دونی فرق تو و من چیه؟! ... تو به کفشت نگاه می کنی من به جاده !!!

و بلند شدم رفتم ، تمام آن روز در فکر این بودم که در مجلس عیش چه کنم که ارباب ها به من رای بدن و من ارباب مطلق شوم و آنگاه زندگیم دست خودم می شد .

من در کلمبیا بی رحم لقب خوردم ، اکنون در جمع عده ای بی رحم وحشی و حیوان صفت چه می شدم ، پسرک از شیر نگرفته شده یا اینکه ارباب فرهاد بی رحم؟! نمی دانستم باید منتظر می ماندم .

اما قبل رفتنم به محل گفته شده الکس پیام داده بود که می خواهد مرا ببیند و منم قبول کردم ، نمی خواستم غافلگیر شوم ، زیرا جسارت کلام مایکل مرا به شک برده بود .

هر چه می خواست بگوید برای من مهم بود ، مهم بود که قبل از شلیک مایکل سپر داشته باشم .

آلکس با بارانی و کلاه سیاه ایستاده بود با دیدنم برگشت و بغلم کرد ، تعجب کردم ، در گوشم گفت :



- یه یادداشت تو جیبته ... لطفا بخونش من وقت ندارم !!!

تا خواستم چیزی بپرسم ، آکس در دل سیاهی ناپدید شد و بعد از آن داود مرا به خود آورد که باید سریعی تر به مهمانی برویم .

در ماشین نشسته بودم و به رفتار آکس فکر کردم و به یک باره به یاد یادداشت افتادم و دست به جیب شدم و تک کاغذ را بیرون کشیدم .

نوشته بود که مایکل نقشه قتل را کشیده که به مهمانی نرسم .

گیج به کاغذ خیره بودم ، نمی دانستم مقصود آکس از این کاغذ و این نقشه چه بود .

به داود با صدایی بلند دستور دادم ، ماشین را نگه دارد و همین طور هم شد ، داود با چشمایی متعجب علت را پرسید :

- تمام ماشین رو بگرد ... !!!

پیاده شدیم و داود مشغول گشتن ماشین شد ، بی آنکه بداند دنبال چه چیز باید بگردد .

شاید از شانسم بود که نور چراغ برق روی ماشین افتاد و من اسلحه را دیدم ، شانه های داود را گرفتم و هر دو پرت شدیم و تیر به در ماشین خورد ، داود فوراً برگشت و به راننده نگاه کرد .

اسلحه را به دست گرفته بودم ، دوئل بود و شانس ، من در قبال جان داود هم پاسخ گو بودم .

آن مرد که راننده من بود ، می خواست ما را بکشد ، اما آنقدر احمق بود که همان لحظه شلیک نکرد و نزدیک تر شد ، داود به من نگاه کرد و فهمید که چهره ام خونسرد است .

مرد با لبخند و حس پیروزی نزدیک می شد و من هنوز اسلحه ام را در دستم پشت خود نگه داشته بودم .

داود مستاصل به من و به آن مردک خیره شده بود :

- داود وقتی گفتم ... بگیرش بلند شو !!!

نفهمید فقط چشمی بی سر و ته گفت دیگر به قدری نزدیک بود که می توانستم بزخم بدون آنکه بترسم که بمیرد .

فریاد کشیدم :

- الان !!!

داود به سمتش یورش برد و من هم به دستش شلیک کردم که اسلحه افتاد و همان لحظه داود او را زمین انداخت ، اتفاقات با سرعت اتفاق افتاده بودند .

داود او را گرفته بود تا تکان نخورد ، به سمتشان رفتم ، مرد با گستاخی به من نگاه می کرد ، داود مجبورش کرد بشند .

رو در رویش زانو زدم :

- چرا می خواستی منو بکشی !!!!؟

لبخند زد و به من خیره شد :

- چون لیاقت مرگه ... عوضی !!!

داود رو به من کرد که سرم تکان دادم :

- می بینی که خدا همچین فکری نمی کنه !!!

با نیشخندی بلند شدم و داود کارش را تمام کرد و سوار شد و ماشین حرکت کرد :

- قربان ... من می ترسم ماشین رو ...!!!

- نه دیگه مایکل اینقدر مخ نداره ... فکر کرد کارم رو همون بدبخت تموم می کنه !!!

داود سری تکان داد و ما به محل عیش رسیدیم ، می دانستم که باز دست خالییم ، می دانستم که باز جایگاه ام رد خواهد

شد ، اما دنیل گفت بود بسپارم به او و من هم گذاشتم به دست دنیل .

مجلس مثل همیشه بود جای دل‌باز و پر از عیش اربابی ، به مکان رسیدم و داود هم مثل تمام محافظ ها بیرون ماند .  
به همه آن های که غوت ور در عیش و لذت بودند نگاه کردم ، مایکل با تعجب و بعد با پوزخند به من نگاه کرد و من فهمیدم باز نقشه دارد ، دنیل با عیش و صدایی مستگونه گفت کنارش بشینم .

منم لباسم را در آوردم و کنارش نشستم ، همه چیز خوب بود که مایکل دهان باز کرد و گفت که من چه اربابیم که برده ندارم .

دنیل اول مستانه خندید و گفت که من روش خودم را دارم ، اما مایکل کم نمیآورد و بعد هم دنیل به یکی از برده هاش چیزی گفت که از مجلس خارج شد و بعد با زن قد بلند و خوش چهره ی برگشت ، دنیل جامش را بالا برد گفت :

- اینم برده فرهاد ... !!!

مایکل رنگ پریده به برده خیره شده بود و بعد با تعجب به دنیل نگاه کرد :

- ارباب ... !!!

- فرهاد من این برده لوند رو به تو هدیه می دهم ... بیا جلو !!!

مایکل داشت خود را می کشت می توانستم از تکان فکش و سر به زیر شدش بفهمم ، برده توسط برده دنیل به زور به سمتم آورد شد ، نمی دانستم چه رازی بین او و مایکل هست ، اما فکر کردم شاید اون برده خاص مایکل هست .

وقتی در بغلم انداختنش ، به فارسی التماسم می کرد ، دنیل در گوشم گفت :

- این آخرین فرصت تو فرهاد ... همه به تو خیرن !!!

نگاهم به نگاه سرخ شده مایکل خورد .

نمی توانستم به التماس های او گوش کنم ، وقتی با تشویق همه رو به رو شدم و اون زن بیچاره درست مثل کیک تولدم تقسیم می شد و زار می زد .

برام بعدش مهم نبود ، به همین دلیل از مهمانی بیرون زدم ، هنوز به حیاط نرسیده بودم که مایکل صدام زد ، برگشتم و نگاهش کردم ، درست مثل باخته ها بود :

- چیه واسه کشتنم و زنده دیدنم تعجب کردی ???!

یک قدمیم ایستاد :

- جوابش رو می دی ... اون یه مادر بود یه زن شوهر دار !!!

لبخند کجی زدم :

- تو چرا می سوزی ... هر چی که بود مهم نیست بعدش شده برده دنیل ... الان هم که من ببخشیدمش به شما ... دیگه به من ربطی نداره !!!

خواستم برم که بازوم و گرفت و با چشم های سرخ و خشمگین گفت :

- جواب هر اشکش رو می دی ... این و یادت نره!!!

دستم را پس کشیدم و رهاس کردم و رفتم .

روز بعد دنیل مرا به عمارتش دعوت کرد و منم رفتم ، او خوشحال بود که ارباب ها مرا پذیرفته بودند و واکنش مثبتی نسبت به من داشتن ، اما تمام حواس من به حرف های آخر مایکل بود و نگران عالیه بودم .

با اینکه به شیما زنگ می زدم و او می گفت خوب هست ، خوب هست .

اما نگرانی تمام وجودم را پر کرده بود ، دنیل هم متوجه شد و پرسید به چه علت گرفته ام و من گفتم که مایکل چه به من گفته و من نگران عالیه ام .

دنیل به رانم زد و گفت :

- نگران نباش پر هاش ریخته نمی تونه هیچ غلطی بکنه !!!

نگاهش کردم :

- منظورت چیه ... مایکل دیشب خواست منو بکشه ... بعد مهمانی گفت تاوان پس می دهیم ... من نمی فهمم چرا بخاطر  
یه برده اینقدر حساس شده !!!!؟

دنیل به میل تکیه داد و گفت :

- یه برده ... نه دوست من اون برده مایکل نبود ... زنش بود !!!

برای چند ثانیه مهبوت نگاهش کردم که او گیلاس مشروبش را به گیلاسم زد و به سلامتی گفت :

- زنش و به تو داده ... مگه میشه ... چطور هم ارباب هم خانواده داره ... دنیل من گیجم !!!!؟

دنیل خونسرد به من نگاه کرد :

- می دونی فرهاد گاهی وقت ها فکر می کنم تو دچار ترحم می شی ... یادته وقتی محموله رو از دست دادی ... مایکل  
پیشم اومد و گفت که اون جایگزین تو کنم ... من پشتبان خواستم که بتونم بهش اعتماد کنم ... گفت هر چه من بخوام  
مبلغ و خواستم مهم نیست ... فقط می خواست جای تو باشه ... منم این رو می دونستم که اون بی مغز تر از این حرف  
هاست ... به همین دلیل گفتم اگه بیشتر از تو ضرر کنه من زنش با تمام دارایش و می خوام ... اونم قبول کرد می دونی  
چرا چون خودش رو باهوش می دید ... بعدم که ضرر پشت ضرر ... تا آخر من همه چیز از اون گرفتم ... الا اسم اربابی ...  
بعدم زنش رو به تو دادم !!!

لبخندی زد و من پی بردم که دنیل تا چه اندازه می تواند پست و بی عاطفه باشد :

- چه بلایی سر زنش میاد ... بقیه برده هاش من یکی از اون ها رو می خواهم !!!!؟

لبخندی زد و سری تکان داد :

- همش مال تو ... من هیچ دلچسپی به تفاله های اون مردک ندارم !!!

با آلكس تماس گرفتيم و او هم به عمارتم آمد و خواهرش را شناخت و من با لبخند آنان را به هم بخشيدم ، همراه با تمام اموال مايكل كه مال آلكس باشد .

فردا پرواز داشتيم ، تلفن كردم كه عاليه را آماده كنند تا من برسم .

شيما اطاعت كرد و من آرام سرم را روي صندلي هواييما تكيه دادم ، حس خوبي داشتم اينكه يكي از بزرگ ترين دشمن هاي من از سر راه ام كنار رفته بود ، حس بي نظيري داشت .

اما نمي دانستم بزرگ ترين دشمن من همانجا در كنار من بود ، در سينه من .

داشتم به حرف هاي ارباب ها كه درباره من بود نگاه مي كردم ، لقب گرفته بودم "سنگ سياه خار دار " نيشخندي زدم و از پنجره به خاكم نگاه كردم .

مي دانستم عاليه نمي دانست من بي رحم اكنون سنگ شدم ، با اين وجود اين سنگ داشت حسرت آغوش گل شكنده و لطيفي را مي خورد كه شايد هيچ وقت نتواند درك كند ، كه اين سنگ به بودن او احتياج دارد .

وقتي به عمارت رسيدم ، شيما به سمتم آمد و من خوشحال رو به او گفتم كه عاليه را براي امشب مي خواهيم و او با نگراني گفت :

- ارباب ... عاليه ... راستش ...!!!!

ترس برم داشت ، اخم هام جمع شد و داد كشيدم :

- حرف بزن ... چرا لالموني گرفتي ... عاليه كجاست ???

- ارباب ... راستش عاليه امشب نمي تونه بياد ... عادت داره !!!

چشم ازش گرفتم و به سمت اتاق عاليه رفتم ، شيما هم دنبالم ميآمد ، به عاليه كه معصوم و بي خبر از دنيا خواب بود نگاه كردم ، پتو را از رويش برداشتم ، كه از جا جست و با ترس به چشمايي پر از خشم خيره شده بود .

شيما گفت :

- ارباب من معاینش کردم واقعا...!!!

صدایش داشت مخم را مچاله می کرد ، با داد من صدایش خفه شد :

- ببر صداتو ... گمشو بیرون !!!

با رفتن شیما دوباره به او نگاه کردم که ترسیده خودش را جمع کرده بود:

- چند روزه ؟!!!

ترسیده بود این را لرزش عصاب خورد کنش می گفت ، جواب داد :

- دو روز !!!

نگاهش کردم می دانستم دروغ می گوید ؛ من می دانستم که این دختر دارد نقش بازی می کند ، البته که بازیگر خوبی نبود :

- اگه دروغ گفته باشی ... کاری می کنم حسرت بخوری رنگش تو زندگیت ببینی شیرفهم شد ؟!!!

سرش را تکان داد :

- پنج روز فرصت داری !!!

بلند شدم و رفتم ، آخر اینم نقشه بود که کشیده بود، سرانجام مدتش پایان می یافت ، بعد می خواست چطور از من فاصله بگیرد!؟

روی کاناپه نشسته بودم که ندا با سینی برگشت ، پرسیدم :

- غذاش و خورد ؟!!!

ندا تعظیمی کرد و گفت :

- نه ارباب ... گفتن نمی خورن !!!

داشت عصبانم را خورد و خاکشیر می کرد ، بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم ، به در تکیه دادم ، به او که با دیدنم به کمدش چسبید خیره شدم ، شاید عالیه نمی دانست که من قول بدم فراموش نمی کنم ، به همین علت ترسیده بود .

از این ترس که او را معصوم تر می کرد ، داشت خندم می گرفت:

- نترس نمی خورمت ... چرا غذات و نخوردی ... چرا چیزی نمی خوری !!!؟

سکوت کرده بود ، آرام به سمتش رفتم ، بیشتر خودش را به کمد چسباندم ، دستم را کنار صورتش روی کمد گذاشتم و با دست دیگرم گونه اش را نوازش کردم ، درست مثل گلبرگ های گل سرخ نرم و لطیف بود ، از خود بی خود شده بودم ، نمی دانستم چرا در مقابل او اینقدر زود کنار میامدم ، پیش عالیه من فرهاد واقعی نبودم ، فرهاد بی رحم نبودم :

- عالیه غذات تو نخوری مریض می شی ... واگه بشی من دکتر خوبی بدم که سه سوته کارتو می سازه ... اون وقت دیگه هیچ وقت مریض نمی شه !!!

نگاه جذاب و وحشیش به نگاه من خورد ، گرمای خورشید کنار این دو ماه نقره ی فام کم آورده بود ، لب های ترک خوردش تکان خوردند :

- وقتی مریض می شم ... حالم از غذا بهم می خوره ... معده ام قبول نمی کنه !!!

نه عالیه نباید خود واقعی مرا می دید ، من بی رحم بودم ، او برده من بود و من خدایی او بودم ، سرم را تکان دادم و عقب رفتم .

قبل از خارج شدن برگشتم سمتش ، از سر تا پایش را نگاهی انداختم ، همان لباس های را به تن داشت که گفت عادت دارد :

- چند روز نه حموم نکردی !!!؟



سرش را پایین گرفت و جوابم را نداد، با مشتتی که به کمدش خورد جیغ کشید و به چشمایی عصبییم خیره شد ، فریاد کشیدم :

- کر شدی باز ؟!!!

من من کنان گفتم :

- پنج روز !!!

با چشمایی گرد شده به او خیره شدم 5 روز حمام نکرده و بوی خون نمی داد ، مگر می شد ، با لبخند کجی گفتم :

- واقعا ؟!!!

نگاه اشکیش به من بود که شیما را صدا زدم ، شیما هم ترسیده به اتاق آمد :

- جانم ... ارباب امری بود ؟!!!

- مگه من وقتی رفتم ... عالیه رو دست تو نسپردم ؟!!!

- ب...ب...له ارباب !!!

- پس چرا هنوز این ریختیه ؟!!!

- قربونت تون برم حرف گوش نمی کنه ... !!!

بهش نگاه کردم داشت واقعا پس می افتاد ، یعنی اینقدر از من می ترسید :

- حرف گوش نمی کنه ... ؟!!!

رو به شیما کردم :

- حموم که کرد بیارش اتاقم !!!

شیما با تعظیمی کوتاه گفت چشم ، همان لحظه آخرین نگاه را به چشمایی رنجور و غمزده اش کردم و بیرون رفتم .  
در اتاقم منتظرش بودم به خدمتکار ها گفته بودم برای عالیه غذایی مغذی درست کنند .

در باز شد و او با لباس سفید و کوتاهی داخل شد ، معصومیتش و رنگ سبزه پوستش به زیبایی نمایان بودند .

رو به شیما امر کردم :

- یه چیزی بیار بخوره !!!

- چشم ارباب !!!

شیما از اتاق خارج شد و من به او اشاره کردم رو در رویم روی مبل بنشیند ، ساکت و سرد رو به من نشست و سرش را به زیر انداخت ، از او که چهره اش ترسیده اما محجوب و زیبا تر شده بود پرسیدم :

- لباست بهت میاد ... دوشش داری ???!

نگاهش را بالا نیاورد ، طوری دامن لباسش را به چنگ گرفته بود که انگار من می خواستم آن لباس را از او بگیرم .

- عالیه نترس فقط قرار با هم حرف بزنیم.. هوم !!!?

اشک هاش دوباره چهره اش را پر کردند ، این چشمه ای اشکی که او داشت انگار هرگز نمی خشکید ، این مرا به شدت عصبی می کرد.

خدمتکار سینی همراه با سوپ و مخلفات برایش آورد و روی میز گذاشت :

- بخور !!!

قاشق را با لرزش محسوسی بالا برد ، و قاشق را در دهان گذاشت و من خیره به رفتار او بودم ، چهره اش جمع شد و من تشویقش کردم که می تواند بخورد ، نمی خواستم به این زودی او را از دست بدهم ، من به بودن عالیه احتیاج داشتم

، آن زمان فکر می کردم همه آن احساسی که حس می کنم ، یا ترحم هست یا نیاز آرامشی که با بودن پیش عالیه به من می رسید .

من منتظر بودم که نگاه خاصش را بالا بیا آورد و بگوید که بخاطر نگرانی من خوشحال هست ، اما او تنها فکرش این بود که از دست من فرار کند .

- عالیه ... یه سوال می پرسم ... راستش رو بگو ... بخدا کاری باهت ندارم فقط راستش رو بگو !!

نگاه ملتمسش را به چهره ام دوخت پرسیدم :

- تو واقعا عادت داری ... یا داری دروغ می گی که من و از سرت باز کنی ؟!!!

سوپ در گلویش پرید و باعث سرفه اش شد ، او فکر می کرد که با چه کسی طرف هست ، من اینقدر احمق نیستم ، اما می خواستم خودش اعتراف کند ، او هم کم نمیآورد و روی دروغش پافشاری می کرد ؛ دوباره به مبل تکیه دادم و فنجانم را به لب هایم نزدیک کردم یاد آوری کردم :

- خودت می دونی گفتم اگه بفهمم دروغ گفتی بیچاره ات می کنم ؟!!!

خشک شده زل زده بود به من و من فهمیدم که دروغ می گوید ، از او خواستم پیشم بیاد ، اما از ترس که مرا از شک به یقین رسانده بود ، قاشق از دستش افتاد و رنگش درست مثل کج شد .

بلند شدم و بازویش را گرفتم و در حمام را باز کرد و وقتی دستش را ول کردم با همان قدرت ذخیره ی که او داشت مانع از افتادنش شد ، دست به سینه به چهره رنگ پریده و عرق کردش نگاه کردم سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت .

- می خوام ببینم راست می گی یا نه !!!

گریان عقب تر رفت .

سرش به چپ و راست رفت ، دنبال راه فرار بود ، این دختر ک نمی دانست فقط کسایی از چنگال من می توانستند فرار کند که من خودم بخواهم ، اکنون اصلا نمی خواستم که او را آزاد کنم .

اختم جمع تر شد ، به سمتش رفتم ، جیغ و داد تقلا می کرد که از دست بازرسی من فرار کند ، اما نمی توانست ، در حدش نبود .

قبل از اینکه پرده از دروغش بردارم ، در اتاق صدا داد ، هنوز جیغ می کشید ، انگار فکر می کرد که آن کس پشت در او را از دست من نجات خواهد داد .

هر کسی که بود می توانست مرگش را زودتر بخواهد ، زیرا بیشتر از او از دست عالیه عصبی بودم ، اما تلخی مرا آن مزاحم می چشد .

در را باز کردم ، با دیدن شیما اخمام جمع تر شد :

- شیما امیدوارم دلیل خوبی برای مزاحمت داشته باشی ؟!!!

سر به زیر شد و گفت :

- متاسفم ارباب ... من به ایشون گفتم ... اما گفتند کارشون مهمه !!!

- کی ؟!!!

- جناب داود !!!

از کنارش رد شدم و به سمت اتاق کار رفتم ، داود نشسته بود و با دیدنم بلند شد :

- چی شده ... چرا اومدی اینجا مگه تو نباید الان دبی باشی ؟!!!

سر به زیر شد :

- متاسفم قربان ... اما مجبور شدم پیام ... جناب یوسف محموله رو گرو گرفته ...!!!

داد زدم :

- چرا به چه علت من دینی به اون ندارم ؟!!!

عصبم ریخت به هم ، داود هم نمی دانست دقیقا چه شد که این پیر خرفت همچین حماقتی کرده ست .

همان شب به دبی و فورا به عمارت یوسف ( پدر صومد ) رفتم که داشت برای خود نمایش سگ هایش (برده) را به رخم می کشید .

با دیدنم بلند شد و خواست به طرفم بیاید ، اما من بی توجه به حوال پرسى مضحکش نشستم و فورا پرسیدم :

- برای چی محموله ی من و نگه داشتی ... از جونت سیر شدی ؟!!!

او هم نشست و خندید و خدمتکار برای ما نوشیدنی آورد و گفت :

- من فقط گفتم فعلا نمی دم ... بخاطر مسائل امنیتی ... وگرنه کی می تونه در مقابل فرهاد قد علم کنه ؟!!!

سرم را تکان دادم :

- نقشه ات چیه ... من و از ایران نیاوردی که برام مسائل امنیتی توضیح بدی ؟!!!

بازم خندید و گفت :

- من به هوش تو همیشه غبطه خوردم ... راستش رو بخواهی ... من می خواستم ... به گروه اربابی برم ... نفوذ و قدرت تو

می تونه من به سمت بالاتری برسونه !!!

پوزخندی زدم و بلند شدم ، قبل رفتنم برگشتم :

- یه مغز کوتاه فکر نمی تونه ارباب بشه ... درضمن تو بخواهی ارباب بشی نفعی بهت نمی ده ... حرمسرات پر ثروت باد

آورده هم داری نفوذو قدرت هم داری ؟!!!

بلند شد :

- فرهاد ... من نمی خواهم فقط مواد و برده به ارباب ها بدم ... می خوام خودم ارباب خودم باشم ... قدرتم اون طوری بین

المللی میشه ... من به تو این همه لطف کردم ... فکر می کنی اگه من نبودم می تونستی مایکل رو از میدان به در کنی ؟!!!

به شانه اش زددم :

- آفرین دستت درد نکنه ... اما رسیدنت به جایگاه اربابی به تلاش خودت بستگی داره ... من با این وجود تو رو معرفی می کنم ... و یه چیز دیگه هیچ وقت منت چیزی رو به من نزن !!!

آن شب را در هتل ماندم ، با اینکه اینجا زیاد برای کار و حرف زدن با ارشد های مواد میامدم ولی هیچ وقت خانه در این شهر نداشتم .

می خواستم فردا به تهران بروم ، مدت عالیه حتی دروغین ولی پایان یافته بود .

قبل خوابیدنم به ایمل دنیل پیام دادم و موضوع را گفتم ، او هم گفت بررسی می کند ، آنقدر زود نمی توانست ارباب شود ، او هم می دانست تنها دنیل امر می کرد چه آزمونی بدهد ، دیگر به من مربوط نمی شد .

قبل از پروازم قاصد یوسف آمد و مرا به شام دعوت کرد ، با این وجود که بی تاب بودم که از چشمه عالیه سیراب شوم ، اما دعوتش را قبول کردم .

بزم مفصلی گرفته بود ، رقص و عیش و نوش فراوان بود، در آخر شب پیشنهاد کرد که با یکی از کنیزک هایش خوش بگذرانم .

اما با رد کردن پیشنهادش او گفت که من با دنیل چقدر متفاوتم ، زیرا من هر کسی را به آغوش نمی گرفتم .

این شاید به نظر تعریف میامد ، اما در نظام اربابی ما ضعف بود و من به یاد دارم پشت حرفش داشت مرا مسخره می کرد .

جواب او را هم گذاشتم به دید باریک و تنگش ، زیرا به زودی به او یاد آور خواهم شد که اربابی یعنی بخت سیاه و من نمی خواهم بختم سیاه شود .

روز بعد به عمارتم برگشتم ، آنقدر گرفته و ناراحت بودم که هیچ چیزی به من آرامش نمی داد ، شیما را خواستم که بیاید ، از او خواستم که عالیه را به اتاقم بیاورد .

شیرا بیش از اندازه طولش داده بود ، مگر به او گفته بودم عالیہ جدیدی بیاورد ، اتاق عالیہ همین کنار اتاقم بود .

عصبی بلند شدم که علت را خودم با چشم بینم بی شک این دخترک سرکش باز نقشه کشیده ست .

در اتاقش را با تمام خشمم باز کردم ، دیگر از رفتار های او و آرامش خودم خسته شده بودم ، اما او در اتاقش هم نبود ، همه از انفجار من با ترس می لرزیدند ، کنار پنجره بالکن سایه ای دیدم ، و به سمتش رفتم با دیدن او که داشت فرار می کرد ، فریاد کشیدم

– عالیہ ... !!!

این دخترک فکر می کرد ، اینجا راه فرار دارد ، با دستورم ، نگهبان سگ ها را رها کرد ، تا وقتی که گیر افتاد تنها فکرم این بود که دیگر به او رحم نمی کنم .

او فرهاد سادیسمی را ندیده بود به او یاد آور می شوم که مرگ و زندگی او دست من هست ، یا رام شود و سرنوشتش را بپذیرد یا من خود سرنوشت سیاه و ناآرام او خواهم شد .

\*\*\*

در اتاقش زندانی شده بود ، با آن ترسی که از سگ داشت از من نداشت .

نفهمیدم چکار می کنم ، عالیہ مرا به شدت عصبی کرده بود ، آن لحظه فقط به یک چیز فکر می کردم رام کردن عالیہ ، می خواستم با رام کردنش خود را راضی کنم که از پیشم نمی رود ، من وابسته این دخترک شده بودم ، وابسته دختری که زیر دست و پای من می خورد و به خود می پیچید و التماس می کرد که نزنمش .

من می خواستم حتی با زور مانع رفتنش شوم ، ترس را آن لحظه حس کردم که عالیہ داشت فرار می کرد ، حتی فکر نکرد بعد از آن چه خواهم شد.

بعد از ترک اتاق و خالی شدن خشمم به شدت پشیمان شده بودم ، نه از شلاق زدن عالیہ بلکه از اینکه او با این کار بیشتر ترغیب می شد که برود و این یعنی تنهایی مجدد من و من نمی خواستم بی او باشم .

کنارش دراز کشیدم و گونه اش را نوازش کردم ، امیدوار بودم به گفتش عمل کند و دیگر قصد فرار نداشته باشد .

در حالی که به افرادم ایمل می زدم او چشم باز کرد و من با لبخند گفتم :

- بیدار شدی !!!؟

چشم بست دستم را روی شانه اش گذاشتم که آخ دردناکش بلند شد .

کنارش دراز کشید و گونه اش را نوازش کردم :

- مگه نمی گم عصییم نکن ... چرا درک نمی کنی عالیه من دوست ندارم بزنمت چرا مجبورم می کنی آخه !!!؟

دوباره اشک ریخت ، من دردش را درک می کردم ، اما او درد مرا درک نمی کرد ، نمی گذاشت با او خوب باشم .

گونه اش را بوسیدم که چشم باز کرد ، عالیه چه می دانست این دو چشم می تواند حکومتی را نابود و گدایی را شاه کند .

چرا من را به چشمانش راه نمی داد :

- عالیه تو خوبی ... با من خوب باش ... چی می شه اگه دوستم داشته باشی هان !!!؟

او باز هم سکوت کرد و اشک ریخت و من درد کشیدم و ناامید تر شدم ، طاق باز شدم و دست هایم را زیر سرم برد و به

سقف نگاه کردم :

- تو اگه باهم خوب باشی می بینی من خیلی هم بد نیستم ... من ارباب نیستم ... من ظالم نیستم ... من عالیه رو دوست

دارم من اون نمی زنم ... نمی زنم ... من ارباب نیستم ... من ...!!!

نمی توانستم فراموش کنم ، من با وجود اینکه نمی خواستم مثل پدرم باشم ولی شدم ، بالینکه مادرم را دوست داشتم و

تنها فردی بود که من را همان معصومیت درونم را قبول و می پرستید ، ولی با دخترک 18 سالی همچون یک حیوان رفتار

کردم .



مگر به خود قول نداده بودم که زن و بچه در نزد من آسیب نمی بیند ، من لورا او که بی منت قلبش را به من داد من قلبش را نشان گرفتم ، آن همه دختر که به دنیای جاوید فرستادم .

من هم یک ارباب سادیسمی بی رحم همچون منفور ترین مرد زندگیم یعنی پدرم شده بودم .

متوجه نشدم چطور غبار سیاه ام کنار رفته بود و من برای اولین بار اشک ریختم آنم جلو کسی که می خواستم با ترساندنش مجبورش کنم پیشم بماند .

- من خیلی بدم ... من یه اربابم و تو برده منی ... من یه اربابم مالک همه وجودت !!!

نگاه ش کردم ترسیده و متعجب بود ، لبخندی زدم :

- چشمات شبیه به بچه هاست من رنگش شون دوست دارم عالیه ... وقتی معصوم میشی دوستت دارم ... پس هیچ وقت توشون تلخی نباید بینم !!!

دیگر نمی توانستم ، من پیش این دخترک کم آوردم بلند شدم و به اتاقم رفتم .

\*\*\*

چند روز از آن شب گذشته بود ، دیگر خود را زندانی نمی کرد و با گفتن من مجبور بود سر میز حاضر شود تا من دوباره شلاقش نزدم .

او هم پذیرفته و کنارم می نشست و غذایش را می خورد ، امروز جلسه داشتیم باید به شمال می رفتم ، اما دوست نداشتم از عالیه حتی برای یک شب جدا باشم ، انگار هر جا او بود دنیا همانجا بود .

- عالیه !!!!؟

نگاهم کرد :

- بله !!!!؟

باز فراموش کرد ، ابروهایم بالا رفتند ، او هم بلغور کرد :

– بله ارباب ؟!!!

لبخند رضایت مندانه زدم و گفتم :

– من قرار برم به یه جشن توی چالووس ...!!!

با چشمان براق و خوشحال نگاه ام کرد .

– راننده تو رو می بره ویلایی من ... اونجا منتظرم باش شب میام !!!

و بلند شدم و کت را برداشتم و رفتم .

\*\*\*

با اینکه در آن مجلس همه چیز بود ، مخصوصا خبرهای خوشی از کسب کار دومم که تجارت واردات لباس بود ، اما انگار خوشحالی من آنجا نبود و این آزارم می داد .

از مهمانی بیرون رفتم ، چون خودم رئیس همه بودم لازم نبود به کسی جواب پس بدهم .

به ویلا که رسیدم رو به داود گفتم ، همه خدمه اخراج هستند ، او هم امر هم را قبول کرد ، در اتاق خوابم را باز کردم ،

عالیه معصوم خواب بود موهایش از شالش بیرون زده بودند ، لب پایش را به دندان گرفته بود.

لبخندی زدم ، لبی تخت نشستیم و شالش را آرام برداشتم ، اما همان او را مثل جن زده ها پراند .

با آنکه نمی خواستم اما من مایه ترس عشقم بودم ، و این می توانست مرا به شدت برنجاند .

تمام خشمم را سر شال قرمز رنگ او خالی کردم ،

به سمت پنجره رفتم رنجیده بودم ، من از آزار دادن او هنوز درد داشتیم ، انگار هم خودم زدم هم خودم خورده بودم ، من

معصومیت او را گرفته بودم ، او حق داشت از من بترسد :

- وقتی می خوابی ... خیلی معصوم می شی ... عالیه تو از من می ترسی ???!

برگشتم سمتش ، نگاهش از زبان و آرایش پیش گرفته بود ، نگاهش پر از ترس بود ، من هیولای زندگی او بودم ، باید هم می ترسید ، اما خسته بودم ، احتیاج به پناه داشتم ، عالیه برایم عزیز شده بود ، تمام فکرم شده بود ، نگران او می شدم ، که قبل از آن برای کسی نمی شدم .

با این وجود هرگز دوست نداشتم ، عالیه از من وحشت کند ، می خواستم دوستم داشته باشد ، دوست داشتم خانواده داشت باشم ، عالیه نمی توانست این سنگ صفت را دوست بدارد ، من او را با بدترین چیزها نگه داشته بودم .

- عالیه تو از من می ترسی ???!

کنارش نشستم و یقه اش را گرفتم و به سمت خودم آوردم :

- چرا از من می ترسی ... من دوستت دارم ... تو چرا از من باید بترسی ... مگه من چکارت کردم ... چکارت کردم که از من ترسی لعنتی تو که برده ی خوبی نیست بیا عشق خوبی باش !!!

با تعجب به چشمای پر از خشمم خیره شده بود ، کاش می توانستم بگویم که افکار و زبانم را می توانستم کنترل کنم ، اما آن لحظه به هم ریخته بودم ، از دیدن افرادی که با پوچ خوشحال بودند ولی من خوشحال نبودم ، نه شکنجه ضعیف تر از خودم مرا آرام می کرد ، نه ثروت و قدرت ، خوشحالی من اینجا بود ، این دخترک که نمی دانستم چطور خوشحالش کنم ، یا به او بفهمانم ، که این بی رحم سنگ با عشق او رنگ دریا شده ، چطور او را متقاعد می کردم ، اگر ترکم کند ، دو حالت برایم پیش میامد ، یا وحشی تر از قبل یا خود را می کشتم ، من نمی توانستم روزی در دنیا باشم ، که عالیه معصومم نباشد .

ولش کردم و بهش نزدیک تر شدم :

- ببین عالیه تو ... تو حرف گوش نمی کنی ... اینقدر نلرز ... نترس !!!

از فریادم جیغ خفیفی کشید ، عالیه نمی دانست که این رفتارش مرا بیشتر عصبی می کند ، فکش را گرفتم :

- مگه نمی گم نترس ... مگه نمی گم خفه شو و گوش کن !!!؟

اما عالیه بیشتر می لرزید ، منگ و خیره به من بود ، حتی صدایی دندان هایش را هم می شنیدم ، در یک فکر برق آسا به نظرم آمد ، دچاره شوک شده و قبل از تفکر بیشتر کشیدی به صورت رنگ پریدش زدم ، تکان خورد و سر به زیر شد و چشم بست ، فهمیدم که سیلی که خورد را پایی وحشی بازیم می بیند ، اما من دلیل داشتم با این وجود ، نمی خواستم از خودم دفاع کنم :

- عالیه ... عالیه من ببخش نمی خواستم بزنت ... بین ... من بین ... اصلا بیا من بزنی ولی تنهام نزار خواهش می کنم از پیشم نرو تو رو خدا از پیشم نرو !!!

دست های بی هدفش که توسطم به صورتم می خورد را نگاه کرد .

توان از کف دادم و اشک هام روی گونه هام باریدن ، نمی توانستم خود را ببخشم ، نمی توانستم به این فکر نکنم که بخاطر رفتار من عالیه از من دور می شود ، دستش را پس کشید :

- عالیه با من خوب باش خواهش می کنم ... بیا درستش کنیم تو به من محبت کن می بینی که من خیلی خوبم !!!

او هم اشک می ریخت ، اما نگاهش می گفت که نمی تواند عاشق من شود ، نمی تواند با من خوب باشد ، سرم به شدت درد می کرد ، اما برایم مهم نبود ، با خودم عهد کرده بودم که عالیه همه چیز من خواهد بود ، حتی عزیز تر از جانم .

محکم به آغوشش کشیده بودم ، بی ترس اعتراف می کردم ، با آن همه دبدبه و کبکبه من از هیچ راضی نبودم ، من نمی خواستم آن فرد ظالم باشم ، من می خواستم فقط عاشق عالیه باشم .

- همه چیز درسته می شه ... تقصیر تو نبود پ...!!!

عالیه درست مثل مادرم حرف می زد ، و مرا از خود بی خود کرده بود ، زندگی معصومیتیم که با سیاه شدنم می خواستم نابودش کنم ، به یک باره لحظه وداع من و مادرم به یادم آمد ، انگار که درونم برگشت به آن روز منحوس و نفهمیدم چگونه آنچه که آن روز به زبان نیاوردم به زبان راندم :

- نه نزار منو ببره مامان ... مامان کمکم کن ... من نمی خوام پیش اون باشم... من نمی خوام ...نمی خوام ارباب باشم !!!  
ازش جدا شدم ، چهره عالیه شبیه به قبلش نبود ، داشت با محبت نگاه ام می کرد ، نمی توانم بگویم که چقدر با دیدن محبت و ترحمش خوشحال شدم ، دست های لطیفش را روی گونه هایم گذاشت و نگاه معصومش را به چهره ام دوخت :

- چیزی نیست ... تو الان پیش منی !!!

لبخندم زنده تر شد ، یعنی عالیه تصمیم گرفت که با من باشد تا آخرین نفسم ، اما تردیدی مزاحم نمی توانست در من قبول کند عالیه با من می ماند :

- قسم بخور از پیشم نمی ری !!!؟

عالیه در حالی که گونه ام را نوازش می کرد گفت :

- قسم می خورم !!!

سرم را روی پاهایش گذاشتم و بی دغدغه چشم بستم :

- من تو رو خیلی دوست دارم عالیه ... تو هم من دوس داری !!!؟

دست هایش را روی سینه ام گذاشت ، آن لحظه سرمایی شیرینی درونم را پر کرد ؛ من برای اولین بار بعد از مدت ها با آرامش به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم دیدم که عالیه مهربانم در حالی که دست چپش در پنجه من بود سرش را به تاج تخت تکیه داده بود ، دقایقی به چهره اش خیره شدم ، من حاضر بودم برای خوشحال کردن عالیه در دریای از مذاب شیرجه بزنم و آخ هم نگویم ، در مقابل از او یک چیز می خواستم ، عشق و محبت .

آرام بلند شدم که بیدار نشود ، حمام کردم و داخل اتاق که شدم ، از خواب پرید ، گفتم:

- بیدار شدی ... برو پایین یه چیزی درست کن گشمنه !!!

بی حرف بلند شد و به طرف در رفت ، در حالی که نمی دانست من همه را اخراج کردم که با او تنها باشم ، با او درست مثل یک خانواده معمولی .

آماده شدم و پایین رفتم ، عالیه داشت ساکت و با اخمی صبحانه را آماده می کرد ، لبخندی زدم و آرام به سمتش رفتم و بغلش کردم ، سر شانه اش را بوسیدم ، تکان نخورد اعتراض نکرد تقلا نکرد ، پس هنوز هم خوب بود .

- من همه رو اخراج کردم که تو برام صبحونه درست کنی می خواهم یه هفته فقط من باشم و تو !!!

برش گردانم و بلندش کردم و روی کابینت نشاندم ، قبل از آنکه لب باز کند گفتم :

- ساکت ... بزار نگاهت کنم ... تو واقعا خیلی خوشگلی ها ... چشمات چقدر نازن ... کاش خدا رنگ چشمایی بچه امون هم همین شکلی کنه هوم !!!!؟

به چهره من خیره بود ، ولی من تصمیم را گرفته بودم ، من می خواستم مادر بچه من عالیه شود و بس .

اما دیدم وحشت کرد و ترسیده ، شاید برای او زود بود ، به همین دلیل گفتم :

- چی شد ...؟! بابا یه آرزو بود نگفتم الان بردار بده ... که وحشت کردی ... بیا از امشب شروع کنیم ... چطور اسمش بزاریم ماه عسل ...!!!!

خندیدم خوشحال بودم ، بی خبر از حس عالیه من خوشحال بودم سبک شده بودم :

- نه هفته عسل چطور نه !!!!؟

اما او حرف نمی زد و فقط نگاه ام می کرد و گذاشت من رویا سازی کنم :

- گفت باشم من پسر دوست ندارم ... یه دختر خوشگل با همین چهره همین موها همین رنگ و پوست حتی همین

معصومیت ... اسمش می ذاریم هیما ... دوست داری اصلا تو چی دوست داری پسر یا دختر هوم !!!!؟

دستی به شکمش کشید و منم بوسی روی دستش نشاندم و با خنده گفتم :

- پس تو هم می خواهی ???!

این بهترین شکل آرزوی من بود ، عالیہ هم می خواست که بچه دار شویم ، من را با فرشته ای کوچک که شکل خودش باشد ، مملو از شادی و سرور کرده بود.

در آن هفته که اسمش را گذاشته بودم ماه عسل من پی برده بودم که عالیہ دارد چیزی را مخفی می کند ، این جهش رفتار و گیجیش من را به شک برده بود ، وقتی می پرسیدم می گفت چیزی نیست .

به خواست من عالیہ از آن به بعد در اتاق من اقامت داشت ، با این وجود حس می کردم که رفتارش تصنعی هست ، این واقعا مرا داشت دیوانه می کرد ، من از او محبت الکی و پوچ نمی خواستم ، اگر به این بود که می توانستم از سر خیابان ترحم جمع کنم .

دو روز بعد به علت کار مجبور شدم به عالیہ زنگ بزنم که ممکن هست دیر پیام ، منتظرم نباشد ، بااینکه درونم فریاد می کشید که منتظرم هم نخواهد ماند ، اما می خواستم باور کنم دوستم دارد .

شب از نیمه که گذشت به سمت عمارت رفتم ، تمام تردید هایم را شسته بودم عالیہ دیگر در آغوش من نمی لرزید ، ما می توانستیم حرف بزنیم ، او به حرف هایم گوش می کرد من چیز زیادی نمی خواستم .

در را باز کردم ، اتاق نیمه تاریک بود و چشمایی عالیہ بسته بودند ، کیف را روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم و کنارش دراز و در آغوشم گرفتمش .

انگار می خواستم به آن صدایی مزاحم بگویم که من هنوز عالیہ را دارم و او ترکم نمی کند .

در همین افکار دوگانه دست و پا می زدم که تقلا کرد و بدنش رعشه رفت ، برگشت به سابق و نالید :

- می خوام برم دستشوی !!!

برش گرداندم دوباره وجودم پر خشم شده بود ، از پیروزی آن صدا حس تنفر و کوچک شدن می کردم :

- باز که ترسیدی ... مگه نمی گم ازم نترس !!!!

- چیزه ... نمی ترسم ... فقط می خوام برم ...!!!

رویش خیمه زدم و فکش را به دست گرفتم و از میان دندان هایم غریدم :

- که دستشوی... پس چرا رنگت پریده ... چرا ازم فرار می کنی لعنتی من این همه به تو خوبی می کنم ... چرا دوباره عصبیم می کنی ... چرا !!!

می خواستم آرام شوم ، نمی خواستم باز به او آسیب بزنم ، اما این نبرد درونی داشت به بیرون سرایت می کرد :

- از وقتی اومدی اینجا دوباره برده شدی مگه نمی گم از برده ها بدم میاد تو دوست داری من اربابت باشم ... تو نمی خواهی دوستم داشته باشی !!!

دوباره نالید :

- لطفا ... دارم بالا میارم !!!

چشم بستم و تسلیم شدم ، تسلیم فرهاد سیاه .

نفس نفس می زدم و به چهره و چشمان تاب شده اش خیره شده بودم ، انگار که داشت از حال می رفت :

- عالیه ... عالیه خوبی !!!

و بی هوش شد ، از کرده خودم پشیمان شده بودم ، آن همه خون و چهره رنگ پریده و شبیه به مرده عالیه ، زبانم را بند کرده بود ، با عجله شیما را خواستم و از آن طرف آماده شدم که ببرمش بیمارستان .

نمی دانستم ، آنچه می شنوم حقیقت هست یا نه ، اما دکتر گفت ، عالیه سقط جنین کرده ، حتی توان نداشتم پیرسم بیشتر توضیح دهد ، و شاید داده بود و من انقدر گیج بودم و حس گناه می کردم که نتوانستم ادامه حرف های خانم دکتر را درک کنم .

این اتفاق باعث شده بود خودم را مقصر بدانم ، می خواستم وقتی خوب شود به او بگویم که هر چه او بخواهد همان را انجام می دهم ، حتی اینکه بخواهد برای همیشه از پیشم برود .



می دانستم عملی کردن این تصمیم مساوی با خود کشی برایم خواهد شد .

اما داشتم درون وابسته به عشق عالیه را تشر می زدم ، من باعث شدم که او یک ماه را در اتاقش سپری کند و درد بکشد .

می دیدم که چقدر افسرده و رنجور شده ست .

هر بار که به عملی کردن تصمیمم پیش می رفتم ، فقط می توانستم به او محبت کنم و به خود فرصت دهم ، شاید در او اثر کند محبتی که بی دریغ فقط به او می کردم .

گاهی وقت ها می دیدم که گوش می کند و لبخند می زند .

او از شکنجه شدن من خوشش میامد ، وقتی می گفتم که بخاطر بچه مان که من مقصر مرگ او هستم نمی توانم خود را هرگز ببخشم ، نیشخند می زد .

به هر حال نزدیک به یک ماه من عالیه را به حال خودش گذاشتم اما به همه گفته بودم که عالیه دنیا من هست ، اشک تو چشمش بیاید برای ساکنان آن خانه سیل خواهد شد .

به اتاقش رفتم و موهای بلندش را نوازش کردم ، اما او هنوز به بیرون خیره بود .

- عالیه ام ... عشقم می خواهی بریم مسافرت ... ???!

مثل همیشه سرد گفت :

- نه !!!

رو در رویش نشستم و دستهای استخوانیش را گرفتم :

- عالیه تو می دونی با دیدن غم این نگاه خوشگلت داری منو عذاب می دی ... تو رو خدا تمومش کن ... می خوام برم

پاریس ... برگشتم میریم دبی !!!

بلند شدم که اعتراض نکند می دانستم که باید زودتر به ارباب ها معرفی کنم ، باید زودتر عالیه از میان سایه ها بیرون بیاید و ملکه من شود .

تمام آن شبی که در عمارت دنیل بودم ، داشتیم درباره کار حرف می زدیم که به یک باره گفت :

- فرهاد ... کی عشقت رو معرفی می کنی ؟!!!

نگاهش کردم ، می توانستم نگاه محتاجش را ببینم ، من می دانستم که دنیل با آوردن پسرش و معرفی به عنوان ولیعهد دچاره مشکل شده هست ، می دانم که ارباب ها کارن را به عنوان ولیعهد قبول ندارند .

صاف نشستیم :

- چرا ... چیزی شده ؟!!!!

به سمتم متمایل شد :

- می خواستم برای عشقت یه هدیه خاص بهت بدم ... اما باید تو هم به کارن نشان دهی که ارباب بودن یعنی چه !!!

نفسم را فوت کردم :

- این خواهش یا دستور ؟!!!

به سمتم متمایل شد :

- راستش کارن معنی ارباب و برده رو درک نمی کنه... برده اش رو به چشم دوست یا یکی در ردیف خودش می بینه ...

البته باید بدونی که اون یه بچه ست ... نمی خواهم لیزا رو بکشی ... واقعا می خوام ندیمه عالیه باشه ... این دستور

نیست ... یه خواهش از دوستت بدون !!!

سری تکان دادم و قبول کردم .

\*\*\*

دخترک کنارشیما نشسته بود و هق هق می کرد نفسم را فوت کردم ، برایم وجود او مهم نبود اگر عالیه او را نخواست مثل بقیه برده ها که فروخته شدند فروخته خواهد شد و بعد از آن سرنوشت او برایم مهم نبود .

دلیل هم شرطم را قبول کرد ، فهمیدم فقط می خواهد از دستش خالص شود ، برایم دلیلش مهم نبود .

- شیما این ندیمه عالیه ست ... هنوز زبون ما رو بلد نیست ... تو مسئول همه چیزشی ... به اون هر چی رو که لازمه یاد بده !!!

شیما چشمی گفت ، وقتی به عمارت رسیدیم ، شیما بازوی او را گرفت و به سمتی برد که صدایش باعث شد بایستم :

- ارباب ... لطفا گوش کنید !!!

برگشتم سمتش و منتظر شدم ، با اشاره من شیما بازویش را رها کرد و او به سمتم آمد از پایین نگاه ام کرد :

- از تون فقط یه چیز می خوام ... لطفا ... لطفا منو پس ندید ... !!!

ابروهام بالا رفت ، من می دانستم دلیل حتی به دخترکی به سن او هم رحم نمی کند ولی این را هم می دانستم که آنقدر پایبند قانون هست که وقتی او را به کارن بخشیده بود پس به او ظلمی نکرده ، کارن هم که اصلا شبیه به پدرش نبود ، بلکه خودم فهمیدم چقدر او را دوست دارد :

- چرا جات بد بوده ... برده ولیعهد بودی ... ؟!!!

وسط حرفم پرید و زانو زد و التماسم کرد :

- من متعلق به شمام ... برگشتم مساوی با مرگه !!!

برگشتم :

- اگر می خواهی بمونی باید عشق منو خوشحال کنی ... باید صدایی خندهاشو بشنوم ... این وظیفه توه ... اما اگر یه

قطره اشک از چشمش بیاد ... !!!

برگشتم و فکش را گرفتم :

- می کشمت ... گوشت تو هم می دم به سگ های باغم ... شیرفهم شد !!!؟

فکش را رها کردم و به سمت اتاقم رفتم بعد از حمام و پوشیدن لباس مناسب به سمت اتاقش رفتم ، دیگر من بودم که با رفتن به آن اتاق و دیدن روی ماه اما غمگین او می ترسیدم .

با این وجود می خواستم ببینمش ، در را که باز کردم ، لبی پنجره نشسته بود و زانوانش را بغل کرده بود ، حتی لباس هایش همان لباس های سه روز پیش که به دیدنش آمدم بود .

با نوازش گونه های اشکیش نگاه ام کرد ، کاش لب باز می کرد ، کاش می گفت چه چیز دارد عذابش می دهد ، اما او خاموش بود و من نمی دانستم چه وقت سکوتش را خواهد شکست ، چه وقت این چشمان افسرده و بی فروغ دوباره حتی گستاخ خواهند شد .

رو در رویش نشستم :

- عالیه ... نفسم ... چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی ... می دونم برای تو سخت تر از منه ... اما کاری که شده ... اتفاقی که افتاده ... لطفا منو اینقدر عذاب نده ... !!!

به او نزدیک تر شدم و چانه اش را گرفتم و مجبورش کردم نگاه ام کند :

- عالیه ... من برای خوشحالی تو هر کاری می کنم ... تو لب تر کن !!!

نگاه ام کرد و دستم را پس زد ، دوباره همان عالیه شده بود سرش را کج کرد :

- واقعا ...؟! می تونی ...؟! پس بزار برم ... بزار برم پیش خانوادم !!!

ترس و نفرت و خشم من همیشه یکجا فوران می کردند و او هم از نگاه و فک منقبض شدم فهمید ، پوزخندی زد و گفت :

- بی خود قولی نده که نتونی انجام بدی !!!

تحمل نکردم ، فکر رفتن او مثل دریا مرا آشفته و وحشی می کرد ، اگر ثانیه دیگر می ماندم دوباره به او صدمه می زدم ، برای همین اتاق را ترک کردم و به اتاقم رفتم و خشم را سر وسایل اتاقم خالی کردم و نوشیدن نوشیدنی که شاید آرام شوم .

دو ماه از آمدن لیزا که شیما اسمش را مهسا گذاشته بود می گذشت ، عالیه همچنان با من بد بود ، و من نمی توانستم او را به جشن ببرم زیرا مرا در آن مهمانی مهم بی ارزش می کرد .

سیاست یا خودخواهی هر چه که اسمش را بزاری اما فرهاد بیرون از اتاق عالیه فردی دیگری بود ، من فقط پیش او بودم که کم می آوردم .

دیگر به دیدن چهره غمگین و دستان خالی خود پی برده بودم ، تکرار می تواند بهترین گزینه برای رابطه من و عالیه در آن زمان باشد .

من هر کاری می کردم او خوشحال یا حتی لبخند بزند اما نمی زد ، تا اینکه به خواستش رسید .

چند ماه بعد از آخرین دیدار من و عالیه برای آرامش او تصمیم گرفتم روز و شبم را وقف کار کنم ، با اینکه می دانستم بیشتر از کار مغز و افکار من پیش چهره غمگین عالیه ست ، دلیل مدام می گفتم باید برده خاصم را معرفی کنم ، اگر عالیه دوست ندارد خاصگی من را داشته باشد ، باید میان برده هایم یکی را معرفی کنم تا بتوانم مثل آنان باشم .

هر بار که می گفتم به چه دلیل نه برده ی دیگری پیش من جا دارد و نه عالیه دژاش را می شکند که من به آرامش برسم و همه چیز مثل گذشته ها شود ، دلیل فقط می گفتم که اگر دوستش دارم باید کاری کنم که عشقم در او اثر کند .

اما هر چه می گفتم کنار عالیه تغییر کرده و بد می شد ، به خود قبولانده بودم که من در عرضه ی عشق و احساس بازی استعدادی ندارم .

یکی از محموله هایی که من باید از مرز رد می کردم دچار مشکل شده بود ، تا آن لحظه هیچ چیزی مهم نبود ، نه ثروت و قدرت و نه جانم ، من "هیچ" را در زندگیم پررنگ داشتم و برای از دست دادن همه چیز دیگر وسواس قبل را حمل نمی کردم .

اما دنیل می گفت که من دروازه عقلم را بستم و همه چیز را احساسم کنترل می کند و این برای فرهاد ضربه بزرگی خواهد شد .

منظورش را فهمیدم ، اگر ارباب های دیگر علنی نتواند به من صدمه بزین مطمئن مخفیانه که می توانستند .

بعد از آن خراب کاری که می دانستم مقصر خود من بودم و حاضر به پرداخت خسارت بودم ، اما این کمترین هزینه برگشته برای ارباب ایتالیایی بود که حتی من با او دو کلمه هم کامل حرف نزده بودم ، می دانستم عضو جدید هست ، می دانستم که به یک ریال می گفت یک ریال ، می دانستم جرمی نبوده که انجام نداده ، ترس دنیل قابل قبول بود ، اما من به هیچ وجه ممکن به چیزی دیگری نمی توانستم فکر کنم ، پی برده بودم که افسرده شدم .

به ویلا خودم در شمال رفتم تا باز عالیه مرا نبیند و بیشتر عذاب نکشد .

تمام روز را در حالی که می خواندم که جکسون همان ارباب جدید ایتالیایی چقدر از بی عرضگی من و کم توجه ای دنیل عصبانی ست گذراندم .

دنیل به من ایمل زد که مراقب باشم زیرا که از حرف های این مردک حس خوبی ندارد ، با اینکه به او گفته بود که من معاون و دست راست دنیلیم و او تازه پله ی اول ، اما شجاعت او دنیل را یاد من می انداخت و رفتار عجیب من او را یاد مایکل می انداخت که هیچ کس نمی دانست کجا رفته هست .

به هر حال من همه ایمل های دنیل را بی جواب می گذاشتم و حرف های پوچ جکسون را پوچ و بی اساس می دانستم ، غافل از آنکه در اطراف ویلا ی من افرادی دارند تک تک افراد مرا سلاخی می کند .

سرم را روی میز گذاشتم و به حال خودم افسوس می خوردم .

در اتاق باز شد با دیدن داود با زخم روی کمرش از تعجب زبانم باز مانده بود ، فقط توانست بگوید :

- قربان ...!!!

به سمتش رفتم و قبل از افتادنش گرفتمش قبل از سوال و جواب بعدی دیدم که در تاریکی چند نفر با کلت به سمتم میامدند .

آن لحظه هم داشتم فقط به ملکه قلبم فکر می کردم ، ناله داود مجبورم کرد نگاهش کنم ، با خود گفتم نه من ضعیف نیستم .

کلتم رو در آوردم ، در تاریکی و سکوت ویلا فقط صدایی شلیک بود که میامد .

می دانستم که تیر خوردم ، نگاهم به داود افتاد که با درد ناله می کرد ، به سمتش رفتم و پارچه ی را دور زخمش بستم:  
- تو نمی میری ... دوست قدیمی !!!

لبخندی زد و من برگشتم به سنگرم ، باید از اتاق می رفتم اما در این لحظه تنها گذاشتن داود صلاح نبود ، سرم به دیوار تکیه دادم .

از لایی در نگاه کردم ، همه جا ساکت بود شاید واقعا همه را زده بودم .

به سمت داود رفتم ، با اینکه می گفتم او را بزارم و بروم ، اما نمی دانم چرا نمی توانستم این بار هم از جنازه دوستانم بگذرم .

- ای پسر ... قویی باش ... این و بزار لایی دندونات ... من به یکی خبر بدم ممکن بیرون هم باشن ... بهم اعتماد داری ؟!!!!

با درد نالید :

- به ... به شما ایمان دارم ... قربان !!!

لبخندی زدم و به سر شانه اش زده بلند شدم ، به سمت تلفن رفتم و خواستار کمک شدم .

به سمت داود که درد می کشید رفتم پارچه را برداشتم تا زخمش را ببینم که گفت :

- زخمی شدید ...!!!؟

لبخندی زدم :

- نترس گلوله فقط خراش داده همین !!!

چشمانش گرده شده به پشتم بود تا برگشتم شی آهنی داغی به کمرم خورد و دردش در تمام بدنم پیچید ، صدایی شلیک دوم را شنیدم و از حال رفتم .

اما هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی دوباره چشم باز کنم تنها خواستم برآورده خواهد شد .

بعد از مرخص شدنم از بیمارستان به عمارت برده شدم ، آنجا فهمیدم که فرشته ام چقدر نگران حالم شده بود ، وقتی

...

به اتاقم آمدم و گفتم که چقدر نگرانم شده فقط نگاهش کردم ، فقط با "عالیه نگرانم شده!؟" خودم می گفتم

این برای من اوج آرامش بود ، تمام درد هایم را فراموش کرده بودم و به چشمایی اشکی او خیره بودم .

هر روزی که می گذشت رفتار معجزه شکل عالیه تغییر پیچیدتر می کرد ، یک شب به اتاقم آمد زمانی که پرستارم زخم را پاسبان کرده بود و من در حال پوشیدن پیراهنم بودم ، با دیدنش برگشتم و نگاهش کردم ، لبخندی زد و نزدیک تر آمد با اشاره سرم پرستار را مرخص کردم با نگاهش پرستار را تعقیب کرد و بعد از بسته شدن در برگشت سمتم و لبخند زد :

- خوبی جاهش خیلی درد می کنه !!!؟

قبل جوابم دستش روی پیراهنم رفت و خواست دکمه های پیراهنم را ببند :

- خودم می تونم !!!!

اخم کرد :



- می دونم !!!

لبخندی زدم و پیشانیش را بویسدم ، هنوز چشم باز نکرده بودم که بغلم کرد ، زمزمه وار گفت :

- همیشه همه چیز و از اول شروع کنیم !!!

از رفتارش گیج بودم اگر چه این اواخر خیلی با عالیه قبلی فاصله گرفته بود ، اما با این وجود من این عالیه و آن عالیه نمی شناختم برای من عالیه هر طوری که رفتار کند خاص و دوست داشتنی بود، دستانم دورش حلقه کردم و روی موهایش را بوسیدم .

با اینکه بعد از مدت ها من با آرامش در کنار او به خواب رفته بودم اما منطق من نمی گذاشت آرام بگیرم ، چشم باز کردم و او را دیدم که آرام خواب بود و دستش در دستم بود ، این تصویر انگار دهن کجی به منطقم نشان داد و من با احساسم راحت کنار آمدم .

همه چیز خوب بود ، از کار تا زندگیم ، عالیه تمام عمارت را به دست آورده بود ، اشرافیت را پذیرفته بود ، گاهی شک می کردم این همان دختر نیست که اینجا را زندان می دید اما اکنون همه چیز فرق کرده بود ، حالم خوب شده بود و من می خواستم بعد از مدت ها با هم باشیم ، وقتی به اتاقش رفتم و خواستم را گفتم ، ماتش برد ، ترسیدم شاید من زیادی رک گفتم بعد خنده بریدی کرد و پشتش را به من کرد :

- باشه ... البته چرا که نه !!!

بغلش کردم و گونه اش را بوسیدیم :

- ممنونم عشقم !!!

لبخندی زد و من از اتاقش خارج شدم ، شب که از نیمه گذشت شیما در اتاقم را زد ، انتظار هر چیزی را داشتم ، ترسش ، خجالتش ، نیامدنش ، هر چیز را آن لحظه با خود سنجیده بودم جز خواستش شیما به چهره متعجبم خیره شده بود و گفت :

- ارباب من گفتم ...!!!

دستم مانع حرف زدنش شد :

- آماده اش کن !!!

چشمی گفت و رفت ، نمی دانستم چه می خواست می خواست عذاب بکشم ، نه عالیه خوب شده بود این فکر را دور کردم .

در سالن استخر را باز کردم و او را دیدم که جایی من نشسته بود با لباس خوابی که بی شباهت به آن شب نشده بود ، لبخندی زد و خواست که برم کنارش روی صندلی نشستم :

- عالیه ...!!!

حرفم را قطع کرد :

- قرار بهت خوش بگذره خرابش نکن !!!

لبخندی زدم :

- می خواستم بدونم دلیلت چیه ... چرا خواستی اینجا ???!

لیوان نوشیدنی را گرفت تله تله خوران ازم دور شد و گفت :

- چون اینجا بوی عشق و نفرت می ده !!!

و محتویات لیوان را سر کشید ، تلخیش گلویش را سوزاند که سرفه کرد ، بلند شدم ، نرسیده بهش لیوان را پرت کرد که صدایش در سالن پیچید :

- عالیه ???!

به سمتم برگشت نگاهش پر اشک بود خواستم بهش نزدیک بشم که به سمت بار رفت و شیشه را برداشت :

- عالیہ ... تو کہ...!!!

شیشہ را بہ سینہ ام زد و گفت :

- عالیہ کہ مست نمی کرد؟! ... عالیہ خیلی کار ها نمی کرد اما تو مجبورش کردی انجام بده ... عالیہ بی چارہ ... عالیہ بدبخت ... عالیہ سیاه بخت ... مگہ من چکار کردم کہ سرنوشتہم این طوری نوشت ... کم دوستش داشتہم کم عبادش رو کردم ... وقتی دخترانہ ام رو از بین بردن ... کجا بود ... وقتی ہمہ بہ خاطر عرف و دین من رو عقد ہمون مردی دادن کہ مقدس ترین چیز زندگی من رو با تجاوز ازم گرفت ... کجا بود ... وقتی دوتا لب گوری بہم تحمیل می شد ... کجا بود ... وقتی زیر دست تو داشتہم می مردم کجا بود .... عالیہ بیچارہ نہ خدا دارہ نہ پدر و نہ شوہر ... از ہمشون متنفرم ... از ہمہ اون ها کہ من و بہ اینجا رسوندند متنفرم ... !!!

بازویش را گرفتم :

- عالیہ بہتر بری استراحت کنی !!!!

با صدا خندید :

- استراحت کنم ... نچ نچ ... ارباب گفت کہ باید شب رو برایش رویای کنم ... من آمادہ نمایشم ... درام درام ... !!!

چشم بستہ داشت عصبانیم می کرد نمی خواستہم ، باور نداشتہم کہ دارد برایم نمایش اجرا می کند و در واقع ہنوز ہم از من متنفر ہست .

صورتش را قاب گرفتم :

- برام مہم نیست کہ قبلا چہ شدہ ... گذشتہ گذشتہ عالیہ ... من تو رو دوست دارم ... نہ بہ چشم بردہ جنسیم ... من تو رو قلبا دوست دارم ... تو بگو فرہاد بمیر من می میرم ... فقط ازت یہ چیز می خوام اینکہ دوستم داشته باشی !!!

بغلش کردم :

- می خوام آرام آرام همه درد ها تو درو کنم ... حتی اگه شده اون کثافت و جلوت سر می برم ... تو بخواهی ما خوشبخت می شیم ... دوباره رنگ ها رو به زندگیت هدیه می دهم ... تو فقط برای همیشه پیشم بمون ... همین !!!  
به چهره اشکیش نگاه کردم :

- نمی تونی ... نمی تونی ... نمی تونی !!!

و باز هم دور شد :

- نمی تونی ... تو عوض نمی شی ... همیشه همین می مونی ... یه ظالم عوضی !!!

- عالیه من توی تاریکیم دستم و بگیر کمکم کن که بتونم ... کمکم کن که با تو خوب بشم ... من نمی خوام بد باشم ...  
اما دلیلی واسه خوب بودن نمی بینم ... من فقط تو رو خوب می بینم ... بیا همه چیز و درست کنیم ... !!!  
نیشخندی زد و شیشه را پرت کرد ، به سمت در رفت :

- پس هر وقت خوب خوب شدی عشق منو بخواه نه وقتی که سر پات پر از کثافته !!!

\*\*\*

طبق معمول و حدسم عالیه روز بعد هیچ چیزی به یاد نمی آورد و دوباره باهم خوب شده بود ، بالینکه ساکت بود :

- عالیه !!!!

- بله !!!!

اخم هام جمع شده بود که نگران شد :

- چیزی شده ؟!!!

نه نمی خواستم خرابش کنم نمی خواستم عالیه دوباره افسرده و خاموش شود .

- فردا باید بریم پاریس برای جشن ولیعهدی پسر دوستم ...!!!

آخس مجبورم کرد سر بلند کنم ، مهسا با لهجه گفت :

- ببخشید ... ببخشید ... حواسم نبود !!!

عصبی بودم و این دخترک دست و پاچلفتی بدترش کرد .

نگاه ام بین او و دست سوختش در گردش بود ، به سمت مهسا رفتم و سرش داد و بیداد کردم ، شیما داشت هم به دست عالیه می رسید هم می خواست خودش مهسا را مجازات کند .

اما من می خواستم خود عالیه این کار را بکند ، گفتم که انتقام بگیرد ، من از مهسا بدم میامد او فکر می کرد که برده من هست اما من نمی خواستم عالیه متوجه این موضوع شود ، هر تصمیمی می گرفت برایم مهم نبود .

اما عالیه گفت که مهسا را مجازات نمی کند سوختن دستش فقط یک اتفاق بود نه عمد .

به هر حال مقصدش این بود که من کار هایم را عمدا انجام می دادم زیرا متوجه لحن تلخش شدم ، دیگر نمی توانستم خشمم را کنترل کنم و خودم مهسا را مجازات کردم ، مهسا از سوختنش نفس هم نکشید فقط تحمل می کرد .

با عصاب خراب برگشتم سمت عالیه :

- فردا می ریم پاریس ... دیگه بهانه قبول نیست آماده شو !!!

و از عمارت زدم بیرون نمی دانستم چکار کنم ، هر کاری می کردم بد می شدم ، هر محبت من سنگ می شد و شیشه محبت عالیه را می شکست .

\*\*\*

آن شب در جشن لباسش را به سمتش گرفتم ، چیزی نگفت و پوشید ، حس می کردم عالیه دیگر کنار آمده بود ، اما نمی دانستم که چه در سر دارد ، آن شب به همه معرفیش کردم .

اما وقتی برگشتم گفت که دیگر دوست ندارد به همچین جشن های بیاد ، بی برو برگشت گفت که باید از همه آن وحشی ها جدا شوم .

واقعا گیج و منگ شدم ، من خیلی برای جایگاه فعلیم زحمت کشیده بودم ، از خیلی چیزها گذشته بودم .

ولی عالیه برایم از همه چیز مهم تر بود ، وقتی به دنیل گفتم که می خواهم کنار بکشم تقریبا برای چند دقیقه گیج شده بود اما تصمیم من تصمیم بود وقتی گفتم که همه کار می کنم که عالیه دوستم بدارد گفت موافقت می کند زیرا می دانست که عالیه چقدر برایم مهم هست .

با این وجود گفت مزایا و رابطه دوستانیمان را قطع نمی کند .

خوشحال و شاد عالیه را خبر کردم ، او اما با تعجب به من خیره بود ، گفتم که بخاطرش همه کار می کنم این که چیزی نیست ، عالیه به خوشحالی من لبخند زد و من را آن شب غرق در خوشحالی کرد بی خبر از چیزی که در فکرش پرورش می داد .

صبح روز بعد وقتی جایش را خالی دیدم ، برای ثانیه ترسیدم که آنچه دیشب اتفاق افتاده بود فقط یک خواب باشد و عالیه دیشب در اتاقش بوده ، اما خیلی زود متوجه شدم که فرار کرد هست ، متوجه نمی شدم .

چطور بدون دیده شدن خدمه و نگهبان ها فرار کرده کجا را دارد که برود ، او داشت اما من نمی دانستم .

هر جایی که به ذهنم می خورد دنبالش گشتم ، شیما این وسط دوباره کوک شده بود و برام دختر های را میاورد که از فکر عالیه بیرون پیام داشت بیشتر اذیتم می کرد برای همین فرستادمش پیش کارن که این روزها به شدت دنیل نگران او بود .

هر روز را که چشم باز می کردم منتظر خبری از عالیه بودم ، تا اینکه داود عماد را پیشم آورد ، با دیدنش حس بدی داشتم ، او آدم فوق العاده بدی بود ، او بود که هم به من فرصت عشق داد هم با کارش عشقم را برای همیشه متنفر از جسم خودش کرد .

داود دستورم را اجرا کرد و او را که التماس می کرد به مرگ مجازات کرد .

وقتی به شهر عالیه رسیدم ، به شدت دچار استرس و دلشوره بودم ، انگار که منتظر چیزی بودم که اصلا دوست نداشتم ببینم .

وقتی با پرس و جو خانواده اش را پیدا کردم متوجه خیلی چیزهایی دیگر هم شدم ، در خانه آن ها را زدم عصبی بودم ، چطور می تواند همچین چیزی را درباره عالیه من بگند .

وقتی مرد مسن با ردایی سفید جلوم آمد که چشمان عشق من را داشت برای چند دقیقه فقط نگاهش کردم و متوجه نبودم که او دارد سوالی متداولی را از من می پرسد .

- سلام منزل هیما عربزاده ؟!!!

مرد نگاهی به داود و بادیگاردم کرد :

- چکارش دارین ... ؟!!!

- اینجاست ؟!!!

دعا می کردم که بگوید آره و من بتوانم راضیش کنم برگرد پیشم .

اخمی کرد و گفت :

- نه ... یه خیابان آن ور تر قبرستونه ... اونجا می تونی پیداش کنی !!!

و در را بست ، گیج و منگ به در بسته شده خیره بودم ، مردم راست می گفتند که عالیه برای مردم این شهر مرده ، پس عالیه ام کجاست چطور پیدایش کنم !؟

سر خورده و ناامید برگشتم ، یک سال از رفتن عالیه گذشته بود ، در این یک سال من هم با عالیه بودم هم نبودم ، کم کم داشتم دیوانه می شدم ، به شدت عصبی و خشمگین بودم ، کوچکترین چیز مرا به قدری عصبی می کرد که نمی توانستم خودم را کنترل کنم .

گاهی واقعا تصمیم می گرفتم خود را بکشم ولی بدون عالیه زندگی نکنم .

بارها با ماشینم به لبه پرتگاه می رفتم ، اما چیزی مرا سمجانه برمی گرداند .

یک شب که مست کرده بودم تصمیمم را گرفتم دیگر نمی توانستم آنجا باشم اما عالیه با من نباشد .

کلمتم را برداشتم و به عکس عالیه خیره ماندم ، نامردی کرد ، شاید سرنوشت ما همین بود او آمد که فرهاد را از مرداب نجات دهد و برود .

اما به بعد از رفتنش فکر نکرد ، چه بر سر قلبی خواهد آمد که نوایی شیرین عشق کارش شده بود .

چشم بستم و اسحله را روی شقیقه ام گذاشتم شلیک من و دستی که به دستم خورد و گلوله بجای مغزم به چیز دیگری خورد .

مهسا ترسیده بهم خیره بود ، بلند شدم که تا بخاطر این کارش حسابی خودم را خالی کنم .

- کی به تو اجازه داده که بیای اینجا هان ؟!!!

با ته پته گفت :

- ارباب ... من ... من ...!!!

دوباره نشستم ، او که تقصیر نداشت مقصر خود من بودم خودم باعث شدم به اینجا برسم .

- برو بیرون !!!

تعظیم کرد و رفت هنوز بیرون نرفته بود گفت :

- اگه واقعا دوستش دارید پس اجازه ندارید خودتون رو بکشید !!!

و در را بست ، آن لحظه به حدی مست بودم که حرفش را نشنیده گرفتم و گذاشتم برود .

روز بعد داود سراسیمه به اتاقم آمد و من روی تخت افتاده بودم بهش نگاه کردم :



- چی شده ... باز کجا آتیش گرفته ( اصطلاح خراب کاری )!!!!

داود ذوق زده گفت :

- پیداش کردم ... می دونم کجاست !!!

بی حوصله سرم را در بالش فرو کردم :

- کی رو پیدا کردی !!!!

نزدیک تر شد :

- عالیہ خانم !!!

در جام جستم ، به گوش هایم شک کردم ، داود لبخندی زد گفت :

- همینجان ... تهران !!!

اخمام جمع شد :

- همینجان !!!!

لبخند او هم پاک شد :

- راستش ... عالیہ خانم ازدواج کردند ...!!!

خوشحالییم پر کشید ، چطور توانست همچین کاری با من بکند !?

داودی بی خبر از حال من ادامه داد :

- هفته پیش اتفاقی یکی از باغبون های عمارت تغییر کرده بود وقتی علت پرسیدم گفت که بجای دوستش اومده ...  
اتفاقا همون باغبون توی خیابون دیدم که حال خوبی نداشت گفتم برسونمش ... همین کار و هم کردم وقتی نشست توی

ماشین کم گفت که واسه چی تا اون لحظه داره کار می کنه ... و چرا باید از اون قسمت شهر تا این ور پیاده بیاد ...  
بخاطر عالیه اش همسرش ...!!!

ساعت کنار دستم را به دیوار زدم که داود ساکت نگاه ام کرد :

- هر گورستون که هست میاریش ویلام ... مگه اون برده من نیست با اجازه کی ازدواج کرده... مگه می تونه ازدواج کنه  
وقتی من مالکشم ؟!!!

چشم گفت و رفت ، به قدری عصبی و خشمگین بودم که حسم در مقابل نفرتم ذره بود ، نمی توانستم قبول کنم که عالیه  
بغیر از من فرد دیگری در زندگیش وجود دارد .

وقتی به در ساختمان ویلا رسیدم صدایی داد و بیدادش میامد که می گفت از همه شکایت می کند .

وقتی داخل شدم داود برگشت به سمتم و من با اشاره گفتم که برند .

عالیه با ترس به من خیره شده بود ، از سر تا پاهش و نگاه کردم :

- نمی تونی من اینجا نگه داری من شوهر ...!!!

سیلیم ساکتش کرد :

- تو بی جا می کنی که شوهر داری ... مگه دست خودته ... مال من بودی و تا ابد هستی ... شیرفهم شد ؟!!!

نفهمیدم چه در من بود خشمم از کجا میامد و به چه قصدی عشقم را آزار می دادم .

نگاه اش کردم که داشت گریه می کرد ، از دست خودم از کارهای که بی منطق اما همه به رابطه و عشق من به عالیه  
صدمه می زد را انجام می دادم .

دوباره برگشتیم عمارت ، او خاموش و سر به زیر بود ، چیزی که درک نمی کردم ، من باز خواسته یا ناخواسته نیازم را  
بدون رضایت او برطرف کرده بودم ، نمی دانستم در پشت آن نگاه چه می گذرد .

به هر حال نزدیک به یک ماه آنجا در عمارتم بود هر جا که می رفتم میامد هر بار که می خواستمش هم میامد ، هیچ نه و انکاری نمی کرد ، این آرامش مرا می ترساند می ترسیدم که آرامش او دوباره طوفان به پا کند .

آن شب از شرکت برگشتم و برای چند دقیقه خواستم همه باور هایم را کنار بزارم و به او بگویم که من چرا این طور رفتار می کنم از چه واهمه دارم این ترس چرا گاهی مرا اینقدر به هم می ریخت .

عالیه کنارم نشست و من دست هایش را گرفتم :

- عالیه می دونم که ازم متنفری ... می دونم اگه دنیا رو بیارم زیر پات بازم تنفرت ذره ی کم نمی شه ... اما تو راهی پیش پام بزار من دوستت دارم ... حتی فکر نبودن تو من رو داغون می کنه ... تو همه چیز و بهم می ریزی ... چی میشه اگه من و دوست داشته باشی ... اصلا بگو چکار کنم که تو راضی باشی برای همیشه پیشم بمونی ... اصلا بیا ازدواج کنیم ... مثل یه خانواده نرمال ...!!!

سرش را پایین گرفت :

- همیشه ... من زن ...!!!

حرفش را قطع کردم :

- نه تو زن اون نیستی ... نیستی !!!

دید که دارم دوباره عصبی می شم گونه ام را نوازش کرد :

- فرهاد من شرعی و قانونی همسرشم ... تو نمی تونی با من ازدواج کنی البته نه تا وقتی طلاق بگیرم ...!!!

دستم گذاشتم روی دستش :

- خب من کاری می کنم که طلاقت بده هوم ...!!!

سرش را تکان داد :

– نه بزار خودم این کار رو بکنم ... می خوام همه چیز و خودم بینم ... بعد برمی گردم پیشت ...اون وقت می تونیم ازدواج کنیم و بچه دار بشیم !!!

بغلش کردم حس سبکبالی داشتم ، حس رسیدن یک تشنه به آب ، اما من کرکس های بالای سرم را نمی دیدم ، قرار نبود ، فرصت نبود که برای همیشه مال من شود.

خودم بردمش ، به ساختمان نگاه کردم ، این مرد چقدر خوشبخت بود که با هیچ می توانست عالیه را به عنوان همسر داشته باشد اما من نمی توانستم .

برگشتم عمارت و هر روز و شب منتظر خبری از عالیه بودم گاهی در کوچه منتظرش می ماندم اما بیرون نمیامدند .

در آخر دل را به دریا زدم و پیاده شدم و در زدم در را زنی دیگر باز کرد ، وقتی گفت که عالیه و همسرش از آنجا رفتند ، مثل چوب خشک شدم ، برای چند دقیقه به حماقتم پوز خند زدم .

عالیه با حس من ، مرا فریب داد .

من باور داشتم آن تنفر در ویلا ، بعد از کارم ، نمی توانست به این زودی تبدیل به عشق شود .

وقتی برگشتم ویلا همه چیز مرا عذاب می داد همه چیز حتی فکر کردن به او آزارم می داد ، می خواستم این بار به خود ثابت کنم که عالیه لیاقت عشق مرا ندارد ، اما هر کاری می کردم قلبم داد می زد که دارم خود را فریب می دهم .

داود را صدا زدم گفتم هر کجا این کره خاکی رفتند پیدایشان کن ، با این وجود منتظر دوباره دیدن او نشدم ، رفتم پاریس و در جشن یکی از دوستان دوران اربابیتیم شرکت کردم .

هر لحظه که به یاد رفتار عالیه می افتادم به داود زنگ می زدم و او در تماس آخر گفت ردی از او گرفته ومن ماندم که درست شنیدم یا نه :

– کجاست ...چطور پیداش کردی ؟!!!

– پیداشون نکردم قربان ... ولی وقتی پرس و جو کردم یکی از همسایه ها گفت که همسر عالیه اهل شیراز بودند ... منم مسافره‌های شیراز رو چک کردم که اسمشون بود ... الان هم شیرازم !!!

نفسی کشیدم :

– من پس فردا ایرانم ... تا اون روز می خوام پشت در خونه ایش باشم شیرفهم شد !!!!؟

– بله قربان !!!

بعد از تلفن داود امیدم دوباره رنگ و بوی جدید گرفت ، با اینکه نمی دانستم این بار با او چه می کنم ، عصبی بودم اما دوست داشتم با او خوب رفتار کنم .

وقتی رسیدم در خانه ی که داود مرا آورده بود ، حتی نفس کشیدنم سخت شده بود ، نمی خواستم شوهر عالیه را ببینم ، نمی خواستم باور کنم که او شوهر دارد ، اما چیزی در من داد می زد که دارد و عالیه به او بیشتر از من حس دارد .

در زدم و منتظر ماندم ، صدایش رعشه بر پشتم وارد کرد :

– کیه !!!!؟

با اشاره من داود گفت :

– سلام میشه در باز کنید !!!!؟

در باز شد هر دو از دیدن هم شوکه شدیم ، عالیه با ترس نگاهم می کرد و من با تعجب.

در را کنار زدم و او قدمی به عقب رفت ، زبانم بند آمده بود ، عالیه من من کنان گفت :

– از ... از اینجا برو ... برو تا پلیس خبر نکردم !!!

به شکمش اشاره کردم :

– تو بارداری !!!!؟

رنگ از رخس پرید عقب تر رفت :

- برو یا داد و بیداد می کنم !!!

فریاد کشیدم :

- خفه شو !!!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم :

- میرم ... اما به شرطی که بگی این بچه مال کیه ؟!!!

اخمی کرد و گفت :

- خب معلومه بچه شوهرم ... من شوهر دارم یه زن شوهر دار بچه کیه ممکن تو شکمش باشه ؟!!!!

نردیک تر شدم :

- عالییه به جون خودت قسم که برام از عزیزترینی ... اگه بفهمم بچه منه ... کاری می کنم که اینقدر افتخار نکنی که یه

زن شوهر داری ... پس یه بار دیگه می پرسم این بچه مال منه یا نه ؟!!!

با من من اما محکم گفت :

- خب معلومه که نه !!!

سری تکان دادم :

- باشه ... اگه یه وقتی یه زمانی بفهمم بچه منه ... داغ به دلت می دارم درست مثل داغی که به دلم گذاشتی عالییه ... ازت

متنفرم تو هم مثل همه آدم ها بدی و من فکر می کردم تو فرق داری ... لعنت به من !!!

از حیاط زدم بیرون حتی سوار ماشین نشدم ، پیاده تمام شهر را زیر پا گذاشتم ، حتی آسمان هم آن شب برای من اشک می ریخت ، نمی توانستم باور کنم که عالیه با شوهرش و بچه او خوشبخت می شود و من همیشه یک جای قلبم او را خواهم داشت .

وقتی به خانه رفتم داود منتظرم بود ، چیزی در من می گفت که عالیه از من باردار هست ، اما نمی دانستم چرا این پژواک را مسخره می کردم .

آن شب را به خود حرام کردم ، تمام شب در حال سوختن بودم .

می خوردم تا آرام شوم اما برعکس هر چه بالا می زدم بیشتر داغم تازه می شد .

داود را صدا زدم :

- با من امری داشتید...!!!!?

- برو و شوهر عالیه رو استخدام کن ... می خوام از همه چیز اون مردک خبر داشته باشم ... منظورم همه چیزه ...چطور با عالیه آشنا شده تا الان ... می خوام بدونم وقتی اون همه مدت پیش من بود این آقا فکر نکرده که کجا بوده !!!؟ چشم گفت رفت .

هر روز که داود صدایی ضبط شده شوهر عالیه که اکنون می دانستم اسم او شهیاد احمدیست را برایم می آورد ، من می دانستم این پسرک یتیم هست ، او در سفر برای پیدا کردن کار با عالیه آشنا شده و با او برگشت به تهران زیرا دیده که خانواده عالیه چطور او را طرد کردند .

بعد از ازدواج چندین جا کار می کند که به قول خودش عالیه را حسرت به دل نبیند .

وقتی داود از او پرسید شنیده که دارد پدر می شود ، شهیاد برای مدت کوتاهی سکوت کرد و بعد با صدایی غمگینی گفت :

- آره !!!

داود :

- پس چرا خوشحال نیستی ... بابا داری پدر می شی ها ???!

گفت :

- معلوم که از پدر شدنم خوشحالم اما یه هفته پیش برای این آزمایش ها که رفتیم دکتر بهم گفت که عالیه ام باید زودتر سقط کنه ... من که نمی دونم چرا و چی بود منظورش ... گفتم بچه مشکل داره گفت نه خود مادر مشکل داره ... وقتی شوق و شورش رو می بینم زبونم نمی چرخه ... نمی دونم چکار کنم !!!

نفسی کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم ، اگر این درست بود باید عالیه بچه را می انداخت چرا با جانش بازی می کرد .

\*\*\*

دو روز بعد رفتم می خواستم به او بگویم ، با اینکه می دانستم حرف مرا می گذاشت به پای خودخواهیم ، اما نمی خواستم عالیه را از دست بدهم ، اگر مال من نمی شد ولی نفس که می کشید .

وقتی رسیدم آنجا دیدم که عالیه با کمک یک زن سوار تاکسی شدند ، چهره و حالتش مرا پشت فرمان خشک کرده بود .

به سمت بیمارستان رفتم می خواستم با دکترش حرف بزنم ، می خواستم بدانم که شانسی اگر باشد بگوید ، نمی خواستم عالیه یک تار مویش را هم از دست بدهد چه برسد به جانش .

وقتی دکترش بیرون آمد و از من پرسید که من همسر عالیه ام ، بدون فکر گفتم هستم و او گفت که خانمم وقت زیادی ندارد ، به همین دلیل باید امضا کنم که سزارین شود تا جان بچه را بتواند نجات دهند .

نفسم گرفت ، نفس های که قول دادند بدون عالیه بیرون نیایند ، اکنون داشتند وفا عهد می کردند .

با امضا من عالیه به اتاق رفت تا جان آن بچه شود مرگ عشقم ، نمی دانستم یقه چه کسی را بگیرم ، آن مرد را که باعث شد عالیه من بخاطر بچه اش بمیرد یا خدا را؟! نمی دانستم مقصر چه کسی بود .



به داود زنگ زدم و گفتم که به احمدی بگوید که بیاید بیمارستان ، نمی توانستم آنجا باشم نمی خواستم آن مرد که مرگ عشقم تقصیر او بود را بینم .

لحظه ها انقدر کند می گذشت که حتی نمی توانستم فکر کنم که شاید معجزه شود شاید عشقم بماند .

به سمتی رفتم و دیدم شوهر عالیبه را که با عجله به سمت اتاق می رفت و منتظر شد ، وقتی تخت بچه از کنارم رفت ، خانم دکتر رو به او چیزی گفت که با عجله به اتاق رفت و من باید آنجا می ماندم من حتی لایق نبودم که لحظه آخر با عشقم باشم .

مرگ عالیبه همه دنیا را سیاه کرده بود ، بار ها به مرگ و به کشتن آن دو که عشقم را از نفس کشیدن محروم کرده بودند فکر کردم ، اما هر بار خود را قانع می کردم که مقصر اول منم من باید می مردم .

اما هر بار این دختر مانع می شد ، گاهی سرش داد می کشیدم مگر کار و زندگی ندارد ، اما مهسا می گفت که کار و زندگیش منم .

مهسا بعد از عالیبه تنها دختری بود که اشک و ناله های مرا شنیده بود ، هر بار که او گوش می کرد و من می گفتم بجای اینکه بگوید مقصر نیستم می گفت مقصرم ، من خودم باعث شدم که عالیبه را از دست بدهم من باعث شدم که او بمیرد ، وقتی این را گفت گیج نگاهش کردم و او گفت که من عالیبه را شکنجه کردم ، این روی بدن ضعیف عالیبه اثر کرده و تولد بچه باعث شده مرگ را تقدیمش کند ، وقتی گفتم از کجا مطمئن هست گفت که با عالیبه در تماس بوده هست ، بی پرده اعتراف کرد که او بود که گفته بود با من خوب شود ، زیرا با بد شدن مرا حریص تر می کند تا در قفس را محکم ببندم و وقتی خوب شود می گذارم که گاهی پرواز کند .

عصبی شدم واقعا حرف هاش داشت دیوانه ام می کرد ، با این وجود داشت بی پرده می گفت که می خواست عالیبه را از من دور کند :

- همه این کار ها رو کردی که ازم انتقام بگیری !!!؟

لبخندی زد :

- انتقام چی ... به چه علت ... ممکن همه کارها من بخاطر خود شما بوده باشه !!!

با تعجب نگاهش کردم :

- با اینکه می دونی من چقدر دوستش داشتم ... عاشقش بودم ... من برای عالیه می میرم ...!!!!?

- بله ... شما در عشق عالیه شبیه به کسی بودید که در مرداب تلاش برای آزادی می کشد ... بی خبر از اینکه هر

چقدر شما بیشتر تکان می خورید همان اندازه کشیده می شدید !!!

بلند شد و رفت ، با خود گفتم که او سنی ندارد که درک کند چه بر سر قلب من آورده ست.

هفت سال از فوت عالیه می گذشت و من هنوز شبیه به مرده ها زندگی می کردم زندگی هیچ چیز برایم نداشت .

تا آن روز لعنتی تا وقتی که آن خواب را دیدم ، نمی دانم چرا حس خوبی به من نداد من و عالیه در کنار هم و کودک

شبیه به عالیه در بغل من .

هر کاری می کردم فکرش از ذهنم خارج نمی شد ، به همین علت به داود گفتم که شهیاد را پیدا کند و او هم همین کار را

کرد .

وقتی سوال های را که می پرسیدم را جواب های که می داد داغونم کرد ، بچه عالیه دختری بود که در خیابان ها واکس

می زد و شوهری که به او افتخار می کرد اکنون معتاد و بی مصرف شده ست .

خواستم دخترش را ببینم ، وقتی آن دخترک را دیدم نفسم بند آمد ، او چشمایی عالیه را به ارث برده بود ، وقتی به او

نزدیک شدم حس عجیبی داشتم ، برایم حس مفهوم نداشت چرا قلبم با دیدن آن دخترک باید مملو از طراوت زندگی

بخش شود؟ .

به داود گفتم :

- داود کاری کن می خوام این دختر و از این زندگی نجات بدم ... لایق نیست که همچین زندگی داشته باشه !!!

وقتی همه چیز به نفعم پیش رفت و به خانه اش رفتم دیدم که نه فقط رنگ نگاه عالیہ را دارد بلکه گستاخی و رفتارش شبیه به کودکی خودم بود .

هر بار که می دیدمش حسم قوی تر می شد ، می خواستم به صدایی درونم سیلی بزنم که این دخترک دختر من نیست و فقط دختر عالیہ و شوهرش هست .

DNA بعد از گرفتن آزمایش

برای ثانیه خشک شدم ، بارها چک کردم اما عاطفه فرزند من بود دختر من بود .

آن شب هم خوشحال بودم هم خشمگین و ناراحت ، نمی دانستم چه کار کنم ، به همین علت با وکیل حرف زدم گفت می توانم شکایت کرده و فرزندم را پس بگیرم ، اما من این را نمی خواستم ، نمی خواستم آبرو زنی که دوستش داشتم را لک دار کنم ، نمی خواستم به او بگویند خائن حتی اگر اکنون مرده باشد .

به همین علت فکر بهتری به سرم زد و وکیل هم رضایت داد که هم کارم قانونیست هم با این کارم فرزندم پیش من برخواهد گشت .

اما بند مهم آن قانون نبود هیچ گونه فامیل خونی عاطفه بود ، من حاضر بودم با تمام دنیا در بی افتم تا عاطفه را داشته باشم ، به همین علت شهیاد را از سر راه ام کنار زدم ، یک تصادف ساختگی مردن یک مرد معتاد برای هیچ کس مهم نبود ، مخصوصا کسی را هم نداشت .

\*\*\*

هیما :

نگاهش به دستانم بود ، اما چشمانش پر از اشک بودند ، منم داشتم گریه می کردم ، نمی دانستم چه حسی در وجودم بود ، کلمات را گم کرده بودم نمی دانستم اکنون باید سرش فریاد بکشم یا او را به آغوش بگیرم و گذشته و از خطاهای او چشم پوشی کنم .

نفسی کشید :

- وقتی بچه بودی یه بار وقتی از پله ها سر خوردی و من برای چند دقیقه از خودم بی خود شدم و سرت داد زدم انگار داشتیم خودم رو می زدم ... نمی خواستم اشک تو رو بینم ولی خودم باعثش شده بودم ... می دونستم تعادل ندارم ... عالیه همیشه همین رو می گفت ... به همین خاطر رفتم پیش یه روانشناس همه چیز و براش گفتم ... اون تشخیص بیماری اختلال شخصیت مرزی داد ... دکتر گفت که خیلی این بیمار رو دارن ولی نمی دون ... وقتی درمان شروع کردم حس بهتری داشتم ... هر روز رویا سازی می کردم که پدر نمونه ی می شم ... هر چه که نتونستم برای خودم داشته باشم به تو می دم ... اما یهو تو عوض شدی اوایل با خودم می گفتم که رفتارت بخاطر سن و حساسیت توئه ... با اینکه من نمی خواستم بیشتر از چند روز ازت دور باشم ولی مجبور بودم برای تکرار نشدن اون روز درمان و متوقف نکنم ... اما تو بدتر می شدی که بهتر نمی شدی ... گاهی از رفتارت خندم می گرفت ... چون تو من یاد بچگی خودم می نداختی ... همون قدر سرسخت و پرخاشگر ... به هر حال من اینجام می تونی هر طور دوست داری حکم بدی !!!

لبخندی زد و به چشمام خیره شد ، لبام از هم جدا شدند :

- با اینکه نمی خواستی ثانیه ازت دور باشم ... چرا گذاشتی پیش کارن یک ماه بمونم ؟!!!

سرش را پایین گرفت :

- وقتی پیش مشاورت رفتم و علت و بیماری خودم گفتم ... گفت که چرا که نه بزار برای یک بار اون انتخاب کنه ... بزارم که یه مدت ازم دور باشی این به نفع هر دوی ماست ... کلی فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم ولی دیدم بد نمی گه ... من به هر حال باید خودم رو برای روزی آماده می کردم که آرزوی هر پدریه !!!

نفسی کشیدم و چشم بستم ، زمزمه مانند پرسیدم :

- چطور فهمیدی من اونجام بار دوم برگشتم حتی شبیه به رویا بود ... انتظار نداشتم اونجا ببینمت ؟!!!!

نیشخندی زد :

- وقتی دیوید و گرفتیم اون داشت می گفت که کارن تو رو دزدیده ... بعدم درباره پدر و مادرش گفت ... من می دونستم که دنیل به هیچ عنوان نمی تونه درباره اتفاقاتی که براش هیچ بودند حرف بزنه ... که کارن به یک باره گفت که مادر دیوید خودش خواسته بیاد پیش پدرش ... خودش خود کشی کرده ... تعجب کردم ... برای ثانیه گفتم شاید دیوید راست می گه چرا باید به اون مظنون نشم ... بعد هم تعقیبش کردم و آخرش اون طوری شد !!!

بلند شدم :

- هنوز فکر می کنی اون بلا رو کارن سرم آورده ؟!!!

جوابی نداد و فقط نگاه ام کرد :

- من باور ندارم ... دیدی که اونم بیمارئه ... من با دکترش در تماسم ... اوایل خیلی خوب نبود ... اما الان خیلی خوبه ... می خوام برم پیشش !!!

شانه هایم را گرفت و برم گرداند سر به زیر بودم :

- هیما ... !!!

نگاهش کردم :

- نه نمی تونی مانعم بشی ... کارن به من احتیاج داره ... خواهش می کنم !!!

موهایم را نوازش کرد و بغلم کرد :

- بزار باهت باشم تا مطمئن بشم که جات پیش کارن خوبه !!!

باهق هقم سر تکان دادم .

\*\*\*

دو روز دیگر قرار بود به پاریس بروم ، همه چیز را من جمله دیدارم با کارن بعد از این مدت را برنامه ریزی کرده بودم .

آن شب از هیجان و ترس و نگرانی خوابم نمی برد ، به همین علت از پله ها پایین آمدم و به آشپزخانه رفتم ، مهسا با دیدنم رنگ پریده بلند شد و من هم به او خیره بودم ، ترسیده بود به لیوان نگاه کردم .

- این وقت شب تنهای ... داری مخوری و گریه می کنی چرا !!!!؟

من من کرد :

- بشین ... دلت واسه کارن تنگ شده !!!!؟

نیشخندی زد و نشست :

- دلتنگی ... چه کلمه ی ... من دلتنگ کارن بشم چرا !!!!؟

با تعجب نشستیم :

- هر چی نباشه برادرته ... اون خیلی تلاش کرد که تو رو برگردونه پیش خودش ... تا یه زندگی نرمال داشته باشی !!!

با لبه لیوانش بازی کرد و گفت :

- تمام زندگی من اینجاست ... چرا برم ... !!!

به یک باره حرف های فرهاد به ذهنم آمد ، من فهمیده بودم که مهسا به فرهاد علاقه دارد ولی نمی تواند به او بگوید .

لبخندی زدم :

- عجب ... زندگیت که اون بالا خوابه تو چرا اینجا داری بی بزم می زنی می رقصی !!!

با تعجب به چشمانم نگاه کرد ، به سمتش متمایل شدم :

- قول می دی بابامو تنها نمی ذاری ... تا کمکت کنم بهش برسی !!!!؟

رنگ از رخس پرید :

- نه ... خانم ... راستش شما منظورم رو اشتباه فهمیدید...!!!

با لبخند از شادی بلند شدم :

- خیلی وقته که فهمیدم ... باید حدس می زدم چرا اسم مامانم تو رو پریشون می کنه ... باید حدس می زدم چرا وقتی

فرهاد رو می بینی دست و پاتو گم می کنی ... سر قولم هستم !!!

با چشمکی که حوالش کردم از آشپزخانه خارج شدم .

\*\*\*

مهسا پالتوم را به تنم داد و به چشمام خیره شد و لبخندی زد فرهاد در حالی که داشت به سمتمان میامد رو به مهسا

گفت :

- ممکن چند روزی بمونم...!!!

میان حرفش آمدم و رو به مهسا گفتم :

- آره قرار بمونه ... نگران نباشی ها زود می فرستمش ور دلت !!!

فرهاد شانه هایم را گرفت و پیشانییم را بوسید و حرفم را شوخی تلقی کرد و ما از عمارت خارج شدیم .

ماهان را نگاه کردم و سرم را روی شانه فرهاد گذاشتم :

- بابا ... بعد من و ماهان تنها نمی شی ؟!!!

دستی به گونه ماهان کشید :

- پس نرو پیشم بمون !!!

نگاهش کردم :

- یعنی نمی خواهی من و تو لباس عروس بینی ... ؟!!! بابای بد !!!

خنده کوتاهی کرد :

- خب چکار کنم ... اصلا بیا کارن و راضی کنیم همه با هم توی عمارت من زندگی کنید ... هوم خوبه ؟!!!

اخمی کردم :

- اصلا این بهتر نه ... شما ازدواج کن ... من داداش می خوام !!!

با تعجب نگاهم کرد و سپس اخم کرد و صاف نشست :

- ناراحت شدی ؟!!!

- نه !!!

سرم را به سمت پنجره هواپیما چرخاندم :

- معلومه !!!!

- خب خوشگلم ... تو که می دونی من جز ... !!!

- بابا مامانم ... برنمی گرده ... می خواهی تمام عمرت برای هوا زندگی کنی ... شاید یکی هست که واقعا با اون

خوشبخت می شی ... شاید کسی هست که واقعا دوست داره !!!

نیشخندی زد :

- واقعا این کس تو می خواد با بابات ازدواج کنه ... وقتی که بابات باباش رو در آورده ؟!!!

خندیدم :



- یکی مثل مامان من که رفتار تو رو می داشت پای ارباب بودن و نفرتش ... یکی هم هست که تمام رفتار تو رو به عشق می بینه !!!

سری تکان داد و چشم بست :

- نمی تونم خیلی اذیتش کردم ... نمی خوام بازم اذیتش کنم !!!

- بابا میگم اونم راضیه ... دوستت داره !!!

\*\*\*

وقتی به پاریس رسیدیم ، خبر دار شدم که کارن در خانه خودش و مرخص شده هست ، دکترش می گفت که این اواخر هیچ حمله روان پریشی نداشته و در مشاوره ها هم پی به عزت نفسش برده بودند و اجازه دادند که به جامعه برگردد . تنها نگرانی آنها رو به رویشان بود ، من ؛ زیرا آن شخص دوم کارن اوایل که بود مدام تکرار کرده که مرا خواهد کشد بعد خواهد رفت .

برای دو روز فرهاد پایش را در یک کفش گذاشت که نمی ذارد که پیش کارن بروم .

اما دکتر کارن گفت ممکن هست همه چیز با رفتن من بهتر شود ، همه چیز به من و کارن و تنهایمان بستگی دارد ، اما این را هم گفت که نباید به این زودی به او بگویم که من از فرکان بچه دارم ، این حرفم می تواند چیزهای بدی به ذهن کارن وارد کند که آن فرکان زیر خاکستر دوباره هوس بلند شدن کند .

می خواستم هر چه زودتر او را ببینم ، آن روز هم هیچ کس نتوانست جلویم را بگیرد ، وقتی به عمارتش رسیدم ، صدایی قلبم بلند شده بود ، همه جا دوباره سبز و بهاری شده بود ، مارگارت با دیدنم تعظیم کرد و لبخندی به صورت نگران من پاشید ، دعوتم کرد داخل شوم .

نشسته بودم که کارن از جایی که مارگارت می گفت این روزها همیشه آنجا می رود برگشت ، نمی خواستم او ماهان را ببیند اکنون زود بود ، باید به حرف های دکترش گوش کنم .

کارن در حالی که محافظش در را باز کرد داخل شد و ما خیره به هم شدیم .

برای چند دقیقه او را نشناختم ، چهره معصومش شکسته شده بود .

به سمتم آمد و از سر تا پایم را نگاه کرد :

- سلام کارن ... خوبی ؟!!!

سرش را تکان داد و اخمی کرد :

- چرا اومدی اینجا ...؟! لطفا از اینجا برو !!!

تا خواستم چیزی بگویم ، کارن به محافظش گفت :

- خانم رو راهنمایی کن می خواهن برند !!!

و از پله ها بالا رفت .

\*\*\*

آن شب تا صبح گریه کردم ، فرهاد نگران حالم بود ، اما من به تنهایی احتیاج داشتم .

رفتار کارن باعث شده بود خود درگیری بگیرم ، با خودم گفتم شاید آن همه خوبی کارن نوعی ترحم و پذیرش دستور فرهاد بود و علاقه ی به من ندارد .

صدایی فرهاد باعث شد از اتاقم بیرون بیام ، فرهاد با آنیل داشت تقریبا دعوا می کرد ، سریعی از پله ها پایین آمدم و به سمتشان رفتم .

آنیل با دیدنم لبخندی زد و من گیج بودم که چه چیز باعث شده که فرهاد دوباره خشمگین شود .

- چی شده ... شما اینجا چکار می کنید ؟!!!

فرهاد نفسی کشید و رو به آنیل گفت :

- برو از اینجا... برو تا کار دستت ندام !!!

آنیل سری تکان داد که اگر مانع نمی شدم ، فرهاد دوباره یقه او را می گرفت :

- چی شده ... به منم بگید !!!؟

آنیل به سمتم چرخید و گفت :

- خانم ... جناب کارن هیچ خبر ندارند که من به دیدن شما آمدم ... اما جناب فرهاد نمی پذیرد ...!!!

- معلومه که باور نمی کنم ... اون پسر روانی تو رو فرستاد که رفتار سه روز پیشش رو پاک کنه ...!!!

- بابا ... میشه بشینید ... چی شده چرا اومدید دیدنم حال کارن خوبه !!!؟

قلبم داشت در سینه ام تاب می خورد ... نمی دانستم ممکن بود که دیدن دوباره من کارن را دوباره بیمار کرده باشد یا نه ؟

هر ثانیه که آنیل برای نفس کشیدن هدر می داد برای من مصادف با تنگی و استرس بیشتر بود .

- اون روز که رفتید ... آقا رو دیدم که به شدت عصبی و ناراحت بود ... این مدت خیلی تلاش کرده بود که شما رو فراموش کنه ... یا بهتر بگم شما رو فراموش کنه تا بتونه اون شخصیت و آزارهای که به شما روا داشته رو فراموش کنه ... برای همین من هم تمام تلاشم رو می کردم که هیچ گونه خبری از شما به ایشون نرسه ... اما وقتی اومدید فکرم رو اشتباه دیدم ... وقتی رفتید آقا تمام وقت در اتاقشون بودند ... تنها چیزی که مصرف می کردند خوردن قرص بود که آرام بشه ... منم به دکترشون خبر دادم و وقتی اومدند ... ایشون گفتند هیچ مشکلی ندارند ... اما الان دو روزنه که از جای که ما اجازه دخول نداریم برنگشتند ... هم من و هم مارگارت فکر می کنیم بهتر شما با ایشون حرف بزنید ... اگه بخواهید شما رو می برم ...!!!

- نه ... دخترم با تو و اون کارن هیچ کاری نداره ... فرصتش سوخت ... تموم شد !!!

چشم بستم و برای ثانیه دنبال تصویرهای که آنیل به ذهنم داد را گرفتم ، اگر بلایی سرش آمده باشد ، من چکار می توانستم بکنم ؟!!!

- الان کجاست ... می خوام بینمش ... لطفا من ببر اونجا ؟!!!

آنیل لبخندی زد و بلند شد :

- حتما ... جناب فرهاد من نمی دارم اتفاقی برای دخترتان بی افتد ... نگران نباشید !!!

فرهاد دستم را گرفت :

- هیما ... یکم فکر کن ... نمی خوام دوباره پست بزنه ... دوباره چند روز خودتو حبس کنی ... ماهان به یه مامان شاد و خوشحال نیاز داره نه شکسته و افسرده !!!

لبخندی زدم :

- شادی من و ماهان پیش کارن بودند ... من دوستش دارم ... لطفا مانعم نشو !!!

پیشانیم را بوسید و من همراه با آنیل به سمت خلوتگاه کارن رفتیم .

او در یک قایق تفریحی بود و چند نفر از بادیگار هایش هم نگهبانی می دادند ، باز استرس نگرانی بر من غلبه کرده بود ، رنگ به رخ نداشتم و آشکار ها می لرزیدم ، نمی دانستم این بار اگر مرا رد کند چه می شوم .

آنیل با بادیگاردها حرف زد و به من گفت که همراهش بروم ، وقتی داخل قایق شدم سرم داشت سبک می شد ، تمام اضطرابم را با مشت کردن انگشتانم فرو می بردم .

آنیل در شیشه ی را باز کرد و کنار رفت :

- لطفا رفتارشان رو نادیده بگیرید ... زود تسلیمش نشید !!!

سری تکان دادم و داخل شدم ، با دیدن کارن که روی کانپه دراز کشیده و بازویش را روی چشمانش گذاشته بود ، برای ثانیه حس کردم که نباید میامدم ، من هنوز می ترسیدم از تنهایی با او ، از دیدن نگاه فرکان می ترسیدم . اما ناگهان لبخند کارن به یادم آمد ، قدمی جلو رفتم دستش را آرام برداشتم و من گیج و منگ ایستادم .

- سلام !!!

برای چند ثانیه فقط هم را نگاه کردیم که نشست و سر به زیر شد .

- برای چی اومدی اینجا ... !!!

رو در رویش نشستم :

- اومدم که ببینم چقدر قرار بشکنم که راضی بشی نگاه ام کنی !!!

نفسی کشید و بلند شد :

- برو ... تو پیش پدرت جات امن ترئه ... تا من !!!

منم بلند شدم و به سمتش رفتم :

- کارن ... تو رو خدا این کار با من نکن ... من دوستت دارم ... !!!

داد زد :

- دوستم داری ...؟! چه کسی این رو به تو گفته ...؟! تو خودت رو دوست داری نه منو ... وقتی داشتیم توی یه سلول زندگی می کردم کجا بودی ... وقتی هر روز منتظر بودم که به دیدنم بیای حتی فقط برای این که بپرسی امروز بهترم یا نه ... کجا بودی اون لحظه های که من از فشار روحی داشتیم دنیا رو ترک می کردم ... کجا بودی اون موقع که برای فراموش کردن تو خودم رو به دست های مرگ سپردم ... کجا بودی اون وقت های که هر روز هوس پیاده روی می کرد از هر کسی فحش و ناسزا می شنیدم ... کجا بودی اون موقع که نه عمارت من رو می پذیرفت نه این شهر لعنتی ... می دونی چرا چون دکتر همه جای من رو درمان کردند جز قلبم ... قلبی که همون لحظه شکست که تو از آغوش من به

سمت فرهاد پرواز کردی ... حالا چرا اومدی ... برای چی اینجای ... کم بود شکستتم ... اومدی ببینی چکار با هم کردی ...  
!!! پس ببین و برو ... نمی خوام هیچ وقت بینمت ... هیچ وقت !!!

نفس نمی کشیدم تمام کلماتی که با داد و پیدا می گفت داشت چشمم را کور می کرد و اشکم را روان .

خواست برود که رو در رویش ایستادم :

- فقط تو عذاب کشیدی ...؟! من باعث شدم ...؟! متاسفم ... متاسفم که باعث شدم هر شب که چشم می بندم اون اتاق و رفتار اون من از خواب می پروانه ... متاسفم که هر وقت که می خواستم بخندم ترس و آزار به ذهنم هجوم می آورد ... متاسفم که چهره ام ، تنم ... تنهایم رنگ سیاهی گرفته ... متاسفم برای کسی که حتی نمی تونستم مجازاتش کنم ... فکر می کنی من از عذاب و درد کشیدن تو خوشحال بودم ... فکر می کنی دیر اومدم ... باشه پس تو به من جواب بده ... چرا چرا یک بار از من سوالی نگرفتی ... نپرسیدی مردم یا زنده ... نپرسیدی که با من چه کردی ... با من که دیگه از تنهایی می ترسم ... از سایه خودم هم می ترسم ... هر لحظه با این تردید زندگی کنم که یکی دوباره من رو می گیره تا حد مرگ شلاق می زنه ... اما این ها برای من مهم نبود و هر گز نخواهد بود ... می دونستم اون فرهاد فراموش میشه اما کارن هرگز فراموشم نمی شه ... اگه دوست نداری من ببینی ... باشه ... دیگه نمی ببینی ... فقط اگه دوست داشتی می تونی یادگاری تو ببینی !!!

اشک هام و پاک کردم و خواستم برم که دستم کشیده شد و من در آغوش او جا گرفتم :

- دیوانه ام کردی ... وقتی رفتی نابود شدم ... نابودم هیمام ... فقط تو می تونی زخم و غم دلم رو ترمیم کنی ... هر ثانیه به خودم امید می دادم بر می گردی ... نگو که ازت نپرسیدم ... هر نفسی که می کشیدم بخاطر تو بود بخاطر تو و پسریم !!!

با تعجب به لبخندش نگاه کردم :

- می دونستی !!!

سرش را تکان داد ، اخمی کردم :

- پس چرا اوادم ردم کردی ???!

صورتتم را قاب گرفت :

- می ترسم هیما ... بازم به تو صدمه بزنم ... نمی خوام بهش فرصت بدم که بهت صدمه بزنه ... نمی خوام جز لبخند

روی لب های تو و پسرم چیز دیگری بیاد !!!

سرم را به سینه اش تکیه دادم :

- از پشش بر میایم ... با هم !!!

\*\*\*

شهره به آن دو خیره بود که دست در دست هم بودند و انگار دوست نداشتند ثانیه از هم جدا بشند .

کارن لبخندی زد و گفت :

- خانم دکتر ... من و هیما تصمیم گرفتیم برای همیشه پیش هم باشیم !!!

شهره لبخندی زد و به هیما که داشت به کارن نگاه می کرد نگاه کرد .

- هیما همیشه تنها باهت حرف بزنم ???!

هیما لبخندی زد و رو به کارن گفت که بیرون منتظرش باشد وقتی کارن بیرون رفت شهره کنار هیما نشست .

- هیما ... تصمیم ازدواج ... به این سرعت ... باید به خودت و کارن فرصت می دادی ... !!!

- من به کارن ایمان دارم ... تازه دکترش گفت که حالش خوبه ... برگشت اون 20درصد نه !!!

شهره لبخندی زد و به دختر نگران نگاه کرد :

- منظورم این نبود ... اما بهتر نبود یه مدت با هم زندگی می کردید ... باید بدونی که برگشت فرکان 0 درصد نیست ... این رو زمانی می تونی بگی که باهش بیش از 5 سال زندگی کنی ... با این وجود باز هم بیماری ممکن هست برگرده ... نمی خوام بترسونمت یا قصد داشته باشم رابطه تو و کارن رو به هم بزنم ... این مسئله روی دیگری هم داره ... ممکنه با تو ، کارن حالش خوب تر از تنهای که بهش دچار شده و افسرده ترش کرده ، بکنه ... ولی هر دو حالت هست ... باید هر دو رو بسنجی ... فرکان به همان اندازه که کارن خوبه ، بی عاطفه و خطرناکه !!!

\*\*\*

هیما :

همه چیز به سرعت و تکاپویی دوست داشتنی مبدل شده بود ، مهسا درست مثل یک خانم اشرافی رفتار می کرد و دستور می داد ، به خواست من و کارن مراسم در ویلای تابستانه بود ، خوشحال بودم و نمی توانم انکارش کنم ، اما این را هم نمی توانستم انکار کنم که فرکان هنوز سایه اش کامل از زندگیمن پاک نشده بود ، کارن در این چند روز که مراسم را دنبال می کردیم تا دیر وقت در اتاقم می ماند و با ماهان بازی می کرد .

گاهی وقت ها در تق صدا می داد و فرهاد به بهانه های داخل اتاق می شد ، کارن هم هر بار می گفت که فرهاد نگران من هست و او از این بابت بسیار ناراحت می شد .

- کارن ... عزیزم بهش حق بده ... خب من تنها دختر پدرم هستم !!!

لبخندی به چهره ام زد و موهایم را به پشت گوشم برد :

- ناراحت بازرسی پدر زنم نیستم ... ناراحت اینم که نگران اون درست مثل نگرانی منه !!!

- کارن ... تو فرصت می خواهی ... !!!

نگاه ام کرد :

- ابدا ... منظورم این بود که بهتر است که به حرف فرهاد گوش کنیم ... مدتی با اون زندگی کنیم ... چه می شود مگر ؟!!!



با دست آزادم گونه اش را نوازش کردم :

- من به عشقم اعتماد دارم ... می دونم به من و ماهان صدمه نمی زنه !!!

لبخندی زد و گونه ام را بوسید و من در حالی که ماهان را به بغل داشتیم نزدیک تر شدم .

چشم باز کردم و به چشمایی بسته او خیره شدم ، سرم را عقب کشیدم ، کارن چشمایی جادویش را باز کرد و به من نگاه کرد :

- دوستت دارم تا ابد !!!

با لبخند گفتم :

- ما هم دوستت داریم ... مگه نه پسر خوشگلم !!!!

هر بار که می گفتم پسر ماهان در دلم قند آب می شد ، هر کاری که می کرد لهجه و ماهان گفتنش مرا می خنداند وقتی علت را می پرسید می گفتم هیچ نشده و این خوشحالی من از شادی بسیار هست .

روز موعده به سرعت نزدیک می شد من و کارن هر دو خانه ی کوهستانی را انتخاب کرده بودیم هم بزرگ بود و هم تا فرسنگاه کسی نبود ، محیط دلپذارش با آن چشمه های طبیعی هر دو ما را ذوق زده کرده بود ، با این وجود مخالفت های زیادی هم داشتیم .

در هر صورت زندگی در آن خانه تنها دغدغه من و کارن بود ، او می گفت که من دارم آرزوی دیرینه او را برآورده می کنم و من با رضایت کارن حس بسیار متفاوتی را در درونم حس می کردم ، حس می کردم که اکنون دارم برای زندگی سه نفر تصمیم می گیرم ؛ هر قدمم الویت اولش خوشحال کردن و راحتی هر سه ما بود ، وقتی کارن می گفت همان هست که می خواست از سر انگشت پا تا تار موهایم خوشحال می شدم .

در اتاق بودم و مهسا به لباس عروس ساده ام خیره بود و می گفت بسیار زیباست و به من می آید .

بعد از آرایشم استرسم به یک باره بالا رفت ، هر کاری می کردم نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم ، مهسا و حتی خانم دکتر شهره به من دلداری و اعتماد به نفس می دادند ، اما هر چه بیشتر می گفتند بیشتر استرس می گرفتم .  
مهسا بیرون رفت و با فرهاد برگشت ، فرهاد زانو زد و دستانم را گرفت ، نگاهم به چشمان سیاه و مهربان فرهاد بود .  
- می ترسم بابا ... می ترسم ... !!!

لبخندی زد :

- می دونم که می ترسی ... ممکنه پاشنت باعث بشه بی افتی یا مست کنی ... یا یهو کیکت لباست آرایش خراب بشه ... اما همه این ها حتی اگر بشه ... اون پسری که در جایگاه منتظر تو ... تو رو با تمام وجود می خواد ... با تمام قلبی که به تو داده منتظرت می مونه ... دست هاتو می گیره و بلندت می کنه ... اشک هات تو پاک می کنه و می گه زیباترین عروس دنیا رو در روش ایستاده !!!

در آغوشش گرفتم و حلقه دستم را محکم کردم ، می خواستم همه چیز زودتر از انتظارم پایان بخورد ، می ترسیدم از هر چه که قرار بود اتفاق بی افتد یکی از آن ترس ها در وجود مردی بود که او را می پرستیدم .

فرهاد بازویش را حلقه کرد و من دستم را در بازویش گذاشتم ، قلبم را در گلویم حس می کردم ، آن لحظه واقعا سخت ترین لحظه دنیاست ، به کارن که در جایگاه بود و به ما خیره و منتظر ، نگاه کردم لبخندی زد و من از سر تا پایش را نگاه کردم ، فقط یک اخم و عینک دودی کم داشت که شبیه فرکان شود .

ایستادم همه نگاهم کردند ، فرهاد اما دستی به دستم زد که بازوی او را زخمی می کرد :

- تا فردا هم بگی اینجا بایست ... می ایستم دخترم ... حتی یه لحظه تردید داری همه چیز رو به هم می زنم !!!

دوباره به کارن نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم نگاه ام به سمت مهسا که ماهان را به آغوش گرفته بود خورد .

نفس هایم را نظم دادم و به فرهاد گفتم :

- دختر فرهاد جا نمی زنه !!!

لبخندی زد و ما به سمت کارن رفتیم ، فرهاد دستم را به دست کارن داد و او با لبخند فشاری به دستم داد و من را مطمئن کرد که می توانم به او تکیه کنم و خوشبخت شوم .

\*\*\*

هیما تمام لحظه ی که داشت به عقد کارن در میامد فکرش به حرف های خانم دکتر بود ، با این وجود خوشحالی و رضایت کارن مغز او را خشک کرده بود .

نه می توانست بگوید کارش درست هست نه می توانست بگوید غلط .

در جایگاه نشستند و به رقص و پایکوبی بقیه خیره شدند .

کارن به هیما نگاه کرد که گرفته بود :

- عشق من ... چه چیزی باعث شده ناراحت باشی ... !!!

به کارن نگاه کرد که در لباس دامادیش فرکان می زد ، قلبش از تصورش مچاله شد ، اما وقتی بوسه کارن را روی گونه اش حس کرد ، فرکان فراموش شد ، کارن در گوش او گفت :

- دلم بیمار عشق تو نه ... فقط یکم آرامش بهم هدیه کن ... تمنای منی... گمشده تو این دلم ... می خوام در آغوشت بگیرم ... (دستش هیما را روی سینه اش گذاشت و هیما از صدای قلب کارن حس آرامش بیشتری کرد ) دست روی قلبم بزار فقط بخاطر تو می زنه ... من پیش تو به آرامش مطلق می رسم ... توی که همه چیز منی ... هرگز ترکم نکن ... هرگز !!!

هیما لبخند زد و چشمانش را باز و بسته کرد .

همه شاد بودند ؛ هیما به تک تک کسانی که در سالن جشن بودند نگاه کرد ، هر کدام از آنان دنیای از غم و شادی داشتند ، او باور کرده بود که جهان در یک نگاه نمی تواند زیبا یا زشت باشد ، دنیا گرد بود که هر چشم یک زاویه را می بیند و تفسیر می کند .

فرهاد دخترش را به رقص دعوت کرد و هیما همراه پدرش رقصید .

- هیمام ... یه چیزی بگم نمی خندی ؟!!!

هیما لبخندی زد و گفت :

- نه ... شوهر خواهر شوهرم !!!

فرهاد خنده کوتاهی کرد :

- دیوانه ... هیما من می تونم خوشحالش کنم ... نمی خوام بازم اشتباه کنم ؟!!!

- البته که می تونی ... تو تا حالا خوشحالش کردی خبر نداری !!!

\*\*\*

باران به شدت می بارید و فضا خانه به شکل رویای گرم و دلپذیر شده بود ، چوب های که خانه را سر و پا نگه داشته بودند با سقف مجلل خانه های هر دو فرق می کرد ، نوعی آرامش عجیب داشت .

کارن ماهان را در گهواره اش نوازش کرد و به هیما نگاه کرد :

- ماهان خیلی شبیه به فرهاد نه !!!

هیما در حالی که به زیر ملافه می رفت گفت :

- آره ... خیلی !!!

هر دو مضطرب بودند ، هر دو از یک چیز می ترسیدند ، ولی به هم لبخند می زدند ، گوهی انگار سعی می کردند ، هم دیگر را ناراحت نکند و شب اول ازدواجشان را بهترین کند .

کارن موهای سیاه اش را نوازش می کرد :

- عشقم ???!

- جانم !!!

- خوشحالی ... یا مثل من هم خوشحالی هم نگرانی ???!

هیما به چشمان او خیره شد و اخمی کرد :

- برای چی نگرانی ...؟! من می دونم که هیچ اتفاقی نمی افته ... باور کن که ما خوشبخت میشیم !!!

حلقه دست کارن محکم تر شد :

- معلومه که باور دارم با تو و پسرم خوشبخت خواهیم شد ... اما نمی توانم بگویم که تو با من خوشبخت می شی ... این

مثل نفس کشیدن روی زمین نه ... نمی تونم تا وقتی که خورشید فردا بالا بیاد باور کنم خوشبختی !!!

- کارن ... عزیزم ... فردا رو فردا باید سنجید نه امروز ... من امروز بهترین روز زندگیم بود ... هو راستی ... بابام از مهسا

خواستگاری کرده !!!

مبهوت به او خیره شد و نشست و به تاج تخت تکیه داد :

- من نمی دونستم ... مهسا ...؟! اسم اون لیزاست !!!

هیما دید که نگاه کارن نوعی نارضایتی به همراه دارد به همین دلیل گفت :

- عشقم ... ببخشید خب من عادت کردم بهش بگم مهسا ... اما اگه بخواهی می گم لیزا ... این رو ول کن ... خواهر تو

میشه مادر خوانده ( نامادری ) من ... جالب نیست ???!

کارن دوباره در جایش دراز کشید :

- اگه لیزا راضیه با فرهاد باشه ... من نمی تونم کاری کنم ... تو هم بخواب دیر وقت شده !!!

هیما به چهره ناراحت او خیره ماند و از خود پرسید آیا اشتباه کرده ست که به کارن درباره رابطه مهسا و فرهاد گفته ست  
 ؟!!!

اما به ناچار در جایش دراز کشید و میج دست کارن که مشت شده بود را به دست گرفت و بوسید :

- ببخشید !!!

کارن چشم باز کرد :

- عزیز دلم ... تو چرا معذرت خواهی کنی ...؟! زندگی اون دوتا مال خودشونه تصمیم گیرنده هم خودشونن !!!

هیما را به خود نزدیک کرد و پیشانی او را بوسید .

\*\*\*

هیما چشم باز کرد و به کارن که در آغوشش آرام و معصومانه به خواب رفته بود خیره شد ، لبخندی زد .

نگاهش از سرشانه کارن سر خورد و به گهواره ماهانش خورد .

انگار که می توانست حال با خیال راحت چشم ببند ، با خود گفت سختی ها پایان یافته اکنون زمان آرامش هست ، اکنون زمان رنگ بوی مشترک دارد و او می خواهد همسری نمونه باشد ، بی خبر از سوالی که کارن در مغزش می پرسید ، آیا او می تواند برای هیما همسر فداکار و تکیگاهی امن و بی خطر باشد !؟

هر دو می خواستند به سوالات خود جوابی قاطع دهند ، اما شکی زنبور مانند به آن دو خبر های بد می داد .

هنوز خواب هیما عمیق نشده بود که چیزی سنگین را روی خود حس کرد چشم که باز کرد لبخند فرکان و نگاهش در تاریکی نسبی اتاق رخ دواند .

نفسش گرفت وقتی صدایی او را شنید :

- ترسیدی !!!

و نیشخندی زد ، هیما فرصت فرار نداشت همان یک تلاش باعث شد دست های فرکان دور گردنش بیچند و فشار باعث شود ، صدایش خس خس کند .

همان لحظه صدایی گریه ماهان بلند شد ، اما کسی در آن اطراف نبود ، اکنون هیما پیشمان شده بود که پیشنهاد داد که خانه کوهستانی را برای زندگی انتخاب کنند .

هوا هنوز هم بارانی بود و صدایی گریه ماهان در دل رعد و برق هوا بارانی گم شده بود .

تقریبا ناامید از نجاتش شده بود نمی دانست بعدی را می تواند تصور کند ، چشمانش پر از اشک شده بودند و چشم بست ، آماده شده بود که خود را مرده و کودک دلبندهش را بی مادر ببیند ، که دست های کارن شل شدند ، همه اتفاقات در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتادند ، اما برای کارن و هیما و پرده آینده زندگیشان رنگی به سیاهی تردید جا گذاشت .

کارن ترسیده و گیج به هیما که به سرفه افتاده بود خیره ماند ، ماهان گریه اش تبدیل به هق هق های خسته شده بود .

- هیما ... !!!

با یک حرکت بلند شد و از اتاق خارج شد ، هیما به زحمت نشست و به ماهان خیره شد ، با همان جان نصف و نیمی که در تنش باقی مانده بود بلند شد و به سمت ماهان رفت ، فرزندش را به آغوش گرفت و به او امید داد که پیش او می ماند .

کارن روی تخته سنگی نشسته بود و به ماه نقری خیره بود .

هیما :

کنارش نشستم و به قطره های اشکش که در زیر نور ماه می درخشیدند ، خیره شدم حتی وجودم را حس نمی کرد :

- کارن !!!!

نفسی کشید :

- نمی تونم ... نباید ازدواج می کردیم ... نباید بهش فرصت می دادم ... !!!

کاملاً برگشت سمتم و شانه هایم را گرفت :

- چطور می تونم ... به چه حقی داشتم ...!!!

سرش را پایین گرفت و دستانش سر خوردند :

- لعنت به من ... من یه هیولام ... یه هیولا !!!

صورتش را قاب گرفتم :

- کارن عشقم ... تو هیولا نیستی ... تو بودی که نجاتم دادی ... دکترت گفت ممکن دوباره اون شخصیتت برگرده ... !!!!

داد زد :

- پس چرا با من ازدواج کردی ... چرا داری با من این طوری رفتار می کنی ... هیما من از این دست ها متنفرم ... داشتم

خفه ات می کردم ... تو جات پیش من امن نیست ... نباید این طوری تموم بشه ... من نمی خوام به تو و ماهان صدمه

بزنم ... هیما از اینجا برو ... بزار تا ابد با خیالت زندگی کنم ... شاید لیاقت من همینه که تا ابد تنها باشم !!!

به آغوشش پناه آوردم ، من نمی خواستم از او جدا شوم ، شاید حرفم اغراق محض بود ، اما من مردن به دست او را از

ترک کردنش بیشتر دوست داشتم .

- اگه هم من می کشتی هیچ گله نمی کردم ... چون تو خودت که نبودی !!!

- هیما اینقدر احمق نباش !!!

- اگه حماقت من می خوام این حماقت رو کرده باشم ... اگه تاوان عشق به تو این باشه من تاوانش و بغل می گیرم !!!

با اینکه او هنوز هم می خواست که در باره پیوندمان به صورت منطقی فکر کنیم ، ولی من منطقم دستور می داد با تمام

وجود پیش کارن بمانم ، زیرا دلم در دست او بود خوشحالی من دور از کارن امکان نداشت .



من می خواستم من و کارن و ماهانم زندگی شاد و سراسر خوشحالی را داشت باشیم ، این را هم می دانستم که خوشبختی مطلق وجود ندارد ، تنها بدی این بود که کارن وقتی سویچ می کرد که می فهمید دارد به من صدمه می زند ، همین تفکرات گاهی ساعت ها برای ما بحثی پر تنش می شد ، تغییر رفتار کارن و تبدیلیش به فرکان در این مدت کاملا دستم آمده بود ، او هفته یک یا در دو هفته یک بار سراغم میامد ، هر بلایی که سرم می آورد نوعی درگیری روانی پریشانی به کارن و نوعی حس همدردی شدید به من منطبق می کرد .

اما هر چه بود من و کارن بودیم ، او عذاب می کشید و من سعی می کردم بگویم زندگی ما زیباست ، اما وقتی بیرون می رفت ساعت ها گریه می کردم ، نه توان ترکش را داشتیم نه توان مقابله با فرکان .

به هر دلیلی که سویچ می خورد داشت هر دوی ما را عذاب می داد ، هیچ وقت آن قدر شکنجه های دقیقه ی فرکان من را عذاب نداد تا وقتی که بعد این مدت که کارن برای دوام زندگیمان شرط گذاشته بود که جدا از هم بخوابیم ، این تصمیمش را هر کار کردم نتوانستم تغییر بدهم .

من و ماهان با تصمیم او فرصت زیادی نداشتیم که کارن را داشت باشیم زیرا هر وقت که میامد در اتاقش خود را زندانی می کرد .

در حالی که ماهان را در جای بازیش می گذاشتم که به اتاقش بروم و تا آمدنش اتاق را مرتب کنم که راه ام به سمت تلفن کج شد :

- بله !!!!

- سلام ... دختر خوشگلم ... یه زنگ هم نمی زنی ببینی مردم یا زنده !!!

به دیوار تکیه دادم و به ماهانم خیره شدم که داشت با اسباب بازی هایش بازی می کرد :

- نه ... خب ... !!!

خنده کوتاهی کرد ، چقدر شاد بود برعکس تصورم ولی هرچه بود دیگر هیچ وقت غم او را نمی خواستم :

- زنگ زدم بگم من و مهسا پس فردا می ریم نمیایی خداحافظی ؟!!!

نفسی کشیدم و گفتم :

- باشه میام !!!

شاید غم صدایم را حس کرد که لحنش به یکباره تغییر کرد :

- هیما چیزی شده ... ناراحتی ؟!!!

زود خود را پیدا کردم و سعی کردم دروغم در صدایم مشخص نشود :

- نه بابا ... فقط چند روزنه مریضم ... همین !!!

نگران تر شد :

- مریضی ...؟! مریضیت چیه ...؟! هیما من نگران نکن ... کارن کجاست ...؟! گوشی و بده بهش !!!

سرم به دیوار تکیه دادم و لبم را گزیدم که بغضم را فرو بیلعم :

- نه نگران نباشید ... فقط یه سرما خوردگی ساده ست ... الان هم خیلی بهترم ... کارن خیلی مواظبه نمی زاره آب توی

دلم تکون بخورنه ... الان فردا میایم می بینی که ما چه خوشبختیم !!!

وقتی قانعش کردم گوشی را گذاشتم و از روی دیوار سر خوردم با صدا گریه کردم ، برایم مهم نبود که ماهان هم دارد

نگاهم می کند مهم نبود که آن لحظه برسد و بفهمد آن لبخند و رضایت ها همه نوعی فریب بود و من به جدایی حتی

اتاقی هم راضی نیستم .

آن لحظه می خواستم بیاید و ببیند که چقدر محتاجشم ، چقدر شکسته ام و به آغوش و نوازشش نیاز دارم ، اما من ماندم

و صدایی منعکس شدم و نگاه خیره ماهان رو به من .

ماهان را در گهواره اش گذاشته بودم و به او خیره بودم ، لبخندی زدم و پیشانیش را بوسیدم و موهای نرمش را نوازش کردم ، روز به روز بزرگ تر می شد و نگاه سیاه و ابروهای سیاهش بیشتر به دل می نشستند، چهره زیبا و معصومش دلم را قفل کرده بود .

سر که بلند کردم از روی آینه کمد کارن را دیدم برگشتم ولی او با دیدنم زود از چارچوبه در جدا شد و رفت سمت اتاقش .

نمی خواستم که همه چیز من شود سایه ی در زندگیم ، نفسی کشیدم و به سمت کمدم رفتم ، لباس خواب حریرم را به تن کردم و موهایم را مرتب کردم ، قلبم تند می زد ، می دانستم او هم دلتنگم هست ، شاید در برابر نیازش مقاومت کند اما مطمئن بودم در مقابل عشقمان کوتاه خواهد آمد .

به در اتاقش خیره شدم ، از ته دل دعا می کردم که همه چیز نرمال پیش برود ، نمی خواستم دوباره اتفاقی بی افتد و هر دویمان دوباره عذاب بکشیم .

دستگیره را پایین کشیدم ، اوایل قفل می کرد ، اما وقتی توافقی جدای اتاقی را به طلاق ترجیحی دادیم او اتاقش را دیگر قفل نمی کرد .

در را آرام باز کردم ، کارن پشت پنجره ایستاده بود ، در را بستم و دیدم که سرش را به سمتم خم کرد .  
- لطفا نخواه که برم !!!

برگشت سمتم و من به او و تصمیمش فکر کردم ، به تصمیم خودم هم فکر کردم ، همه چیز را سنجیده بودم ، هر اتفاقی که بی افتد ، من در خودم اعتماد زیادی را یافته بودم ، می توانستم حتی آن برگشت های کوتاه اما بسیار خطرناک فرکان را از زندگیمان دور کنم .

کارن پیشانیم را بوسید و من بیشتر در آغوشش فرو رفتم :

- ماهان و خیلی دوست داری ... گاهی حسودیم میشه !!!

لبخندی زدم :

- تو و ماهان همه چیز من هستید ... تمام زندگیم به خاطر شماست !!!

نمی دانستم چطور مطرح کنم ، من نمی خواستم تمام شب زیبایی مان به یک بار پر تنش شود اما این را هم نمی خواستم که هر لحظات ما پر از ترس و عذاب وجدان باشد .

- کارن ...!!!!

- جان کارن !!!

لبخندی زدم و در جایم نشستم :

- می دونم گفتنش باعث میشه ناراحت بشی ... می دونم اگه بگم فکر می کنی کم آوردم یا ازت می ترسم ... اما من به حرفت گوش دادم و منطقی فکر کردم ... بیا با هم بریم پیش دکترت ... تو قبل ازدواج هیچ حمله ی نداشتی اما همه چیز بعد ازدواجمون شروع شده ... می دونم هر دومیون خیلی تو فشار بودیم ...!!!

- من بعد ازدواج این طوری نشدم ... دکترم ... ؟ می دونم چی گفته ...!!!

او هم نشست و دستم را در دست گرفت :

- می دونی وقتی تشخیص بیماریم رو دادند برای درمان مدت ها جلسه های روانکاوی و هیپنوتیزم شدم ... گاهی چند روز یا چند هفته حس بهتری داشتم ... اما وقتی دوباره به خودم میامدم می دیدم که چقدر پست و حقیرم ... وقتی به دکترم گفتم که گاهی دچار بی ارزشی می شم و تصمیم به خودکشی در من زیاد شده ... می گفت که درمان کردن من به یک روز و یک ماه و شاید یک سال نیاز نمی برد ... ممکن هست تا ابد آن شخصیت در من بماند ... زیرا من بعد از هیپنوتیزم اون شخصیت رو به شخصیت خودم نزدیک کردم ... نمی دونم حرف هایش خیلی گیج کننده بود ... من فقط یه چیز می خواستم اینکه دیگه دستور قتل ندهم و کسی رو نکشم ... با این وجود گاهی وقت متوجه می شدم که اون اینجاست در من مانده ... منتظر هست که به اون دستور بدهم .... اما باور کن من هیچ وقت نمی خواهم به تو و پسر صدمه بزنم ... منکر این هم نمی شم که گاهی حس می کنم ماهان ...!!!

سرش را پایین انداخت منظورش را فهمیدم و به او نزدیک شدم :

- کارن ... به من نگاه کن ... فرکانی وجود نداره ... تو یه مرد کاملی ... خوبی ... موفقی ... هنر مندی ... (لبخندی زدم) جذاب و عشق منی ... نه فرکان به تو احتیاج داره نه تو به اون ... من و تو ماهان برای هم کافیم ... مگه نه !!!؟

بوسش را روی شانه ام حس کردم ، می دانستم که کارن بهترین هست ، اما انگار خود او هنوز هم خودانکاری می کند ، این مسئله هم ممکن بود که بیماری او را تشدید کند .

- کارن حالا مگه چی میشه بریم پیش روانشناست ... برای هر دومیون و شرایط جدیدمون لازمه !!!

آن شب هم با سکوت کارن برای پیش دکتر رفتنش گذشت گوهی که می گفت دیگر خسته شده و نمی خواهد درمانش را ادامه دهد .

\*\*\*

فرهاد با دیدن هر دوی ما که بیشتر از کارن من نقش بازی می کردم و می دانستم که آن کسی که برای او نقش دختر خوشبخت را بازی می کنم ، می داند که مشکل داریم ، می داند زندگی با کارن اکنون در یک تونل وحشت می گذرد ، بهر حال او گفت که آغوش و تکیه گاهش را هرگز از من نمی گیرد ، من اراده کنم همه چیز را به نفع من پایان می دهد ، اما من فکر های شیرین داشتم ، نمی دانم چرا آن شب هم اصرار داشتم که می توانم کارن را خوب خوب کنم .

فرهاد با مهسا برگشت ایران و ما هم بعد از بدرقه آنان به خانه خود برگشتیم ، کارن اخم کرده داشت رانندگی می کرد :

- چرا اخم کردی ؟!!!

نگاه ام کرد و دوباره مشغول رانندگی شد :

- کارن ؟!!!

چنان ترمز گرفت که سرم به شیشه خورد و آخم بلند شد ، رفتارش گاهی واقعا من را می ترساند ، نمی دانستم کارن خوب و آرام چه بر سرش آمده هست چرا اینقدر تند مزاج می شد ، نفس کشید و به دستانم که ماهان را محکم به بغل گرفتم نگاه کرد .

از ماشین پیاده شد و منم هم دنبالش پیاده شدم ، او داد می زد ، بی دلیل فقط داد می زد ، از صدای دلخراشش حس ضعف کردم ، نمی دانستم به او همراه با ماهان نزدیک شوم یا نه !

- کارن ...!!!!

برای ثانیه ای سکوت کرد ، اما تند برگشت سمتم و در صورتم فریاد کشید :

- من چرا باید به تو صدمه بزنم ... چرا اینجای ... چرا ازم می ترسی ولی بازم پیشم می مونی ... تو و پدرت چه فکر کردید... نمی تونم ... راه بازگشت هست دور می زنی ... فردا جدا می شویم !!!

خشک شده بودم توان تکان خوردن هم نداشتم ، تنها اشک هایم بودند که از چشمانم سرازیر شدند ، و او که مرا در آغوش گرفت و در گوشم زمزمه کرد :

- هیما تو نمی دونی من دارم چی می کشم ... در کم کن هر شب با کابوس اینکه تو رو کشتم از خواب می پریم ... هم تشنتم ... هم می خوام در مقابله احساساتم و نیازم مقاومت کنم تا به تو صدمه نرسه ... تا خوشبختی رو کم رنگ حتی بهت بدم ... وقتی می بینم دارم تو رو نه خوشبخت بلکه در یه توهم خشک گذاشتم عذاب می کشم ... هیما دارم عذاب می کشم !!!

زبانم قفل شده بود و نمی توانستم از زندگیم از عشقم دفاع کنم ، نمی توانستم آن شب را چشم روی هم بگذارم تنها زمانی که توانستم چشم بر هم بزارم زمانی بود که دیدم خورشید دارد طلوع می کند و پلک های سوزان از اشک هایم پایین می پریدند و من نمی توانم در مقابل تمنای خواب آنها مقاومت کنم .

صدایی در باعث شد از خواب سبکم بپریم به کارن نگاه کردم ، روزی که گفته بود رسیده بود ، با صدا بلند شدم به سمتش رفتم ، می خواستم با چنگ و دندان هم که شده از زندگیم ننگه داری کنم ، از خوشبختی ماهانم محافظت کنم .

- کارن ... به خودت ... به من فرصت بده ... !!!

با نیشخندش در جایم ایستادم ، نگاهش به جان دل من بود ، بخاطر چه نمی دانستم ، وقتی به سمت ماهان رفت ، در دلم ترسی کهنه را حس کردم ، قبل از حفاظت از فرزندم با ضرب دست او پرت شدم و سرم به پایه تختم خورد و از حال رفتم .

وقتی چشم باز کردم ، زمان و مکانی که در آن بودم تغییر کرده بود ، گویی که آنچه می دیدم یا خواب بود یا آنچه قبل از دیدن آن اتاق سراسر سفید .

کارن با چشمانی قرمز داخل اتاق شد ، رنگ به رخ نداشت ، قلبم ، ذهنم ، تمام وجودم می پرسید فرزندم جان و دل من کجاست و در چه حال هست !!!؟

اما تنها عضوی که یاریم نمی کرد زبانم بود ، کارن روی صندلی نشست و دستم را در دست گرفت و به لب هایش نزدیک کرد :

- عشقم ... منو ببخش ... من مرد خوشبختیم که با این همه بدی من تو هنوز پای حرفت هستی ... من آدم ترسویم ... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم !!!

در تعجبم روی پاسمان سرم را بوسید و دوباره به چهره ام لبخند زد :

- نگران ماهان نباش پیش ماگارت هست ... !!!

سر به زیر شد :

- نمی توانم خودم رو بخاطر اینکه قصد جان بچه خودمو داشتم ببخشم ... به همین دلیل حرفتو گوش کردم و از خانم دکتر برای هر دومون وقت گرفتم !!!

لبخندم و اشکم یکی شدند ، هم از اینکه فرکان تلاش می کرد و عشق کارن به ما مانع او می شد خوشحال بودم و هم از اینکه می توانم امیدوار باشم که فرکان تا ابد از زندگی مان خواهد رفت.

خانم دکتر تنهای با کارن حرف زد و می دانستم آنچه که خصوصی بیان می شود را به من هرگز نمی گوید و آنچه من بگویم هم به کارن گفته نمی شود .

خانم دکتر بر خلاف باور قبلم خیلی خوشحال بود زیرا داشت می گفت که درمان کارن جواب داده هست ، اگر فرکان همچون حباب میاید و می رود بخاطر این هست که کارن به زمان نیاز دارد ، و صد البته دوباره وسط راه تمامش نکند و تا پایان این راه سخت پیش دکترش برود آنچه که من را می ترساند هیچ ربطی به حال کارن نداشت ، تنها رفتار فرکان و رابطه ی که با من داشته بود مرا همیشه در تطبیق آن دو می گذارد ، ترس من نوعی برگشت به حالتی بود که ذهنم را افسرده کرده بود .

اما من و کارن هر دو به هم قول داده بودیم که برای ماهان پدر و مادری سالم و خوشحال باشیم و برای این کار از هیچ چیزی دریغ نمی کردیم .

هر دو کنار هم روی نیمکت پارک نشسته بودیم ، سرم روی شانه اش بود و دست های مردانش در دستم گره خورده بودند ، تمام تن و روحم احساس آرامش می کرد ، با حرف های خانم دکتر ، وجودم ، ترسم اندکی گوهی آرامش را درک کرده بود ، ماهان در کالسکش به ما نگاه می کرد و من به او لبخند می زدم ، خوشحال بودم که آن دو را دارم .

زمان پایان اصلی : 1395 /6/29

س : 00:17

Parya 26

پایان